

باہتمام تام و تصحیح تام جناب مولوی ابوالحسن صاحب [illegible]

اطلاع ۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ اور ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہیں انمیں بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی و اردو کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہے

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی کلان ۔ جلی قلم از مصلح الدین سعدی شیرازی کاغذ سفید گندہ ۔

ایضاً ۔ ،، کاغذ حنائی بھی ۔

ایضاً محشی قلم متوسط با فرہنگ ٹائٹل رنگین

ایضاً ۔ کاغذ حنائی ۔

ایضاً خورد ۔ سررشتہ تعلیم فارسی

گلستان مترجم ۔ با ترجمہ اردو لفظ بلفظ ۔

شرح گلستان ۔ از ملا محمد اکرم ملتانی ۔

شرح گلستان مسمی بہ ریاض رضوان ۔ از مولوی ریاض علی ۔

شرح گلستان مسمی بہ خیابان ۔ از سراج الدین علی خان آرزو ۔

تضمین گلستان سعدی ۔ از مہر گوپال تفتہ ۔

گلستان حکیم قاآنی ۔ بجواب گلستان سعدی ۔

بہارستان جامی ۔ ہم بہار گلستان سعدی از ملا عبدالرحمن جامی ۔

خارستان ۔ ہم پلوے گلستان از ملا مجد الدین خوافی ۔

بوستان محشی ۔ جلی قلم خوشخط از ... سعدی شیرازی کاغذ سفید گندہ ۔

ایضاً ۔ جلی قلم کاغذ گلابی و ...

ایضاً ۔ جلی قلم حسب ... مرتب ...

ایضاً ۔ متوسط قلم کاغذ سفید ۔

ایضاً ۔ قلم ریز متوسط ۔

ایضاً ۔ متوسط دو مصرعہ ۔

ایضاً ۔ دو مصرعہ ۔

ایضاً ۔ سہ مصرعہ ۔

بوستان مترجم ۔ اردو نظم بہ وزن شعر از گوبند پرشاد فضا ۔

بوستان خورد ۔ سہ مصرعہ مطبع نظامی کانپور ۔

فہرست حدیقہ حکیم سنائی رح

باب اول اگرچه هست ظاهر و رد
محض تجرید صرف توحید است
باب ثالث تعقل آدم شد
اندرو نام حق و ذاتش علم
باب رابع ز غفلت و نسیان
که بیانی سرانچه هست وراست
باب خامس ثنای شاه جهان

هست باطن شد از همه عجب
باب سادس ثنای نفس بدال
زانکه گفتیم در جمال سخن
باب سابع ز عشق و تعبیرش
که هست لطیف پر انسان
باب ثامن ز گشت افلاک است
آنکه دشمن تیغ او است نشان
کرده بینی و گرچنین تالیف

باب تاسع بیان [illegible]
دان به [illegible]
باب عاشر [illegible]
[illegible]
باب [illegible]
[illegible]
باب [illegible]

بشوق خاطر شائقان [illegible]

مثنوی [illegible] یعنی کتاب مستطاب حدیقة الحقیقة الملقب [illegible]

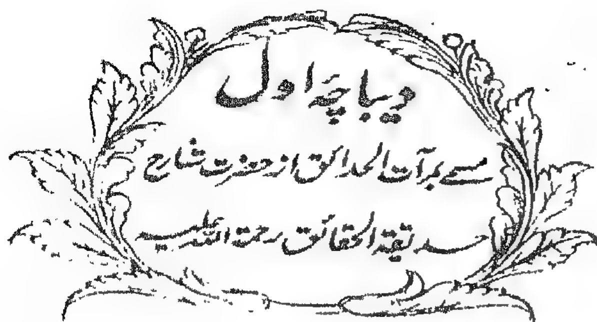
[illegible] حکیم سنائی [illegible]

حدیقهٔ سنائی

[illegible]

باهتمام تمام و تصحیح تام جناب مولوی ابوالحسن صاحب دام مجده ترقی المراتب

در مطبع خاص منشی نولکشور [illegible] طبع یافت



دیباچه اول

مسمی به مرآت الحدائق از حضرت شارح حدیقة الحقائق رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

این نوشگفته گلزاریست که درین هنگام همیشه بهار و بهار فیض آثار
سال هزار و سی و هشتم هجری و سنه ششم جلوس همایون جهانشاهی از چمن
کهن حدائق روزگار و افسرده بوستان بلبل رهنما بگرد و بر دمیده
نهال تازه و باقی و روح افزا نوبر نادره کلامیست که از نگارستان حقیقت
و بوستان معرفت بمنصهٔ ظهور و مجلای شهود و جلوه جلیه نمایان حدیقه
که به نیروی سعی و قوت بازوی تتبع گیرنده بار و بکش شاهدان معانی پسانده
انقضای قرون و دهور بر روی ارباب طلب و اصحاب شوق محض امداد
و اسعاد روح بزرگان معنوی گشاده می آید مسود این حروف محرر این سطور
عبداللطیف بن عبدالله العباسی اجرن از تصحیح و تنقیح و تشریح و توضیح
نسخه صحیح لفظی و معنوی مثنوی حضرت مولوی رومی نور الله مرقده بعنایات
ایزدی فراغ حاصل آمد و تحقیقات و خدمات بنده که بمثنوی واقع شده
نزد خواص و عوام شیوع تمام پیدا کرد و از نسخه نا سخه که اقل العباد تصحیح داده
و شرح و فرهنگ آن اقلیما باطراف و اکناف عالم منتشر شد بخاطر

ناقص گذشت که چون حدیقة الحقیقة و مثنوی معنوی فی الحقیقة اجمال و تفصیل
یکدیگر است و حضرت مولوی در مثنوی می فرمایند

ترک جوشی کرده ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام

و در غزلیات آنحضرت نیز واقع شده

عطار روح بود و سنائی دو چشم را — ما از پئے سنائے و عطار میرویم

و در مثنوی بسیاری از ابیات الهی نامرا که عبارت از حدیقه باشد
تفسیر فرموده اند و کمال اتحاد صوری و معنوی درمیان این دو بزرگ
محقق است و خادم یکدوست دوست و خادم دوست مخدوم خود دستے باشد بر
خود واجب و لازم دید که پاے سعی و اجتهاد در وادی تصحیح و تنقیح و تشخیص
لفظ و معنی حدیقة الحقیقة مهما امکن لغز بیابد و دست فطرت برسائی کند همت
بنقد اشجار ریاض صحت این کتاب حقیقت قباب برساید و باین عزم مکرر تا صد
و جازم گشت که حدیقه را مقابله نماید و حقیقت عموم و خصوص و تفصیل و اجمال
و تطویل و اختصار که در کلام معجز نظام این دو کتاب میمنت نصاب محقق است
و تفاوت رتبه لفظی و معنوی و فصاحت و بلاغت شعری و نظمی و حال و قال
کدا نپاسے زبان هر کدام در خور حال و استعداد خود از روے قیاس قرار
میدهد هر صفحه بیان نگاشته نو رس گلی از باغستان تازه بیانی بعرصه
بروز آورده گلدستۀ جهة تطییب دماغ و تشحید خواطر اولو الالباب ترتیب دهد که
دماغ اهل معنی که از شمّ این حدیقه در قرون ماضیه و دهور سالفه مزکوم
و مخشوم بود از استشمام و استنشاق آن مشک آگین و معطر گردد چون
خدمت حکیم ابدا از نظم حدیقه مسودات خود را بملازمت حضرت ولایت
مرتبت شیخ ابو یوسف همدانی قدس الله روحه که پیر ایشان بود و بشرف
بخدمت برهان الدین ابو الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب به بریانگر
بقیة الاسلام ببغداد فرستادند که بنظر اصلاح در آورده ترتیب لائق دهد

و بواسطهٔ بعضی موانع اینمعنی مدتی در عقدهٔ تعویق ماند تا از یمن توجه شاه
پناهی حسن ترتیب بظهور رسید بنابر استدعا و اظهار شوق و شغف طالبان
حکیم هم ترتیبی داده اند و مسودات جسته جسته بدست هر کس افتاد از غایت
عدم ربط سخن برای خود ترتیبی داده به بیاض برد و ترتیبها مختلف و متعدد شد
دو نسخه باهم موافق یافت نمیشد و عروس این مطلب از پردهٔ خفا بمجلای
ظهور جلوه نمی نمود و حصول این مدعا میسر نمی آمد اما نهال آرزو
در چمن خاطر همیشه سرسبزی میگرفت و ثمرهٔ کیفیتی هیچ وقت از این اندیشه
و خیال خالی نمی بود تا بمقتضای

عاقبت جوینده یابنده بود

مسموع گشت که نواب مغفرت پناه و رحمت دستگاه میرزا عزیز
کوکلتاش المخاطب بخان اعظم تغمده الله بغفرانه در سنه الف هجری مبلغی
معتد به بخطهٔ غزنین فرستاده و نسخهٔ صحیحه که بخط قدیم بود جهت تحقیق نسب ۳
السادات از مرقد منور حضرت حکیم در عهد حکومت گجرات صانها الله تعالی
عن الآفات طلب فرموده بودند و آن نسخه را حین توجه بزیارت حرمین
الشریفین زادهما الله تشریفا و تعظیما و تکریما بخدمت نقاوهٔ خاندان سیادت
و نقابت و خلاصهٔ دودمان نجابت و کرامت امیر میر عبدالرزاق معموری
المدعو بمظفرخان که دران ایام بخشی آنجا بود تکلف فرموده آن نسخه
سرکار ایشان هست و حسب اتفاق در خدمت که با اطراف و اکناف
ورود واقع میشد منصوب دست نداد که بملازمت ایشان رسیده این
عاجز عطای ایزدی را بدست بیاورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و الف حضرت
سیادت و نقابت پناه موسی الیه بایالت دار الخلافهٔ آگره تشریف
ارزانی فرمودند و این آرزومند مطالب معنوی هم اتفاقاً آن زمان در
آگره متعلق بکنج خمول و گوشهٔ افول بوده بوضع خود میگذرانید بعض همین
معتمد بخدمت ایشان رسیده التماس چندین ساله را ظاهر ساخت

وان عطیهٔ الهی را بدست آورده فی الفور استکتاب نمود و چون حکومت
ایشان استقرار پیدا نکرده بر سبیل رجع القهقری در آن زودی معاودت
ایشان بجانب درگاه فلک اشتباه جهانگیرے واقع شد خواست که عجالةً
نسخهٔ بدست درآید و هنگام فرصت بتعمق فکر و امعان نظر ملحوظ داشته
در مقام تصحیح و تنقیح واقعی شود اصل را با نقل مقابله نموده هرچند آن مقابله
با اعتقاد بنده سرسری بود به از اصل ساخت چه آن نسخه اگرچه بحسب تحریر
قدم زمانی داشت و بعد از هشتاد سال تصنیف نوشته بودند اما مانند
شجاع جنگ نادیده زخم مقابله بر رخسارهٔ تصحیح و تحقیق نداشت و از
عالم پیر جاهل خالے از حلیهٔ دستنے نبود و بحسب کمیت هم قلت ابیات داشت
و هم بیست ورق از میانش افتاده بود وزلو تحیف در سنه سبع و ثلثین
والف هجری که بعد از شنقار شدن بندگان حضرت غفران پناه رضوان
دستگاه جنت مکانے جهانگیر بادشاه جعل الجنة مثواه بدار السلطنه لاهور رسید
و چون از اشغال مموّهٔ دنیا و مهمات مزخرفهٔ روزگار بقدرے فراغی داشت مرة بعد
اولی در مقام تصحیح این کتاب مستطاب درآمده باتفاق جمعی از یاران نکته‌دان
سخن شناس نسخ متعدده فراهم آورده بتوفیق ملک منان شروع در مقابله
و مذاکره نموده چون عدم موافقت ترتیب دو نسخه باهم که در صدر ذکر یافت
و همان سدّ راه طالبان تصحیح این کتاب درین پانصد سال بوده عایق
و مانع قوے بود ترتیب همین نسخهٔ قدیمه را که بزمان مصنف قربے داشت
و نسبت بترتیبهای دیگر بیشک و ریب بصحت و صواب اقرب مینمود
مسطر اعتقاد و اعتبار ساخته در تقدیم و تاخیر دفترها و ابیات مقدم
و منظور داشت و موافق این ترتیب هرچه خوانده میشد در نسخ دیگر تفحص
نموده اصحاب مقابله پیدا میکردند و ابیات زیادتے که در کتب دیگر ظاهر
میشد آنچه بطرز و اصطلاح و رتبهٔ شعر قال و حال این مطلع انوار الهی مناسب
و متجانس بنظر درمی آمد نوشته میشد تا باین طریق بر نسخهٔ اصلی خیلے شعر
افزود و آن بیست ورق که افتاده بود نقصان آنهم بجبر مبدل گشت و آیات

قرآنی و احادیث نبوی و اقوال صوفیا از کتب تفاسیر بالتزام اشاره جلد و دفتر
آنرا بنشان آیات را بقید سوره و سیپاره که متضمن شان نزول در پیدا کردن آن
تخریج شده و احادیث بقید راوی و کتاب تمیع نموده بر حاشیه هر بیت بعلامت
هندسه ابراز نموده و ابیات مشکله فارسی آنچه محتاج تشریح و توضیح بود اکثر را در
غایت لطافت و جزالت پیرایه شرح نوشته بعضی را که بقیود و غیره که مفتاح
مخزن معنی همان تواند بود محتاج بود در پاے همان بیت تقیید کرده و لغات
غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه را نیز از کتب معتبره عربیه و فارسی تحقیق نموده
برقم در آورده و در هر سه جلد در تحت الفاظ کتاب شریف در جائے که احتیاج
دانسته وضع و بعضیه قرار داده که باعث رفع التباس در خواندن شود مثلا
یای خطابی را خ و یاے مصدری را ع و یاے تنکیر را ت و یای مجهول
را از عالم شیر بمعنی اسد ج و یای معروف را از قبیل شیر بمعنی لبن ع و ها
فارسی را الف و کاف عربیه را ع علامت نهاده و چون در استعمال عام
عجم لغات عربی را بواسطه عدم اطلاع بر علم لغت بلکه الفاظ فارسی را هم بجای
فتحه بجاے کسره از عالم خزانه و عیان و عیار و نعمت در ایام ... و عمامه
و امثال آنها که بکسره است و در باب لفظ خزانه در قاموس الخزانة لا تفتح ابدا
واقع شده بفتحه میخوانند و کسره را بجاے فتحه و ضمه از قبیل خفاش که
بروزن رمان است بضم اول است بفتحه و شمال را که بمعنی باد بفتح اول است بکسر
میگویند اکثر الفاظ عربیه و عجمیه را موافق کتب معتبره تازی و فارسی حرکات
و سکنات نهاده و اعراب کرده در دقت و احتیاط و آسانی آنها خیلی اکثرجا بامعنی
گردانیده که همان کشف علاق معانی غامضه میگردد و چون شرح که علیحده
نوشته شده همیشه در دل بعضے همان بیت نه تواند بود که تشریح یافته و طالبان
معانی که از ربط ماقبل و مابعد متن مطلع نیستند بعضی اوقات محتاج بآن میشوند
که سیاق و سباق کلام را از روے متن دریابند تا معانی و توجیهاتے
که در شرح تحریر یافته کما ینبغی مدرک آنها گردد و نیز سه فواید بود که تحقیق
... نداشته باشد و بر تقیید دانستن هر دو

جدا جدا اند که کدام بیت تشریح یافته کدام نیافته و کجا واقع شده تا آنرا در شرح تفحص نماید بر تقدیر جدا جدا بودن متن و شرح متفحصان را بوجه خالی از تعب نبود بنابران این نسخه را حل کل قرار داده متن را حاصل شرح نوشته شد که هم شرح ابیات و تفسیر آیات و ترجمه احادیث و اقوال اکابر برداشته باشد و هم قیود مفیده و لغات ضروری که بمطالعه این کتاب بلطافت آب را نباید از فحوا در حل مشکلات سوای این نسخه لطایف بسیج چیزی دیگر را رجوع نمود که فرهنگ لغات که کل آن داخل این کتاب نمودن متعذر بود و علیحده مدون شد آنرا هم آنچه لغات غیر مشهوره و ضروری بود اکثر بر حواشی قید نمود و سوای آن اگر احدی را رجوع بلغت واقع شود بلطایف اللغات رجوع نماید مجملاً همه اینها از ابکار مفیده که قید یافته معتبر و معتمد شناخته این حدیقه را از عالم مصحف امام و امام مصاحف امام حدایق شناسند و در خواندن و نوشتن این کتاب خلاف آنرا خلاف حق دانند که



نکته چون زلف حور در تفسیر رفته چون قد عدو سبب تقصیر

واقع شده و در نسخهائی که اقل العباد تصحیح داده و درست کرده بجمیع این مراتب تقصیر رسیده اگر بعد ازین کتاب بغفلت انتساب فروگذاشت کنند حمل بر تقصیر مصحح کثیر التقصیر نشود و نیز فهرست که تا امروز کسی ننوشته بود نوشته در پاسی برداشتان موافق اوراق کتاب هندسه قید کرد تا یافتن مطالب و مقاصد بر طالبان این کتاب آسان گردد و این تحقیقات را علیحده هم مدون ساخته بلطایف الحدایق من نفایس الدقایق موسوم گردانید و این طلسم قلعه بیرونی را که در مدت پانصد سال هیچکس به هشیاری سعی و تردد دست تصرف بران نگشوده بود جهة استفاده طالبان بکرم الله سبحانه گشوده آمد ❊ ❊



نحمد الله ثم نحمد الله

صد هزار شکر و الاف سپاس کریم راهب المنی را که درین سال اگرچه
از من خلف صوری را اجل مسمی برد و نوگل حدیقه زندگانی مرا بچهره
خزان الم فرو ریخت اما خلفی چیزمند کرامت فرمود که دست فنا را
تا ابد الآباد بر و تصرفی نیست

نقش الله جاودان ماند ❀ وانچه خود بسته بی بقا ماند ❀

بر صاحب دولت [illegible] این کتاب امرار نظر کند البته بوقت تماشای
مسامحی در حق بنده می خدمت مسلمانان بفاتحه یاد آورده ثواب شود
آنچه درین بحث از حقیقت اجمال و تفصیل و اختصار و تطویل و تفاوت رتبه
لفظی و معنوی حاله و قاله و عموم و خصوص این دو [illegible] که درین
تقریبا ذکر یافته هرچند تشخیص و تحریر این مراتب ما فوق رتبه و حالت این
ناقص است و قدم جرأت و جسارت درین وادی نهادن زیاده بر حوصله
دریافت این اقل العباد بمقتضای ما لا یدرک کله لا یترک کله قدر ما ثبت
در خور استطاعت و دریافت ناقص خود بجز عرض ارباب انصاف و اصحاب
تمیز در آورده انصاف طلبست یعنی بخاطر میرسد باشد که آنچه حکیم در دو بیت میفرماید
حضرت مولوی در بیست و شش بیت بیان میکنند و این سبب تفاوت [illegible] قصور
داشته باشد از است مقصود در نمط محمود علی الابلاغ و البسط کلام بمقتضای و امر
علی طریق اللفظی بیشک از قوت انشا و قدرت [illegible] است [illegible] ستایش
تکلف و نهایت نعمت این طبیعت انشا و شستگی در نقش کلام [illegible] مقصود در نمط
محمود که در شان حضرت مولوی از مبدا فیاض آمده و این فیض که بسبب [illegible]
تا بحال چه رسد بآن ذات عدیم المثال کرامت شده و بهیچ یکی از شعرای
صاحب قدرت و فصحای ذی فطنت نبود و چه مضامین معقوله متعدده را در
عبارت فصیح و بلیغ در آوردن بمقتضی ملکه عقلی نزد ارباب فضل و کمال خیلی
صعوبتی ندارد اما داستانهای واهی و افسانهای طفلانه طویل الذیل را

باین پاکیزگی و لطافت و جزالت لفظی و معنوی ذکات دقیقه و الفاظ رقیقه باین
طریق بیان کردن محیر طباع خواص و عوام است حکیم انوری راکه شهسوار مضمار
فصاحت و بلاغت و مبارز میدان براعت و استعارت است بر اکثر شعرا
بجهة انشا امتیاز میدهند آنهایی که سره و ناسره کلام را در رسته بازار فصاحت
تفرقه و تمیز مینمایند و طبیعت ایشان بمذاق خاص کلام عذوبت التزام آن
بزرگ معنوی آشناست میدانند که از طرز انوری تا این طرز چه
تفرقه و تفاوتیست اگرچه هر دلبری بمقتضای تجلیات متکثرهٔ غیر مکرره که بر
کافهٔ ممکنات از مبداء انوار آناً فاناً در لمعانست کرشمهٔ خاص دارد و هر محبوبی
نازی دیگر اما این شاهد عرشی را حال دیگر است ❊ ❊

چنانکه بعضی عنبربوی نشناسند　　　ورا بدانند آنانکه شعر میدانند

وآنکه بعضی از مضامین حدیقة الحقیقه در مثنوی یافته میشود و تجاسر
بعضی عیب جویان فضل و دشمن حقیقت ناشناس میرسیده باشد که
استغفرالله حضرت مولوی از حدیقه اخذ نموده باشند این معنی را در حق
بی نوایان عالم معنی و صاحبان بضاعت مزجات که مفلس راه فضل و کمال
اند توان اندیشید نه گنجوران خزاین دانش و هنرمندی و قادر طبعان ملک
حقیقت و مجاز را سرقه و اقتباس نسبت کردن کمال بی هنری و بیخردیست

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد　　　میلش اندر طعنهٔ پاکان برد ❊
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس　　　کم زند در عیب معیوبان نفس

وبحسب قال بعضی را قیاس آنست که رتبهٔ شعر حدیقه نسبت بکلام فصاحت
نظام مثنوی ارفع و ارجح باشد بی تکلف در حدیقه شعرهاست که یک بیت
او کوله بار صد دیوانست و از غایت بلندی دست قدرت هیچ ذی ادراکی
پیشانی ۱۲
بشرف بینان آن نمیرسد و مضمون

نکته گفته‌ام که تالیفیست　　سخنی رانده‌ام که دیوانیست

در حق آن صادق می‌آید اما نظر بحال و قال حضرت مولوی که نموده میشود
گنجایش تفرقه و تمیز درین دو رتبه نیست و از عالم لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِّن رُّسُلِهِ
تفرقه میان حالت این دو بزرگ که بی‌شک پیمبران ملت سخنوری توان گفت
مشعر کفر و ضلال است از شیر تا نبات که هر دو در یک ظرف مختلط و ممزوج باشند
کرا یارای تجزیه و تفرقه تواند بود پس میانهٔ این دو کتاب عموم و خصوص مطلق
توان قرار داد که مثنوی اعم مطلق باشد و حدیقه اخص چه آنچه در حدیقه است
در مثنوی بشرح و بسط تمام یافته میشود و آنچه در مثنویست در حدیقه جز بطریق
اجمال و ایجاز نتوان یافت پس حدیقه را بمنزلهٔ متن و مثنوی را بمثابه شرح
گوئیم هم سزد و اگر گوئیم طرف قال و رتبه شعر حدیقه رجحان دارد و
جانب حال مثنوی اقوی است هم خالی از جرأتی و جسارتی نیست چنانچه
در مناقب العارفین شمس الدین احمد افلاکی بروایت بهاء الدین بحری
منقولست که حضرت مولانا روزی فرمود که هر که بسخنان عطار مشغول ۱۰
شود و سخنان سنائی را بجد تمام مطالعه کند بر سر سخنان ما واقف شود غایتش
اینقدر میتوان گفت که طرف صحو حکیم غالب بود و جانب سکر حضرت مولوی
راجح و آن صحو در حقیقت عین سکر است و این سکر عین صحو ماجرای احوال
خیر مآل خدمت حکیم را از ولادت تا رحلت میخواست مجملی درین دیباچه که مسمی
بمرآت الحدایق است نگارش دهد چون در خلاصة احوال الشعرا که این بی
بضاعت قلیل الاستطاعت مشتمل بر طبقات سبعهٔ این فرقهٔ شریفه موافق
انطباق فلک نوشته تشریح داده و آن شیوع پیدا کرده تکرار آنرا تحصیل حاصل
دانسته بهمین قدر اکتفا نمود از معتقدات حکیم هم آنچه از روی تتبع و تصفح در
یافته و مضامین صدق آئین حدیقه بر آن ناطقست میخواست بر سبیل ایجاز
بر صفحه بیان نگاشته فرق مختلفه را از توهمات بدعات سیئه در حق حکیم نجات
بخشد چون عشق و اعتقاد جادوست و باستدلال هیچ مذهبی را خاطر
نشان اهل ظاهر نتوان گردید بی هدایت و موهبت الهی القای حق

۱۱

در خاطر هیچ متنفس ممکن نه

هم ز حق ترجیح یابد یکطرف

ملاحظهٔ طعن عوام فریقین که از نفس الامر برکنارند موانع این مطلب شد ایزد سبحانه و تعالی جمیع طالبان را طریق قویم و صراط مستقیم روزی کناد بحق محمد و آله الامجاد قریب دو سال باشد که ترتیب چنین دیباچهٔ مختصر مفید که موجب بقاے ذکر گردد در خاطر خطیر تصمیم داشت لیکن بمقتضای الامور مرهونة باوقاتها در مکمن خفا مختفی می بود درین بهار که آثار فیض و رحمت ظاهر است و خطهٔ مبارکهٔ کابل که بهشت روے زمین و خصوص این فصل توان گفت از خوف تاخت و تاراج اوزبک امن آبادی شده و بعضے سالے که نکوست از بهارش پیداست از او ضاع روزگار ظاهر و هویدا این قسم باکورهٔ فضل و سداد و نوبادهٔ دانش و داد بعون الله تعالے و توفیقه حلاوت بخش کام ارباب طلب و اصحاب شوق گردید والسلام

علی من اتبع الهدی

یکی از ارباب فیض تاریخ اتمام این دیباچه را چنین یافته

قطعهٔ تاریخ

خواجه عبد اللطیف آنکه بدهر — نیست مستور زو دقایق فیض

بر حدیقه نوشت دیباچه — که بود معدن حقایق فیض

بهر تاریخ آن دبیر خرد

گفت دیباچهٔ حدایق فیض

۱۰۳۸

تمت

بالخیر

هو الحکیم العلیم

این دیباچه‌ایست که صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم یعنی حضرت حکیم دانا
و استاد کامل بر مراتب سخن توانا بر حدیقة الحقیقه و کلیات خود
نوشته‌اند و چون نثرش در خور نظم بغایت مغلق و طرز و روش
زبان قدیم و به روزمره و عبارات این زبان مخالفت و طبایع
اهل این روزگار نامانوس واقع شده و در اکثر نسخه‌ها خود هیچ نویسند
و مطلقاً نیست و هر جا بتقلید بعضی نوشته‌اند در نهایت سقم و غایت
تحریف بنده نحیف عبد اللطیف بن عبد الله العباسی عفی عنهما
که متتبع و مصحح و شارح این کتاب قدسی نقاب است نقل آن را
از نسخ متعدده بسعی تمام پیدا کرده تصحیح داد و در اکثر لغاتش را
از کتب معتبره لغت تحقیق نموده بر حاشیه نوشت تا خوش‌بیانان
سحرسخن و طالبان قدر غور دانش و فطن از مطالعه‌اش مستفید و
محظوظ شوند بی تکلف نثر نیست در خور شأن نظم این کتاب و کلیات
سزاوار علو رتبه آن ذات ملکی صفات اما اکثرش مانند نظم حدیقه کار
هر بی سر و پا نیست و مشاهده جمال عروسان قدرت دیده هر بینا نی
بغایت خاص فهم واقع شده ان شاء الله خاص و عام هر کدام بقدر حال
از حلاوت کلام عالی نظامش مستفید و بهره‌ور شوند

حرره و سوده عبد اللطیف
بن عبد الله العباسی عفی عنهما

۱۳

دیباچه دوم

از حضرت حکیم سنائی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش معبودی راست که سبحن پاک سخندان و سخنگوی ابداع
گرد و حمد و مدح مخترعی راست که پرتو نور این دو شریف صورت و مایه را
اختراع نمود نگارگر وجود را و آن طبیعت کلی بواسطه صورت مایه بسنبل نید
نگارید وجود را آن جسم اعظم در سه بعد طول و عرض و عمق مباد گرد
از پیوند آن کل حالت و ساخت کون سخنگویان پاک خلقت تا ازین بدا
هفت پدر علوی برای صفلی را تقویت کرد پس تو بسا بط این هفت جها
شش خوبزده در زیر این گنبد مثلثه ترتیب کرد و چون صد هزار عالم
را از نشیب جهان به بجر آورد آن جوهر انسان بود پس از بر
قلم تحقیت بیان گروه اول الفکر آخر العمل بود و تا صد هزار
و پیغمبر میان ایشان و میان کلمه الحق لیس الا و قمر لا یبالی و قد
ختامهم را بعد ایشان خواند تا میان جمال و نعت و حسن و کمال از جا
بر آمد جزوی از حد وجود و مایه از مدت بساخت چهار مرتبه نفس را
و چهار دو گرد طبائع تا بدو هشت اول نفس روییند و آن صورت دوم

نفس چرینده و آن حیوانی و سوم نفس گوینده و آن انسانی و چهارم
نفس شنونده و آن ربانی و میان این روندگان الهی مدارج و معاریج
نامتناهی ست مؤکد این آیت که نحن قسمنا بینهم معیشتهم تا بعضی
سالکان از نقش نفس درگذشتند و حال جمال کلمه شدند و بعضی استادان
اسباب ساختند و برخاستند و چون الف که هیچ ندارد از آن خط
ایشان برنیاید تا آنها که زیر پرده صورت اند بودند حادث و محدث
گفتند و آنها که مشعله ظاهر بر تن ... بایستند ... گمان بردند
و آن سخن پاک خود محیط بر ازل و ابد و آنها که ... حجاب بودند
و اولوا العزم من الانبیاء با نور کلمه متحد شدند و آنها که نظاره
جمال آن مخدرات بودند پرده شان رقیق تر آمد و آن اهل تحقیق و اولیا
بودند و از نور کلمه اقتباس میکردند و آنها که پس پرده رنگ بودند
در نقش پرده نظاره میکردند و آن شعرا بودند انبیا را جمال از علم کلمه یقین
او آمد و اولیا را مجال دیدار ذات ... و شعرا را رنگ و بوی
... ایشان کلمه ... ولیکن بحکم این سه ...
این سه شعر انجا نه قدم ... نصیب ملک انبیا کرد و ... نصیب
اوصیا و اولیا و ادبا ... حکما و شعرا که ایشان ...
بودند ...
... ایشان را از آن ... تا این حکما و شعرا
... ایشان ... تا ... سخن
پاک پیدا آمدند ... الیه ...
تربیت انبیا و تقویت اولیا شان حاجت بود که اطفال بودند ...
... ایشان را ... ایشان تمام
... کما خلقناکم اول مرة ...
از آنکه ... پیش ... آفرینش خبر داده است ... ابن
آدم ... الناس ...

والعمل الصالح یرفعه معنی چنین باشد که چون جوهر آدمی زاد را از لباس آب و
خاک مجرد کنند و چیا سوسان نفسانیش را در زندان عدم محبوس کنند و
چها سنج جسمانیش را که چها معدن باز فرستند خاکش را با خاک بسپارند
اما پاکش هنوز با کس نرسیده بود که موقوف زادی و مرکبی باشد که دستش
از همه دست آویزهای مرگ کوتاه کرده باشد مگر از سه چیز اول صدقه جاری
یا خوانی آراسته که بدو قوت و قوت اخوان باشد و علم ینتفع به یا نوری تا کاسه
که در ظلمات او راه دیگران آن چشم و چراغ جهان باشد و ولد صالح یدعو له بعد موته
یا وکیل و دی روی شناس که خط ایمان و امان او حارس باشد و روح من
که مجدد دین آدم سنایی ام در مجد و سنای این کلمات نگاه کردم خود را
نه از آن مجد جسمی دیدم و نه از آن سنا قسمی و درین حسرت انداز مطالعه کردم
نه جان را ازین خزینه هیچ دیدم نه جسم را از آن خرمن کاهی برگ کاه
جانم در جوش آمد و جسم در خروش گفتم ای دریغا که برای آنکه سخن پاکم را به عالم
پاک رساند جانم از آن ساده است گواه او آیات الیه یصعد الکلم الطیب و العمل
الصالح یرفعه و اقتباسی که جواهر غیب سبحان شاید جان از آن نابینا بود که آنکه
من عمل صالحا من ذکر او انثی و هو مومن فلنحیینه حیوة طیبة و از بس که این فکرت
زحمت کرد و این مالیخولیا استیلا آورد تا چنان شدم که از این سودا سویدای دل
سواد دیده ام سپیدکاری بر دست گرفت و بیاض چشم سیاه داری چون این
هم به نهایت رسید و این غم به نهایت رهی با پیوسان [illegible] می [illegible]
غمی از در دولت خانه جان من در آمد ازین بخشنده بخشاینده چشمه حیوان
دلهای مرده در روضه انس جانهای پژمرده کش [illegible] مصنفات انشا [illegible] بخشش هنام
پدرش مسعود الحسنی و عرضش معنی المستوفی و کرمش مستوفی آن مستغفر
من داعی از ره صدق و آن متعهد من دوست از سر صدق حرسه الله و
حکایات حقیقه در آن هم چون در سفته و بسته دید صدف مروارید نکته گفت
دانست که دل شمیده رمیده بمروارید در آن یافت از شاهراه گوش
دلهات جانم مروارید گرد پس گفت بدرنگ و دلتنگ همی باشم تو آمدی که همه

[illegible]

نقشهای شیطانی را روسیاه گردانید و این بدرنگی از حیثیت همه [illegible]
حیوانی را هیچ کرده این دلتنگی از حیثیت او را از حرمان این
خیر خبر کردم و گفتم جای بدرنگی و دلتنگی هست که از زمین سر
دست آویز که وکیل ورا آفرینش ارشاد کرده است پس از دو مقامات سیم
از آن کوتاه است تا لاجرم محروم و سرگشته ام و با این همه او را بجز
وپیش وستانند سرمایه و براه می ترسم که بنیاد از آن گشته [illegible] نیست
بر چهار ارکان هم چهار تکبیر کنند قیامت هم [illegible] قیامت بکشند
چون مرا ازین سه وکیل در یکی نباشد و حضرت یکی بی سرمایه [illegible] پیدا
بیا که هم آن تحفه از من چه شراب چه جگر خون [illegible] این ما سرا
چون از من شنید برای تفرج و تسلیت مرا او شراب [illegible] یک شب
و جام جام مرا روح درداد پس مرا گفت اول [illegible] آثار روحی
کاینات و خواجه موجودات بگوییم گفتم بیا گفت بالجمله روزی سلطان
فتوت در چهار پاش نبوت پشت فرا گذاشته [illegible] از مقدرات
اشرف مهاجر و کدبانوان سادات انصار در آمدند و شرط تهنیت بجای
آوردند پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمه زهرا آوردند صلوات
الله علیها و گفتند نحن فی مجلس [illegible] قد جئنا الا انس
[illegible] گفتند و [illegible] کان و [illegible]
و اشراف جمع اند این چشم چراغ را [illegible] اطلس [illegible]
کنند و این [illegible] را [illegible] شبه آن [illegible]
جامهای [illegible] پوشیده [illegible] زمین کشان و [illegible]
در آن جامها شان [illegible] شود چنانکه فاطمه آن چه بود گرسنگی و [illegible]
موجود بود خواجه [illegible] و او آن سیده [illegible] نیست و
بگریست گفت با چندین گاه است تا [illegible] آن چادر
که چندین جای پیوند کرده بودم از برگ خرما [illegible] گریستن
من [illegible] بجای [illegible] گفت [illegible] رفت که حضرت [illegible]

[illegible]

[illegible]

کردی صدف کشایان ازل دانند و این شکرها که درین قطرهاے حکمت
تو تعبیه کردی شکرگزاران ابد شناسند و دیگر قسم سوم ازان خبر که گفتی و عمر کدی
صالح گنج که با تحیر تعبد موته این خود بدین خلعت مخصوص توئی برای آنکه
فرزندانی که کافی باشند فرزندان تواند کدام فرزندزادان ارحام مادر
توالد و تناسل خلف تر از فرزندان تو و کدام ولبند روی نمود . از مشیمه
کون عنصا و شریفتر از ولبندان تو از روزگار بلباس حبور که مطلے بود تا عهد
تو که معلم زاده که دیده چون فرزندان خویش نیک بخت و بسیار رخت و سزای
سخت همه بر فرود فلک اعظم ساکن همه از صرف روزگار ایمن چه سرا
زیرا که افتابے را که شرف از شرف عرش بود زحمت کسوف او را سیاه
نشاند گرد و گوهرے را که از کان کن فکان زاید صدمت استحالت تیغ تیب او را
از هم فرو نتواند کشاد و ولد صالح اینچنین فرزند باشد که از جوهر بسیط
تربیت پذیرفته باشد نه از اجسام مرکب ترکیب گرفته فرزند شاعران
سخن شاعران بود چنانکه استاد پاستان گوید درین معنے

ـــه

نداد میل فرزانه بفرزند و بزن هرگز	بگیرد نسل این هر دو ببر و نسل فرزانه

ـــه

واے دریغا که خردمند را	باشد فرزند و خردمند نے
ور ادبے و دانش و فضل و حسب	حاصل میراث بفرزند نے

پدر را چه گناه چون فرزند بحقیقی حاصل باشد فرزند صورت بیشتر الایش
دودمان باشد قوله تعالی انما اموالکم و اولادکم فتنة اما فرزند خطے
و نظمی آرایش خان ومان باشد بلکه گنجهای تحت العرش و مفاتیح السنة
الشعراء اما چه فائده ازین باشد اگرچه نزادگان تو هر یک لولوی شهوار اند
حفظ و کلاات چون تو از صدف گونا برخوردار نداری حاق اک الله فرزندا
که قد و قوی شهوانی اند عاقلان در تربیت ایشان تیغ برمیدارند پس
زادگان نیک یادت از جنبش و حافی دارند کسانی اند که نخچگان م روح الله شبانه

ایشان را فرو گذاشتن خامی بود نگارید کافی که اندام از حتقل کل یابند
باشند اجزای ایشان از هم فرو گشادن بی اندامی بود و بیا نفزایند که
سبب دستیاری حیات باشند آسمان آسمان پای از ایشان بیرون
نتوان نهاد و والا بایست که در پایداری آهم تو باشند خیر و دست از ایشان
باز نتوان داشت و نخواهی را که مربی چون ایشان باشد و یتیم او چه باید کرد
یتیم مانند سیاهی را که مقوی چون تو حکیمی باشد سیاه سالار ... بالا ... رحی او
چه و اجب کند که بی یار بودن آن چندان در یتیم او ... در دست
پرورش یتیم برده و آن چندان غریب خوش ... را از ... نوبت ... شان
آموزه کرده تا آن صاحب غرض ... طلبانچه شان ... صاحب ... ایشان کنند
... سانیکه حجره ارباب الهی ... اشاید ... حجره اصحاب ... [illegible]
... ارکان ... زیاد و سلک اصحاب ... [illegible]
از سر ... آن کلمات زرین ... قالب ... [illegible]
... میکنند ... کس ... دست آن قالب ... [illegible]
... کوی ... کسی که از ... شفقت ... [illegible]
از ... شعر ... او را شعر ... آزاده ... کراین ... [illegible]
اشعار ... شعر ... شعر ... [illegible]
... او را ... [illegible]
این ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... عقد ... این چنین کریم ... قبطیان فرعون بنی اسرائیل را
اسیر کرده ... در گوشه ... [illegible]
بگوش ... کم کرده ... [illegible]
... [illegible]

اختیار کنند شه بمهمات قلاع و کالی چنانکه شاعری گوید درین معنی

ولم ار من عیوب الناس شیئا	کنقص القادرین علی التمام

پس اکنون چون حال برین جمله بود دانند قدر کالای این مثل پیش چشم جسم
سپار که الکسل احلی من العسل و از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش
خوان که من تکفّل بالعواقب لم یتشجّع از قفس عافیت بیرون جه و قیّت را
بنا برینه وآن یتیمان روی نشسته را از آب زندگانی روی بشوی و این
عروسان زلف ژولیده را بشانهٔ روحانی جعد بفشان بعضی را
ارسلان شاه خاص الدین بخوان و بعضی را آیتین عالم بین که
العدل میزان الرحمن و الجور مکیال الشیطان یعنی را در نگارش حفظ جاوه
مکن و قومی را در گلشن نسیان رسوا آن فرمانی کاز صدر نبوت صادر
گشته کمر انقیاد بربند که سوّوا بین اولادکم فی العطیة گفته زادگان شما دادگان
حق اند همه را چون جرم مه پیش پشت دارید و چون پیکر دو پیکر روی
در روی چون چنین فرموده است پس تو این آینه ها را چون دندانهٔ
شانه یکسان دار و آن سوزنها را چون دندانهٔ اره با تیغ زخمهای
بریده را به پیوند با ده مدد عمر کرده که صلة الرحم تزید فی العمر حسن عهد
بر بهره راثه حفظ تازه کن تا سبب هم طویلگی ایمان تو گردد کان حسن العهد
من الایمان وآن گوهرهای پراگنده را در یک عقد عقد کن و این
دینارهای تراشیده شده را در یک بوته نقد کن که اگر نقل زادگان نسل
بشر جست نقل فرزندان عقل هم نا ممنوعست چون عروس طالب من از لعنت
این پیرایه بربست من از راه نیاز سلاح او ساختم بهانه خانه و دانه آدرهم
عذر تعذر جامه جای گفتم که بی بیاری و چهار و پیوار این خل مست بیشتر شود

این طفل که بشنید ز من دست پیر زد	صد رحمت الله بر آن دست پیران

همه دست قبول و اقبال بر سینه مبارک نهاد در حال آن بهر وقع بی ...

زمستان را آفتاب که در آسمان همت بلند مسعود است تا بساختند از مهر

تیغ تابستان را قربان داد تا سایه بانی بر آفتاب کرم بستند و از مهر عطا

میکائیل را که کیال ارزاق بر دست او بست یکسال خط راتبی نوشت و

از برای لباس اهل جامه خانه رحمت بستان را از خلعت زمستانی تا بستان

در من پوشانید و چرخ را که تکفل خرج آن نتوانست کرد از کفایت فرمود

در جمله شمامه‌ای که شامها را از آن نفرت خواست بود و چند شمامه شان بربست

سوی جان و مهر دلگشائی که جانها از آن تسلی توانست بود و مهر را

بگشاد و سوی دل آتش گونه‌ای که آن مطلع ربانی گفته و مغلقات آن مشکل

روحانی و نظم [illegible] طلعت البلاد و [illegible] العباد و [illegible]

[illegible] چون [illegible] کرد [illegible] و اکنون نام خواجه [illegible] و مرا چون

نام خواجه خویش مسعود بخت کرد و در جمله آن جمله باقی باد و جانها [illegible]

منور [illegible] و باقی نکرد [illegible] آنکه استاد حکیم [illegible]

هر چون بکرم قصه من باکرم او		چون قصه آن شهرست سرافراز

آن بهجو نام خویش [illegible] آن چون [illegible] خویش مسعود بخت چون

جان آزاد مرا تخلق بنده کرد و مرا بقبول اقبال خرسند کرد من نیز

جان خود را شاد کردم و دل از قید تعلقات آزاد و سپاس خویش

این قطعه را انشا و انشاد کردم

گر چه چون شیشه [illegible] پیشه و [illegible]		[illegible] اندیشه را
ور چه چون [illegible] خیال		[illegible] شاخ بیشه را
ور چه پیش از این [illegible]		آن [illegible] ساخت [illegible]
لیکن [illegible] پس [illegible]		خواجه [illegible] احمد مسعود [illegible]

اینجا بر یک [illegible] جمع کردم [illegible] سخن [illegible] کردم [illegible] بر این

نهاده نهادم و [illegible] این دیوان را بر این ترتیب [illegible]

بر تحقیقت اشارت آن ثواب سلب صواب طلب آن حمایل دولت
و قبایل حکمت قبلهٔ اقبال کعبهٔ آمال خواجه مشار و مهتر بیدار عاقبت بین
حقائق خوان دقائق دان نیک هوش حق شناس سخن گذار معنی طراز
که باری عز اسمه او را از حیات و ما را از لقای او متمتع داراد و همچنانکه
این مائدهٔ آسمانی بوجود وجود اجود او آراسته گشت بر لحظه فائدهٔ رحمانی
سبحان و جاه او پیوسته گرداناد و تا جهد و توفیق بمطولهٔ او بیند همچنین
موفق داراد به جمع کردن علم و حکمت بر جلوه کردن اصحاب حق و حقیقت
بر تفهیم و تعظیم ارباب طریقت والحمد لله
رب العالمین و الصلوة و السلام
علی محمد و آله
اجمعین
تم



نقل عبارت منقول عنه دستخط خاص حضرت شارح و رقم عهد ... حکیم سنائی

الله اکبر

معلوم ارباب خبرت و اصحاب فطنت که طالب خوابان اکمل
تتبع این نسخهٔ لطیفهٔ شریفه باشند باد که حرکات و سکنات و اعراب
که بر الفاظ و لغات تازی و فارسی این کتاب مستطاب نهاده شده
همه از روی قاموس و صراح و کتب معتبرهٔ لغات عربیه
فرهنگهای معتمد فارسی و قواعد نحوی و قوانین صرفیت و از ...
و اعتبار را شاید بجز همین که احدی خلاف مشهور و ... حرکت
یا اعرابی به نسبت حمل بر سهو و خطا نکند که هیچ چیز درین نسخهٔ کریمه ...
بی استنباط از کتب و قواعد ... ثبت این ... الا ...
حرره عبد اللطیف بن عبد الله العباسی که شارح و مصحح این کتاب
میمنت انتساب است

۴۶

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای
وی خرد بخش بی خرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان
حافظ و ناصر مکین و مکان

پیدا از صنع تو مکان و مکین
همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون
همه در امر هست در تن بیچون

عرش تا فرش جز و مبدع تست
عقل با روح پیک مسرع تست

در علای بهر زبان که هست
از ثنای تو اندر حیا نشست

تا عرض نامی بزرگ عقد است
همه حیرت و خطا به کمر بستست

هر یکی با قرون ز بیش و کم است
زان هزار و یکیست صد کم یک

هر یکی زان تجلیست مخصوص
لیک نامحرمان ازان محجوب

ای بیان فیض رحمت اهل جهان
محرم بی نام خود را دان

[illegible]

کفر و دین هر دو در رهت پویان | وحده لا شریک له گویان

صانع و مکرم و توانا اوست | واحد و کامران نه چون ما اوست

حی و قیوم و عالم و قادر | رازق خلق و قاهر و غافر

فاعل بینش ست و نکین نیست | وحده لا شریک له بیست

عجز ما حجت تمامی اوست | قوتش نا شناس سامی اوست

آگه همه ز دوران سرای سپنجی | بازگشته جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس | چیست جز ناخدای شناس

هر کجا تار نیست ور نه بیشش | بسته چون نقش زیر نقاش نقش

هرزه بیند روان بیننده | آفرین جسم آفریننده

آنکه اندر خاک تن گردان | با ورا اندیشه سخن گردان

واهب عقل و ملهم الباب | منشئ النفس و مبدع اسباب

همه از صنع اوست کون و فساد | خلق را جمله مبدأ است و معاد

همه از او و بازگشت بدو | خیر و شر جمله سرگذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد است | باعث آفرینش مبدع خرد است

هیچ دل را بکنه او ره نیست | عقل و جان از کمالش آگه نیست

۳۸

[illegible]

بل عقل از جلال او خیره	عقل و جان با کمال او خیره
عقل اول نتیجهٔ صنعش	راه داده و ... فتنش
سست جولان ز عز ذاتش هم	تنگ میدان ز کنه صنعش فهم
عقل اینجا بسوخت آتش او	از پی شک کرد و نعتش او
نفس در موکبش کم از دوزیست	عقل در مکتبش نوآموزیست
نیست عقل از پی این پنج سرای	جز بتو ره نیست خط خدای
نیست از راه عقل و وهم و حواس	جز خدای ایچ کس خدای شناس
عجز و بخشش که رهی بنماید	عقل را جان و عقل برباید
عقل را خود کسی نهد تمکین	در مقامی که جبرئیل امین
کم ز گنجشکی آید از هیبت	جبرئیلی بدان همه صولت
عقل کانجا رسید سر بنهد	مرغ کانجا پرید پر بنهد
هرچه را هست گفتی از بن و بار	گفتی او را شریک هش میدار

۲۹

[illegible]

و مسودهٔ این اوراق در شرح مثنوی مولوی بشرح و بسط تمام تقریباً بعینه تحریر در آورده آن از جهت فائدهٔ طالبان ...

[illegible]

جز بحس کیک و نفس خبیث	آگه ... [illegible] حدیث
ور ره قهر و عزت [illegible]ش	[illegible]
چند ازین عقل تربات انگیز	چند ازین حیله و طبع رنگ آمیز
عقل را خود بخود چو راه نبود	پس بشایستگی ورا بستود
کاول آفریدها عقل است	برتر از آفریدها عقل است
عقل کل یک سخن ز دفتر او	نفس کل یک پیاده بر در او
عشق را داده هم بعشق کمال	عقل را کرده هم بعقل عقال
عقل مانند ماست سرگردان	در ره کنه او چو ما حیران
عقل عقلست و جان جانست آنک	آنچه زان برترست آنست آنک
بتقاضای عقل و نفس و حواس	کی توان بود کردگار شناس
گر نه ایزد ورا نمودی راه	از خدائی کجا شدی آگاه

فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست	ذات او هم بدو توان دانست
عقل حقش بتوخت نیک بتاخت	عجز در راه او شناخت شناخت
کرمش گفت مر مرا بشناس	ورنه کی شناسدی بعقل و حواس

حدیث اول یعنی حق تعالی اول چیزی را که آفرید عقل است [illegible]

[illegible]

[illegible]

بادلیلی چو اوست کی شاید	کوز بر پشت نقبه کی باید
عقل رهبر ولیک تا در او	فضل او مر ترا برد بر او
بدلیلی عقل رهبری	خیره چون دیگران مکن تو جری
منفعل عقل و در طریق رهبر ماست	صنع او سوی او دلیل و گواست
ای شده از شناخت خود عاجز	کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی
چون ندانی سر اشناختنش	چون توهم کنی بساختنش
هست در وصف او بوقت دلیل	نطق تشبیه و خامشی تعطیل
نهایت عقل در رهش حیرت	غایة خلق سوی او غیرت

[illegible]

۳۸

[illegible]

وهمها قاصرست از وصافش	فهمها هرزه میتند لافش
عقل و جان امر او و مالک اوست	منتهای مریه و سالک اوست
عقل را رهنمای هستی اوست	هستها زیر پای هستی اوست
فعل او بی خارج از درون و برون	ذات او برتر از چگونه و چون
انبیا زین حدیث حیران	اولیا زین صفات سرگردان
ذات او را نبرده راه ادراک	عقل را جان و دل درین ره چاک
عقل بی کحل آشنایی او	بیخبر بوده از جدایی او
چه کنی وهم را بجستش بحث	کی بود با قدم حدیث حدث
او زنا چیز چیز کرد ترا	خود به هیچی عزیز کرد ترا

فی التوحید

احد است و شمار ازو معزول	صمد است و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم	وان صمد نی که حس شناسد و وهم

۳۲

نه فراوان نه اندکی باشد | یکی اندر یکی یکی باشد

در دوی جز بد و سقط نبود | هرگز اندر یکی غلط نبود

تا ترا در درون شمار شکیست | چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست

تو چه آگاه دیو دان بچنین | جسم و چند و چرا و چون آیین

نه بزرگیش هست از افزونی | ذات او برتر از چندی و چونی

از پی بحث طالب عاجز | لم و من گفتن اندرو جایز

کس نگفته صفات مبدع هو | چند و چون و چرا و چه و کو

ید او قدرتست و وجه بقاش | آمدن حکمش و نزول عطاش

[illegible]

... شو و بخوا اصل این بیت در بحث دستان فی الاستوا به تقبیل ذکر یافته ۱۲

رحمن مراد از صبغین صفات جمال و جلالست یعنی ال ... بیان و صفت سیاست صفات متقابله از قبض و بسط و فتح ... و هدایت و ضلالت

و قوله پیغمبر علیه السلام دل المومن بین اصبعین من اصابع الرحمن

ان شاء ... اشاره بمضمون این حدیث ... صلی الله علیه و آله و سلم

بگویند ... کرده ... از جمله ... سیاست ... ایمان و ... عبارت ... جماعتی

پیش بنیش جلال قهر و خطر	صبح بینش لطف و حکمت
هست تها سخت قدرت امید	همه با او وا هم جوید
جنبش نور سوی نور بود	نور کی ز آفتاب دور بود
باز جویش ازل پدید آمد	یک آمد و لیک دیر آ...
در ازل بسته کی بود پاداش	یک غلام است خانه زاد ازل
از ابد ورد باره چو وهم و گمان	کز ابد آنها ازل گرفت نشان
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم	کز مکان خود مکان ندارد
با مکان آخرش مکان چه کند	آسمان گر خود آسمان چه کند

خواهد ... هدایت و ضلالت اگر ... و آن دل را ایمان و ضلالت و ... هدایت ... ایمان ...

[illegible]

نه مکان پی برده و نه زمان ... نه بیان نه خبر ده و نه عیان

نه بامکان ثبات اوقاتش ... نه مکان جای هستی ذاتش

ای که در بند صورت نقشی ... بسته استوی علی العرشی

صورت از محدثات خالی نیست ... در خور عزت لایزالی نیست

زانکه نقاش بود و نقش نبود ... استوی بود و عرش و فرش نبود

استوی از میان جان میخوان ... ذات او بسته جهات مدان

کاستوی آیتی ز قرآنست ... گفتن لامکان ز ایمانست

عرش چون حلقه از برون درست ... از صفات خدای بیخبرست

در صحیفه کلام مسطورست ... نقش و آواز و شکل از و دورست

ینزل الله هست در اخبار ... آمد و شد تو اعتقاد مدار

رقم عرش بهر تشریفست ... نسبت کعبه بهر تعریفست

لامکان گوی جاهل بیدینست ... سر بجنبان که جای تحسینست

دشمنی حسین از آن جستست ... که علی لفظ لامکان گفتست

خلق را زین صفت جهانی ساخت ... تا ز بهر تو آشیانی ساخت

آسمان دی نبود امروزست ... باز فردا نباشد او نورست

۳۵

ور نظر در وی پیش ستر دخان / یوم نطوی السما بر وی بخوان

عارفان چون دم از قدیم زنند / ها و هو را میان دو نیم زنند

فی التنزیه

هر نفس تا لب است بی آوا / طمع فی باشدت کریمی را

نشنود هیچ طمع بی توشش / همچو جان از نهاد بی طوشش

این و آن هر دو ناقص و ابتر / آن و این هر دو ابله و بی بر

لا دو لا او نیست و نیست / اوست کز بسته اجزا او نیست

بی نهایت نه ملک او معروف / بی بدایت نه ذات او موصوف

زرق تلبیس و مخرقه مخترد / سوی توحید و صدق بنگر

دیده عقل بین که بیند حق / دیده رنگ بین نه بیند حق

باطل است آنچه دیده آراید / حق در او علم آب و گل باید

عقل با شبه خلط و غیر محیط / هر دو زان لیک پیش با بسیط

خلق را ذات چون نماید او / بکدام آینه در آید او

حاجی و جان هر دو پیشکار تو آن / لو توان و نفس شمار توان

چون بر آن آمدی جان و زبان / پس ببینی خدای را آنجا

بار توحید هر کسی نکشد | طعم توحید هر کسی نچشد
هست در هر مکان خدا معبود | نیست معبود در مکان محدود
هر چه بینی ز راه گمراه است | کفر و تشبیه هر دو همراه است
وا ده صدق نفس را بگذار | خیز و زین نقش شوم دست بدار
از در و دنت نگاشت صنع اله | نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
و ز بر و دنت نگاشت افلاک | از چه از باد و آب و آتش و خاک
داده خود سپهر بستاند | نقش الله جاودان ماند
فعل تو ز آتش برون آلت و سعی | پس که بیهش سپارد آن کن و هست
آنکه بی رنگ زد ترا بیرنگ | بازنستاند از تو هرگز رنگ
نگذارد فلک ترا چپ و دید | رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید
جمع کرد از پی تو پیش از تو | آنچه اسباب تست پیش از تو
آفریدت ز صنع در تکلیف | کرد تفصیلش تر آنچه و تعریف
گفت گنجی بدم نهانی من | خلق الخلق تا بدانی من
کرده از کاف و نون بر تزئین | دیده را آیت ان بدا یبین
زیر گردون ز امر و صنع خدای | ساخته چار طبع بر یکجای

[illegible]

جمع ایشان دلیل قدرت او	قدرتش نقشبند حکمت اوست
کیسه را در وز و پرده در	کاسه را لیس و غشوه محض
همه اضداد او لیک ز امر آله	همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد با مرت قدم	زده بیرنگ در سرای عدم
چار گوهر بسبعی هفت اختر	شده بیرنگ ساکن ابشکر?
آنکه می خامه زد ترا بیرنگ	هم تواند گزاردن بی سنگ
نیست کوهی جهان زشت و نکو	جز آن دو بدو بلکه خود او
همه زو یافته نگار و صور	هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و ماده هیولانی	طبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت و تناهی دان	نردبان پایه اسفلی دان

في الربوبية والعظمة

پس چو مطلوب بود اندر جان	سوی او کی بود سفر از جان?
سوی حق شاهراه نفس و نفس	آینه دل ز دود دان آمد و بس
آینه دل ز زنگ زنگ نفاق	نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شمار	چیست خالص صفای بی شما?

[illegible]

[illegible]

۳۹

پیش آن کش بدل شکی نبود	صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه بشکل بوی	آنکه در آینه بود نه توی
گر بی‌ای تو چه آینه دگرست	آینه از صورت تو بیخبرست
آینه و صورتها از سفر دورست	کان پذیرای صورت از نورست
نور خود را آفتاب نبر مدیست	عیب در آینه ست و در دیدست
هر که اندر حجاب جاویدست	مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی نیرست	از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاشست	آفت از ضعف چشم خفاشست
تو نه بینی جز از خیال و حواس	چون نه خط و سطح و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی	سال و مه مانده در حدیث وطی
گو نیابد کس درین مقام فضول	که تجلی نداند از حلول
گر ترا باید که بهر دیدار	آینه کن تو مدار روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ	آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر	دیو روی نماید از خنجر
حق نه باطل معاینه نکند	خنجرت کار آینه نکند

[illegible]

صورت خود در آینه دل خویش | نتوان دید ازان که در گل خویش
تکلس از سلسله که پیوستی | آینه گل شود چون شوی زنگی
زانکه گل مظلمست و دل روشن | گل تو گلخنست و دل گلشن
هر چه روی دلست مستغنا تر | ز تجلی ترا مهیا تر
چون تراست فزونش بود جلا | گشت یکبار در تجلی خاص

فی جماعة العمیان فی احوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور | واندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی بر آن مکان بگذشت | لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت | از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل | آرزو خاست زانچنان تهویل
چند کور از میان آن کوران | بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را به لمس بر عضوی | اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست | دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند | بر شان دیگران فراز شدند
آرزو کرد هر یکی زیشان | آنچنان گمرهان و بدکیشان

چیست آن شکل پیل پرسیدند	وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و هیئت پیل	هر یکی تازیان دران تعجیل
آمدند و به دست بپسودند	زانکه از چشم بی‌بصر بودند
آنکه دستش بسوی گوش رسید	دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم	پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم	گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست	سهمناکست و مایهٔ تبهیست
وانکه را بد ز پیل ملموسش	دست و پای سطبر پربوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست	راست همچون عمود مخروطست
هر یکی دیده جزوی از اجزا	همگنان را فتاده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نی	علم با هیچ کور همره نی
جملگی را خیالهای محال	کرده مانند غتفره بجوال
از خدایی خلایق آگه نیست	عقلا را درین سخن ره نیست

فی ان المعقول معقول مع انه مجهول الایمان به معقول

آن یکی را [illegible] گفت و دیگری	بیهده گفت تا [illegible]

[illegible]

وان دگر تشبیه بنقل و نزول | گفته و آمده براه حلول
وان دگر استوا و عرش و سریر | کرده در علم خویشتن تقدیر
وان دگر ... قعده و جلس | بسته بر گردن از خیال جرس
وجه گفته یکی دگر قدمین | کس نگفته ورا که منزلک این
درین همه گفت تعالی قیل آمد | حال گمرهان زحال سبیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون | انبیا زاشده جگرها خون
عقل ازین حدیث پی گردد | علما را علوم سلبی کرده

[illegible]

همه به عجز خود شدند مقر	وای آنکه جهل گشت مصر
متشابه بخوان درو تا بینی	وز خیالات بیهده بگریزی
آنچه نص است جمله آمنّا	وانچه اخبار جمله سلّمنا

فی اصحاب الغفلة

مرادمی زغافلی پرسید	چون درآمد حلقه غافل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی	یا جز از نام ایچ نشنیدی
گفت اباست خورده ام بسیار	صد ره و بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت آن مرد حکیم	اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمیدانی	بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد	نفس دیگر کسی چه برشناسد
وانکه او دست و پای را داند	او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند ازین معنی	تو چرا هرزه میکنی دعوی
چون نمودی بدین سخن برهان	پس بدانی مجبر و ایمان
ورنه او از کجا تو زکجا	عاشقی به ترا فقر از سخا
علما جمله هرزه می لافند	وین نه بر پای هرکسی بافند

فی التشبیه و تحریر سبیل فکره

حاجتت را ز درج آشنا کن	خاطرت را ز محال خانه مکن
کمر دیو وده و محال مگرد	سر در حشمت خیال مگرد
از خیال محال دست بدار	تا بدان بار که بیاقی بار
کان سرای بقا برای تو است	وین سرای فنا نه جای تو است
آن سرای بقاست شش جهت	بوده هم یکباره جان کن از پی خود
در جهان شش جهت نکو چهار سرا	با خلف نه دو کان آدم است
پا به پا به سوی بام بشد	تو به یک پا چون شوی خرسند
پایه اول اندر ره علم است	کو به تحقیق عقل است علم است
پیشه دو دم یک یک پایه	خرد و جان دو جفت و پایه
تو حقیقت بدان که در عالم	از برای تجربه آدم
نیست از بهر آسمان ازل	نردبان پایه به ز علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را	حکمت جان تو که جمله را
اندرین راه اگر چه آن نکنی	دست و پای مزن زیان نکنی
هر که او تخم کاهلی کارد	کاهلی کافریش بار آرد

۴۴

حکیم سنایی

بتر از کاهلی بدانم چیست	کاهلی گر و پرستان را چیست
از پی کارت آفریدستند	جامهٔ خلعت بریدستند
تو بحلقان چرا شوی قانع	چون نگردی بدان جلال طامع
دو دو عالم یکی کند صادق	سه سه منزل یکی کند عاشق
ملک و ملک از کجا بدست آری	چون همی شست ورز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی	بدرستی بر سر پر ساسانی
تاج و تخت ملوک بی نم میغ	دستهٔ گرز و ان قبضهٔ تیغ
از پی سیم و طعمهٔ گردون	پیش مشتی خسیس تا کی دون
علم داری بحلم باشی چو کوه	مشو از نایبات چرخ ستوه
عالم بی حلم شمع بی نورست	هر دو با هم چو شهد و زنبورست
شهد بی موم رهزن احرارست	موم بی شهد بابت نارست
برگذر زین سرای کون و فساد	ببر از معدن و مبدء و معاد
که درین خاک تودهٔ بی آب	آتش آب پیکرست سراب

فی الحفظ والمراقبة

هر کرا عون حق حصار شود	عنکبوتیش پرده دار شود

بعد از آن حضرت بیاران التفات کرده فرمود یا عرب قرآن تعلیم کنید و مصحح ثانی اشارتست بمعجزه نبوی که در شواهد النبوة مذکورست که در حین مراجعت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از غزوه تبوک پاره ای عرب از ...

که رو ... الحمد لله الذی ... علیه و آله و سلم فرمود میدانم رسول صلی الله ... مادر و فرزند هر دو دوست ... گرا ... از گوش ... چشم دیده و ... از این ... و اکنون در روی زمین هیچ کس ... رسول الله ... موافق ... بود

سوسمار بی ثناء او گوید		اژدهای رضای او جوید
نعل او فرق عرش را ساید		نعل او زیب فرش را شاید

... اوصاف ... اشارات ... سه ... اول ... [illegible]

[illegible]

... الله الا الله ... رسول الله ...

[illegible]

[illegible]

زهر در کام او شکر گردد	سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد	پای بر تارک زمانه نهد

[illegible]

خاک را گوهر [illegible] گفت و این غزل آغاز فرمودند

حضرت مولوی معنوی مولانا جلال الدین محمد [illegible] در مجلس سماع [illegible]

[illegible]

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم ای مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم [illegible] صاحب کشف المحجوب گوید [illegible]

عقل دانش چو اندرین درماند	زانکه درماند هر که زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی	ناگهان در صراط درمانی
جاهلی مر ترا بنارد به	تا ترا گور تنگ و کور کند به
لقمه دیدی که مرد میخاید	زان میان گندمی برون آید
بوده پیش جراد و مرغ و ستور	دیده تاب خراس و تفت تنور
داشته زیر آسیای تو پای	که نگهداشتش خدای جهان
از پی حفظ مال و نفس و نفس	او ترا بس تو کرد و زین بس
سگ و زنجیر چون بدست آری	آهو و دشت خشک آری
پس بدین اعتقاد و این اخلاص	از برای معاش و کسب خلاص
من بگویم ترا بعقل و بهوش	که نه بندی ز بند من در گوش
اعتماد تو بر سگ و زنجیر	بیش بینیم که بر سمیع و بصیر
نور ایمانت را درین بنیاد	آهنی و سگی بغارت داد

التمثیل فی قوم یوتون الزکوة

راد مردی حکیم پیش پسر	داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر	تر زبان شد بعیب عذل پدر

۴۸

گفت بابا نصیب من زین کو — گفت ای پور در خزانهٔ هو
قسمتم تو بی وصی و بی انباز — من بتو دادم او دهد بتو باز
اوست خود کارساز و مولی ما — او نه لیس من ما و دینی ما
او بجز کارساز جانها نیست — نکند بر تو ظلم از آنها نیست
هر یکی را عوض دهد ده شاد — گر دری بست بر تو ده بگشاد

فی الحکمة و سبب رزق الرزاق

آن نبینی که پیشتر ز وجود — که ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه مه از خونی — کردگار حکیم بیچونی
در شکم مادرت ای پرورده — بعد نه ماه بر که جو آورده
آن در رزق چیست بر تو ببست — دو در بهترت براه بابست
بعد از آن الف داد با پستان — روز و شب بهر تو دو چشمه روان
گفت کین هر دو آن همی آشام — کل همیشه که نیست بر تو حرام
چون بفوت فطام بعد دو سال — شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق ترا ز دو دست و دو پا — زین بگیر و از آن بدو هر جا
گر دو در بسته کرد بر تو درست — عوض دو چهار در به جا بست

۴۹

زین ستان زان بر و به پیروزی — گرد عالم همی طلب روزی

چون اجل ناگهان فراز آید — کار دنیا همه مجاز آید

باز ماند دو دست و پای از کار — بدل چار به بهشت ناچار

در لحد هر چهار بسته شود — هشت جنت ترا خجسته شود

هشت در خلد بر تو بگشایند — حور و غلمان ترا به پیش آیند

تا بهر در چنانکه خواهی شاد — میروی نادری ز دنیا یاد

ای جوانمرد نکته بشنو — وز عطای خدا امید مشو

چون ترا داد معرفت یزدان — در درون دولت نهاد ایمان

خلعتی کان تراست هیچ چیز — نستاند به زور رستاخیز

گر ترا داد آتش بر در صحبت شود — گر ترا بود هیچ کم نبود

او بفخر آردت نه بینی عار — او عزیزت کند نگه می خوار

آنچه داری تو دل بدو مسپار — آنچه او داد استوار آن دار

تو خزینه همی نه بینی باز — چون بدو دادی او دهد بتو باز

زر با آتش همی حسب سوزد — زر رسانی ترا ببخشد دار

بد که او سوخت نیک داد بتو — دولت از چرخ ...... (۲۰)

نقد آتش اگر مقیم ترست — آتش آز را ز دو گرم ترست
تو ندانی ز نیک و نه بد را — خازن او به تو که تو خود را
یار مار است چون رمی ز درش — مار یار است چون روی به برش
ای حدث جوی چو بیر بالا — جامه و جان بنه بساحل لا
هست حق جز نیست نگراید — زاد این راه نیستی زاید
تا تو در نیستی کاستی نهی — روی را در بقا به ره نهی
چون شوی نیست سوی حق پوی — تا بوی هست راه وی جوی
گر ترا هست زانه پست کند — احسن الخالقیت هست کند
خیز و بگذار قصه‌های محال — از سر نفس شوم و لغو و قعال

في الهداية

سبب هدیه آیدی او — نفس را هستی و بادی او
در ره فرض شرع و سنت خویش — منت حق شمر نه منت خویش
نوربخش یقین و تلقین است — هم جهانبان و هم جهان بین او
مهربان تر ز مادر و پدر است — مر ترا او بجان و دل راهبر است
چون پرستد تن گران او را — کی شناسد روان جان او را

[illegible]

سنگ پاره است لعل کان آنجا	بو الفضولیست فضل جان آنجا
بی زبانی شناز بان تو بس	هرزه گویی غم و زیان تو بس
از پس کفر ایل و دین بان کرد	بس سیاهی سپید بین بان کرد
سنت کردگار هادی بین	آدمی را ز جمله کرد گزین
ملک خشش ابرای باده و نبر	بی نیازی ز پیر و غیب
گر شده از بهر رهبری شش میر	گرنه را نبی سگی را پیر

[illegible]

قوم را آنها که سجده حق نارند — بت شمر هر چه او شمر دارد

روی بنتافته ز حضرت حق — من نگویم که هر دو هست احمق

سگ بدان ناکسی که روی بتافت — زانکه تا جسته سگ [illegible]

سگ کهدانی ار چه فربه است — [illegible] بکار یار [illegible]

خود ز رخسار تست صبح و شفق — ور ره عشق پیش [illegible] حق

روز که بود که پرده در باشد — شب که باشد که پرده گیر باشد

هر که آمد بهر چه گوشش آورد — خود بیاید که لطف اوش آورد

رهبرت لطف او تمام بود — چرخ از آن پس ترا غلام بود

هم ازو دان که جان بجو کند — کاب را هم ز آفتاب جو کند

ایضاً فی الهدایة

هر هدایت که شاهی ای درویش — هدیه حق شمر نه کرده خویش

آل برمک ز جود کس گشتند — با سخاوت چو هم نفس گشتند

نام ایشان چو روح باقی ماند — ورچه گردون قفای ایشان خواند

قوم این روزگار گر چه خوشند — چون مگس شوخ چشم و دیده کشند

بسخن چون شکر همه نوشند — بسخا [illegible] جان [illegible]

۵۳

چون تو از بود خویش گشتی نیست — گر دل بی بند و در راه ایست
چون کمر بسته ایستادی تو — تاج بر فرق دل نهادی تو
تاج اقبال بر سر دل نه — پای ادبار بر حضور گل نه
گرچه غافل برین عمل خندد — لیک غافل چنین به نپسندد
گر ترا باید که سست گردد او — اولا پوستین بگذارد او
پوستین باز کن که تا در شاه — پوستین درکشی است اندر راه
بنخستین قدم که زد آدم — پوستینش درید گرگ ستم
نه چو قابیل تشنه شد بجفا — داد هابیل پوستین بقفا
نه چو ادریس پوستین بفگند — در فردوس را ندید به بند
چون خلیل از ستاره و مه و خور — پوستین‌ها درید بی غم خور
شب او همچو روز روشن شد — نار نمرود باغ و گلشن شد
با سلیمان نگر که او سر داد — پوستین عمل بگذار داد
جن و انس و طیور و مور و ملخ — در بن آب قلزم و سر شخ
روی او را همه رفیع شدند — امر او را همه مطیع شدند
ز آتش دل چو سوخت آب نهاد — خاک بر روش باد چرخ نهاد

چون کلیم کریم عزم پرورد — رخ بدین نهاد با غم و درد
پوستین را ز روی مزدوری — برکشید از نهاد رنجوری
کرد ده سال چاکری شعیب — تا گشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد — تاج بر فرق آل سینا شد
صبح چون دم زد از سحر روحانی — زود بپذرفت لطف ربانی
پوستین را با ولین منزل — بفرستاد سوی گازر دل
دل چو او را فزا آگهی داد — هم بجز کیش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی — از شناسی خفی و لطف جلی
تن ابرص ز نور سایه فرش — چشم اکمه ازو چو پایه عرش
هر که او چون نه نام جوید و ننگ — از یکی خم برآورد ده رنگ
سنگ با او چو مشک شد بویا — زنده کرد از مردگان گویا
گل دل را ز لطف جان سر کرد — دل گل را ز دوست جانور کرد
چون دکان نهاد بهر قضا — دست تقدیر در نشیب فنا
ماند عالم پر از هوا و هوس — گشته بازار پر عوان و عسس
شحنه را از بهر دفع ستم — بفرستاد اندرین عالم

۵۵

پوستین خود نداشت ره دین | پس چه دادی بگازران غزنین

چون شد از آسمان دل ظاهر | هم بجان هست و هم بتن ظاهر

از فنا چون سوی بقا آمد | زینت و زیب این فنا آمد

گر گشت از برای او خاموش | سخن او حیات باشد و هوش

گر بگوید ز جهل بی حق نبود | ور نگوید ز کاهلی نبود

دیدی ای خواجه سخن فربه | کی ترا در دل از سخن فربه

ور خموشی نه بهر لهو اندیش | گناه گفتن نبوده لغو پیش

روز و شب اهل طور انصاف | تسویت داده نه بهرج و گزاف

از درونش چو بوی جان یابند | بی زبانان همه زبان یابند

تو درین گفت من مدار شکی | باز کن دیده بر کنار یکی

در رهش خوانده عاشقان بر جان | آیه کل من علیها فان

آن سفیهان که دزد و طرارند | عقل را بهر ره زدن دارند

لیکن او حرفت بی نوا هر دو | همه و حرفت بی هوا هر دو

ذات او سوی عارف عالم | برتر از کیف و مایه و از هل و لم

صنع او عدل حکمت است و جلی | قهر او مکر عزت است و خفی

پیک آب و گل نشو قش جو	نیست چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار	ارنی گوی گشته موسی وار
چون سیه روی آمد از تجلی پیک	گفت در گوش او که تبت الیک
صفت ذات او بسلم بدان	نام پاکش هزار و یک بر خوان
وصف او زیر علم ما نیست	هر چه در گوشت آید آن او نیست
نقطه و خط و سطح جمله تش	هست چون جسم و بعد شش جهتش
مبدع آن سه از ورای مکان	خالق این سه از درون زمان
هیچ عاقل در او ندانند عیب	او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمائر و اسرار	نوز باکرده به دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما	چیست کن سرعت نفوذ قضا
وهم و خاطر دلیل نیک نیست	هر کجا وهم و خاطرست او نیست
وهم و خاطر ز آفریده اوست	آدم و عقل بهر گزیده اوست
زانکه اثبات رنگ او بر نیست	هیچ اثبات ما در اعمی ست
داند اعمی که مادرست وارد	لیک چونی بوهم در نارد

وهم او فارغ است از چون	زشت چیزی که درون و بیرون
در چنین عالمی که روپوش بود	زشت باشد تو او گویی او بود
گر نگویی بد نگوید بعد	دیگر او [illegible] هستی او شود
گر ندانی زین حق باشی	ور بدانی [illegible] باشی
چون تن بیرون از کجا و کی بود	کو سخن ناطق تو کی شد و او
راه جویان چو سوی او پیشه	آنکه آن کس [illegible] می‌گشایند
باز مردان چو فاخته در کوی	طوطی دیگر [illegible] که گوید
خوابی [illegible]	[illegible] افزون حکیم
عالم [illegible] کرد و کس	تو ندانی [illegible]
در سلام [illegible] علتش	تا ندانی [illegible] حیلتش
خلق [illegible] خویش	[illegible] آلت پیش
[illegible]	[illegible]
در میان آنچه [illegible] آید	وانچه [illegible] باید
تو مگو در میانه هیچ مشغول	را [illegible] تو قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

٥٩

ابلهی دید اشتری به چرا　　گفت نقشت همه کژست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار　　عیب نقاش میکنی هش دار

در کژی من مکن بعیب نگاه　　تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد　　کز کژی راستی کمان آمد

تو فضول از میان بیرون بر　　گوش خر در خورست با سر خر

هست شایسته گر چه آید زشت　　طاق ابرو برای جفتی چشم

هر چه او کرد عیب او مکنید　　با بد و نیک جز نکو مکنید

چهره ساز از نه بار خیر و شد　　چشم خورشید بین ز ابرو شد

زشت زیبا بنزد اهل خرد　　سخت نیکست از و نیاید بد

آن نکوتر که هر چه از وی بینی　　گر چه زشت آن همه نکو بینی

جسم را از تن راحت آید و رنج　　روح را راحتست همچون گنج

ایا مارست گنج بر سر اوست　　دست و پای خرد برابر اوست

التمثيل لعين الاحول

پسر احول از پدر پرسید　　کای حدیث تو بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون　　من نبینم از آنچه هست فزون

احول از هیچ گونه شمار ستی | بد نمک مه که دو بست چار ستی
پس خطا گفت آنکه این گفتست | کاحول از طاق بنگرد جفت ست
تو بسم اندر طریق شارع دین | همچنانی که احول کج بین
یا چو ابله باشد سپکار | کرده بیهوده از پی کردار
قبلهٔ عقل صنع بی خللش | کعبهٔ شوق ذات بی بدلش
رنج را از خرد شرف او داد | عفو را از گنه علف او داد
نیک داند خدای انابت را | حکمتش با نعست اجابت را
گر چه باشد بگوی سوال مجیب | ندهد گل بگل خورنده طبیب
گل شمر کسی که گل کاهد | کی دهد کاش اگرچه دل خواهد
کی شود بی سبب نبوده تو | بوده حق بهر عقل بوده تو
سخت بسیار کس بود که خورد | قدح زهر صرف و زان نمرد
بلکه او را غذای جان باشد | که ز سحران چه خبر ان باشد
همه را از طریق حکمت و داد | آنچه بایست بیش از آن همه داد
پیل را پشه گر بدرد پوست | که بدان گوش پشه ران با او ست
سپهش از رهت نا خفته بهم | کبک را کش بال چون هست

کوه اگر پر زمار شد شکوه
ورنه گشودم بدل گمان داری
درد در عالم ار فراوان هست
درهم آویخت از پی تقدیر
معتدل گشت جنبش گل را
جگر و دل ز معده و شریان
تا جسد را بواسطه جمیع چون
ملکیست و ملک در عالم
کرد بخشش این دو پایه او صنع
ملک از مهر لطف خوان او داد
تا درون و برون پذیرد قوت
سوی قوت نام زشت نام نکوست
بد از و در وجود خود ناید
نوش دان هر چه زهر او باشد
باشد از ما دران ما پر ما

سنگ تریاک هست هم در کوه
کنش و فعل از بهای آن داری
هر یکی را هزار درمان هست
گرم و زمهریر و گوهر اثیر
سردی مغز گرمی دل را
سوی تن آب باد کرده روان
جان و هر این جنبش آن سکون
زیر تخت نور تحت ظلم
چون بگسترد سایه را بر صنع
ملکوت از شرف روان را داد
تن ز قوی الملکات جان ز قوی الملکوت
چه نه محض عطاست هر چه ازوست
بخدائی بد از کجا شاید
لطف دان هر چه قهر او باشد
هم صحامت نکو نه هم حسنه ما

ایضاً التمثیل فی اصحاب الغفلة

آن نبینی که طفل را دایه — گاه خسپد همی بالین پایه

گاه بندد ورا بگهواره — گاه بنهد به پیشش همواره

گه دهد صعب و گاه بنوازد — گاه دورش کند جدا ازو

گاه بوسه دهد بر رخسارش — گاه بنوازد و کشد بارش

مرد بیگانه چون نگاه کند — خشم گیرد ز دایه آه کند

گویدش نیست مهربان دایه — بر او هست طفل کم مایه

گرچه داند که دایه به داند — ست بیگانه آنچنان بماند

بنده را نیز کردگار بشرط — بگذارد به جمله کار بشرط

آنچه باید همی دهد روزی — گاه حرمان و گاه پیروزی

گاه بر سر نهد ز نعمت تاج — گه کند بی نوا و الف محتاج

آنکه آرد جهان بکن فیکون — چون کند بی سبب ز عالم چون

آنزمان کایزد آفرید آفاق — هیچ بنیاد فرید با اطلاق

مرگ این را هلاک و آن را برگ — زهر این را غذا و آن را مرگ

چون تو از دوزخ دل بگذاشت — آنچه خود پیش تو بر داشت

تا ترا گریه تیز خشم نکرد / تا ترا چشم تو بچشم نکرد

سنگ و شکست گلخنی و رهی / تو چو لعل از درون حقه تهی

سیم بهر خزینه دارد شاه / لعل بهر خزینه دارد شاه

سیم بدار نهاد و دار ز دست / لعل شاد از درون پر خود نشست

آینه هیچ پشت روی سیاه / گر بدی کس نکردی ایچ نگاه

ز آینه روی به بود خورشید / پشت خواهی سیاه و خواه سفید

پای طاوس اگر چه پر ز بدی / بشب و روز جلوه گر بودی

کی تواند نگاشت در آدم / نقشبند قلم نگار قدم

آتش و باد و آب و خاک و فلک / نه برش عقل و جان میانه ملک

فی صفة قدرته

نقشبند برون گلها اوست / نقش دان درون دلها او

مبدع هست و آنچه ناهست او / صانع وست و آنچه در دست او

ساخت دولابی از زبرجد ناب / کوزه سیمین ببست بر دولاب

کرده در راه ناجوانمردان / در هوا شمع و شمعدان گردان

صنع او را مقدم ست عدم / ذات او را مسلم ست قدم

عقل را اکرده قابل صورت	مایه را اکرده قابل صورت
عقل را داده راه بیداری	توهمی عقل را چه پنداری

فی تعظیم قدره و تمجید قضائه

اوست نیرنگ و مایه نیرنگار ‌ ‌ ‌ ‌ نعمت شکر و شکر گوی نگار

کرده درسش ره معاش و معاد ‌ ‌ ‌ ‌ فعل بی قوت و قرین کون و فساد

قدرتش کرده در جهان سخن ‌ ‌ ‌ ‌ قوتی را بفعل آبستن

هرچه آید بفعل جایش را ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه در قوتست رایش را

هر گشتست از برای ره خموش ‌ ‌ ‌ ‌ سخن او حیات باشد و نوش

چون تو گشتی خموش بی منطق ‌ ‌ ‌ ‌ ور بگوئی لسان بی نطقی

رتبش از بند ملک بر باید ‌ ‌ ‌ ‌ ملکوت جهانش بنماید

تا کند عقل از پی رازی ‌ ‌ ‌ ‌ گرد میدان عرش پروازی

عرش چون فرش زیر پای آرد ‌ ‌ ‌ ‌ چند باشد ولی هبای آرد

خواجه این و آن سرای شود ‌ ‌ ‌ ‌ بنده مخلص خدای شود

مرد را عقل رهنمی نماید ‌ ‌ ‌ ‌ تنش از نور خود بیاراید

لطف حق سایه‌اش فگند بر دل ‌ ‌ ‌ ‌ پس بگوید که کیف مد الظل

مراد عقل کل است ... نطق بکسر اول ... منطق بکسر اول ... الخ اشارت است به آیه الم تر الی ربک کیف مد الظل

چون رفت ز دل جان او بیا لبس
روی بنمایدش جعلنا الشمس

پیش بنمایدش بجست ز بون
فلک بطبیع و رنگ بو قلمون

هر کرا توبه زین شراب دهند
بوی و رنگش همه بآب دهند

تا ازان نعره بگوشش نوی
وحده لا شریک له شنوی

پیشش سودای رنگها بپزی
گر کنت عیسی تو رنگرزی

هر چه خواهی ز رنگ برداری
در یکی خم زنی برون آری

بحقیقت شنو از سر جهل
نیست این نکته ثابت ناهل

کاین همه رنگهای پر نیرنگ
خم وحدت کند همه یکرنگ

پس چه یکرنگ شد همه او شد
رشته باریک شد چو یکتو شد

دل و جانش نهفته شد حق جوی
شد زبانش بحق انا الحق گوی

مرد باید که چون خلیل بود
تا ز حق ظل او ظلیل بود

زهره دارد زمانه کز بیشش
یک نفس بر زند به تعلیمیش

مرسی اکه خفته گونست
فر عونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه وذکر الاشتغال
بغیر المقال والدنیا دار الزوال وتغیر الامور والانتقال

رایج گردد و اینست نور حقیقی و
آنرت وجود نماند و بعدم...
که او در ظاهر و باطن...
با کلیه فانی فی الله شود
عبارت از آنست که سالک
سواد الوجه فی الدارین
مرتبه کمالات و
و اتحاد قطره با دریا و این نهایت
فقر عبارت از فنا فی الله است
بالیست که در اصطلاح صوفیه

۵۸

با سیه باش چون تن نگرید | که سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوشدلی بهم است | طرب انگبین ز ترش روی کم ست
نقش آن تشنه که در لب جویست | با لب سوخته سیه روییست
زنگی زشت با بلا جوئے | خوشدلی یافت از سیه روئے
طرب او به از نکوئی اوست | خوشدلی او ز مشکبوئی اوست
هست روشنتر از ضیای هلال | کشف حال بلال و کفش بلال
رانده‌ای گر همی نخواهی فاش | با سیه روی دو عالم باش
زانکه آنرا که آرزو طلبیست | پرده روز هم پرده دار شب است
زین هوسهای پرده دست طلب | آرزو ز مردان و مرده چو مار
ای قعی آرزو گرت بگزد | با تو این رنگها بسی نپزد
که بدین راه در بدی خلیست | آب حیوان درون تاریکیست
دل ز رنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق هر آنچه باطل ست | جز طریق حقیقت دین ست
زانکه مردان درین کهن خانه | نو گرفتند بی دم و دانه
چون بسا غ خدای بگرازند | هرچه تلقین بود بیندازند

بیخودی بی‌تنهایی راز همه است	مرجع روح پاک با کلمه است
ای که فرش زبان نوشتستی	وی که از چار و پنج بگذشتستی
بگذر از جان و عقل یکباری	تا به پیشان حق رسی باری
می‌نبینی از آن که شبکوری	ره نه چون عقل ابلهان عوری
من بگویم ترا سخن نه بلغز	لیکن از راه حق بتابد مغز
تا نه باطل بنگذری حق نیست	که از این همه حق مطلق نیست
جسد بی زاد و راه عالم سی	زور را لاخیر دان و زر لاشی
هست لاخیر زور زرداران	هیچ لاشی عقل میخواران

فی الفقر الی الله والاستغناء عمن سواه

از منی و از تو کارسازی را	بی‌نیازیست بی‌نیازی را
بی‌نیازیش از چه کفر و چه دین	بی‌نیازیش از چه آن و چه این
بحقیقت بدانکه هست خدای	از پی حکم و حکمت سزای
بی‌نیازی نیاز جوی از تو	پاسداری سپاس گوی از تو
او ترا داعی و تو گرگ پسند	او ترا داعی و تو حاجتمند
گرگ و یوسف تست خرد و بزرگ	ورنه زی او یکیست یوسف و گرگ
لطف او را چه یا نبی و چه عون	قهر او را چه موسی و فرعون

۶۷

حکمت ... انسان کامل ست و این نقصان استغناء مطلق ذاتی ندارد ۱۲

چه عزیزی ز عقل و بیخ او را | چه بزرگی ز نفس چرخ او را
نفس و افلاک آفریده اوست | خنک آنکس که برگزیده اوست
چرخ و آنکس که چرخ گرداننست | آسیا هست و آسیابانست
حکم فرمان و عقل فرمان گیر | نفس نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین | هست چون مور در دم تنین
مور را اژدها فرو نبرد | گردش چرخ جنبه گذرد
بیخبر وار در مشیمهٔ لا | کرده بر کار آسیای بلا
غم تو دانه وار در دم او | مور را همنشین ماتم او
نزد دستت آنکه از پی شور وای | کاسهٔ قدح چار دار و پای
جز بفضلش برادر ز بین | ور چه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت تو را هست | ور نه زنی او ببنگ یکرنگست
کی بعقل و بدست و پای رسد | بنده خدا که بخدای رسد
آنکه در خود بدست و پای رسد | کی تواند که در خدای رسد
چون تو در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی

فی التضرع والخشوع

٦٨

دز تو زاری نکوست و ربیت — کور ز نور رفته شو بدست

زنده بگذار گریه و زاری کرد — تا ز سبق هوا بر آری گرد

زانکه داند خدای کز سر صدق — از تو زور دست و زور و زاری حق

چون تو دعوی زور و زر داری — دیده را کور و گوش کر داری

روی در شیخ و جامه نگارنگ — با من تو ننگ جوی و صلح تو جنگ

سر و سر هم بگیر و زور بمرد — که بزاری شوی درین ره مرد

ایمن از فام توختن باشد — که نیازی فروختن باشد

قدرتش را بچشم عجز ببین — خواجه آزاد کن مباش چنین

تا بخفتی و تا نمی بپوشش و بخور — دیر به به قائمی بدود و بدر

بی توکل مسجد است با تو کنشت — با تو دل دوزخ است بی تو بهشت

هر چه هست ای عزیز هست از تو — بود تو چون بهانه یاوه مگیر

بی تو خود کارها همه گره است — با تو چون گرد شرپ ور نه است

تو توفیق حصر و کین از آن آمد — تو تولی کفر و دین از آن آمد

بنده باشد بی تشبیه و چنین — که فرشته نه گرسنه است و نه سیر

از تو بیم و امید و دولت راند — چون تو رحمی امید و بیم نماند

بوم گو گرد و گلخ سست گردد / شوم و بد رو و چو پر گشتن گردد

چون قناعت کند بویران جای / بهر او به بود که قصرهای

زآب و آتش زیان پذیرد مشک / نافه مشک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه گبر بهر و بر او / چه کنشت و چه صومعه بر او

گبر و ترسا و نیکو و معیوب / همگان طالب‌اند و او مطلوب

نیست علت پذیر ذات خدای / تو بعلت کنون چه جویی جای

مهر و جبریل یاد از تلقین / مه فروشد چو تافت نور یقین

پارسا گر بهشت او را چه / پادشا گر بهشت ما را چه

تو نکوکار باش تا برهی / با قضا و قدر چه آشتی

اندرین منزلی که یک هفته است / بوده نابوده و آمده رفته است

لفظ لیسی بخوان که اندر شهر / طرفه گویی هوس بست بحشر

مصطفی گفت خدا زان مشهد / دست موسی خلیل آتش شد

داد او و عطای بیشش داد / رتبت و زینت لقایش داد

پس چو داد از میان آگه و رشت / ماند آه چه دانیت شکفت

آه مانده است یادگاری از او / علت او نمونه کاری از او

یوم تری المؤمنین والمؤمنات یسعی نورهم بین ایدیهم و بایمانهم بشراکم الیوم جنات تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ذلک هو الفوز العظیم

پیشش تا صور در دهد آواز
خویشتن را کشش به تیغ نیاز

گر پذیرنده گشتی آسوده
ورنه انکار بوده نابوده

بر در بی نیازی از که و مه
گر تو باشی و گرنه او را چه

چه وجودت بنزد او چه عدم
مثل تو بر درش نیاید کم

چون برون تاخت چشمهٔ روشن
حاجتی نایدش بقرعه زدن

این همه طمطراق آب و گل ست
ورنه آنجا که محض جان و دست

چه کند طر قوار مشتی خس
طرقوا گوی نور خویشش بس

آن چراغ ترا بتست امید
خود برآید بتافتن خورشید

صرصر این شمع را بنشاند
جان او نیم عطسه بستاند

پس درین کو چه نیست راه شما
راه اگر هست هست آه شما

همه از راه بندگی دورید
چون خزان سال و ماه رنجورید

روز بهر خورش همی پایید
چون بود وقت خود برون آیید

چون تو گه نیک باشی و گه بد
نیست از خود بود همیشه بخرد

پس با چو شد رهی عقل و شرم و امید
رو تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامیر و امن الرعایا

کرد روزی عمر گذر سوی — سوی جوی ز کودکان لشکری

همه مشغول گشته در بازی — کرده هر یک بسی سرافرازی

هر یکی از پی شمار عتی — سینه و سر ز خود مسار گشته

بر کشیده برای حفظ ادب — جامه از سر بدان بر سم عرب

چون عمر سوی کودکان نگرید — حشمتش پرده طرب بدرید

کودکان زو گریختند بتفت — جز که عبد الله زبیر نرفت

گفت عمر ز پیش من بچه فن — تو نگر بختی بگفتا من

چه گریزم ز پیشت ای اکرم — نه تو بیدادگر نه من مجرم

نزد آن کس که دید جوهر خود — چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

عمر چون جفت دین و داد بود — خلق را دل ز عدل شاد بود

ور بود رای او سوی بیداد — ملک خود داد بر سر باد

نیک باشی ز درد سر رستی — در بدی جمله عهد بشکستی

چون گرفتی ز عدل توشهٔ خویش — هر یک تو بود در منزل پیش

آنچنان شو بسیرت آبادش — که دگر یاد ناید از یادش

فی التسبیح و التهلیل

ذکر پیر و دوستانش کم شناس / چه شماری سیمان پیر زنان

چون بیابی کم از همه یاد دوست / همچو بی یاد او همه باد است

آنکه گر یابی ز دوست نشان آن تو / دل که بی یاد دوست سندان تو

شیشه از حسن پیام او مست تو / در وطن لقیت قصاص بشیر وی

تو بیابی زان چو گل زبان کن تر / تا دهانت کند چو گل پر زر

سیب جان کرده جان بحر ورا / تشنه دل کرده عاشق خود را

یک ماهی اندرش شیر غایب / تا بود عرض ورا می تو حسابی

کار ناودان کرده نامش هست / یاد کرد و کسی که در پیش نشست

فی المرید الرشید و الشیخ الحمید

نوری از نیابد بسط شی / از پی طاعت و نکو نامی

کرد نیکو مرا سالی و نگریست / گفت پیر ابگو که ظالم کیست

پیر و چو خود را جواب بداد / شربت وی هم از کتاب بداد

گفت ظالم کسی است بدروزی / که یکی لحظه در شبانروزی

که از خدای خود فراموشش / خود و بنده حلقه در گوشش

گر خود فرموش کرد یک نفس / ظالمی نیست خیره جز او کسی

ور بوی حاضر و بری نامش | غیبت گردی ز جرم احکامش
آنچنان یاد کن که از دل و جان | نشوی غافل از زبان شایان
باید داد این سخن از آن بیدار | مرد این راه حیدر کرار
فاعبد الرب فی الصلاة تراه | ور نباشی چنین تو واغوثاه
آنچنانش پرست در کونین | که ببینیش بر رای العین
گر چه چشمت ورا نمی بیند | خالق تو ترا همی بیند
ذکر چند ره مجاهده نیست | ذکر در مجلس مشاهده نیست
رهبرت اول ارچه یاد بود | رسد آنجا که یاد باد بود
زانکه غواص را در عین بحار | آب جوید کشد به تر البش زار
قاجست غایب است گوید گو | تو اگر حاضری چه گوئی جو
حاضران از غیبت است مثال | گر ترا حضرت غیبت است مثال
ناله شوق قاخت بشنو | حالت شوق ساخت بدرنج
تا نگشتی شوی [illegible] | نور [illegible] بحد [illegible]
[illegible] | در [illegible] شت [illegible]
[illegible] آنگه بشوی [illegible] | حاضر [illegible] شد حاضر [illegible]

قال امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه [illegible]

تا درین خطه تکاپوئی	یا همه پشت یا همه روی
چون ازین خطه بگذرد خلوت تست	جان طالب عنان عشق گرفت
مردگی کفر و زندگی دین ست	هر چه گفتند مغز آن این ست
هر که شد کشتهٔ ز خود خشنود	سالها بند شد بد فرخ و دود
کی بدین اصل و منصب ارزانی ست	جز کسی کش سر مسلمانی ست
عشق و آهنگ آنجهان کردن	شرط نبود حدیث جان کردن
آنکسانی که مرد این راه اند	از غم جان و دل نه آگاه اند
چون گذشتی ز عالم تگ و پوی	چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فی دار الغرور

اجل آمد کلید خانهٔ راز	در ببین بی اجل نگردد باز
تا تو در این جهان نباشد آن	تا تو باشی نباشدت یزدان
حقهٔ سر بمهر دان جانت	مهرهٔ مهر نور ایمانت
سابقت نامهٔ بمهر آورد	وندر آن تو بنجا تمت بسپرد
تا ز دور زمانه خواهی رست	تو ندانی که اندر آنجا چیست
سخی نامهٔ خدای عز و جل	برنگیرد مگر که دست اجل

تا دم آدمی ز تو نرسد / صبح دینت ز شرق جان ندمد
سر و دگر هم زمانه ناخورده / نرسی بر در سرا پرده
تو نداری خبر ز عالم غیب / باز نشناسی از هنر با عیب
حال آنجا ترا بسیر تی شود / چون دگر کار عادتی شود
جان بحضرت رسد بیاساید / و آنچه گذشت سپست بنماید
چون رسیدی بحضرت از بان / پس از آنجا روانه گردد جان
زخشش در آشنایی بالغ شود / مرغ وار از قفس بباغ شود
با حیات تو دین برون ناید / شب مرگ تو روز دین ناید
گفت مرد نرد دین سخنی / که سخنهای اوست چون تو نی
خفته اند آدمی ز حرص و غلو / مرگ چون رخ نمود انتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند / همه در عالم خراب درند
آن هوایی که پیش از این باشد / رسم و عادت بود نه دین باشد
ور بود دینی کز این حیات بود / دین نباشد که ترهات بود
دین و دولت در عالم زر نیست / که نه زان از برای گرسنگیست
آنکه کم بود و بود عالم را / گر نبین مصطفا و آدم را

وانکه او بالا بست افزون را — گو ببین عاجز و رفتار دون را

این یکی پای در رکیب بماند — وان دگر خسته نهیب بماند

پای آنرا احد عدم کرده — دست این را ز ظلم مسلم کرده

با وجودیت بعاد مقرونست — خاک لعنت سرای قارونست

چه زیان داری از زبیم گزند — نیکوئی را فدی شوی چو سپند

پیش مردان از تیغ مفروز — خویشتن را تو چون سپند بسوز

خود دو دین سر سری داری — گر تو با حق سر سری داری

مرد گر مشاهده دستند — شیر مند دق خویش خود شکنند

ای زخود سیر گشته بیع افنست — وی تو تا از خود مرکبی افنست

گر تن و جان خود سپری کردی — گر تو تنهائی سپری کردی

یعنی اتقیانه

ایچ مثنای ره سی شهر افروز — چون شوی بر و سپند بسوز

آن جمال تو چیست هستی تو — وان سپند تو چیست هستی تو

لب چو بر آستان دین باشد — عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را درین طلب بگداز — در ره صدق جان و دل در باز

جهد کن تا ز نیست هست شوی — وز شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که دین کند هستش
چون ازین حیره گشت جان تو مست
هرکرا آزار کرد آنجا بست
لیکن آن بند به که مرکب بخت
بندگو بر نهد ترا تاج شمر
زانکه هم محسن است و هم مجمل
چه کنی سهر بینوا سی را
شاد از و باش و زیرک از دنیش
زیرک آنست کوش بر دارد
نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست
چون ازین شاخها شدی بیگه
نشوی مرگ را دگر منکر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید
پای کژ طارمی بدی و درست

گوی و چوگان دهر در دستش
بربلندی زشست گردی مست
حلقه در گوشش و بند بر پایست
لیکن آن حلقه به که حله و تخت
زیر پلاست و هر دو باج شمر
زانکه هم مکرمست و هم مفضل
شاد می زیرک بهائی را
تا بیابی رضا و تمکینش
شادی آنست کوش نگدارد
در همه کارها پسندهٔ اوست
دست را در کمر زدی با مرگ
یابی از عالم حیات خبر
پای لو کرده کاخ برگ دهد
راستست پای آن بر شاخ محکمست

یعنی سست تبی نیرو

فی ال

۸۷

[illegible]

موضع کفر نیست جز در هر رنج | مرجع شکر نیست جز در هر گنج

شکر گویی از پی زیادت را | عالم الغیب والشهادت را

چون شدی بر قضاش نی صابر | خواند آنگاه مر ترا شاکر

آدمی خود چه حق سزا پوید | او بگوید که شکر حق گوید

او است بی شکل و جسم و هفت و چهار | ایزد فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبایع و تبدیل | آدمی هست سال و ماه عدیل

شکر شکر او که داند گفت | که همه ذکر او که داند گفت

او ببخشد همه ثواب دهد | او بگوید همه جواب دهد

هرچه بستد ز نعمت و نازت | به از آن یا همان دهد بازت

گر همه موی ها زبان گردد | هر یکی صد هزار جان گردد

تا بیان شکر او فزون گویند | شکر توفیق شکر چون گویند

پس سپاس شکر نعمتش پویند | گر بگویند هم به گویند

تن و جان از پی قضا در شکر | دل تو هم گفت از آنکه یا رب شکر

ورنه در راه دانشش تقصیر | از تن و عقل و دل جوان و پیر

شکر حقیان عالم حس اند ع | در جهان اند چو خر چون کس اند

[illegible]

فی القهر و اللطف

شاکر لطف و رحمتش دیندار	شاکی قهر و غیرتش کفار
یعنی آنگه که گیرد ایزد خشم	آنچه در چشمه باشد اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان سمر است	تهمت کبر و شیمت شنو نیست
لطف و قهرش نشان نیز دار	شکر و شکرش مقام مفخر و عار
لطف او رحمت است جانها را	قهر او آتشی روانها را
لطف او بنده را سر و ره ده	قهر او مرده را ... ده
لام لطفش چو روی بنماید	دال دولت ز دال بر باید
قاف قهرش اگر برون تازد	قاف را از نهیب بگدازد
عالم از قهر و لطف او ترسان	صالح و طالح از فزع یکسان
لطف او چون ...	کفش ... بر خیزد
باز قهرش چو آید اندر کار	کشتن ... گرد آر
قهر او نازنین گدا ...	لطف او ... زنده
کفر و دین پو ... روان ...	اختیار آفرین جان ...
جان جانست لطف او ...	کی روانست بلطف پاینده است

در زبان فارسی اسمی است از اسمای باری تعالی ... کیزدان بروایت مشهور ... جمال الدین حسین انجو در فرهنگ جهانگیری می نویسد ... و علامه طوسی در نقد محصل آورده که ... [illegible]

[illegible]

آرد از قهر و لطف سازنده — زنده از مرده مرده از زنده

دانشش او رهی رعایت کن — بخششش او همه کفایت کن

گشت قهرش چو آمد اندر جنگ — باشه ملک را به پشه لنگ

باز چون اسپ لطف ازین گرد — لقمه کرمی را بلخ چین کرد

خورد از نمرود عقل و رای زرین — کرم مسکین بود و بلخ زرین

در عطا چون بلای سیلی دید — با بلا در عطا همی خندید

قهر او چون بگستراند دام — سگ آرد ز صورت بلعام

لطف او چون درآمد اندر کار — سگ اصحاب کهف نیر بغار

سحره از لطف گفت آن لاضیر — با عزازیل قسم کرد انا خیر

با خدای ایچ نیک و بد بس نیست — با که گویم که در جهان کس نیست

چه سوی ناکسان چه سوی کسان — قهر و لطفش بهر که هست رسان

خسروان در رهش کله بازان — گردنان بر درش سر اندازان

پادشاهان چو خاک بر در او — سر سپیده فراعنه بر او

بیکی ترک عقل نه برده — صد هزاران حلم نکو کرده

فرش مشتی گرسنه بنوشته — جا کرش زان یکی دو نا گشته

هر که در ملک او منی کرده ‌‌ ‌ ‌ از ره راست توسنی کرده

گر بگوید به مرده که برآی ‌ ‌ ‌ زنده آید کفن کشان در پای

ور بگوید به زنده که بمیر ‌ ‌ ‌ مرده در حال ور چه باشد میر

خالق مغز و نقش از و فعالش ‌ ‌ ‌ هیچ ترسان نبوده زاعمالش

گردنان را طعام زهرش بس ‌ ‌ ‌ سرکشان را لگام قهرش بس

گردن گردنان شکسته به قهر ‌ ‌ ‌ ضعفا را ز لطف داده دو بهر

سرعت عفوش از سه گفتار ‌ ‌ ‌ برگرفته رسم استغفار

عفو او بر گنه سبق برده ‌ ‌ ‌ سبقت رحمتی نکو خورده

تائب ذنب را بداده پناه ‌ ‌ ‌ پاک کرده ز بار فاحش گناه

روح بخش است و جور نه چو ما ‌ ‌ ‌ پرده دار است پرده در نه چو ما

او ترا حافظ و تو خود غافل ‌ ‌ ‌ اینت بی عقل ظالم جاهل

خوبی ما او نکو کند در ما ‌ ‌ ‌ مهربان تر ز ماست او بر ما

آنچنان مهر کو کند پیوند ‌ ‌ ‌ مادران را کجاست بر فرزند

ناکسان را به لطف خود کس کرد ‌ ‌ ‌ شکر و صبری ز بندگان بس کرد

فضل او پیش چشم دانش داد ‌ ‌ ‌ در حس بست و راه جان بگشاد

چون ترا کرد حلم او ساکن — از ربا بندگان شدی ایمن

رسته باشد همیشه در صحرا — مرد کی بی ز نکبت نکبا

غیب او عیبها بدانسته — عفو او شستنش توانسته

علم او عیب ما بپوشیده — تو نگفته سر او نیوشیده

آدمی نزد او ظلوم جهول — فضل حق را همی نزید فضول

خوب کار او و زشت کار شما — غیب بدان او و عیب از شما

این عنایت نگر تو از پس سیب — عالم غیب را بعالم عیب

گر نبودی ز وی عنایت پاک — کی شدستی چهار مشتی خاک

منزل عفو او بدشت گناه — شکر لطف او پذیره آه

آه عارف چو پرده بر گیرد — دوزخ از بیم او سپر گیرد

عفو او را قبول بهر خطاست — کرمش از نزول بهر عطاست

تو جفا کرده او وفا با ما — او وفادار تر ز ما با ما

فضل او آوریدت اندر کار — ورنه بر خاک کی بدی این بار

هر که شاد نیست باشد او در دست — هر که آمد نپای گیرد دست

دستگیر است بیکسان را او — نپسندد چو با خسان را او

زانکه پاکست پاک را خواهد	عالم الغیب خاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمائر العباد

شربت یکیک ز خلق دانسته	داده و منت آن نخواسته
اوست مر فطرت ترا فاطر	دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست	زانکه او خالق دل و گل تست
چون تو دانی که او همیداند	خبر طبع تو در گلت ماند
روی از آئین بد بگردانی	راستی تو [illegible] بانی
چون بحلمش غرور خواهی داشت	نار در دل شه نخواهی داشت
چون بعلمش نگه نخواهی کرد	طمع حلم از خدا را ای مرد
علم او عقل را چراغ افروز	حلم او طبع را گنه آموز
گر نه حلمش بدی همیشه پناه	بنده کی زهره داشتی ز گناه
مصلحت بین خلق بیش از آز	مطلع بر ضمیر بیش از راز
آنچه در خاطر تو او داند	لفظ ناگفته کار میراند
شادی آرست و غم گزار خدای	رازدان هست و راز دار خدای
او نهاد از پی اولوا الالباب	بیم و امید در نمایشش خواب

[illegible]

گر دو قائم برای نظم و قوام | مقتضی بر جسم و رار جام

گرد و از حس پای مور آگاه | مور و سنگ و شب زبانه سیاه

سنگ در قعر آب اگر جنبید | در شب داج علمش آنرا دید

در دل سنگ اگر بود کرمی | دارد آن کم ز ذره جرمی

صوت تسبیح و راز پنهانش | می بداند بعلم یزدانش

بنموده شراره آموزی | داده در سنگ کرم را روزی

هیچ جانی ز بیم او نشکیفت | هیچ عقلش بزیرکی نفریفت

مطلع بر ضمائر است مدام | تو بر اندیش و کار گشت تمام

بی زبانی برش بدانائی ست | قوت حاجت ز خوان بی نعمت

آنچه از بهر آدمی آراست | آرزو و آنچنان نداند خواست

او کمابیش خلق دانسته | دیده و داد و نش توانسته

جای تو کرده در نعیم معد | تا تو با یوم جنت کرده ی عهد

[illegible]

قائل و بس تو کنکاش و مگوی	طالب ادب تو لنگ باش و مپوی
زیر گردون ز عدل و علم کجا	ساخته چپار سم سبکجای
هر که از غیبت هست دانا گرو	هست از غیبت هم تنها گرو
هست با تو علم پیدا نی	نا توانی که تو چیزها دانی
نا توانی ترا که گشت ندا	عاجزی در ترا هست بالا
غیبت خود را که صورت تو گشت	تو ندانی که غیب نتوان دانست
او ترا بهتر از تو داند جان	تو چه گویی که جهل و محال
تو مگو در دل که او گوید	… که او چه چیز
گر گناهی کنی اکنون	آن گناه … برون
گر ندانی که هم بداند حق	…
ور بدانی که هم بداند پس	… شوخ دیده و خس
خود گرفتم کسیت محرم نیست	حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او گیرم از پیش آید	نه ز تو علمش آن همی داند
تو بکن زین شنیع کردارت	ور نه بینی … دیدارت
نفس خود را میان جالت خویش	غرق در قلزم خجالت خویش

۸۶

فی کرمه و انه رازق الارزاق

جانور را چو خوان به پیش نهاد　　خوردنی از خورنده بیش نهاد

همه را از صبح روز روزی از وست　　نیکبختی و نیکروزی از وست

روزی هر یکی پدید آورد　　در انبار خانه مهر نکرد

کافر و مؤمن و شقی و سعید　　همه را روزی و حیات جدید

حاجت هنوز شان در خلق　　جسم خود بداده روزی خلق

جز به نان نیست پرورش ما را　　جز بشر نیست تا بخورش ما را

او ز توحید بندگان بجهد　　تا بخورش داد زنان هر وید هر

نان و جان تو در خزانه اوست　　تو نداری بگفته او را دوست

روزی تو اگر چنین باشد　　اسپ کسب تو زیر زین باشد

تا ترا نزد او برد بشتاب　　ورنه او را بر تو تو در خواب

نه ترا گفت رازق تو منم　　عالم ستر و عالم عیانم

جان بدادم و چه نان ندهم　　هر چه خواهی تو در زمان بدهم

کار روزی چو روزدان به در است　　گر ره آور و زر روزی تست

با تو ز آنجا که لطف یزدانست　　گر تو نان بدست تو جانست

غم جان خور که آن نان خورده است … تا لب گور گرسنه برگردست

این گرو سخت دار و نان میخور … چون گرو رفت قوت جان میخور

جان بی نان بکس نداد خدای … زانکه نان باند جان بجای

آن زمانی که جان ز تن برسید … بیقین دان که رزقت شد برسید

سفله دار و ز بهر روزی بیم … مخور دو یک گرم کریم

سخن روشن صبر خود تنها … چون شود بسته با گره بگشا

مرزبان راست کهنه تو بد تو … مرد را روز بی روزی تو

روزی تست بر علیم و قدیر … تو ز بیم مکن خشم مگیر

روزیت از در خدای بود … نه ز نهران خلق و نانی بود

که خدائی خدائیست بیچ … خاصه آنرا که نیست لعنت گنج

که خدائی همه غم و هوس است … که رها کن ترا خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال … بر خدا به که بر خراس و جوال

ابر اگر نم نداد یک سالت … سخت مشو رنجه و منم احوالت

فی انه لا یحتاج الی التفسیر

زانکه گرد سر برون ز نهفت … کشتکار خویش خشک دید و بگفت

۸۸

گاهی مهمان نو و مهمان کهن
نعمت رزق تو بخوب و بزشت

بی سبب رازقی یقین دانم
از هزاران هزار به یک تو

شعلهٔ زد و صد هزار اختر
مرد بنبود کسی که در غم خورد

آن به نشنیده که بی نم ابر
گبر را گفت پس مسلمانی

کن تو این مکرمت به نپذیرند
گفت گبر ار مرا به نگزینید

زانکه او مکرم ست و با احسان
دست در باخت در رهش جعفر

کار تو جز خدای نگشاید
دل بفعل و فضول خلق مبند

تا توانی بجز خدا و بیاد مگیر

رزق بر تست هر چه خواهی کن
گر نه ابر فی دهند و کشت

همه از تست جسم و جانم و نانم
زانکه اندک نباشد اندک تو

قطره زد و صد هزار اخضر
در یقین باشد از زرنی کمتر

مرغ روزی بیافت از در گبر
زین هنر پیشه گستنده است نی

مرغکان را اگر چه بر گیرند
آخر این رنج من همی بینند

نکند بخل با کرم یکسان
داد این بجای پستش پر

بخدا اگر ز خلق هیچ آید
دل در و بند رستی از غم و بند

خلق را هیچ در شمار مگیر

۸۹

چون نداری خبر ز راه نیاز	در جهانی بسان مغز پیاز
تا بقای شماست آن شماست	الف آلای او جهان شماست
هر دو را در جهان عشق طلب	پارسی آب دان تازی آب
تا جدائی ز نور موسی تو	روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از مهر عشق بجویش	سر قدم کن چو کلک و میپویش
تا بدانجا رسی بجنت مورست	که بدانی کسی نباید جست
نه پرسید کاهلی ز علی	چون شنید از زبان و لکلی
که بگو ای امیر جان افروز	که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سائل	سوی او بار خود مشو مائل
عاشقان را درین ره جانسوز	تبش از به که تابش روز
هر که دارد ز ره تپش در دل	ور نماند پیاده در منزل
در جهانی که عشق گوید راز	نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

فی المحبة والتجرید

عاشقان سوی حضرتش مست	عقل در آستینش جان بر دست
تا چو سویش براق دل رانند	در رکابش همه بر افشانند

[illegible]

جان و دل در رهش نثار کنند	خویشتن را ازان شمار کنند
پیش توحید او نه کهنه نه نوست	همه هیچند هیچ اوست که اوست
عقل و جان را بنزد او چه خطر	دل و دین هم گذر کنند گذر
1
پرده عاشقان رقیق ترست	نقش این پرده‌ها دقیق ترست
غالب عشق هست مغلوبش	خود ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود	همه عالم عشق پر نور شود
ابر چون گبر مظلمست و کدر	آب در جمله نافعست و مضر
اندک او حیات انسانست	باز بسیارش آفت جانست
بس هو چه محب حضرت اوست	که محبت حجاب عزت اوست

[illegible]

هرگاه حجاب ابر یعنی عاریتی از آفتاب حقیقی مرتفع گردد در عالم عشق پر از نور شود ... الخ مبتدا ابر وجود که حجاب آفتاب حقیقی است اگرچه مظلم و کدرست اما آب که علت غائی او است [illegible]

[illegible]

به تا باشد محبت تلقین
در محبت نگر تا لیفش

بہ چہ باشد محبت محنت بین
کہ بہ آن محنت ست تصحیفش

اثنی محب جمال حضرت غیب
تا کشی شربت تلاقیش

تا بجوئی وصال طلعت غیب
تا بچشی لذت مناجاتش

چون یکی دانی و یکے گوئی
با الف بے و ستے بود همراه

بہ دو و سہ چہار چون بود ئی
بے و ستے بت شمر الف الله

دست و پائی همی زن اندر جوی | چون بدریا رسی زجوی مگوی
چون رهی کرد فخر و عار ترا | ای حدث با قدم چه کار ترا
تو حدیثی نفس مزن ز قدم | ای ندانسته باز سر ز قدم
صد هزارت حجاب در راه است | همتت قاصر است و کوتاه است
دستها زیست حالت تو هنوز | پای و دست حالت تو هنوز
شو بدریای داد و دین یکدم | تن برهنه چو گندم آدم
تا کند توبهٔ تو جمله قبول | تا نگردی دگر بگرد فضول
تو هنوز از متابعی شیطان | توبه ناکرده کی بوی انسان
چون ترا بار داد بر درگاه | آرزو بوده مخواه او را خواه
چون خدایت بدوستی بگزید | چشم شوخ تو دیدنی همه دید
بر نگیرد جهان عشق دوئی | چه حدیثست این منی و توئی
تو لئی تو چو رخت بر گیرد | رخت و تخت تو بخت بر گیرد
نیست در شرط اتحاد نکو | دعوی دوستی و پس من و تو
بنده کی گردد آنکه باشد حر | کی توان کرد ظرف پر را پر
همه شو بر درش که در عالم | هر که او جز همه بود واهمه کم

۹۳

چون رسیدی بوی معجزه یار	عیش تو شش شمار و غیری خار
از نمی زنگ آینه دل حشر	لاست تا خشن برا نمی هستی بر
می نخوانی تو از کتاب خدای	نیست اموات مرده بل احیای
مشنو از زاه تا نتوان رستن	آنچه گشتی بهر دم آن بستن
نیک و بد خوش به زشت یکسان گیر	هرچه دارت خدای و جان گیر
نه عزازیل چون ز رحمان دیار	رحمت و لعن هر دو یکسان دید
آنچه آورد پیشش از خدای سنگ	نیات به خود است هر دو را آینه رنگ
صورت آنکه هست بر دو تغییر	باد و بادی به دست باد و بد آب

فی التجرد و المجاهدة

هر که خواهد ولایت تجرید	وانکه جوید رعایت تفرید

از درونش نباید آسایش — وز برونش نشاید آرایش

آن ستایش که از نمایش است — ترک آرایش و ستایش اوست

بر در شه گدای نان خواهد — باز عاشق غذای جان خواهد

در طریقت مجرد و چالاک — باد و برداده آب و آتش و خاک

زانکه در عرصهٔ معالم عصر — چه برش چابکان چه عالم عصر

ای برادر برآ و تجرید — جگر خود کباب دان و ثرید

سگ دون همت استخوان جوید — بچه شیر مغز جان جوید

عاشقان جان و دل فدی کردند — ذکر او روز و شب غذی کردند

مرد عالی همم بجو بیبند — سگ بود سگ بلقمه خرسند

کشف اگر بیند گرد دست بر تن — کشف را کفش سازد و بر سر زن

فضله کم گوی و عاجزی پیش آر — استخوان را تو پیش سگان بگذار

تو بگو پیر گرفته رفعت — پس چرائی چو سگ تو دون همت

هر کرا عالیست همت او — هر دو عالم شدست نعمت او

وانکه دون همت است همچون سگ — همت چون سگ بنان و برتگ

گر همی روح خواهی از تن فرد — لا چو دارست گرد او برگرد

٩٥

نی ز لاهوت خود بیابی بار / تا ز ناسوت برنشد بردار
زانکه عیسیست اسیر لاهوت / هست در راه جبهٔ صلیبوت
غیبت کن هر چه راه ورای بود / تا بت دل خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در ذات است / کعبه با طاعتت خرابات است
ور ز ذات تو بود تو درست / بتکده از تو بیت معمور است
ای خرابات جوی بر آفات / پیسر خر تو فی و خر آبات
با تو بود تو خبر و تیر است / چشم عقلت از آنجهان خیرات
نفس توست آنکه کفر و دین آورد / لاجرم چشم رنگ بین آورد
بی تو خویش با تو هست لیس ناخوش / بدر انداز که بر از کشش
در قدم کفر با و دینها نیست / در صفای صفت چنینها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم مختصر است / علم رفتن براه حق دگر است
علم آن کش ز نطق اول باشد / علم رفتن براه حق باشد
سوی آنکس که عقل و دین از او / نان به گفتار کند بین دارد
چیست این راه را نشان دلیل / آن نشان از کلیم پرس و خلیل

تو ز من پرسی ای برادر هم | باز گویم صریح نی مبهم
روی سوی جهان حق کردن | عقبهٔ جاه زیر پی کردن
جاه و حرمت ز دل رها کردن | پشت در خدمتش دوتا کردن
تقیت کردن نفس را ز بد | تقویت کردن روان بجز و
چیست دانی چنین ای غافل | حق بریدن بریدن از باطل
رفتن از منزل سخن‌گوشان | برنشستن بصدر جاه‌نشان
رفتن از فعل حق سخن گفتش | ... صفت زهی مقام معرفتش
آنکه از [illegible] عالم راز | پس رسیدن بآستان نیاز
با نیاز آ [illegible] گشتی یار | دل برآر ز نفس تیره و با
ور بریدن تو نفس [illegible] کرده | زان همه کرده‌ها خجل گردد
جان و مالش همه براندازد | ور بره امتحانش بگدازد
ورستن تو چو نفس [illegible] گداخت | دل ببندد بهیچ کار خویش بباخت
پس از حق نیاز بستاند | چون نیازش نماند حق ماند
نه ز بیهوده گفت و نادانی | بایزید ار بگفت سبحانی
پس [illegible] که راز مطلق گفت | راست جنید گو انا الحق گفت

۹۷

راز خود چون زروی یاد بشست | راز جلا و گشت و او برا گشت

... ازش چو شب پا می آمد | نطق او گفت خدا می آمد

راز چون کرد نا گمانی فاش | بی اجازت میانه او باش

صورت او نصیب او آمد | سیرت او نصیب یار آمد

جان بجانش چو شد تهی زآواز | خون دل گشت بر شهان شماز

راست گفت آنکه گفت از سر حال | گفت ... ای ... تعال

... دوست ... ره بسیار | ره توفی بس نه پایی درآر

تا نه بینی بدیده لاهوت | خط نه بینی الملک خطه ملکوت

... بود ما نه جدا مانده | من و تو رفته و جدا مانده

دل شده تا باستان خدای | روح گفته من اینکه تو ورای

چون در آمد بطارم توحید | دل و روح از ستانه تجرید

روح با جو همبری سازد | دل بدیدار دوست بگدازد

ای ندیده زآب نیستی | تا کی آخر زآتشش هستی

چه کنی لاف هستی ای روح | تا ... گوید ...

تو اگر ... خوری ... آواز | روح ... نگاه دارد راز

چه کنی جست و جوی چون جان تو — تو ندان نوش کن چو ایمان تو

تو ندانی بهارسی بلسی — چون نخوردی تو طعم نشناسی

من نیاموزمت که جام شراب — چون کنی نوش در سرآیی خراب

تا نخوردی مدارش ایچ حلال — چو نخوردی کلوخ بر لب مال

چون نخوردی دو دُرد با صد درد — گویمت احسنت این مردی مرد

کشف اسرار از مقام مستی پی — سخت ها بنجا بنه که خوردی می

بیشتر زین خران بی افسار — همه میخوارگان دل مردار

می همی عقل و جان شان بخورد — زر همی این و آن شان ببرد

اندرین مجمع جوانمردان — از سر بیدلی چو نامردان

گر نگویی تو صادقی باشی — ور بگویی منافقی باشی

پیشتر چون روی که جایت نیست — باز پس چون جهی که پایت نیست

آنکه را جای نیست غمخوار است — وانکه را پای نیست بیچاره است

نیستانی که بیدر هست اند — نه کمر بر درش کنون بستند

کز ازل پیش عشق بی زر و زور — خود کمر بسته زاده اند چو مور

جهد کن تا چو مرگ بشتابد — بوی جانت ز کوی او یابد

در گذر زین سرای پر او باش / گر چه ای ور نه پرده بر او باش

کان کسانی که بنده اند او را / بیخدا فی لسنده اند او را

کمر بندگی ببسته مدام / خواجه هشت بام هم غلام

فی العالم والجاهل

پیر شیخ گورکانی گفت / گر ترا بهر کار های شگفت

اندرین کوچه جنازه باید / در کاسیدان عجیب بود شاید

ساز پیرانه در ره تجرید / هم سر از شرع و هم سر از تقلید

و اندرین منزل محنت و حسرت / چون مسافر در آمدی زود گذر

بر در بوستان الا الله / پیر گشتی نیست کن قبا و کلاه

نیست شو تا هم او بود بجواب / لمن الملک را شنیدی جواب

فی التوکل فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت / [illegible]

کای خدا [illegible] / [illegible]

لمن الملک گوید او بجواب / [illegible] الصدق جواب

گویم امروز مملکت آن تو است / [illegible] آن تو است

بیم و عذر هلکت ای بابا چیست	هست آنرا که بود وی ره پدید
تیغ قهر تو سر فرازان را	سر ببرد پس ببرد جان را
نوش سوزان بسوز سودا را	خشم بر آفتاب جوزا را
هر چه جز حق چو زان گزینی خشم	جبرئیلت نیاید اندر چشم
زانکه از حرف لا سپهی باله	کس نداند که چند باشد راه
راه تا یا خودی هزاران سال	بروی روز و شب یمین و شمال
پس بآخر چو چشم باز کنی	کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس	گرد خود گشته همچو گاو خراس
همچو دانه سپهی آنی اندر کار	یابی اندر دو دم بدین دربار
زین مسافت دو دست تو بیست	وان مسافت خدای داند چیست

ایضاً فی التوکل

ره چو هست با نفاق بر درگاه	بتوکل روند مردان راه
گر توکل ترا بدست رسی	چون نداری بر زبانش دست
ریگ مسکین چو از طریق شمار	هست فرسنگ بیست چار هزار
تو اگر خود افتی بصرف و بحرف	پالش کن به بیست چار حرف

ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم الی آخره

١٠١

که در سوره آل عمران در سیپاره لن تنالوا ... ۱۲

ساعت شب چو ختم کنی با روز / هم بود بیست و چار آدم سوز

قاف قول شها و تبیین ترا / بی ریا و نفاق و کیف مرا

از همه عالمت برون آرد / نه بآلت بکاف و نون آرد

از ورای خرد درین ره و کو / و روت این بس که لا هو الا هو

کلمه حق چو در شمار آمد / عدد حرف بیست و چار آمد

نیمی از بحر جان ده و ازده برج / نیمی از چرخ دین ده و ازده برج

در جهان پر ز در ترا امید است / بر جهان پر ز ماه و خورشید است

در دریای این جهانی نه / ماه و خورشید آسمانی نه

در دریاسے عالم جبروت / ماه و خورشید آسمان سکوت

بیم و امید را بجاهی بمان / چه کنی تنگ مالک و رضوان

نیست را امید و گذشت نگیست / سایه را دوزخ و بهشت نگیست

ای سکندر درین ره آفات / همچو خضر بنی درین ظلمات

زینهار هی آر گوهر کانت / تا بدست آید آب حیوانت

با دل و جان بنا شدت یزدان / هر دو بود و ترا همین و همان

نفس را سال و ماه کوفته دار / هرچه انکارش و بجا بگذار

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم	برسیدی بجنت ناز و نعیم
پیش آن کس که عشق رهبر توست	کفر و دین هر دو پرده در ره تست
هستی تو است پیش پرده و بست	پرده بارگاه او بی اوست
پس بکوی توکل آور رخت	بعد از آنت پدید آید بخت
در توکل یکی سخن بشنو	تا تمامی بدست آید گرو
اندر آموز شرط ره ز زنی	که ازو گشت خوار لاف زنی

فی توکل العجایز

حاتم آنکه کرد عزم حرم	آنکه خوانی ورا همی با سم
کرد عزم حجاز و بیت حرام	سوی قبر نبی علیه سلام
ماند بر جای یک گره عیال	بی قلیل و کثیر بی اموال
زن پس پرده داشت انبازی	که ورا بود یا خدا رازی
مرد را کرده ممتحن بگذاشت	بود و نابود او یکی پنداشت
زن بپرداخت خانه در بگذاشت	نفقتی هیچ نی ورا بگذاشت
بر توکل ز خویش همره بود	که ز رزاق خویش آگه بود
جمع گشتند مردم برزن	شاد گشتند جمله تا بر زن

حال او پرسید پیر پرسیدند
از ره پند و نصیحت آموزی
شوهرت چون برفت ای زن عفات
گفت بگذاشت ز خیم سجدای
باز گفتند رزق تو چند است
گفت چندانکه عمر ماند ستم
آن یکی گفت می ندانی تو
گفت روزی همی بهم همی داند
باز گفتند بی سبب نه دهد
نیست دنیا ترا هیچ سبیل
گفت کجای راتق آن شده تیز
حاجت آنرا بود سوز بخیل
آسمان و زمین همه ورثت
بس ساخت چنانکه خود خواهد
از توکل نقش تو چند زنی

[illegible]

چون ور افسر و ممتحن دیدند
جمله گفتند سهر دلسوزی
هیچ بگذاشت مرترا النفقات
آنچه رزق منست ماند بجای
که ولت قالغست و خرسند است
رزق بمن کرد حیله ورد ستم
او چه داند زندگانی تو
تا بود روح رزق نستاند
هرگز از سید عن رطب ندهد
نفرستدت ز آسمان زنبیل
چند گوئید هرزه بیخیره
کش نباشد زمین گش قنابیل
هر چه خود خواست کرد حکم او را
گر پیغمبر آید و گله کاهد
مرد نامی و لیک کم زنی

چون نه راهبری تو چون مردان | رو بیاموز رهبری ز زنان
کاهلی پیشه کردهای تن زن | وای آن مرد کو کمست از زن
دل نگه دار و نفس دشمن دار | کین چه بازست وان چه طیار
تا بدانجا که با تو واحد | چون همه سوخته او واو ماند
عقل کاندر جهان چنو نرسد | بر سد ور خود او بدو نرسد
گوش سر دوست گوش عشق یکی | بهر دین این و آن ز بهر شکی
بیشمار ار چه گوش سر شنود | گوش عشق از یکی خبر شنود
بفسوسی سر کن و گوش چو دیو | چه کنی پیش ازین خروش و غریو
کودکی روز و روز و چشم بپوش | تا بنهد سرت میان و گوش

فی تعبیر الرؤیا

خلق تا در جهان اسیرانند | همه در گشتی اند و در خوابند
تا زنان شان چه بیند اندر خواب | ز آنچه پیش آید از ثواب و عقاب
کس چه داند بجز خبرداران | میگذاریم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست | غافل مرده هر دو یکسانست
بس کن از جبر و غافلی از تقدیر | در گذر زین که کرد تقدیر

١٠٥

آتش تیز تاب خشم بود — چشمهٔ آب نور چشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادی ست — بندگی از مذلت آزادی ست
نرد بازی بخواب یا شطرنج — سبب جنگ غلبه باشد و رنج
آب در خواب روزیست حلال — گر بود پاک عذب صاف زلال
در بود تیره عیش ناخوش دان — گرچه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست — بزرگری ابلیس بهر فریبست
باد اگر گرم نیست سرد بود — هر دو گنجور رنج و درد بود
باد اگر هست معتدل نیکوست — اندهٔ دشمن ست شادی دوست
چیز دادن بمرده اندر خواب — غم مال باشد و اسباب
خنده اندوه باشد و اهوال — خامشی بستن دل اندر مال
شرب آب زیادت عطشان — علم باشد که نیست سیری از آن
وانکه باشد برهنه اندر خواب — شد نصیحت بیان مست خراب
طبل در خواب از گرو دفاش — بوق در خواب مایهٔ پرخاش
بند و غل قوهٔ مصروح بود — باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب ثروتیست ز شاه — لیک نه اندر زمان که اندر گاه

١٠٤

وقت ادراک چون فراز رسد
دست خود چون دراز بیند مرد
ور شود دستهای او کوتاه
دست باشد برادر و خواهر
باشد انگشت همچو فرزندان
دختر اند سینه با پستان
جگر و دل بخواب گنج بود
مغز مال نهان و پهلو زن
هست فرزند آلت تولید
دست شستن ز کار نومید است
نیز بر بسطن آلت تغسیل
وانکه بربط زند بخواب اندر
با دگر کس مصارعت کردن
وانکه داروی خورد همی در خواب
طلب باشد و گه نه اندر خواب

مرد بیننده زو نیاز رسد
شود اندر سخا و رادی فرد
گشته از تجمل گروه خویش سپاه
آن چپ دختران و راست پسر
نسب مادر و پدر دندان
چون شکم مال و نعمت پنهان
ساق و زانو عنا و رنج بود
پوست چون ستر و کشیده بتن
نیک شد باز زشت خوش شقی و سعید
رقص کردن ز قباحت و شدید است
همه به نما و مان گشتند و لیل
زن کند ببیتکا و تبا با اندر
غالبت کردنت و آنزون
رسته گشود و درد و رنج و عنا
این یکی رحمت آن گره تا به

راحت آن نوع را که در باشد | محنت آن جنس اگر بکف باشد
گرد خان رنج بیشتر باشد | رنجش کمتر از ضرر باشد
هر و بیمار و طبیب و جامه نو | بد بود بد ز من نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی | بیم غرقست و مایه زشتی
وانکه در بند حبس بسته بود | رقص کردن ورا خجسته بود
هر که بیند ز تن روان شده خون | نعمتی یابد از حلال برون
چون نه بیند جراحت این باشد | ور جراحت بود خبر این باشد
اندهی ... بباید از کاری | بسته گردد و بسته خونخواری
وان زنی کش ز فرج خون آید | کودکی مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار | که خورد زود و تو طمع بردار
مستی و بیخودی ز شرب شراب | آنکه تا زیست با بود در خواب
وانکه او پارسیست و زی دان | سر فرازی بشیکر و زی دان
شیر در خواب رنج مال بود | روزی نیکو و حلال بود

فی رؤیا الاوانی والاثواب

جامه کهنه رنج و اندوه است | جامه نو ز دولت انبوه است

١٠٨

بهترین جامه بود هوشنگ گفت — هر مر او را ستا و چنین گفت

هر زنان راست جامه رنگین — اصل شادی و راحت و تزیین

جامه سرخ مایه شادیست — سال و مه بخت تازه و آزادیست

جامه سبز هست رنگ سیاه — ور بود زرد درد و محنت و آه

جامهای کبود اندوه است — سرخ بد دل فزونتر از کبود است

طیلسان و ردا جمال بود — گر سپید و سیه اصل مال بود

خر و بار اصل مایه سفر است — لیک از آن مرد را همه خطر است

آسیا مردم آیین باشد — آنکه در خانه برگزین باشد

دام باشد نجات بستن کار — آینه زن بود و رنگش دار

بستگی آیدت ز قفل پدید — چون گشایش کند آیدت ز کلید

فی تعبیر باب الحشفه عیش

مرد طبیب آمد نعمت بسیار — آنچه قصاب در تعبیرها هی کار

رنج و بیماریست مرد طبیب — خاصه آن را که هست خوار و غریب

در زمی آنکس که رنجها چه بلا — همه بر دست او شود زیبا

مرد حقانی و غسلی و حشر از — از معاریث آنکه دارد از

۱۰۹

جماعه الطلاق کنند

مرد بزاز و زرگر و عطار — خوبی کار و نعمت بسیار

مرد خمار و مطرب و رواسی — باید شادمانی و شادی

مرد بیطار و رایض و جمال — چون علامتیست بر تباهی حال

هست در خواب و دیدن صیاد — باید مکر و حیله بر مرد نهاد

مرد شمشیرگر دلیل غناست — همچنین تیرگر که تیر آراست

مرد سقا و گلگر و حمال — هست آشنا دلیل دان به مال

فی رؤیا البهائم

خر بود خادمی و لیکن کاهل — گر ببینی که اندرون بود مشغل

اسپ نیز آن باشد ای به دانش خرد — مرد را اسپ زن بود در خورد

استر آنکه زن بود حامل — نه بود بچه نایدش حاصل

اشتر آید ترا سفر در خواب — سفر سهمناک بی تعجیل و تاب

گاو باشد دلیل سال فراخ — ببر بایدت شاه شود گستاخ

فی رؤیا السباع

شیر خصم مسلط و مغرور — که بود کارش از مجادله دور

پیل شاهیست لیک با هیبت — هر کسی ترسناک زان صولت

گوسپند آیدت غنیمت و مال / اقتضا زان کند فراخی سال

شتر کسان دنی و بدگوهر / پُرخور و پیش و بیکاره و پُرشر

لیک باشد بهر سبیل مفید / نیست به قول اوستاد فرید

آهو از جنس زنان لعبت بید / بیشتر وارد این بدانش پیر

دشمن آمد پلنگ بدکردار / که بود در مقابلت غدّار

شیر بر اسم دشمن انگارند / بکتاب اندر این چنین آرند

خرس خصمیست پر خیانت و دزد / که ز دیدنش کس نیابد مزد

بود و گفتار گرگ یار و باد / دشمنانند هر یکی بدخواه

ور چه روباه حیله‌گر باشد / مرده بینی ورا بتر باشد

مار شهر که عدوی کینه‌ور است / ور کند قصد تو ترا بتر است

کژدم و گزنده دیگر حشرات / همه هستند یک بیک آفات

سگ بخواب اندرون عوان باشد / گر ببیند ورا پاسبان باشد

فی رؤیا النیّرین و الکواکب

دیدن آفتاب را در خواب / پادشه گفته اند اهل صواب

ماه مانند رای زن باشد / دیگری گفت فی که زن باشد

چون هم مریخ یا زحل در خواب — صاحب محنت اند و رنج و عذاب

تیر باشنده و دبیر آمد — مشتری با نمازن و وزیر آمد

زهره خود دست مایه رامشش — مایه عیش و کام و آرامشش

دیدن دیگر کوکبان برادران — گاه تعبیرشان برادر خوان

هیچ تعیین کس این طریق نهاد — را از این علم بر پسر بگشاد

مهر و ماهش پدر بگیر و مادر — کوکبان چون برادران بخور

کس چو با دیده خیره غمخواران — میگذار چشم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسانست — غافل و مرده هر دو یکسانست

لیک کن از جهد قال از تعبیر — در گمان زین که گرد تقدیر

[illegible]

فی مناقض الدارین

علت و زشت بست از این — چون که گشتی نه آنست مانده این

ای و شیر تم تو مراد هر پید — دوری از عقل وان نه از تو چید

در چنین حضرت از من شنوی — چون همه شکی هیچ هیچی و [illegible]

که ببین در گه اگرچه پیش رشته — [illegible] ز هیچ زال بی زور است

ور دو دوی وان مشقت تمیز — در یکی بیست رستم و حیز

[illegible]

[illegible]

در مصاف صفا و ساحت دل — بر فراز روان و تارک گل
تیغ تا نفگنی سپر نشوی — تا بنشنی کلاه سر نشوی
تا دولت بسته کلاه بود — فعل تو سال و مه گناه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر — پس سر آن ترا شد کشتی سر
سر گل را کلاه پناه بود — با چنین سر کله گناه بود
ترک ترکیب خویش توفیق است — نفی ترتیب محض تحقیق است
مردن دل هلاک جان باشد — مردن جان هم از امان باشد
صد ره صدر پادشاه سخن — فارغ آمد ز سوزن و ناخن
اندرین ره بهیچ روی بایست — نیست گردد ز نیست گشتن نیست
گرچه هر گره تن آتش تنهاست — نیست یک تن که عالمی برپاست
چون تو بر خاستی ز نقل و عقل — اینجهانت بدانجهان شد نقل
هر سری کز تو نیست هم در دم — سر بزن چون چراغ و شمع و قلم
زانکه هر سر که دیدنی باشد — در طریقت بریدنی باشد
بی سری سر تراست آرد بار — در بن بید ورز بینیت انار
بی سری پیش گیر زان اوست — زانکه پیوسته سر گله طلبست

تو به بند کلاه عشق داری / لاجرم چشم نارنگ داری
آدمی را ز جاه بهتر چاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه
جاه یوسف ز چاه پیدا شد / نفس دانا ز عقل گویا شد
زانکه در بارگاه ربانی / من بگویم اگر نمیدانی
آن نکوتر که اندرین معراج / دست بر سر کنی نیابی تاج
کز پی غیب مرده پوید / ور پی عیب کل کله جوید
چون سلیمان کمال ره را داد / همچو یوسف جمال چه را داد
تا نشد نقش صورتت چاهی / نشود نقش سرشت اللهی
با کلاهت اگر زیان باشد / قلب او خود هلاک جان باشد
در طریقت سر و کلاه مدار / ور نه واری چو شمع دل پر نار
گر همی یوسفیت باید و جاه / پیش حق باشگونه بال چو چاه
سر که آن بنده کلاه بود / همچو بیژن اسیر چاه بود
ور کله بایدت همی ناچار / همچو شمع آن کلاه از آتش دار
کان کله در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد
ای ز صورت چنانکه جان از جسم / دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم

[illegible]

اگر کوششی از تن کشتن ز جان خیزد	جستن از ترک این و آن خیزد
تا نیابی قدم حدث طفلست	وانکه صافی برون زین ثقلست
تا زمین جای آدمی زا نیست	قیمت روزگار بر پا نیست
این زمین سپهر سرای دان	آدمی را چو کدخدای دان

فی الایثار و ...

هر چه داری برای حق بگذار	گر گدایی ز طریقت ترا ایثار
جان و دل بذل کن که از پی گل	بهتر از جود هست حب مقل
شنیده نشنو ز آل عبا	یافته تشریف سوره هل اتی
زان سه قرص جوین بمقدار	یافت در پیش حق چنین بازار
خیز و بگذار هر چه داری ا	تا بیابی جزا بهی چون آ
یک درم صدقه از کف درویش	از هزاران توانگر آ بیش
زانکه درویش از دل ریشست	از دل ریش صدقه ان بیشست
به توانگر تو آن نگر که پیش	هست تاریک تیره همچو گلش
گل درویش صفوتی اولیست	دل اکسیمیای لم یزلیست
بشنو تا چه گفت فضل اله	با که گویم که نیست یک همراه

۱۱۵

[illegible]

باشهنشاه و بخواجهٔ لولاک	گفت لاتقعد بخشم غمناک
از تن و جان و عقل و دین بگذر	در ره او و لی بایست آور
صورت و وصف و تعین و ز تاب	آن بهم اینشه همه آن فرزند
صورتت پرده صفات بود	صفتت شد عین ذات بود
هر چه از نقش و علم معرفت است	وان که آن کفر عالم نه بهشت
آن چو مصباح روشن اندر ذات	وان دو همچون زجاجه و مشکات

او ران چون نطفه ... بلاغت ... ولایت ...

از جمله ابراهیم خلیل علی نبینا و علیه السلام ...

که آن زیتونست در زمین مقدس ... برکت ...

ازو وحی و رحمت ... برکت بسیار ...

صفا و لطافت ...

[illegible]

۱۱۴

[illegible]

تا نگشتی ویران گذرگه تنگ | یا دو زوجی و لعبت یکرنگ
تا بود نسل آدمی بر جای | هست آراسته وراد و سرای
این سرای از برای رنج و نیاز | وان سرای از برای نعمت و ناز
تا درین خاکدان نه بیند رنج | نرسد زان سرای بر سر گنج
آدمی چون نهاد سر در خواب | خیمه او شود گسسته طناب
از تو پرسم که علم حکمت و شرع | وارث آن کیست جاهل و بفرع
وین ز صورت همیشه بگریزد | تا ز باد مرد را بپرهیزد
یک جوابم بده ز روی صواب | گر نه مرده بیابد در خواب
چون ترا بر نهاد خود نفس ست | از تو او مر ترا عوض نه بس ست

فی قصة قیس بن عاصم

آن زمان که خدای نزد رسول | حکم من ذا الذی نمود نزول
هر کسی قدر آنکه دست رسید | پیش مهتر کشید و سر نکشید
گوهر و زر و ستور و بنده و مال | هر چه در وسع بودشان و حال
قیس عاصم ضعیف حالی بود | که نکرد ز طلب دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت | زانکه بشنید هیچ یک نه نهفت

که چنین آیت آمدست امروز
آنچه در خانه حاصل است بیار
گفت نی هیچ چیز نیست در خانه
گفت آخر بجوی آن مقدار
رفت در خانه جست بسیاری
یافت در خانه صاعی از خرما
پیش قیس آورید زن فی‌الحال
قیس خرما بآستین در کرد
چون درون رفت قیس در مسجد
گفت با وی منافقی که بیار
گر هست این متاع یا زر و سیم
زان سخن قیس گشت در خجل
رفت و در گوشه‌ای بنشست
آمد از رب جبرئیل امین
مژده را اندر انتظار مدار

خیز و ما را در انتظار مسوز
تا کنم پیش سید آن ایثار
تو نه زین سرای بیگانه
هر چه یابی بیاب جز و من آر
تا برآید مرا اگر کاری
در قلق نیمشب گشته نانخوا
گفت زین بیش نیست ما را مال
شادمانه بر رسول آورد
نزد سرخیل بانگ زد سر جد
تا چه آورده‌ای بیا پیش آر
پیش همت همیکنی تسلیم
بنگر تا چه آمدش حاصل
چون نهاده ز شرم دست بدست
گفت کای سید زمان و زمین
هر آنچه آورده است خوار مدار

الذین یلمزون المطوعین من المؤمنین فی الصدقات والذین لا یجدون الا جهدهم فیسخرون منهم سخر الله منهم ولهم عذاب الیم

مصطفی را از حال کرد آگاه — یلمزون المطوعین ناگاه

ملکوت آمد و بنظر راند — مرورا انتظار چون وا راند

زلزله است افتاده در ملکوت — نیست جای قرار و جای سکوت

حق تعالی چنین همی گوید — دل او را بلطف می جوید

که ای سرافرازمی که یار رسول — اینقدر زر ودکن تحسین قبول

که بنزد من این قلیل بعیان — بهتر از زر و گوهر گران

زو پذیرفتم این متاع قلیل — زانکه دستش رسید نیست بخیل

از همه چیزها برگزیده — هست جهد المقل پسندیده

قیس را زان سبب برآمد کار — زان منافق بفعل بد گفتار

گشت رسوا منافق اندر حال — قیس را کار گشت از آن بکمال

تا بدانی که هر که پیش آمد — هم بر آنسان که بود پیش آمد

با خدای آنکه او ز دل باشد — از همه فعل خود خجل باشد

راستی بهتر از همه کاری — خوانده باشی تو این قدر باری

فی الاتحاد والمودة

درجهان یکی شان چه سود و نیست — هیچ جنس را به چه بود و نیست

۱۱۹

یظهر النور فیه المؤمن باشد / یبطل الزور جان و تن باشد

غیب خواهی خودی ز ره بردار / عیب با سرای غیب چه کار

تو پر از عیب قصد عالم غیب / نتوان کرد خاصه با شک و عیب

برنخیزد به دست بیخردیت / از ره پای نهاد بند خودیت

بود تو چون ترا حجاب آمد / عقل تو با تو در عتاب آمد

گفت بگذار و نقش کن بدرود / ورنه بر ساز زین دو چشم دو رود

روز و شب در فراق عقل بنال / بیش با عقل خود بدی مسگال

عقل را زین عقیله باز رهان / بعد از آن گشت بر تو کار آسان

یعنی آنگه که یابی از دل قوت / ملک را از دریچهٔ ملکوت

چند گویی رسیدگی چه بود / در ره دین گزیدگی چه بود

بنده بر خود منی گزیده شوی / پای بر سر منی رسیده شوی

تا گزنده بوی گزیده نه‌ای / تا رسنده بوی رسیده نه‌ای

آدمی سگ بود گزنده چو تو / دیو بود و سگی بود زنده چو تو

غافلی سال و ماه مغروری / زدو دیوی وز آدمی دوری

سال و مه کینه جوی همچو پلنگ / خلق عالم ز طبع تو دلتنگ

قوله بنده بر خود منی یعنی وقتی گزیده و مختار شوی که ترک هوا و هوس و حرص و آز بنمایی و صفت [illegible] و یعنی رسیده و کامل شوی که [illegible] یعنی [illegible] [illegible] ۱۲۰ [illegible]

[illegible]

بر سر شاهراه هیچ کسی — نرسی در خود و در و بر سی
آیتی کرد کوفی از صوفی — عشق و رای قریشی و کوفی
صوفی و عشق و در حدیث هنوز — بسلب ایجاب و لا یجوز و یجوز
صوفیان دست تا بر آورده — که بلی را بلا بدل کرده
خاک پاشان حجلهٔ انسش — ره نشینان حجرهٔ قدسش
همه بدرابیان پردهٔ رشک — غرقه از پای تا بسر در اشک
همه ارزانیان حلم شده — همه ترسانیان علم شده
خویشتن را فرو نه از گردن — تا شوی نازنین هر سر زن
دیده پاک و بین بیند — دیده چون پاک شد چنین بیند
خاکسارند با دستارانش — تاجدارند با جدارانش
از سر این لق هفت رنگ برآر — جامه یک رنگ از عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی — همره آفتاب و ماه کنی
همگی خود ز خویشتن گم کن — وانکه آنرا هم حدیث آدم کن
تا بود نقش ذره با تو — نرسی هیچگونه آنجا تو
نفس آن هوا انبار و پیچ — خیزی بی نفس راه را پیچ

۱۲۱

من امن بطاعته فقد تیسر امرا مبینا

رو به پیری و سپهی را گفت
کای تو با عقل و راستی جفت

چابکی کن دو صد درم بستان
نامه ما بدین سگان برسان

گفت اجرت فزون ده ار دستست
لیک کاری عظیم با خطرست

زین زبان چونکه جان من نرسود
درست آنکه هم جیب دارد سود

ایمنی از قضات ای الله
هست نزدیک عقل همین گناه

ایمنی کرده هر دو را بدنام
آن یکی را ازین و آن دگر را عام

من زهد فی الدنیا وجد ملکا لا یبلی

بود پیری به بصره در زاهد
که نبود آن زمان چنو عابد

گفت هر بامداد برخیزم
تا ازین نفس شوم بگریزم

نفس گوید مرا که نان بیار
چه خوری بامداد کن تدبیر

بانگ بر من زند که تا چه خورم
منش گویم که مرگ در گذرم

گوید آنگاه نفس من با من
که چه پوشم بگویمش که کفن

بعد از آن مر مرا سؤال کند
آرزوهای بس محال کند

که کجا رفت خواهی ای ل کور
منش گویم خموش تا لب گور

۱۳۲

تا نگردی بر خلاف نفس نفس — بتوانم زدن و بیم عسس

بخ بخ آنکس که نفس را دارد — خوار و در پیش خویش نگذارد

فی زهد الزهاد

زاهدی از میان قوم ثقیف — بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

روزی از اتفاق دانایی — عاقلی پر خرد توانایی

بر گذشت و بدید زاهد را — آنچنان پارسا و عابد را

گفت ویحک چرا بدین بالا — ساختستی مقام و مسکن و جای

گفت زاهد که اهل دنیا پاک — در طلب کردنش شدند هلاک

باز دنیا فتاده در پرواند — در تکاپوی بهر دنیا آزاند

بزبان فصیح می‌گوید — در جهان صید خویش می‌جوید

هر زمان گوید اهل دنیی را — جفت بازی و فریب سلی را

ای آنکه چون من خدا رنگ شند — در طلب کردنم نظر نکنند

تا نگردید جیبناک در قسطاط — اندکی مرهمی و باز خیرا خراط

فی حب الدنیا و صفة اهله

هست شهری بزرگ در ره روم — باز بسیار اندر آن بر و بوم

۱۳۳

نام آن شهر شهره فسطاطست
واندرو مرغ خانگی نپرد
واندران شهر مرغ نگذارد
همچو فسطاط است زمانه کنون
من نهان گشته‌ام درین بالا
گفت دانا که با تو اینجا کیست
گفت زاهد که نفس من با من
گفت دانا که این گروهی هیچ
گفت زاهد که نفس سوخته‌اند
نتوانم ز وی جدا گشتن
گفت با زاهد آن ستوده حکیم
گفت زاهد که من بساخته‌ام
هست بیمار نفس و من طبیب
بمداوای نفس مشغولم
گر بود اتفاق خسته فزایم

ساحتش تا بحد دنیا طست
زانکه با زاد و هوا نسپی شکرد
زانکه در ساحتش همه بارد
علما همچو مرغ خوار و زبون
تا شوم ایمن از بد دنیا
پس گروه با چیالت چیست
هست روز و شب اندرین مسکن
تیز بسیار راه زاهدی هیچ
در من وزیمی و هم فروخته‌اند
حکیم چاره شان به کشتن
گفت اشغال بکشته تعلیم
زانکه من نفس را شناخته‌ام
همگی شرح روز و شب ورا تقریبا
زانکه گو پیشه کنه علوم
انحلال از دیگر آتش گشایم

[illegible]

چون تصعد کن فرو بارد
که ورا مسهل لطف بایم
حب دنیا و بغض و حقد و حسد
از خورش خوی خویش باز کنند
گاه نهیبش کنم من از شهوات
پیش از باقلی دو دانه کنم
ساعتی نفس را کنم در خواب
پیش از آن کو ز خواب برخیزد
یکدو رکعت بی او چو بگزارم
مرد دانا چو این سخن بشنید
گفت لله درک ای زاهد
این سخن جز ترا مسلم نیست
هر چیست امروز هست آرایش
نیست آلوده گر گنه خیزد
زان کند بهر مهیا سفی پاک

قصه تسکینی اندر و آرد

علل از جسم او بپا لایم
غل و غشش برون شود ز جسار
در شهوت بخود فراز کند
تا مگر باز ماند از لذات
نان نه بدوی چو گرسنه کنم
پس کنم یکدو رکعتی بشتاب
هیچ بسیار در من آویزد
بعد از آن نفس گشت بیدارم
جامه بر خود و دیگان یکان بدرید
بارک الله مرک ای نماید
ملکت تو ز ملک جم کم نیست
وانکه فردات باشد آلایش
آن که زاندوه آه و واه خیزد
موی ابرو و موی رخ چالاک

۱۲۵

دل بدینجا غریب نادانست / تا به بند چهار ارکانست

خرد اینجا تهی کند جیبه / که تحری بدست در کعبه

پیش کعبه نگر که بوالهوسی / بشنود علم سمت قبله بسی

هر که در کعبه با تحری مرد / زیره تر بسوی کرمان برد

در سه زندان غل عقد جسد / عقل را بسته به بند جسد

پنج حس کز چهار ارکانست / پنج غماز این سه زندانست

دل که شد محرم خزانه راز / چه کند ننگ منهی و غماز

بیزبانان زبان او گویند / بی نشانان نشان او جویند

هرچه جز دوست آتش اندر زن / آنکه از آب عشق سر بر زن

که نه یار ند و یار سی بینی / همه زینها بخوار سی بینی

گلبن باغ خویشتن بنیان / شده چون ظلم و ظلم بد بنیان

نیک معلوم کن که در محشر / نشود هیچ حال خلق دگر

پیش آید هر آنچه بگزینید / آنچه اینجا برد همان بینید

فی فراغ الله تعالی من الخلق و الخلق و الارزاق و الاجل

هرچه آن که خدای دکاندار / سوی خانه فرستد از بازار

آنکه باشد پنجگانه در خورشیش	در شبانگاه آورد پیشیش
هرچه زینجا بری نگه دارند	در قیامت بهانت پیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیل	نشود نیک بهیچ سبیل
هیچ آنجا بکس نخواهد داد	وادنی داد و آن دگر هم باد
خیز و برخوان اگر نمیدانی	شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنتش ز تبدیلا	لن تجد بلتش ز تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل	نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و تن را متی ز خود کن دور	ورنه نبود درانجهان معذور
آتش اندر غم و زحیر زنی	گر کنون نفس را به تیر زنی

فی شرایط الصلوات الخمسة والمناجات والتضرع والخشوع والوقار والدعاء قال الله تعالی الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة وقال النبی علیه السلام عند نزعه وما ملکت ایمانکم وقال علیه السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر والفرق بین الاسلام والکفر ترک الصلوة

۱۲۷

بنده تا از حدث برون ناید	پرده عز نماز نگشاید
چون کلید نماز پاکی تست	قفل آن دان که عذر باکی تست
پای کی برنهی ببام فلک	باده کی درکشی ز جام ملک
کی ترا حق بلطف بگزیند	با نمازت بطبع بپذیرد
تات چون خسرو دین ای حرا آب	شکم از نان پست و پشت از آب
تا بری چار پنج و ششی	باده چیزی ز خم موسی نخشبی
چون دو صد کرد امر یزدانت	چار تکبیر بر سه ارکانت
نفطه بافان عالم از لت	بر تو خوانند نکته و غفلت
روی سلطان شرع کی بینی	گون در آب و در آسمان بینی
لقمه و خرقه هر دو باید پاک	ورنه گردی میان خاک هلاک
چون ترا نبود طعام و کسوت پاک	چه نمازت بود چه مشتی خاک
بر عدنت سوی نماز میای	شرم دار و بترس تو ز خدای
سوی خود هر که نیست باز خدای	دو پشش در نماز بار خدای
سنگ نه در جای خود بر و بگذار	تو بنه پی برای جای نماز
از پی جاه خدمت یزدان	دار پاکیزه جای و جامه جان

۱۳۸

١٢٩

قبلهٔ جان ستانهٔ صمدست / احد سینه کعبهٔ احدست

در احد حمزه وار جان در باز / تا بیابی مزه ز بانگ نماز

هر چه جز حق بسوز و غارت کن / هر چه جز دین از آن طهارت کن

با نیازت بلطف برگیرند / بی نیازت نماز نپذیرند

بی نیاز ار ز خم نماز خورے / از جگر قلیهٔ پیاز خورے

باز اگر با نماز هست نیاز / بر بگیرد دست لطف پرواز

پیش چو در بارگاه لطف شتافت / داد بی داد و جستنی دریافت

ورنه ابلیس در درون نماز / گوش گیرد برونت آرد باز

تو لئیم آمدی نماز کریم / تو حدیث آمدی نماز قدیم

هفده رکعت نماز از دل و جان / ملک هژده هزار عالم دان

پس بدان کاین حساب باریکست / زانکه هفده به هژده نزدیکست

حسد و خشم و بخل و شهوت و آز / بستهای ار گذاردت بنماز

هر که او هفده رکعه بگزارد / ملک هژده هزار او دارد

تا حسد را ز دل برون نکنی / از علفهای زشت او نرهی

چون نه بینی تو دین غنیمت تو / نکند هم نماز قیمت تو

قیمت تو عشق آن چو برتابد / وانگه از جبرئیل دریابد
گرچه پاکست هرچه با بت نیست / همه در جنب حق جنابت نیست
طالب اول ز غسل درگیرد / که ز جنب حق نماز نپذیرد
تا ترا غسل بخش در دل باشد / غسل ناکرده تو چون باشد
غسل ناکرده از صفات ذمیم / شب و روز و نماز رب عظیم
چون ترا از تو دل بگریزد / پس نماز از نیاز برخیزد
اصل و فرع نماز غسل و وضوست / صحت دامن علت نه دارد تو
تا بجایست لا غرض ز راه / کی شوی در سرای الا الله
نه به سوی حق نماز چو از / چون طهارت نکرده ای بنماز
زاری ای بیخودی طهارت نیست / کشتن نفس تو کفارت نیست
چون بکشتی تو نفس را در راه / روی بنمود زود غسل آله
با نماز آمدی تا بیابی با / در نیابی سبک طلاق سه با
کان نماز که در حضور بود / از تری آب روی ده تا بود
همرگی چون جان تو بگریزد / از خیانت نماز برخیزد
تن چو در خاک رفت جان افلاک / روح شد در نماز بین چه پاک

۱۳۰

فی حضور القلب فی الصلوة

در احد میر حیدر کرار … یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش … اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان … که همان بود مر ورا درمان
زود مرد جراح گشته چه باید … بسته زخم را بساخت کلید
تا که پیکان نکو پدید آید … قفل آن زخم را کلید آید
هیچ طاقت نشد با هم باز … گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز محو خویش … برید آن لطیف اندامش
تیغ پیکان از او برون آورد … او شده بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی … آن مر او را خدا خفی انده ولی
گفت کم شد آن الم چه نشست … وز چه جا می نماز چه خست
گفت با او مثال عشق حسین … آن بر اولاد مصطفی شد زین
گفت چون در نماز رفتی تو … بر ایزد دهر از رفتی تو
کند پیکان ز تو برون حجام … باز نادادو از نماز سلام
گفت حیدر سبحان الله الاکبر … که مرا زین الم نبود خبر

۱۳۱

ای شده در نماز بس معروف — بعبادت بر کسان موصوف

اینچنین کن نماز و شرح بدان — ورنه برخیزه و خیره پیش ملان

چون تو با صدق در نماز آئی — با همه کام خویش باز آئی

ور تو بی صدق صد سلام کنی — نیستی پخته کار خام کنی

یک سلامی و دو صد سلام ارزد — سجده صدق صد قیام ارزد

کان نماز است که عاوقی باشد — خاک باشد که با دمی باشد

جان گزار و ثنا بر خدای — خشک خنبان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل و نا اهلی — چون پذیرد طریق بوجهلی

کاندرین ره نماز روحانی — آن به آید که خشک خنبانی

گرت باید که ذر کشتی ای مرد — خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت باید ز بحر و تیر خویش آب — هم تو دانی که در نسائی از آب

چنگ در راه حق زنان سر سنگ — گرت نبود مراد نبود ننگ

مرد کز خاک و آب دارد عار — بهوا برنشیند آتش وار

کله آسمان سر بر سر — تا بیابی ز جبرئیل افسر

تاج گردد ترا کلاه نگک — با شکوه شود کلاه فلک

یعنی ملک

بارگی را بساز آلت و زین ‌ ‌ ‌ از پی بارگاه علیین
با دعا یارب آر بابت حق ‌ ‌ ‌ تا قبولت کند اجابت حق
گه گه آئی ز بهر فرض نماز ‌ ‌ ‌ از حقیقت جدا قرین مجاز
بی دعا و تضرع و زاری ‌ ‌ ‌ یک دو رکعت بغفلت بگزاری
ظن چنان آیدت که هست نماز ‌ ‌ ‌ بخدای ار دهندت ایچ جواز
بار عصیان شوی بنزد خدا ‌ ‌ ‌ از تو کی بشنود خدای دعا
بی تو باشد بپاک بر گیرد ‌ ‌ ‌ گر تو آلوده گشت نپذیرد
نامه کز زبان درود زود ‌ ‌ ‌ آن رسول از جهان درود درود
چون ز نزد نیاز باشد پیک ‌ ‌ ‌ از تو یارب بود ز دو لبیک
همچو خواجه که در جنابم شود ‌ ‌ ‌ ببر بنده و غلام شود
بار منت منهی همی بر وی ‌ ‌ ‌ که منم دوست تو تکبر کی
دوست دانی نه بنده مر خود را ‌ ‌ ‌ این بود رسم مرد بیخرد را
اینچنین طاعت ای پسر آن به ‌ ‌ ‌ که نیاری به پیش بر دسته
بی هدی آدمی کم از دد است ‌ ‌ ‌ هر که او بی هدی ست بیهده است
تو بدین طاعت تو ای نادان ‌ ‌ ‌ خویشتن را دگر تو بنده مخوان

[illegible]

۱۳۳

با وجود این که
با منت بر معبود
نهاده توقع
عزت داری ۱۲

گر ترا در زمانه بودی عون / کم نبودی بلفظ از فرعون
که وی از غایت پریشانی / وز کمال غرور و نادانی
چون سر بندگی به عجز نداشت / پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدایانم / در جهان از بلند پایانم
همه را این غرور و نخوت هست / لفظ فرعون بهر حکایت هست
لیکن از بیم شحنه یارد گفت / دارد آن را ز خویشتن بنهفت

فی التشبیر فی الصلوة

بوشعیب ابی امامی بود / که ورا هر کسی همی بستود
قائم اللیل و صائم الدهری / یافته از زهد در زمان بهری
برده از شهر خیمه بر کوه / جسته بیرون ز زحمت انبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد / گفت شیخا بدوستان در خورد
گر بخواهی ترا حلال شوم / بقناعت ترا عیال شوم
بقناعت زییم بکم راضی / نکنم یاد نعمت ماضی
گفت شیخ این رواست بپسندم / گر قناعت کنی تو خرسندم
بود این زن حنیفه جوهره نام / یافته از حسن و زیب بهره تمام

با جفاف و کفاف و خلق حسان | حکایت حسن و آیت احسان
شهر بگذاشت عزم صومعه کرد | قانع از حکم هیچ گردا گرد
بوریا پاره فگنده بدید | چو بهره بوریا کساب برچید
مر ورا بوشعیب او گفت | کای شده مهر را گرامی جفت
از برای چه برگزیدی فرش | که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح برچیدم | که من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین هر طاعت | که نباشد حجابش آن ساعت
چیست بنده را ز عین تراب | بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص راتب او | بر وظیفه گه معاتب او
بد دو قرص جوین گه افطار | بود قانع همیشه آن دیندار
بوشعیب از قیام شب رنجور | گشت رنجور و بود وی معذور
آن شب از ضعف کرد آن سره مرد | فرض و سنت نماز قاعد کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد | قطره سرکه داد و پیش نهاد
شیخ گفت ای زن این وظیفه من | بیش ازین نیست کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را | مزد یک نیمه است عابد را

تو نماز ار نشسته کردستی
نیمه از وظیفه خوردستی

بیش یک نیمه از وظیفه مخواه
از من ای شیخ کردمت آگاه

که نماز نشسته را نیمی
مزد استاده است تقسیمی

چون تو نیمی عباده بگزاری
جمله را مزد چشم چون داری

جمله بگزار و مزد جمله بخواه
ور نه این طاعتست عین گناه

ای تو در راه صدق کم ز زنی
بازپستر ز هیچ خود بشتنی

مر ترا زین نماز بر سر دل
نیست جان کندنی بگه حاصل

طاعتی کان ز دل ندارد روح
کس ندارد وجود آن مفتوح

زانکه در حنظل خود نیاید نغز
سر بسر کاسه استخوان بی مغز

هر نمازی که با خلل باشد
زانکه در حشر بی محل باشد

از خشوع دلست مغز نماز
ور نباشد خشوع نیست جواز

آنکه در سینه روزه ماند و نماز
سر در جانش ماند قفل نیاز

زان درین عالم غریب و نهیب
واندرین صد هزار ساله قفس

دست موزه‌ات کلاه جاه آمد
که سرت برتر از کلاه آمد

هر کرا در نماز خسته نکوست
غار مغرب سزای سجده اوست

۱۳۶

رو قضا کن نماز بی دم آن / که نمازت تبه شد از نم آن
شد ز ننگ نماز در روزه تو / کفش پای تو دست موزه تو
مرد باید که در نماز آید / خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع در نمازی / دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بکوه آئی / کوه را بانگ خر چه فرمائی
کرده در ره دو عالم پای / صد هزاران عجوان صفت ربای
لا حسن هم حروف آن که مجاز / چون صلاة هم شریعت آید باز

فی الحمد والثناء

در دهان هر زبان که گویا شد / از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان ابتغاء قربت تو / هست در امر و در مشیت تو
دولت سرمدی و حس دهی / ملک بی هلاک و عزت ابدی
بندگانت بروز و شب پایان / همه از تو شراست و جویان
دولت و ملک عز هر دو جهان / پیش عاقل به آشکار و نهان
هست معلوم بی هوا و هوس / کان همه هیچ نیست بی تو و بس
عدمت چون وجود آسانست / هر چه تو خواستی همه آنست

۱۳۷

[illegible]

در شاهی تو هر که پیرتر — گرچه قادرترست عاجزتر

نیست در امر تو بکن فیکون — زهرهٔ کس اگر این چه با آن چون

بنده را در ره معاش و معاد — نیست کس ناصر از صلاح و فساد

روزی آخر ز خلق سیر شوی — لیک دوری هنوز و دیر شوی

آنگه آگه شوی ز رنج پیاز — که بیابی براه راست جواز

مرد ایمان همیشه در کارست — زانکه ایمان نماز بیمارست

تا نبازی سر اندازی — تو چه دانی که چیست جانبازی

چون سر انداز و صف جود شدی — بر در او قدم در سجود شدی

کعبهٔ دل ز حق شده مقصود — همت سگ بر استخوان مقصور

پیش شرعت ز شعر جستن به — بیت را همچو بت شکستن به

شرع از اشعار سخت بیگانه است — گرچه با او کنون هم ازخانه است

[illegible]

۱۳۹

هرچه یارا مباح و محظور است | هر کسی کو ازین و آن دور است

فرق حظر و اباحت او داند | کانچه راحت جراحت او داند

دل و همت مده به صحبت خلق | بر از خلق تا بری ز خلق

نیکوئی با جماعت از خرد است | که فکای نام تو ز نیک و بد است

فی الافتقار و التحیر

مستمع قسمت نیاز از دل | مطلع بر طلوع راز از دل

چون در دل نیاز بگشاید | آنچه خواهد به پیش باز آید

یارتش از شه ره اقبال | کرده لبیک دوست استقبال

یا ربی از تو زود و صد لبیک | یک سلام از تو زود و هزار علیک

سایبانیست عقل می دارد | غیبت تاشیست جان لشکر او

از بد و نیک خلق پیوسته | رحمت و نعمتش نگسسته

در گشش راه نیاز پیرایه | تو نیاز آر سود و سرمایه

ور بپذیرد عشق نیاز ترا | بی نیازی او نیاز ترا

دوست بودش بلال هر درگاه | پوست بر تن چو زلف یار سیاه

جامه ظاهرش ز بهر دلال | گشت بر روی خوش مشکین خال

از پی تازگی ز دشمن و دوست / در دو عالم بدل کنند چو پوست

از پی دین و ملک پروردن / گر کنند ار مسیح کسر بدون گردن

ای صفت آرای جمع و پریشان / وی نگهدار دربدر ایشان

آنکه شد چون همی بهشت گروان / وانکه شد چون کمان آتش گروان

نیک و بد را نه‌ایم دست نیاز / کار ما ای کارساز خلق بساز

مستقر بحضرت ملکوت / مستعد بعزت جبروت

آیت علم را بدایت نیست / غایت شوق را نهایت نیست

تو ندانی ز حال عالم راز / از بلا عافیت ندانی باز

تو حقیقت نه مرد این راهی / طفل راهی ز ره نه آگاهی

کودکی رو بگیر و بازی گرد / ببر کبر و بی نیازی گرد

نیک و بد گیر و ناز یار ترا / با حسد ای پسر چه کار ترا

چه کنی جنت و نعیم ابد / کرده تیغی ز بهر تیمار رد

او ز توحید تو میسر آثار / چون تو سر نه انجه همی خواند

میکند عرصه پر ز حور و قصور / تو بدنیا فریفتش مغرور

فی تادیب جهبیان الکاتب و صفة الجنة والنار

قوله از پی تازگی الخ اشارت بایه کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب که در سوره نسا در تعریف والمحصنات واقع شده این آیه در باره عذاب کفار

از پی راه حق کم از کودک ‌ ‌ ‌ نتوان بود ای کم از یک یک

گر در آموختن کند تقصیر ‌ ‌ ‌ هرچه خواهد ز وی سبب بپذیر

بتلطف بدار و بنوازش ‌ ‌ ‌ خیره در زجر و آزار مگدازش

ور کنارش ز آتش نان کاکا ‌ ‌ ‌ تا شود در اصفی و بکشش جدا

ور نخواند بخواه دره و دوال ‌ ‌ ‌ گوشمالیش گیر و نیک بمال

بهر تعلیم نامی تهدیدش ‌ ‌ ‌ تا بود گوشمال تاکیدش

بنه و پیشش کند بخانهٔ موش ‌ ‌ ‌ میرمدشان کند فشرده گلوش

ور ره آخرت ز بهر شنود ‌ ‌ ‌ کمتر از کودکی نباید بود

خانه کاکاست این بشتاب ‌ ‌ ‌ بدره رکعت بهشت او دریاب

ور نه شد موشخانه دوزخ تو ‌ ‌ ‌ در ره آن سرای برزخ تو

رو بکتاب انبیا بگزین ‌ ‌ ‌ بر خود این جهل و این ستم مپسند

لوحی از شرع انبیا برخوان ‌ ‌ ‌ چون ندانی برو بخوان بدان

تا مگر پایه انبیا گردی ‌ ‌ ‌ زین جهالت مگر جدا گردی

در جهان خراب بر ز ضرر ‌ ‌ ‌ از جهالت بدان تو هیچ بتر

فی الانبساط و التضرع الی الله تعالی

وتحصیل حاصل
سعی کاکا اینجا
بمعنی متعلق است ۱۲

ای روان همه خردمندان / آرزو بخش آرزومندان
تو کنی فعل من نکو در من / مهربان‌تر ز من تویی بر من
رحمتت را کرانه پیدا نیست / نعمتت را سپاسه پیدا نیست
آنچه بدهی به بنده دشنه ده / یا رضای خودش تو ریشه ده
دلم از یاوه قدس بین خویش کن / نسب خاک و باد و آتش کن
از تو بخشش و نیست بخشیدن / وز من افتادنست و بخشیدن
از تو دانم یقین که مستورم / پرده پوشیت کرده مغرورم
راندهٔ سابقت ندانم چیست / خواندهٔ خاتمت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودیت / نکند خیر لا بام سودیت
دل گمراه گشت انابت جوی / مردم دیده شد جنابت جوی
دل گمراه را رهی بنمای / مردم دیده را دری بگشای
گرنه نزد بکار سازی تو / گر نترسند بی‌نیازی تو
ای برحمت شبان این رمه تو / چه حدیثست اینهمه همه تو
ای نکو خدمت ستانت را / گرگ دیده سگ گنه‌کار خیانت را
تو بخشائی به گل دل ما / گر نکاهیم دل از گل ما

تو نوازم که دیگران فنت‌اند | تو پذیرم که دیگران گفت اند
چه کنم با جز از تو همنفسی | مرده ایشان مرا تو یار بسی
چه کنم نعمت تو چون دو دو غی | چون یقین شد که من تنم تو توی
چه کنم با تو تو دو دو همسر | چون تو هستی مباد دیگر و همسر
باد نعماء تست بود جهان | ای زبان تو بر که سود جهان
من ندانم که آن چه کس باشد | گر ترا و را بخیره بس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو | یا توان زیست بی رعایت تو
آنکه با تست سوز سگی دارد | وانکه بی تست وز سگی دارد
آنچه گفتی بخور بخوردم من | وانچه گفتی مکن نکردم من
با تو باشم ز رستخیز چه باک | بی تو باشم ز آسیا با نگم
از پی مرگ و رستخیز من | جان من باش تا نمیرم من
چه فرستی حدیث و تیغ بمن | من کیم از تو ای دریغ بمن
با قبول تو ای ز علت پاک | چه بود خوب زشت و زشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد | گر ثنای تو اش زبان باشد
عز تو ذل خاک را برداشت | خاک را تا بعرش سر بفراشت

گر ندادی کلام دستوری | که بر ماست از سخن دوری

خلق را هیچ زهره آن بودی | کز ترا بر صحابه لب بگشودی

چه گشاید ز عقل و هستی ما | که نه ما چند بود و هستی ما

بیخودی مان کن از بدی پاپاک | به شناسایی ات و هم نه هلاک

پیش حکمت خود ار چه بد باشیم | من که باشم که نیک و بد باشم

بد ما نیک شد چو بپذرفتی | بد شود نیک ما چو بگرفتی

بد و نیکم همه توئی یا رب | از تو خود بد نیاید اینت عجب

آنکسی بد کند که بدکار است | از تو نیکی همه سزاوار است

نیک خواهی به بندگان یکسر | بندگان را خود از تو نیست خبر

اندرین پرده هوا و هوس | جهل ما خوانده علم تو بس بس

گر سگی کرده ایم اندر کار | تو نه شیری سگ گرفته بگذار

بر در فضل حضرت جودت | بهر آنجا ز لطف موجودت

آنچه نسبت به تست تقدیر است | وانچه از فعل ماست تقصیر است

فی الحمد و تهلیله

ای خداوند قائم قدوس | مالک تو احاطه ات نامحسوس

از تو چیستیم بی تو چیز نه ایم
سوی ما گرچه هیچ کس نیست
دین ما ن داده یقین ما ن [illegible]
تشنه بر نطع نفس شهاتیم
کسی از بهر [illegible] نداند به
ای مراد آکل نگاران تو
ای نهان دان آشکارا بینا
همه امید من به جهت است
جگر تشنه مان زکوثر بینا
نیست تشنه دانشی و تشنه [illegible]
هرچه بر من قضای تو نوشت
هستم از هر چه هست جانه گزیر
بلبل عشق را ز گلبن چیست
باز ما زمن از طریق نیاز
ملکها را اند هر که سوی تو راند

بی تو [illegible] و از تو [illegible] نه ایم
کرم تو یار گر بس نیست
گرچه این بهت بیش از زبان ده
تشنه وادی [illegible] واتیم
آنچه دانی که آن بهست آن ده
ای امید امیدواران تو
تو رسانی امیدها به یقین
جان فروزی همه لطف [illegible] است
شربتی بخش پر ز نور یقین
چند [illegible] سوی تو وکیل [illegible]
همه [illegible] شد [illegible]
ناگزیرم [illegible]
در ترنم نوای ای [illegible]
بر سر سدره میکند پرواز
باز در ماند هر که زین در ماند

۱۳۴۵ [illegible]

[illegible]

خسته دل گشته عاشقان از تو | گریه خون شد عاشقان از تو

وی چشم تو چیست آرامان | ای تو راحتی بجور همین یاران

گر بدم صبح فرقتی از در خویش | میرسم ای بیایی بر سر خویش

در آنکه ادریا خسته الاتن آرد | عدل شود وا ذوقلتش غلا فن آرد

همه آنگاه که کار خدا به از تو | یار بارست و بار بار از تو

شد بلا بارا من از کسی سیر شدم | شد بلا تقصلو او لیس شوم

گر کسی شرم یا زود ا بیشتر | از غم سنگی تیغ تو با یم گفت

الا سر و کو که بحکمی با شد | که غنیمه بایه خسی باشد

امن و که تو هر کیا فست | عاقل از نگار تو بیرا سا لست

[illegible]

ایمنی از مکر تو نشاید بود | طاعت و معصیت ندارد سود
ایمن آن کس بود که وی آگاه | نبود از مکر تو بفعل گناه

فی ان الاخلاص المخلصون علی خطر عظیم

چون زد رنگاه تست گومی مال | خواب را زیر پای پیل خیال
همچو شمع آنکه رانماید منی | در تو خندد چو گردنش بزنی
با تو با عقل و جاه و زر چه کنم | دین و دنیا توئی دگر چه کنم
تو مرا دل ده و دلیری بین | روبه خویش خوان شیری بین
گر تو تیرم کنی سپر گشتم | گه که در قاف گیرم وکش
یار آسی که غیر او نبود | آن آنی که آن خود نبود
هیچ خود بین خدای بین نبود | مرد خود بین مرد دین نبود
گر تو هر شریعت و دینی | پاسبان در پیش ز خود بینی
ای سنایی خداوندگار غفور | بنده را از در تـ مگردان دور
بسته خویش کن بیر خدایم | تشنه خویش کن مده آبم
دل ازین و ازان چه باید جست | درد خود رهنمای مقصد تست
عمر ضایع همی کنی در کار | همچو زنبیش سبزی افشار

۱۳۹

گر ز هر شهر هرزه میگردی | خر دوران ره طلب که گم کردی
خر اگر در عراق ور زدیند | پس ترا چون بر بزند ور می زنند
پیل بود پیش تا نگردی کل | چون شدی کل ترا چه بحر چه پل
اندرین ره ز داد و دانش خویش | بار ساره ز هیچ پل مندیش
قصد کشتی مکن که پر خطرست | مرو کشتی از بحر خشک ترست
گر چه نوخیسته ز نو گرفت بود | بط کشتی طلب شگفت بود
بچه بط اگر چه دینه بود | آب دریاش تا بسینه بود
تو چو بط باش و بینی آب روان | ایمن از قعر بحر بی پایان
بچه بط میان بحر عمان | غرب بطی باز گشته کشتیبان
یارب این خر بطان عالم را | گم مکن از بهر عز آدم را

قدم از دره قدم داری	آنکه مر راز و ست نگذاری
قدمی را که با قدم نقل است	سطح بیرونی محیط کل است

فی قضائه و قدره و شرعه

داده از عقل تو متی را	امر و دین را و عقل و نهی را
آنچه زاید ز عالم از امر است	آنچه گوید نبی هم از امر است
کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو	مرجع الامر کله زی او
هرچه در زیر امر جبارند	همه بر وفق امر بکارند
همه مقهور و قدرتش قاهر	صنع او به ظهور شان ظاهر
همه موقوف قدرت و علمش	همه مسبوق سابق علمش
آنکه عامی و آنکه از علماست	آنکه محکم و آنکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست	هرکه را منتهی ست منت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش	نفس را پی بریده انسابش
نسبت نفس سوی عالم جان	همچو کور است و گوهر عمان
کور را گوهری نمود کسی	زین هوس پیشه مرد بوالهوسی

قوله قدمی را الخ [illegible] ... و اگر محیط را با اضافت خوانده شود [illegible] ... قوله داده از عقل الخ اگر عقل را در مصرع اول موقوف خوانده شود خطاب بحضرت حق سبحانه و تعالی خواهد بود و معنی آنکه از عقل کل که نور محمد است در اصطلاح صوفیه عبارت از اوست [illegible]

که ازین مهره چه می‌خواهی
نشناسد کسی چه داری خشم
پس چو این گوهرم ندارد بها
گر نخواهی که بر تو خندد خر
دست گوهرشناس بر داند
نیک دانی که در قضای ازل
کرده امر خدای در هر فن
تا چو راه شیمه بگشایند
آنکه او در عدم بود فرمان
کرده یک امر جمله را بیدار
هر چه استاد بنوشت و براند
گر نوشت ابجدی ز دفتر خویش
عقل شد شاد نفس شد دفتر
عشق را گفت جز زمین مهراس
عقل دائم رعیت عشق است

گفت یک کرده و دوتا باهی
لعل و گوهر مگر بگو هر چشم
این گهر را بر تو ز آثار تجاسے
نزد گوهرشناس بر گوهر
چون کف پای بر صدف اند
دست صنع خدای عز و جل
قوتی را بفعل آوردن
زانچه گشتند حال آن زاید
کی وجود آرد اندر عصیان
همگان آمدند در پرگار
طفل در مکتب آن تواند خواند
نتواند کز و کشد سر خویش
مایه صورت پذیر و جسم صور
عقل را گفت خویشتن بشناس
جان سپاری حمیت عشق است

۱۵۱

میکند وجود که
مرکب از هیولی
و صورت است
قبول اشکال
سازد

[illegible]

عشق را گفت پادشاهی کن / طبع را گفت کدخدائی کن

از عناصر طعمه ساز ارکان را / پس بکف کن تو آب حیوان را

تا چنین نطق مایه سازد / در ده روح قدس بر باز و

روح قدسی بنفس باز شود / نفس چون عقل پاک باز شود

همچنین ست از بدایت جان / روش اوست تا نهایت جان

آنکه مختار زیر پردهٔ اوست / وانکه مجبور بنده کردهٔ اوست

همه از امر اوست زیر و زبر / تا غلط نه آدمی ز خیر و ز شر

هرچه بودست هرچه خواهد بود / آن تواند کرد کو فرمود

۱۵۲

[illegible]

فی الشوق

از پس این براق شوق بود — با دل و جان و عقل و ذوق بود

آفرینش چو گشت بدانش — پس خلاصی طلب کند عاشق

آتشش را ز درون برافروزند — که از و جان و عقل و دین سوزند

تا که جویای عشق خود بین ست — بوی شوقت به از پی این ست

هر که گوی عشق او تازه است — ذره او کلید دوره از هست

شوق با پایه خود سر در بود — یار جویی از جدایی دور بود

چون ز وقت با تشش اندازد — شوق شوقت چو خوش بنوازد

چون برون گشت جان ز تازه — دل کهنه از شوق تازه

صورت از پی طبع باز رهد — دل ودیعت به روح باز دهد

او فتد از سیر جان بی اندازه — از زمین تا بعرشش آوازه

گر که با شوق و درد بود — برزن ار بگذرد چو مرد بود

هر چه در راه هست انگیزد — همه آتش ز پیش راه برخیزد

از پی پای تا به سر شده — پشم زنگین شود به پیش کره

آتشش از جهم بالا را — هیمه و آب و مسی دریا را

و آن بر آن جسمانی نیست بلکه بدل و جان و عقل و ذوق خواهد بود

۱۵۳

۱۲

چون مراورا ازو برانگیزند / اختران پیش او فرو ریزند

دیده او چو پرده بینند / شمس در جنب او سیه بینند

بد و نیک اندر آن جهان نبود / خاک و خورشید اختران نبود

هر کرا عشق کوی او نبود / در دلش جست و جوی او نبود

آسمان دگرش گردانند / بر زمینی دگرش بنشانند

بر زبان شوید از پی تگ و پوی / جبرئیلش آب حیوان روی

خرد از نعره دلش کالیو / هیزم مرکبش نعل آتش دیو

آدمی سوز گشته از پی راه / مالک دردا و بالشش آه ۱۵۸

سر آتش نداند ایچ عبور / پی او در زمینها بد ایچ غبور

نعل آتش چو گرد بندازد / جبرئیلش حنوط جان سازد

او روان گشته سوی عالم پست / باد فرماید کن که یکدم بایست

مصطفی ایستاده بر در اوی / از ره لطف رب سلم گوی

اندر آویزد از پی اشراف / از در دونش تر از و انصاف

آب در راه او خلیل زند / مقرعه آتش بان جبرئیل زند

همه را باز خود رساند بخود / کایچ یک ازو نیابد بد

همه هستند و از همه بهره ور	در بقی خاندهٔ تقدیر الامور
زنده و باک قوت و دولت	امر او را تبدیل القولت
امر او را تغییری نبود	خلق را جز تحیری نبود
بغض و حقد از صفات او دور	غضب آن را بود که مقدور است
او ست قادر بهر چه خواهد	هر چه خواهد کند که حکم او راست

[illegible]

۱۵۵

بیندگان خود کی از راه بیابد و سیتم کننده

عذاب کنم ۱۲ قوله امر او را الخ سؤال ظاهر

ایراد لازم می آید که امر او را فرموده اند

تغییری نبود و حال آنکه تغییرات واقع می شود

از عالم نسخ و تحویل قبله و انتقال و

و تحقیق منافات دارد

چنین تواند بود که امر او که در علم قدیم مقدر

شد و این تغییرات [illegible]

نشد بلکه از روی رحمت [illegible] عالم وجود [illegible] در حقیقت تغییر نیست [illegible]

عبد هم تغییر امر حقیقی و تغیرات مجازی جز تحیری نیست ۱۲

فی صفات مذمومة انها لیس فی صفات الله تعالی

در صفت حق غضب وا نمود	زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب عقد سر و جسم بود	وین صفت سر به انسان دوزد
غضب عقد خشم و صلح و حسد	نیست اندر ذات یزدان فرد و احد
همه رحمت بود رحمت الهی بار	بسته بر بندگان خود ستار
حیله چو هر تر از رحمت پسند	بخورت بیکشد بایشفت کمند
ای خیانتی برانند سوی خویش	بندهانت بهشت آید پیش
زانکه هستی چنین سرا بی دریغ	تو گرفته زبحل [illegible]
قدر تو چه در افتی چو صدف	آدمی با زر پا شوی تو خلاف
گر گنجی خالع آن ذر تو حسد	شوی از مفلسی با پشیمند
در تو آن ذره اکنون داری	سر ز بخت به پا [illegible]
بسر و برابر بی لیس ادران	نرسد هر ترا جسارت [illegible]
در تو راه تو سرفراز شوی	در فضای ازل چه باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل	سر و پایت برآید از همه گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود	تا نشوی ترا چه سید چه عود

فی الذی هو یطعمنی و یسقین

باز را چون ز بیشه صید کنند | گردن و هر دو پایش قید کنند
هر دو چشمش به سک فرو دوزند | صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عاده باز کنند | چشم از آن دیگران فراز کنند
اندکی طعمه را شود به رضی | یاد نارد ز طعمه‌های ماضی
بازدارش ز خود چو پیاده کند | گوشهٔ چشم او گشاده کند
تا همه بازدار را بیند | خلق بر بازدار نگزیند
ز دست اند همه طعام و شراب | نشود یک زمان بی او در خواب
بعد از آن برگشایدش یک چشم | بر رضا بنگرد در و بی خشم
از سر رسم و عاده برخیزد | با کسی بطبع نامیزد
بزم دست ملوک را شاید | صید را گه به چه بیار آید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند | هر که دیدش ز پیش خویش براند
دیگران نما غلط تو هشدار | و اندرین ره ریاضتش خوش دار
شرط آن کو همه طعام و شراب | از سبب ستد نه از اسباب
ور ریاضت کش ار تباید ناز | ورنه راه جحیم را می‌ساز

۱۵۷

فی العوام اولٰئک کالانعام بل هم اضل

کرّه را کو شد سه سال تمام | رایضش ور کشد بزین لگام
مرو را در هنر بلاغ نجهد | توسنی از تنش بیانجهد
کرّه را به لگام رام کند | نام او اسپ خوش لگام کند
بارگیر ملوک را شاید | بزر و زیورش بها آید
چون ندید این ریاضت در خور | باشد آن کرّه از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد | دائم از بار در عنا باشد
گاه بار جهود و گه ترسا | میکشد در عنا و رنج و بلا
آدمی نیز کش ریاضت نیست | پیش دانا ورا اقامت نیست
علف دوزخست و ترسانست | با جحیم و حمیم یکسانست
مرو را هست جای خوف هراس | نزد انده رنجش مقید الناس
نفس فرمان پذیر شد بانده | عقل قرآن شناس ایمان ده
خرد و جان و صورت مطلق | همه از امر دان و امر ز حق
نور خورشید چون برآب آید | آب از آن رام و پشتاب آید
عکس خور زآب بر جدار شود | سقف از نقش او نگار شود

آنچه هم از عکس آفتاب شمار ۲۳ | آن دوم عکس آب بر دیوار
جان او فرد و به نیم عبد رسی | خاک درگاه حیدر ۵۳ مستوری
آن او دید و در مکان زبان | از کن امر تا و حیه کاشن
گفته از بهر حسن مست درگه | امر با عقلها اطیعوا الله
نقش و بیننده تا بگوینده ۱۴ | همچون بنده اند چه بیننده
سوی آن کفر و دین شد نکوست | که ز دین نقش بیند از خبر پوست
گرچه بی اوست قصد و غیر و نه | کار دین بی توفی و بی او نه
کار دین خود و نه سر حق کاست | دین حق را همیشه بازار نیست
دین حق تاج و افسر دست | تاج نامرد را چه در خور وست
دین نگهدار تا بمالک رسی | ور نه بی دین مدانکه هیچ کسی
راه دین رو که راه دین جو ره | همچو شاخ از برهنگی نه روی
ای خوشا راه دین و امر خدای | از گل تیره و برآرد پای
همه از کارکرد الله ست | نیکبخت آنکسی که آگاه است
ور ره جبر و اختیار خدای | بی تو و با توفیست کار خدای

ذکر کلام الملک العلام یستحل المر امر قال الله تعالی

آن دوم که در مصرع دوم واقع شده بجای ... مراد از عقل نفس و بیان و صورت مطلق است ۱۲
و این مضمون در کلام مجید واقع شده ...
حق سبحانه و تعالی ...

کلام بذات پاک حق سبحانه و تعالی و مراد
از کلام نفسی نزد اهل حق امریست شامل
لفظا و معنی را جمیعا قائم بذات که آن
مکتوبست در مصاحف و مقروست بالسنه

[illegible]

قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَالْجِنُّ عَلَىٰ أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هَٰذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيرًا وَقَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ الْقُرْآنُ غِنًى لَا فَقْرَ بَعْدَهُ وَلَا غِنًى دُونَهُ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ الْقُرْآنُ هُوَ الدَّوَاءُ مِنْ كُلِّ دَاءٍ إِلَّا الْمَوْتَ

سخنش را زبس لطافت ...		صد بیت ...

[illegible]

۱۶۰

[illegible]

حضرت شمس در حادث کی گنجد	بجنبش را حدوث کی سنجد
وهم پیران ز شکل صورتهاش	عقل والد ز سیر سورتهاش
مغز و مغز است حرف سورتهاش	دلبر و دلفریب صورت او
زو گرفته مقیم قوت و قوت	داده مالک و زاده ملکوت
سبب تراو بهر حل مشکلها	روح جانها و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن	درد دلسوز را دوا قرآن
تو کلام خدای را بیشک	گر نه طوطی و جار و اشکات
اصل ایمان و رکن تقوی دان	کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما	هست معیار حادث علما
نزهت جانها ستایش اوست	ساعت عقلها نمایش اوست
آیت او شفای جان تقی	راتبش درد و اندهان شقی
عقل کل انگشت در شدت	نفس کل انشانده در عدت

[illegible]

عقل و نفس از نهاد آن جا جز / فصحا از طریق آن عاجز

فی جلال القرآن

هم جلیل است با حجاب جلال / هم جمیل است با نقاب جمال

سخن اوست واضح و واثق / حجت اوست لایح و لائق

قدر جان را حروف او درج است / چرخ دین را آیتش برج است

روضهٔ انس عارفانست او / جنت الاعلی زاهدانست او

ای ترا از قراءت قرآن / از سر غفلت [illegible]

بر زبان از حروف ذوقی نه / در جنان از [illegible] شوقی نه

از کمال جلالت و سلطان / هست قرآن حجت و برهان

از درون شمع منهج اسلام / وز برون ناشزان عقیده تمام

[illegible] عاقلان را [illegible] در جان / [illegible] غافلان را آلا وسطی زبان

بر زبان ظرف حروف ذوقی نه / غافل از عشقش که از پی چه

[illegible] صورت حروف قرآن را / چشم جسم این و چشم جان آنرا

نعمت آن بهره جسم ز گوش / نعمت این بهره روح ز هوش

بهر نامحرمان ز پیش جمال / بسته از مشک پرده‌ای جلال

میفرمایند عقل و نفس از نهاد و معنی دریافت اصل آن باز ماندند و اندیشه عقل و نفس چون باصل آن نرسید

۱۶۲

پرده و پرده دار را از شاه / نبود و دل بهیچ سان آگاه

داند آنکس که دمی بصر دارد / پرده از شاه کی خبر دارد

نقش دارد ورق طارم ازرق / عرق او هست و تا بگیش ورق

نحو و نقش و قرائت و تنوین / از زبانست تا سر پروین

تو هنوز از کتابت شب و روز / قشر اول نچشیده از گوز

که اولین پوست سفت و تلخ بود / دومین چون زبانه سالخ بود

سومین آن حریر زرد و تنک / چارمین مغز آبدار و خنک

پنجمین منزلست حتا به تو / سنت انبیاست تا به تو

چون تو پنجم روان بسیار آئی / پس باول چرا فرود آئی

تو ز قرآن نقاب او دیدی / حرف او را حجاب او دیدی

پیش نا اهل چهره نگشادست / نقش را پیش او برافتادست

گر ترا هیچ اهل آن دیدی / این نقاب رقیق بر چیدی

مر ترا ساعتی خویش بنمودی / تا روانت بدو بیاسودی

دل مجروح را شفا ز و نیست / جان محروم را دوا ز و نیست

تن چه شد طعم قشرش از پی نیست / جان شناسد که طعم رغبت چیست

[illegible] ۱۶۲۳ [illegible] در سوره [illegible] واقع شده و آیه و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین که در سیپاره سبحان الذی در سوره بنی اسرائیل واقع شده [illegible]

حس چه بیند مگر که صورت نغز — عقل داند که چیست اندر مغز

صورت سوره‌اش همی‌دانی — صفت سرّش نمی‌دانی

کم ز مهمانسرای همدان دان — خوان قرآن به پیش قرآن خوان

حرف را زان نقاب خود کردست — که ز نامحرمیست در پردست

صورت از عین روح بیخبرست — تن دگر دان که روح خود دگرست

تو همان دیده ز صورت آن — کاهل صورت ز صورت سلطان

چه شماری حروف را قرآن — چه حدیث حدث کنی با آن

حرف با او اگرچه همخوابه است — بیخبر همچو نقش گرمابه است

که نه بینند هیچ بیداران — ذات او خفتگان طراران

فی ذکر سر القرآن

چون نباشد ز محرمان بشنفت — سر قرآن زبان نداند گفت

سر قرآن جز آنکو داند — زو شنو زانکه خود همو داند

کس نشناخت جز به دیده جان — حرف پیمای را ز قرآن خوان

من نگویم دگر چه عثمانی — که تو قرآن همی نکو دانی

هست دنیا بسان تابستان — خلق در وی بسان مستان

در بیابان غفلت‌اند همه
واندرین بادیه هوا و هوان
هست قرآن چو آب سرد فرات
حرف و قرآن تو ظرف آب شمر
تشنگان کین زان نماید تا وطان
زان بماند تشنه ادبی روزه
سیر قرآن پاک با دل پاک
عقل کی شرح و بسط او داند
گرچه نقش سخن نه از سخن است
بود در مصر مانده یوسف خوب
حرف قرآن ز معنی قرآن
حرف را بر زبان توان ابدان
صدف آمد حروف و قرآن در
حرف او گرچه خوب و منقوش است
از درون کن سماع موسی وار

مرگ همچون شبان و خلق رمه
ریگ گرم است همچو آب روان
تو چو عاصی تشنه در عرصات
آب می‌خور بظرف در منگر
که تموز است و مهر در سرطان
کاب سرد است و کاسه پیروزه
وارد گوید بصوت اندهناک
ذوق او بیشتر نکرد اثر
بوی یوسف درون پیراهن است
بو بکنعان رسیده زی یعقوب
همچنان است کز لباس تن جان
جان قرآن بجان توان خواندن
نشود مایل صدف دل حر
گوهر از وی چو عکس منقوش است
نشنود از برون سوی چو زیر موسیقار

١٦٥

جان حیوان چو آن خواهد لقمه چرب کند / هر که شد خود خر توبره ضرب کند
لفظ و آواز و حرف در آیات / چون سه چوبک کتا سمای نبات
نیست از رحمت خوب و ناخوب بود / پوست هم پرده دار مغز بود
حکمت از خشت تو سر و آید / هیچ از تحویل تو فرو آید
تا درین ترتیبی که ترتیب است / تا درین مرکزی که ترکیب است
تا درین عالمی که چه دیدست / تا درین مرکزی که پر کبیدست
مصر بسید بین بدل طوبی / بزبان حرف خوان بدل معنی
بکن از بهر حرمت قصد آن / عقل را پیش نطق او قربان
عقل مغرور دلیل اسرارش / عقل عاجز شدست در کارش
تو که خواهی تا حفاظ غمازی / نیست زانبار پرده در رازی
تو گشتی بسترا او وقت / نیست پیدا هنوز در تو قوت
تا هوا خواهی و هوا داری / کودکی کن بنه بر این کاری
چون جهان هوا خورد بگذشت / مستی کن حامی بر بگذشت
دیو بگریخت هم بد و زخ آز / یافت انگشتری سلیمان باز
شد بهزیمت ز بستر او شیطان / چه عجب گر زبان شد از قرآن

۱۶۶

۱۶۷

باش تا آنگه که صبح دین بدمد — شب وهم و خیال و حس برد

چون ببینند مر ترا بی عیب — روی پوشیدگان عالم غیب

مر ترا در سرای غیب آرند — پرده از پیش روی بردارند

سر قرآن ترا چو بنمایند — پرده‌های حروف بگشایند

خاکی اجزای خاک را بینند — پاکی باید که پاک را بیند

در هوایی که دیو کبر دمید — بوی قرآن از آن دماغ رمید

ز استماع جمی تا بگوش — در پی سر سوره نا ره هوش

هوش اگر گوشمال حق یابد — سر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بکف آورده — در نمکدان صورت صدف آورده

مغز در زان بدست ناورده — گر بگیرد صدف سبک گردی

زین صدفها که تیره دست بدی — در صافی ز قعر بحر برآر

گهر بی صدف درون لبت — صدف بی گهر برون گلست

قیمت در نه از صدف باشد — تیر را قیمت از هدف باشد

آنکه داند بدیع قعر از قعر — بشناسد ز در دریا بقعر

وانکه بر سطر شطر این دریاست　　زو سزاوار لولو لالاست

سطر قرآن چو شطر ایمانست　　کز ره راحت دل و جانست

صفت لطف و عزت قرآن　　هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز دُر و پر ز گهر　　ساحلش پر ز عود و از عنبر

زوست از بهر باطن و ظاهر　　منشعب علم اول و آخر

پاک شو تا معانی مکنون　　آید از حجرهٔ حروف برون

تا برون نآید از حدث انسان　　کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نقش خود محجوب　　با تو و عقل تو چه زشت چه خوب

نشود دل ز حرف قرآن به　　نشود بز به پیچ پیچی فربه

نکند خیره زودهی و دیری　　آب در خواب تشنه را سیری

تو که در بند کلک و القابی　　چهره را از نقاب نشناسی

نبود خاصه در جهان سخن　　رنگ و بوی سخن چه جان سخن

چون قدم در نهی در آن اقلیم　　کنندت ابجد وفا تعلیم

چون نخوانی تو ابجد دین را　　آب و سجده و ان تو شمس نیز بیا

سیرت صادقان چنین باشد　　ابجد عاشقان همین باشد

۱۶۸

۱۶۹

پرده رویِ روز تاریک است / نظم این نکته سخت باریک است
گر همی گنج دولت باید و جان / آیتی ز او بجان و دل برخوان
تا در او گوهر یقین یابی / تا در او کیمیای دین یابی
تا بیابی تو درج در یتیم / تا بدانی تو زر ناب از سیم
درج‌ها چیست سر ربانی / در میان چیست رمز روحانی
تا نماید بتو چو مهر و چو ماه / روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنک / بدر آید لطیف و روح سبک

فی هدایة القرآن

رهبرست او و عاشقان راهی / رسن است او و تو فلان چاهی
در چنین چاه جانت را غوطه است / نور قرآن همیشه آن رسن است
خیز و خود را رسن بچنگ آور / تا بیابی نجات خویش مگر
ورنه گشتی بقعر چاه هلاک / آب و بادت به آتش و خاک
تو چو یوسف بچاهی از شیطان / عزوت بشری و رسن قرآن
گر همی یوسفیت باید و جاه / چنگ در وی زن و برآی از چاه
راد مردان رسن بدان دارند / تا بدان آب جان بدست آرند

تو رسن را همی بدان سازی — تا کنی بهر نان رسن بازی
کس نداند دو حرف از قرآن — با چنین دیده و هزار قران
دست غفلت چو چرخ گردونت — پای بند دولت تن و جانت
گر ترا تخت و تاج باید و جاه — چه نشینی مقیم در چون چاه
یوسف تو بچاه در مانده است — دل تو سوره سفه خوانده است
رسن از دو سه ساز و وا او از آه — یوسف خویش را برآر از چاه

فی عزة القرآن انها لیست بالاعشار و الاخماس

بهر یک مشت گنده کاز و سه اس — نامش اعشار کرده و اخماس
گر تو منسوخ حکم و ناسخ — نشده در علوم آن راسخ
متشابه ترا شده محکم — کرده حکمش معقول کم
قدر ناکرده درخت آن را — وز پی عامه صورت آن را
ساخته دست موزه سالوس — بهر یک من جو و دو کاسه سبوس
گه سر و دستش کنی گه مثل — گاه سازی از و سلاح جدل
گه زنی نرهش به بی ادبی — گه شمارش کنی به بو العجبی
گه کنی بر قیاس خود تاویل — گه کنی حکم را بران تحویل

گه تو پا پاشش سر بی‌خیال — گه درونش کنی برون بحال

گه برای خودش کنی تفسیر — گه بتعلیم خودش کنی تقریر

سحر نگردی اگر به بیماره — گه بجمعه و قمای سیپاره

گه گهی گوی رشیق جاهل را — یا نه گر یابیش باوفت کاهل را

گه نویسی ترا یکی تعویذ — پاک دارای جوان مدار لذیذ

کیسه هم کجاه می باید — خون مرغ سیاه می باید

این همه حیله بهر کیسه درم — شام یا چاشتی ز بهر شکم

شهر بر داده‌ای بخیره بباد — من چه گویم هر آنکه شهرت باد

در یکی مسجدی خری بهوس — خلق خیر باد تسبیحهای [illegible]

زین هوس شرم شرع و نیت باد — یا خود با اجل قرین [illegible] باد

یا چنین خود فضل ز فرهنگ — شرم باد که نیست غیرت

فی حجة الکلام

باشش تا روز عرض با یزدان — نکته جهان تو کنه قرآن

گوید این باطل مصدق تو — چند باطل کشید از حق تو

گوید امی گر ز کار مپرانی — آشکارا چنانکه پنهانی

شب و روزم بخواند با فریاد | داد یک حرف من بصدق نداد

حق نحو و معانی و اعراب | زو ندیدم بصدق در محراب

هیچ جز درس رود نیک آید | حاجتش هم اگر بود نیک آید

چند گو لاف زد به دعوی ما | پس ندانست قدر معنی ما

بجز از گفت و گوی مدرسه | نیست گوشی نصیب این مه

سوی میدان خاص نشناخت | ره همی با از نقاب نشناخت

بر سر کوی باز گشت و گو | سگی آمد کسی نیامد از و

عقل و جان را بقول من بسپرد | سوی راهی و هوای خویشم برد

گه به تیغ هوا بخست مرا | گاه بر دام نفس بست مرا

گه بسوی شراب راند مرا | گه براه سرود خواند مرا

گه بخواندی مرا براه مجاز | خیره بگشاده چون خران آواز

گه شکستی چو چوب را سکنه | سر و روی حروف از شکنه

گه چو قوال گه ز نغمه | متفرق حروف از زخمه

ای مدبر ز مدبری چنین | خواهم انصاف تو بیوم الدین

در سرای مجاز از سر ناز | گه ببازار گاه و گه بنماز

جلوه کردی براه اعجازی	گه بحرفی و گه بآوازی

فی حلاوة القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن	چون زبان بر دی نبر وی جان
از درون منتظر جان آیی	بتماشای باغ قرآن آیی
تا بجان تو جمله بنماید	آنچه بود و آنچه هست آنچه آید
تر و خشک جهان و درون برون	آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهائی که گشت ازو محکوم	همه گردد ترا ازو معلوم
بشنواند ترا صفات خدای	گشته پیشت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام	گیردش نطق معنی بر اندام
تا ببینی بدیدهٔ اخلاص	چون بخوانی تو سورة الاخلاص
سوره‌ئی همچو سرو ناظری	نظم او چون بنفشه طری
نصب و نقش چو عرش و چون کرسی	گر تو از مرشدی خبر پرسی
جر و جزم وی از طریق قدم	لوح محفوظ و سر سین قلم
حرفها بال روح و پرده نور	نقطها خال مشک بر رخ نور
اینچنین در نگر بصورت او	تا بدانی تو سر سورت او

پاک است

۱۷۱

کثرت یابیت یا شد زیر پای آورد

یعنی یوسف خوب که استعاره از معشوق

درون رای تو و با قبا را که عبارت از وحدت است

الف را که عبارت از کنایت او

تو صاحب این سر شدی قرآن

بنگر تا سر سوره او بر ابدای مهر گاه

این عظمت که در آیات با قبل ذکر شد

تجرید و حاصل یعنی این سه بیت آنکه

دروی سه آورده

[illegible]

الف را او درون رای آرد	با قبا را بزیر پاسی آرد
تا فروشد بجای جان خرد	یوسف خوب را بهژده برد
زانکه در کوی عشق وحدت و ننگ	بیش ازین قیمتی نیارد رنگ
بوتهٔ شهوت امتحانش کند	پیر ازان همچو زر کانش کند
پس دگرباره بوته سازد	تا در عقل و عشق بگدازد
پس چو زرش کند فرو ساید	پس بدو تاج او بیاراید
هر ملکی که عدل و دین باشد	افسر تاج او چنین باشد
سخنی کز تو گشت آلوده	گرچه نیکوست هست بیهوده
بارگه حرمتش آید و دلکش	بر حدث بگذرد نباشد خوش

فی ذکر کشف القرآن

هر جنبی ابا مبرد دانش	پس نه مهجور کرد و فرامش
پس زانوی حرمتش بنشاند	لا یمسه چو برود و سنتش خواند

[illegible]

مقری زاهد از پی یکدانگ   همچو قمری دو نغزه دارد بانگ
قول باری شنو هم از باری   که حجابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود   لاجرم ز اشتیاق کم غنود
طبع قوال را زبون باشد   عشق را مطرب از درون باشد
در دل نفس نه بر رخ خال   که خیالات نشان دهد از حال
یا خیال لطیف گوید راز   شکن و پیچ و قصه در آواز
هرچه آواز و نقش و آوازه است   خانه شان از برون دروازه است
هیچ معنیستی اگر در بانگ   بلبلی بنده نیستی بدو دانگ
دل ز معنی طلب حرف مجوی   که نیابی ز نقش عنبر بوی
عدتی دان درین سرای مجاز   چشم را رنگ و گوش را آواز
مجلس روح جای بی گوشیست   واندر آنجا سماع خاموشیست
گل سوز عشق دیدنی باشد   لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مگردان شاد   که غنا جز عنا نیارد یاد
یار گو بر سبیل آمد یار   قوم او را از آب دور مدار
یا با آتش فرو بر از سر کین   یا بخاکش سپار و خوش بنشین

۱۷۵

۱۷۶

هر چه در عشق نیک و هر چه بدست — بار حکمش خریدن از خردست

هر چه صورت دهد بآتش ده — ناله زار در دل خویش نه

چون برون ناله آید از دل خویش — پای او گیر و سوی دوزخ کش

می نداری خبر تو ای نسناس — که ببستند و حیلت و ریو آس

آن همه دیو نفس در تو دمد — تا ز تو عقل و هوش تو ببرد

ای درین بادیه بپا ز بیداد — عمر را عمر خوانده شرمت باد

راه دین صنعت عبارت نیست — نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دورست — ضمن قرآن چو در منشورست

تا گهی باشد ای مسلمانان — که شود سوی آسمان قرآن

گر چه ماندست نزد ما نامش — نیست مانده شروع و احکامش

فی استماع القرآن

در طریقی که شرط جان سپریست — نغمه بیهده خری و تریست

مرد را تا بجان سماع کند — حرف و ظرفش همه وداع کند

جان از حظ خویش برگیرد — کارها جملگی ز سر گیرد

با مرید جوان سه دو و شفق — همچنان دان که مرد عاشق و د

حال کان از محال و زرق بود | همچو فرعون و بانگ غرق بود
بانگ و حال غرق سود نکرد | آتش آشتیش دود نکرد
هر که در مجلسی سه بانگ کند | وان کز اندیشه دود آنگ کند
ور نه آه مرید عشق الفنج | همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها گرد گنج برخیزد | مهره کامش آتش انگیزد
کنکلج اندر فقیر چیست خری | چپ چپ اندر چراغ چیست تری
آب و روغن چو در هم آمیزد | نور در شعور روغن آویزد
نفت چون روغن زبیش انگیزد | هم بیگانه بانگ در گیرد
آه رعنائی طبیعت تست | راه بینائی شریعت تست
آینه روشن است راه شما | پرده آینه است آه شما

التمثیل فی خلقة آدم و عیسی بن مریم علیهما السلام

پدر آدم اندرین عالم | هست ادان و هم که زاده مریم

تن که تن شد رنگ آدم شد — جان که جان شد بوی آدم شد

هر کرا آن دم است آدم اوست — جان کرا نیست نقش عالم اوست

آدم آن دم که از حق بر دریافت — دل خبر یافت سوی حق بشتافت

گر ازین دم خبر بگوید دهی — گفت هستم ز جام و جامه تهی

جامه و جام هستی ز انست — کین گرانمایه سخت ارزنست

همه خواهی که باشی او را باش — بر او سوی خویش هیچ مباش

پر پرنده ز دام ناسوتی — وز چشنده بدار لاهوتی

دیده خطهای جبر آیه ملکوت — آنچه عیسی بدیده لاهوت

آنکه در بند این جهان آویخت — سود کرد و از ز لشکرش بگریخت

کاین جهانی ستایه غم و رنج — خوانده عاقل ورا سرای سپنج

رهبرت باد بهر صورت و جان — این جهان عقل و آنجهان ایمان

خنک آنکس که عقل رهبر اوست — هر دو عالم بطوع چاکر اوست

خنک آنکس کز نقش خویش بشست — دیگرانرا و راه او کسی را جست

خویشتن را یکی شمردن در ره — کان نبینی که هیچ ازان یک به

هیچ نقش زیاد مهر مپیچ — لیس خود یکی و آن یک هیچ

۱۷۸

تو بکیشی و لیکن بخشم حسد او | ناخن داری و لب چو نقش ریا و
چون در آمد وصال را حالد | سر و کشف گفت و گوی و لا اله
گرچه و لا اله پیشه کار است | گاه و خلوت تر اگر آشنا رست
زانکه باشد زروی نقش به نظر | ز و هر بیت بوقت خود سطر
پس تو اهی بوالغشه پل بلذاری | چون او درین ... و ده بسیار کیسا

ولد الاعدا ... حسن حدیث ...

انبیا را امتحان ... بوده‌اند | خلق را را و درست بشنوده‌اند
چون بغربت ... شسته شده | باز خود کافرگان ... شسته شد
چه ... بت ظلمت از شرک | و بسیار و اوکفر بر لب شرک
این چلیپا چو شاخ گل ... | وان چو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده سال ... بوده | وان خدا را نبوده از همه مقصود
این شمرده ز جهل ... یزدان | بد همی اند و نیکی از یزدان
خاک پاشان آتش آشامان | آب کوبان باد آزمایان
این چو باده ز مغز عقل زدا | وان چو نکبا ز سر عمامه ربا
این و شن را خدای خود خوانده | وان شمن وار دین فشانده

۱۷۹

این یکی سحر و آن دگر تنجیم — این یکی در امید و آن در بیم
همه ناخوب سیرتان بودند — همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده بتزیین دین — خاص مشغول در تشیین دین
دین حق روی خود نهان کرده — هر یکی دین بد عیان کرده
بدعت و شرک سر بر آورده — زندقه جابجا سر بر آورده
این به تلقین هرزه در بند — وان بتخییل بیهده خرسند
گوش سرشان هوس شنوده بدو — زبانشان هدی نموده بدو
شده نزدیک عام و دانشمند — سفه و غیبت و فضولی پند
خاص در بند شهوت و لذات — عام در بند هزل و ترهات
مندرس گشته علم و دین خدای — همگنان ز اثر خامی و هرزه درای
عجز خود بسته در بهانهٔ علم — عقل پوشیده در میانهٔ علم
راستیها نهان بسته طلسم — روی پوشیده چون الف در بسم
خاصگان چون بگانه باز شدند — عامه هم با سر مجاز شدند
آن یکی رفته بر ره هوسی — وان دگر مقتدی او تعلیمی
کیش زردشتی آشکاره شد — پردهٔ حسم پاره پاره شد

۱۸۰

ملک توران و مملکت ایران — شده از جود یکدگر ویران

بهشت تا جنت سو شرب — فیل را ابرهه ز بهر حرب

خانهٔ کعبه گشته بتخانه — یک جهت مذهب بیگانه

عتبه و شیبه و لعین بوجهل — یک جهان پر ز ناکس نا اهل

عالمی پر سباع و دد و دیو و ستور — همه زیشان ره و چه همه کور

بر چپ و راست غول پیش نهنگ — راهبر گشته گرد و همه لنگ

خسته بوجهل را ز پی خواب — کرده هم حق کرده با بی

پر جهالت جهان و پر نیرنگ — بر خردمند راه دین شد تنگ

بانگ بر داشته سحرگاهان — سگ و خر در جهان گمراهان

ای سنائی چه بر گرفتی ننگ — وز پی معنی کشیدی اندر سلک

چون بگفتی ثنای حق اول — پس بگو نعت احمد مرسل

چون ز توحید گفته شد طرفی — گفت خواهم ز انبیا شرفی

خاصه نعت رسول باز پسین — آن ز پیغمبران بهین و گزین

احمد مرسل آن چراغ جهان — رحمت عالم آشکار و نهان

الباب الثانی فی فضیلة نبینا محمد صلی الله علیه وآله وسلم

علی سائر الانبیاء وفی معراجه وفی بدایة ذاته وبدو شانه
فی منقبته وحسن خلقه وکرامته وانشراح صدره ومشیته
واتباعه وبعثته وارساله وفی الصلوة علیه قال الله تعالی
ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین
آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما وقال الله تعالی وما
ارسلناک الا رحمة للعالمین وقال علیه السلام
انا سید ولد آدم ولا فخر وآدم ومن دونه تحت لوائی یوم القیمة ولا فخر

آمد اندر جهان جان هر کس	جان جانها محمد آمد و بس
چون بخندید بر سپهر جلی	آفتاب سعادت ازلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل	آفتابش که احمد مرسل

تا بد اندر سرای آفاق | پایمردی چو او بری میثاق

شرح او با افلاک سلام کرد | خانه‌ای با صد چرخ اعظم کرد

اندر آن بنیادگاه خدا | بود آن خوش رنگی کشان دریا

پیش وی سجده کرده عالم و آن | زنده گشته چو مسیح ذوالنون

دیده جان پاک آدم از او | معنی یک لفظ محکم از او

جان عاقل جهان بدو بیند | زانکش بر جان خویش بگزیند

انبیا بیخته هم اندر زر او | هر چه شان نقد بود بر سر او

تا شنیست تیغ هستی زاو | آفتاب چنو ندا زد یاد

همه شاگرد او مدرس شان | همه مزدور او مهندس شان

او سری بود و تقل گردن او | او ولی بود و انبیا تن او

داد کشت جمله آسمانی | سینه یافی بهوج چیو آسیه

کوشکاری بود و ایست تقدیس | صحن او با صحن خانه ادریس

آستان وی بهشت انس | ابد و بستان کیج روح القدس

کرده باشد باشا بسر طا | سایه در بوستان قدسی

جان او مهد شاخ تا مدرس | آنچه لم یزل ز سخته حق

سرّ او سورت ثنا خوانده | دل او مرکب صفا رانده
گوی بربوده دست منقبتش | پای بر سر نهاده همتش
عالم از شرع او را انتظام بدو | غرض نقش کل تمام بدو
قدمش در ازل بپیموده | بوده کل کونش نابوده
داده اشراق بر همه عالم | مر ورا درک لوح و قلمش
قدمش در ازل نفرسوده | قدمش در ابد نیاسوده
علم او میزبان عالم داد | شرع او تحفهٔ خدای آباد
آمد از رب مرو زمین عرب | چشمهٔ زندگانی اندر لب
قالبی چون تنش آید بر | قالبی پوسیده‌ش بر در
فیض فضل خدای زایهٔ او | فرّ چتر همای سایهٔ او
جان او دیده آسمان قدم | زادن عقل و آدم و عالم
بلکه از عقل بیشتر دل او | دیده صنع خدای در گل او

١٨٥

گفت او در آن وقت وحی جلیل	جبرئیل امین والا قبیل
بود چون بینش صورت پیش	ماجراهای غیب در پیشش
گشته کر بد ز نور والا تمکینش	مشرق و مغرب ازل در دو ذیلش
آدم آنکه گسسته جان در دشت	پای منبرش بر گریبان دشت

فی معراجه صلوات الله و سلامه علیه

پا نهاده به سر تاج قدم	پای بر فرق عالم و آدم

دو جهان پیش همتش بوجود ستر ما زاغ و ما طغی بشهود

پای او تاج فرق آدم شد دست او رکن عالم عالم شد

بارگیرش سوار از لی معراج نردبانش سوای [illegible] تاج

گفت سبحانش الذی اسری شده زانجا بمسجد اقصی

در شب از مسجد حرام بکام رفته و دیده و آمده بمقام

بنموده بدو عیان مولی آیة الصغری و آیة الکبری

یافته جای خواجه عقبی قبه قرب لیلة القربی

شده از صخره تا بسوی رفرف قاب قوسین لطف کرده کشف

گفته و هم شنیده و آمده باز هم در آن شب بجایگاه نماز

قامت عرش با همه شرفش ذره پیش ذروه شرفش

بر نهاده خدای در معراج بر سر او تش از لعمرک تاج

با قرصی و دل تباه کراست با لعمرک غم گناه کراست

شده اندر زمین بفضل و نظر — خاک آدم ز آفتابش زر
زاده از یکدگر بعلم و بدم — آدم از احمد احمد از آدم
غرض عالم آدم از اول — غرض آدم احمد مرسل
از پی او ز مادر پیوند — بسر او خدای را سوگند
در او بوده حاجب روح القدس — پای او سجده جای روح القدس
گر نه از بهر عز او بودی — ذل خاک این کمال ننمودی
خلق او مایه روح حیوان را — خلق او دایه نفس انسان را
کرده ناهید از غمش توبیخ — خوانده تاریخ هستیش مریخ
بوده برجیس چون دبیر او را — چون کمان خم گرفته تیر او را
چشم جمشید مانده در ابروش — قرص خورشید مهره گیسوش
رنگ رخساره زحل گماشش — نقش پیشانی قمر تاشش
شرف اهل حشر فتراکش — لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم و علیم — لوح محفوظ بر کنار مقیم
جسم و جان کرده در خزانه راز — پیش محراب ابروانش نماز
لغت آن روی والضحی آمد — صفت زلف او اسجی آمد

[illegible]

بود مقصود و آخر بینش او — [illegible] بینش او

یافته بیراهی خواجه دین — [illegible] زمین

پیش از اسلام در بدایت خویش — [illegible] بوده در ولایت خویش

کرده در کوی عاشقی بیداد — جان و دل را بهر امید داد

دولتش چون گذاشت عالیا را — [illegible] بوده [illegible] ترسا را

[illegible] غافل از چنان در بی — [illegible] آنچنان [illegible]

ورنه نگذاشتیش جستن دین — [illegible] صبح ایمن

وز حلیه [illegible] یافته او — در جهان [illegible] یافته او

گشته حیران ورا عدو در راه — وز بزرگیش ناشنیده آگاه

تا نهم دین نشد بجز دیدار — [illegible] احمد

[illegible]

۱۸۶

[illegible]

[illegible]

چون بدین جایگه سفر کرده — خاک آنجا سپه با خود آورده
خورده با آب پاک بنشسته — زآب گردش چو آسمان شسته
خاک او بود و زآب تجریدش — سفر دل بمقام توحیدش
باد بر مقصد جانش نا کرده — آب غربت ریا کشش نا کرده
سیل نامد نهال کن تر ازو — مرغ نامد قفس شکن تر ازو
آتش الرفیق الاعلی جوی — غرتش لا نبی بعدی گوی
شیخ را ساز و برو داده چو شتاب — خاک را آبروی داده چو آب
او ورا بنده بود و او سر ... — همه عالم زپای او مسجد

[illegible]

اشارت بمضمون حدیث نبوی که جعلت لی الارض مسجدا و طهورا فرمود پیغمبر علیه السلام جمیع سپاس و ستایش مر خدای را که گردانیده برای من زمین مسجد یعنی محل سجده گاه [illegible]

رو که تا دامن ابد چون او | کس نه بیند بچشم خود دیگر

فی فضیلته علی سائر الانبیاء علیهم السلام

خلق او از نفیس تر ترکیب | خلق او از شریف تر نسب

از همه انبیا چو بخشش رب | یکتن است و همه است این عجب

هم عرب هم عجم مسخر او | لقمه خواهان رحمت از در او

در جهان فگنده آوازه | با خود آورده سنتی تازه

گشته ادیان خلق ز سیرت او | نیست ادراک بر بصیرت او

رشته قومی برای حق جویان | ابد قومی ز خوی خویش گویان

تیغ و قرآن ورا شده معجز | نشود شرع او خلق هرگز

او چو موسی علی ورا هارون | هر دو یکرنگ از درون و برون

او مدینه علوم و باب علی | او خدا را نبی علیش ولی

[illegible]

[illegible]

هر که از دور در آمده بر او | تاج زرّین نهاده بر سر او
از پی خود نه از برای سجود | صدر او آب کعبه برده ز جود
خاتم شرع و خاتمت در مهر | صدق الله نشسته بر خاتم
از پی کدورت دل جانش | پیش حکم و خطاب فرمانش
نفس پر چشم همچو نرگس تر | عقل پر گوش همچو سیسنبر

فی بدایة ذاته علیه السلام

آدم از مادر هم زاده | او چراغی بدو فرستاده
غیب یزدان نهاده در دل او | آب حیوان سرشته در گل او
دیده او بگاه منزل خواب | تا سوی عرش بر گرفته حجاب
جان او بوده در طریقت حق | گوهر حضرت حقیقت حق
رحمت آب و گل درین عالم | رحمتش تام کرده فضل قدم
قدر شبهای قدر از گل او | روز روز قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقه موی | شحنه شرعها بصفحه روی
عرض کن ز حکم در ازل او | اول الفکر آخر العمل او

عبادت جمیع شرائع یافت پیدا و صلی الله علیه و آله و سلم مستحق جمیع شرائع باشد نه تنها شرع مطهر خود

بوده اندر خلقت وصورت	وا مده اخر از پی دعوت
راز حق پرده محارم او	نفس کل صورت مکارم او
بوده در روضه خطیره انس	مادرش مریم و دایه روح القدس
منتصب قد چو سرو آزاده	شمسه عقد آدمی زاده
قد او هرگه از مهی و بهی	سخره کرده بقد سرو سهی
صبح صادق چنو ندیده براه	آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع و شش سوی او	عقل و جان گوهر دو گیسوی او
اندران گیسو سیاه و سپید	دوخته عقل کیسهای امید
جسته تا موی چون ستاره باغ	وان دگرها سیاه چون پر زاغ

لون او ماه را چو گل کرده ‌‌ ‌ بوی او مشک را خجل کرده

حلق خلق از برای طوق درش ‌‌ ‌ خلق خلق نسیم خاک درش

فرش نه بار فرع او گشته ‌‌ ‌ عرش مقلوب شرع او گشته

بوده همزاد با ازل نسبش ‌‌ ‌ گشته همراز با ابد نسبش

دیده از چشم دل بنور احد ‌‌ ‌ از دریچه ازل سرای ابد

کرده از بر سیاست سرمدی ‌‌ ‌ سوره سیرت جوانمردی

من نگویم که غیبدان بوده ‌‌ ‌ گرچه از چشمها نهان بوده

غیبدان در مشیمه کن مکان ‌‌ ‌ نیست جز خالق مکین مکان

نه بانش بوقت نشر حکم ‌‌ ‌ گفت لو تعلمون ما اعلم

زانکه بنمود حق سبحان ولش ‌‌ ‌ رمزهای حقیقت اولش

طینتش زینت جهان آمد ‌‌ ‌ ساحتش راحت روان آمد

شرع او چون نشست بر عیوق ‌‌ ‌ شد گسسته عنان عمر یعوق

چون زبان را بنامه کرد روان ‌‌ ‌ تا بخسرو کسری آرسیده روان

بشقاوت چو در شد کردرها ‌‌ ‌ از سعادت بغی بماند جدا

چونکه عیبش قبا دبر شروان ‌‌ ‌ زهر شد نوش جان انوشروان

١٩٣

شد ز تابش نشانهٔ کسری | سر ایوان طارم کسری

پای کوبان عروس عشق ازل | سرنگون اوفتاده لات و هبل

داده داوش همه خلائق را | عز معشوق و ذل عاشق را

رفته از ابتداش تا عیوق | زشت و نیکو و لاحق و مسبوق

پادشاه جهان آدم اوست | پاسبان سپهر ملک اعظم اوست

ملک تن را خرابی از کینش | ملک جان را عمارت از دینش

جزع و لعلش ز بهر عز و شرف | گوشها کرده پیچ گوش صدف

روز تا روشنست و شب سیه است | زلف و رویش شفیع هر گنه است

از پی زرقه دادن از لب او | وز پی زاد راه مرکب او

عقل کل بوده در دبستانش | نفس کل گاهواره جنبانش

دیو را بوده روز بد رو حنین | صورت سورهٔ معوذتین

فی کرامته علیه السلام

گر ملک دیو شد که آدم | دیو در عهد او ملک شد هم

نور بیننده دُرّ گوینده | جز از آن دل ندیده جوینده

هیچ سائل نگشتی ز خشم | لا ورا بروی او ندیده چشم

جوهر این سرای را عرض او
کفر اشهاد کرده بر مویش
خاک پاشان ملک شکار از وی
لب و دندان او منبع و عطا
لب او کرده در مسالک سیب
خلق را اورده صواب دهد
جبرئیل از کرامتش در راه
شرفش بهر فال مقبلی را
طیب و کرش غذای روح ملک
قند را و بام آسمان برین
تحفه بوده او ز جان بلند
پدر ملک بخش عالم او
آدم از وی پسر شده گشته
چشم روشن شده از و آدم
متنفر و متحظ ملکوت
جان او سپیده ذات گل

لباب عرض بهشت از حضرا و
عقل دریوزه کرده در کوش
نیکوکاران تمام کار از وی
بوده و نه دانه کلیب بقا
روی دلها سود دریچه غیب
سایه را مایه آفتاب دهد
بر ملک جمله گشته شاهنشاه
در قفس کرده جبرئیلی را
طول عمرش مدار دور فلک
خلق او دام جبرئیل امین
زاده و دیده جهان بلند
پسر نیک بخت آدم او
در نجابت ورا پسر گشته
جان او از جنان پسر خرم
منتوحد بعزت جبروت
دوست را دیده از دریچه دل

فی اتباعه علیه السلام

خرد و جان او بهر دو سرای | واسطه در میان خلق و خدای
حرف کاغذ همی سیاه کند | کی دل تیره را چو ماه کند
آن بنان کو میان ماه زدی | کی همی از خامه سیاه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام | کی شدی بارگیر خامهٔ خام
آن بنانی که کرد مه بدو نیم | کی کشیدی ز خامه حلقهٔ میم
آنکه هر حرف را دلش بظرف | کی شدی در زمانه بستهٔ حرف
آنکه شب را سپید موی کند | کی سخن را سیاه روی کند
کی توان دید نور جان نبی | از دریچهٔ مشبک عصبی
که شد او درکش از بلندی نور | از زجاجی و از جلیدی دور
آدمی زنده اند از جانش | انبیا گشته اند جهانش
او همه هست از جلال با یار | همچو جان در تن و یکی ز شمار
چون فرو تاخت زآسمان قدم | فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از تفش بگریخت | جان خود زیر پای آتش ریخت
پیش شاخی که نور بار آورد | نار زردشت جان نثار آورد
خدمتش را از بارگاه بلند | خواجهٔ سدره شد جبل بند

[illegible]

گر چو موسی بسوی نیل شدی — نیل چون پر جبرئیل شدی

اندر آمد بجوش دل خاطر — نسخت علم غیب در خاطر

مصلحت را ز بهر عالم داد — هر چه گوشش ستد زبانش داد

چرخ تا شد جدا ز گوهر اوی — هست از آنگاه باز گوهرجوی

آسمان از جمال او زرین — خاک بیزی شدست گوهرچین

نطق او هر چه در عقول نهاد — روح بر دیدهٔ قبول نهاد

یک سخن زو و عالمی معنی — یک نظر زو و یک جهان تقوی

نام او هم تگ ست با تقدیر — کام او همره ست با تیسیر

وصف او روح بر زبان آرد — یاد او آب در دهان آرد

شرع شد از هر آتش کبری — قدر هی شد سبی او جبری

خلق او آمد از نکو عهدی — روح عیسی و قالب مهدی

یافته دین حق بدو تعظیم — خلق او را خدای خوانده عظیم

چون درآمد صدور گشای ازل — پر گهر شد دهان علم و عمل

دین بدو یافت زینت و رونق — زانکه زو یافت خلق راه بحق

رهروان را ز راه چه خستار — آنکه دی نار بود شد دین آر

۱۹۷

[illegible]

[illegible]

تا گرهی کردی چو بیمار نزار | پیش شاه روز جان بین آر زید
تا نه بگشود لعل او کان را | شمع‌ها شمع آن فشد جان را
نرگسش چون ز آب تر گشتی | زهره در حال نوحه‌گر گشتی
چون ز جمال رخ نهان کردی | خانه بر تو چو بوستان کردی
چون شدی تنگدل ز اهل مجاز | تا تماشا شدی به باغ نماز
چون ز اشغال خلق درماندی | ارحنا بلال را خواندی
کای بلال ای ولیم زین کن | خاک بر فرق آن کن و این کن
که شدم سیر ز آدم و عالم | زین سیاه و سپید مهره بدم
آدم خویش را به پرده راز | بوده ادهم جنیبت اشهب تاز
گاه گفتی جهان مراست تبع | گاه گفتی اجوع گاه اشبع
یک شکم نان جو نخوردی سیر | نه زدی جز برای دین شمشیر
گر نبودی گرسنه و سر بی ... | تربتش تربت عرب اشک ...

[illegible]

مهرش از ابلیس ابداده نوید	لطفش ابلیس را انگروه مجید
سایه پروردگان پرده غیب	از پی رشک و شک و شبهت و ریب
رفته و بر عطا چو چرخ کبود	تا نگردن ور آفتاب جسته رود
ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه	چشم چشمش نه زیج و رصح آگاه
همه خلق و وفاء و بسط و فرح	شرح این معنها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینه او گشاده روح نخست	هرچه جز پاک دید پاک بشست
وز برو داشت دربان از وی	در نگشاده همچنان از وی
سینه را که حق حکم باشد	در نگشادنش چه کم باشد
بهر آن تا کند و زین بنیاد	چون ز نو بیند از نو گر یاد
از پی جبرئیل گشت درست	آن جراحت با مر ایزد جست
دل او بودی از خیانت پاک	چون ز اشکال هند نخته خاک
رقم اوست قسمت جان را	تخته خاک ایزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند	هر یکی صفر آن رقم بودند
پیش بودند نه پی دو خیش	پیش بودند بهر ابتر و نیش

گر به پیش اند و بپیش از عین هست	لیک پیشی صفر بیشی زحمت است
عالمان یکی فرع او هفت عظیم	او یکی شرع او هفت اقلیم
شور یکی اینت طلبت هر علوم	پیش او بوم و بام کلب الروم
هر چه پیکان سوی سهم پیکان	تیر آورده تیر بی پیکان
بهر پیکان تیرش از تعلیم	لقبش داده حق کتاب کریم
گفت دیدم بهشت با حور را	سدره و عرش و لوح و طوبی را
دیدم از دل بدیده لاهوت	در جها صنع قبلوا صنع ملکوت
لطف فردوس آنچه دیدم	قهر زندان عدل آنچه دیدم
هر چه مکنون غیب بقدرتست	بلکم از ساعتی مرا بنمود
داند آنکو دلش ز ریب تهیست	کین همه غیب عالم علویست
واسطه کیست پیش پرده سرای	جز او در میان خلق و خدای
گر شریف اند و گر وضیع امه	کرم او بود شفیع همه

في شفقته صلوات الرحمن عليه

هر که ز خلق او معطر شد	چشمه آفتاب و کوثر شد
پیش آن مقتدی رحمانی	عقل با حفص شد دبستانی

عمه قدر بکه از خلعتا و تاثیر و فیض یافته ۱۲ لط

عمه با حفص کنیت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

قدم صدق یافت عقل از وی … از عقبات برست عقل از وی

چون از او آمد بکف مستقلی … گفت دین را هنوز تو طفلی

وانکی کرد دین یزدان را … تا بپرورد نور ایمان را

پیش او گوش گشته عقل همه … پیش از او فاش گشته عقل همه

بهر صلاح که مصطفی فرمود … عقل را آنکه گوش باید بود

عقل در پیش حکم اوست همی … زانکه زو یافت عقل در وی

عقل در کشت هدایت او … زیرکی عقل از هدایت او

کرده جان زیر حکم اسپه … تو عقل کل را ابا امرا

عقل را او مدار در محراب … پیش او خیره را کیا و ما

پیش او عقل قد خمیده رود … تو بپای آی او بدیده رود

عقل جان ساز هر چه وش عقل … که به ایمان رسی بحق نه بعقل

رهنمای تو نور ایمانست … عقل در کار خویش حیرانست

عقل تو در اسیر آب و گل و تن … زندگانی دهست زندان کن

عقل خود کار سرسری نکند … لیک با دین برابری نکند

عقل و فرمان کشیده نی باشد … عشق و ایمان چشیده نی باشد

این دو بیرون عقل و جان خیزد | این بران آن برین بیامیزد
شرع او روح عقل و ما نیست | رای تو پایه دیو نفسانیست
چون سران بهر چشم زخم زنان | رای پیش شرع او گردن
هر کجا شرع روی خویش نمود | رای در گرد چشم او فرسود
هست با شرع کار رای قیاس | آنچه پیش کلام حق وسواس
راه شرع آنکه نفس اسوزد | رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس | رحمة العالمین طبیب تو بس
هر که از کمال مایه بود | خرد مصطفاش دایه بود
بست دیوار بهر سنت را | سیرت او سرای سنت را
گرنه خیره‌ای هوا کوشان | بشنوید این سخن ز دانشان
تا بگویید از زبان خرد | هر که دل دارد از خرد
کاندرین کلبه سرای کوران | واندرین کارگاه خودبدان
او دلیل او به از خصال شما | خرد او به از کمال شما
او دلیل تو بس تو راه جوی | او زبان تو بس تو یاوه گوی

[illegible]

وهم و حس و خیال از پیست	زان همیشه مقام او برگشت
مرد همت نه مرد نعمت باش	چون پیمبر نه ز امت باش
سخن او ببرد ترا به بهشت	ادب او رهاندت ز کنشت
پی او گیر تا مری گروی	خر زمی زوده جوهری گروی
جان فدا کن تو در متابعتش	گر نداری سر متابعتش
سوی حق پی رکیب او نشوی	نرسد پایت ار چه پیش بپوی
تا قدم بر سر فلک نزنی	با وی انگشت در نمک نزنی
شرع می ساقی شراب بهشت	دیده نقاش آفتاب و بهشت
هرچه او گفت امر مطلق دان	و آنچه او کرد کرده حق دان
قول او ختم دان تو چون قرآن	لفظ او جزم دان تو چون فرقان
دل پر در اگر نیرو نیست	از پی تیمار دار چون او نیست
از کرم نز هوا و نز هوسی	مهربان تر ز تست بر تو بسی
بر تو از نفس تو رحیم ترست	در شفاعت از آن کریم ترست
سوی جان پلید کی پوید	هست او پاک پاک را جوید
پاک شو پاک رستی از دوزخ	کور ماند ترا از آن برزخ

[illegible]

با زوان کز حرام دارد شور
گر تو خواهی که گردی او را پاس
در حریم وی ای سلامت جو
نه خدای جهان با اهل نفس
تو که جز دو شکم تعیش نه ای
سینه را که سنت آرایی
سینه و دل که جای حق باشد
ای فرو مانده زار و زار و خجل
غضبت گر فرو برد به جحیم
گر کشد سست کبر و خوک نیاز
گر شرار غضب شود با شیر
در شکن بهر با هم قلب سلیم
در دوزخ فراز کرده و پس
از برون سوخت ز غفلت شاد
مصطفی بر کناره برزخ

در دوزخ او را ز شاها وسیله تر
از حرام و مناخ و دست بدار
شرم دار از حرام و دست بشوی
گذشت مولای مومنان همه پس
سینه کم گوی که پاک سینه نه
دل آن سینه شرح ما شاید
خانه بیوت خبایث حق باشد
در جحیم تن جبن شکم دل
گه دو شهوت شر اسب سیم
گه زنده یار حقت و گه وهم آز
گه کشد غل بخش ترا به سعیر
یک لاشه در گذر ز کلیسم
می بری در بهشت یک ابوس
و ز درون تن خیانت با فریاد
روی آوختیش در دوزخ

تا رهاند ترا ز دوزخ زشت — پس رساند ترا بصحن بهشت
گر ترا دیده هست و بینائی — چون ز دوزخ سبکتر و ناجی
سنت او بدست این بر خیز — در ردای محمدی آویز
کاساس است احمد مرسل — اولش آخر آخرش اول
آمدنش چو قطره باران — کاول و آخرش بود چو میان
دایه جان بخردی خواندش — دفتر از ایزدی دانش
اندرین کارگاه کون و فساد — کار او بارش و بود فقر جهاد
چون نیم مرد خویش اندیشش — من غلام غلام دربانش
با حسابم خوش از قد لکم اوست — من غلام سقر چو یا لکم اوست
مالک ملک دین چو داد دست او — هرچه بایست داد داد دست او
تا مراد انش هست و دین دارم — دامنش را ز دست نگذارم
پی او گیرم و سری گردم — بر سر شیر عشق افسری گردم

فی الصفات علیه

تا بجشر امی و ال رسا گفتی — همه گفتی چو مصطفی گفتی
نام او بردی از جهان مندیش — حور و ولدان کنان فرو آید پیش

[illegible]

[illegible]

دوزخ از نام او در ما چو نان | که زد الاحول لعنت شیطان
هر چه دانی در نهایت او دان | هر آنچه یابی نهایت او دان
عقل از آن نامد روشن هست | که درین کارگاه عز و چه پست
جان از آن در مقام عز و بقاست | کز آن وی در همه لقاست
جان که آن وی نه آنچه باید دید | نیست جان با که پاک کین پلید
خاک او باش و پادشاهی کن | آن او باش و هرچه خواهی کن
کانکه او خاک نیست بر در او | گر فرشته است خاک بر سر او
عقل چون برد شخص او را نام | نقش کلی کشد زبان در کام
عقل کل بی بهاش چیز نشد | تا نشد خاک ریش چیز نشد
زین در ار هیچ عقل بگریزد | همچو پروانه آتش فلک آویزد
عقل و جان را که دولت ابدند | از بقا ساختند جنبش ابد
جوهرش چون ز کان کن بگسست | در کمرگاه آسمان زد دست
ز آسمان گرچه بر فراز نشست | تا زمینش نکرد باز نشد
که درآمد بجنبش محمد است | از جهان تهی بعالم نیست
کیست جز وی بگو شفیع رسل | بر سر جسر نار و بر سر پل

[illegible]

گفته ای در گوش جانش جبرئیل	کای شهنشه سر ز گلیم برآر
پنج نوبت زوند بر عرشت	ساخته از جهان جان فرشت
فرش را در جهان جان گستر	عرش چون فرش زیر پای آور

فی نعت و ستایش علیه السلام

انبیا از آسمان پیاده شده	ور وساده بسوی ساده شده
از پی خجلت آدم اندر جان	بر در تو ربنا ظلمنا خوان
نوح در حصن عصمتت بسته	روح در پاکری میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل	غاشیه بر کتف بمانده خلیل
موسی سوخته بر آذر تو	از پی گوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم	در عرب خانه مسیح مریم
برگرفته ز عرش پرده نور	بر دهان نای مانده خواجه صور
منتظر مانده بر بساط یقین	با طبق روح قدس روح امین

[illegible]

۲۰۷

ذات بحث در مرتبه اطلاق
و بمقابله جمع اضافات و اعتبارات
و طلب مغفرت و [illegible]
و مخالف این خطابات [illegible]

[illegible]

رفعت ادریس از ثنای تو یافت | سدره جبریل از برای تو یافت

خضر آتش باد سینه سپرد | آب حیوان ز خاک پای تو برد

بسته بودی نقاب درویشی | چون گشادی تو قفل دریشی

شرف تاب از آن نقاب فزود | رفعت عرش ثبت از تو ربود

جان روحانیان دل تو بدید | دیده بر سر نهاد و پیش کشید

اهل هفت آسمان نهان مانده | سر انگشت در دهان مانده

هشت در چار طبع بی فریاد | بر صهیب و بلال تو بگشاد

هفت در بهر کرد همت تو | بر دل عاصیان امت تو

روی روحانیان سوی در تست | کامشب آیین عرض لشکر تست

شده از یوسه رخت نوالنون — آمده از بطن حوت و بحر برون

صالح و لوط و هود منتظرند — حال پرسان ز یوشع و خضرند

بسته داود قارئی خوانت — جمله اصحاب کهف مهمانت

هست لقمان بدرگهت برپای — چون سلیمان ترا وکیل سرای

پیر آزر ست فرش افگن — پسر مریم ست مقرعه زن

ایستاده ملک یمین و یسار — با طبقهای نور بهر نثار

چشم روشن بروی تست اسحاق — چون سمعیل شهره آفاق

شده یعقوب مستمند ضریر — از قدوم تو تیز بین چو بصیر

یوسف اندر رهت ایستاده — ابن یامین بره فرستاده

انتظار تو کرده پیر شعیب — رفته اندر درون پرده غیب

چرخها را لقب زمین داده — اختران نور بصر وین داوند

از زمان آمده بهر شتافت — جمعه و بیضه عید و قدر و برات

در مکان آمده فتاده بخم — مکه و یثرب و حرم و حرم

منتظر مانده در سرای قرار — طبق آسمان و دست نثار

نقل را سعادت گشته نقل از تو — تحفه از سر گرفته عقل از تو

[illegible] سلیمان علیه السلام ای پروردگار من [illegible] در سوره ص واقع شده [illegible] اشارت بآیه قال رب اغفر لی [illegible]

صورتت دیده مرد بینا دین | هوش از سر گرفته بوش نفس

نفس کل آب رانده در جویت | عقل کل خاک گشته در کویت

فلک آورده بهر مهمانی | بره و گاو را به قربانی

آمده دست آسمان در کار | گشته انجم گسل ز بهر نثار

ریخته عرش زیر پای تو در | ز آسمانها طبق طبق گوهر

زحل و مشتری سوم مریخ | کرده خاک در ترا تاریخ

شمس با زهره رهش افزایان | در گهت را بزینت آرایان

تیر باریک بین تو اندیش | با قمر پرورت شده درویش

هفت سیاره و دوازده برج | شده نام ترا خزانه و درج

الم تعبدگاه کون و فساد | لیس یعنی قبای عید معاد

رب هب لی بنای ملک ابد | نقد لا ینبغی نظر بجد و

[illegible]

گروه یاسین عاقبت حال	امر قل لن یصیبنا در دل
اتق الله نقاب روی عمل	لا تخافوا خطاب ست اول
انظروا کیف مسرف الاثار	واذکروا اذ معرف الاسرار

[illegible]

٢١١

ومن بعقت واقع شده که یاد کرده شده یاد کنید خدای را یاد کردن بسیار یعنی در جمیع الاوقات با انواع ذکر از تهلیل و تحمید و تکبیر و تمجید و تسبیح گوئید او را و نماز گذارید برای او بامداد و شبانگاه چه در نماز صبح و شام اشق است ازروی او واکملی قدس سره فرموده که مراد از ذکر کثیر ذکر دلست چه دوام بزبان ممکن نیست و در لطایف [illegible] آورده که ذکر [illegible] اشارتست بمحبت حق یعنی او را دوست دارید [illegible]

[illegible]

تعلیل ست والله اعلم بالصواب

اهبطوا امر آمد از قرآن	سخنش تیغ ظلمت افخوان
وان شر الدواب مختصران	اهل حسن المآب معتبران
یوم نطوی السماء بید و نما	یوم لا تملک ابتدای شفا

نیکوئی بازگشت طوبی اشارت ست بشادی و خوبی و راحت و فرح و نعمت ... که طوبی درختی ست در بهشت ... بیخ آن در منزل حضرت پیغمبر ست صلی الله علیه وآله وسلم و در هیچ غرفه و قصر نباشد که شاخی از آن نبود و دو چشمه سلسبیل و کافور از زیر آن بیرون آید ... مصرع اول اشارت ست بدو یوم نطوی السماء ...

شایسته زندگانی خوش ست ایشان را و ... واقع شده آنانکه گرویدند و کردند عملهای الصالحات طوبی لهم و حسن مآب ... شاخی اشارت بآیه الذین امنوا و عملوا ... ایشان یا کافران جهود چون کعب بن اشرف و حیی بن اخطب ... و ابوجهل ...

[illegible]

۲۱۳

واعبدوا ربکم ورا رهبر	وافعلوا الخیر بهر ساز سفر
وبذا اسم قبای جمع بقا	واسقوا هم شفای اهل شفا
استعیذوا پناه گاه جهان	لاتمیلوا فشا هراه جهان

[illegible]

تیغ الفیل رایت فطرت		تیغ الحق رایت قدرت
مرهم عقل میم ماتر کوا		قوت جان قافیه عقل
واعد بان میم عقل با سلی		اندران قاف عقل قاسی
واعید و فی مقام واد وستد		اوکر و فی قوام ذات وخرد

[illegible]

ذروه صدره بجیم حنجرگه
لام لاتقنطوا ابوای منهج
دیدم آن پیشوای عالم را
خضر و موسی به پیشگاهش در
دولتش بروه زهره را نه بهر
کرده تقدیم پیش قدرش این
تشدید را و صدر ملک استغنا

در سراپرده تحیبو نه
الف استوا اجزای منهج
گهربجان منش آدم را
لوح تعلیم برگرفته بکبر
دهر را بسته زکف مهره
ماشیه برگفت روح امین
قاب قوسین قلبش او ادنی

[illegible]

حاصل معنی این بیت ظاهر است
و در سدره ...
معنی این بیت اشارت است
آیه فکان قاب قوسین
او ادنی

[illegible]

[illegible]

از لعل که حلاوت شکر نقشش	هم فاندر قبایی تکلیفش
صابرین بر یقین ایمانش	صادقین بر به گریبانش
قانتین بر بیا را شیارشش	منفقین بر طرز از دستارشش
مستغفرین بر افرادانشش	در دین حبیب چاک دامانش
هر که ابجت را رکیده برین	بر در دین بر پایی یوم الدین
جان در آویخته ز قمر اشش	عقل جان داده بر سر خاکش

[illegible]

عقل داند که جان چه میگوید | عقل خواند هرانچه جان گوید

گفتم ای نقش خاتمت صنعت | واسطهٔ عقد گردن دولت

نکته‌ای مختصر بفرمائی | منهج روی رهست بنمائی

گفت از بهر قوت قوت جان | در شبی آمن الرسول بخوان

لن تنالوا فی نظام انام | لا تقولوا فی حلال و حرام

این همه طمطراق بهر چه است | این برون از خیال خاطر ماست

قبه بر فرق آفتاب زده | راه را جیش سیل آب زده

ظاهرش آن نماید از در دل | کین گل مل که بر دار از دل گل

۲۱۷

گفته در کوشش اختیار ازل
کای نشسته [illegible] شیب فراز
تا شده [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] تاج و [illegible] الرسا
[illegible] گوهی سپهر [illegible]
کی توان [illegible] زینت [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] الخنس
[illegible] قوت گشتن [illegible]
[illegible] از قدوم تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای رطبهای علم و خار عمل
فرآیت فرو و سر بفراز
صبح ایمان [illegible] مشرق دین
تو بری تخم نسل آدم را
وی جهان خموش [illegible]
زین چنین [illegible] کلیم
نور رخسار تو نقاب تو لبس
گر زبان [illegible] گردن
[illegible] بزمین
دین [illegible] کفر در شده بدرون
[illegible] چیل [illegible]
[illegible] گوش السر
از [illegible] چون [illegible] ان وارد
[illegible] هوا [illegible]
آن [illegible]

۲۱۷

۲۱۸

بر شه ای شاه عالم و آدم
داغ بر ران اشهب و ادهم

ز اقتلوا المشرکین کمر بربند
از لکم دینکم ولی دین چند

گردن و پشت مشرکان بشکن
بیخ کفر از زمین جهان برکن

تیغ را لعل کن به خون عدو
مشتری چون شوی ز بون [illegible]

از تو ایزد کجا پسند کند
انتظار تو [illegible] کند

خط دین است بر کشای نقاب
میزبانیش کن فتّح الباب

در بیابان فرو [illegible] از پیل
[illegible] کن و مثیلان گل

[illegible] از خدنگ [illegible] شکاف
بیخ [illegible] از سنان [illegible]

شرک پا دار شد [illegible]
[illegible] گشت [illegible] کن

[illegible] را تو [illegible]
تا [illegible]

[illegible] پاک [illegible]
مشرکان [illegible]

[illegible] کن از [illegible]
[illegible]

[illegible] چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

یافت زان پس هزار گونه فتوح — جانش بی زحمت سفارشد صحیح
هر که گفتی ثناش احسنت — صدق گفتی بدو که هذا ست
زو گرفتند قدسیان پیرایه — خرد و جان و صورت و مایه

در منقبت [illegible] علیه السلام

برده بر بام آسمان بیشش — سایه بخت در پایه بخشش
صورتی را که بود وصل قبول — کردش از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل آنچه معانی داشت — هم معالی همه معانی داشت
در جبلت جلالت او را بود — بارسالت بسالت او را بود
در رسالت تمام بود تمام — در کرامت امام بود امام
کعبه وادی حرم او بود — شرح حکمت قدم او بود
چشمه با کمال بی شرکی — شجری سبز برگ بی برگی
روی او خورشید رای او ثاقب — ازلش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او مساحی — خوانده یحیی الحش ماحی
صیت عشقش برشته در عالم — نه پرش بوده در روش نه قدم
وصف این حال مصطفی دارد — بوی خوش پای و پر کجا دارد

[illegible]

۲۲۱

صاد و دال آب و صادق را — عین و شین عشوه داد عاشق را

هرچه از تر و خشک بوی آورد — این سپید و سیاه روی آورد

کشته و زاده اندر اسکانش — پدر عقل و مادر جانش

مایه و سایهٔ زمین او بود — گوهر شبچراغ دین او بود

سخن جمله انبیا او بود — خسرو و میر مرتضی او بود

از درون فنش نداشته باز — پرده دار سرای پردهٔ راز

پیش چو آمد ز شاهراه عدم — نوری خواست مصطفی ز آدم

آب پیش نوری چو پیش کشید — جان او جام اصطفی بچشید

منهج عشق در دو ابرو داشت — مدرج عشق در دو گیسو داشت

عقل کل نو گرفته حکمت را — سایه از آفتاب پا بر جای

[illegible]

پیش آنکو جو اصل بدخو بود	بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع را دست عقل کی سنجد	عشق در نظر فتنه کی گنجد
آنکه شب اسپید داند کرد	از تن عقل بر نیارد گرد
چیست جز شرع او ستاره زمانه	بر قبای بقا طراز طراز
رخ او میزبان صادق بود	زلفش اجری ده منافق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود	خالق و خلقش وجود آدم بود
غرض او مید ز گردش عالم	خوانده او طفیل او آدم
یافت تشریف سجده ملکوت	نیز تشریف بود قوت قوت
زان دل خنده و زبان فصیح	دل یا آتش شده یاقوت صبیح
جمله یاران او ز دانش و علم	کیسها دوخته ز حکمت و حلم

[illegible]

۲۲۳

نقش باهش بگاه نوشتن رای | از ورقِ غیب ربِ قفل‌گشای

همه سا داشت دین از مرحوم | همه نامحرمان از او محروم

مرشد طبع سوی عقل از سبکی | داعی عقل سوی رشد از نیکی

چون محمد بگفت ای درویش | شو بنزدیک عقل و راندیش

تا ترا عقل همره شود همه آب | پشت پای زند مگر زخواب

گویا شدنی محمد راست | مح و قدست هر دو بر دو خطا

کفر از سیاهی پدید و دین | قد اطلعنا بشرع تا دین

هم ستانشده انکه از احمق | هم دهنده بکه بصاحب حق

آنکه را از محمدی او نیست | از غمندی زمانه مهجوریست

جان عاقل حیات بد و دیده | زانش بیان خویش ناپدید

خلق بنده خدای چاکر او | قبله شان او و قبله بر در او

هر که یکدم نبوده بر عوانش | عقل او خون گریستی بر جانش

طینتی نه از او مشترتر | سالکی نه از او مشترتر

اوست برکفر چون گذشت شتاب | نه بتوزی گذارد چون مهتاب

کشیا نست ۱۲

ملک دین را امین و ناصر اوست | تحت اشراف را عناصر اوست

در ره مصلحت یکی اوست / در طریق خدا معظم اوست

هر که از هر ملک پاک تجس / پای بند هوا نبوده چو خس

از همه خلق و از همه اشیا / چشم بربسته چون نبی باشکار

از پی شرح در جهان خدای / داده آسایش او زبان خدای

نه زبانی که گوشتین باشد / بل زبانی که گوش تین باشد

نطق در گوش عاریت باشد / نطق آن تین چیست کو نیت باشد

نیت پاک چون ز دو دین خیزد / نقطه شرک را بپالیزد

معنی گل ز تین چو شد حاصل / اندر آن نقش هم زبان شد دل

چون هیولی گرفت شاخ شگفت / گهر او چو شب صافی شد

روی او چون ز اطلس تین شد / پای او در عسل بتین باشد

جان گل پیر می‌شود به وجود | خون دل شیر می‌شود به جحود

بازگشتم به نعت سید قاب | برگرفتم ز روی عذر نقاب

تا از او هیچ شیر در بیشه | سن از او همچو دل در اندیشه

دل در اندیشه روشن و تماست | بیشه چون زن ز شیر خالیست

شبوت

حکمت اندر صنایع عمدی | در نبوت ودائع احمدی

گرچه در خلق شکل گوساله است | به ز تکرار ذکر صد ساله است

اخترش قهرمان راه ملک | عصمتش پاسبان شاهی فلک

دست گر جهان برآورده | هرچه جز حق همه بدر کرده

[illegible]

تیغ رعبش در دو باد و دشت | تیغ صدقش در دو ابر و دشت
هر که بگرفت پای اهل صبر | هرگز از ذُل نیاید اندر سر
چون سوی راه بیخودی پوید | نقش خود زآب بیخودی شوید
نزد آن خواجه جهان نهفت | پیش رو دید و باز گشت و بگفت
نه چنان رو که شیر در بیشه | آنچنان رو که در دل اندیشه

در بعثت و رسالت علیه السلام

از خدایی آمده بر حاجت | در رسالت بشیر و بر رانت
بیخودی تخت و بی کلاهی تاج | لشکرش رعب و مرکبش معراج
سیرت و خلق او ... که حلم | خرد و جان او مؤید علم
شده جبریل در هوا تقتش | بدوی صورت از مراتبش
پشت احمد چو گشت محرابی | پیش روی آمدی چو اعرابی

[illegible]

[illegible]

جبرئیل از پی دعا کردن ‏ ‏ ‏ بهست انگشت و خم سر و گردن

گر نه دوی چو شرق تا غربی ‏ ‏ ‏ راهی او رهدی وحیه الکلبی

از گریبان بعث سر بر کرد ‏ ‏ ‏ دامن شرع پر ز گوهر کرد

کرده پیشش نثار در محشر ‏ ‏ ‏ هشت حمال عرش هفت اختر

ماه شش کرده زیر پای نثار ‏ ‏ ‏ همت و فر و حفظ و فکر و وقار

مشتری جانش اسیر ده عطا ‏ ‏ ‏ صدق و عدل و صلاح و دین و وفا

داده مریخش از برای خطر ‏ ‏ ‏ مجد و اقدام و عزم و زور و ظفر

شمس شو پیش کشیده بهر جمال ‏ ‏ ‏ رفعت و قدرت و بها و جلال

زهره بر روی فشانده از پی فور ‏ ‏ ‏ زینت و خلق و ذوق و ظرف و سرور

برده پیشش عطارد از معلوم ‏ ‏ ‏ فطنت و حکم و راه نطق و علوم

کرده بر روی نثار جرم قمر ‏ ‏ ‏ سرعت و نشو و لطف و زینت و فر

[illegible]

شکل که بعضی ... شکست درست ... جهان امروز [illegible]

[illegible] بروی او دیده و لاجرم ازین رویت در ... با کمال او

قاعدهٔ متعارف ... عشق یا جهت مبارکی ماه که ... چنانکه رسم ... چادر رویت ... از غایت ... در جهان هدای دین ماه نو در دیده ... داده شود حاصل معنی آنکه [illegible]

آمده با هزار عشرت و مراد | بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان ... در دیده | ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان گرفت کشش | شده یک از جمال اوش کشش
... مشکل ... یاران | گله از تارک ... داران
همه او در طلب کرده | ... شان ...
... یاران ... خویش | با ... یارا ... خویش
بوده اصحاب صفه یار اش | ... که ... یار اش
... کرده ... | ... ناداران را
... راهی رمه شده او | از همه گشته ... شده او
زان چهاری که پیش خوان بوده | ... ولی ... جان بوده
هر یکی زان چهار چون مردان | اندرین ... دین میدان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مغز را صدق داده دل را ایل — دیده را شرم داده جان را نیل
دل ز جیبش ز راه قعت و نشیب — تلق حلقش ز بیر شور و شرف
تنک را بنکده چه گز خود — دل ایچ بیا از سیا ده بد
قفس شرک دوستان ز ریب — قفس جان دشمنان شکست
آن قفس باصفا چو سرهم شد — آن قفس بهر جمع شد
طاق و جهر بی‌نشانی او — طوق داران پاک سای او
طوق دارانش از دلی و نبی — [illegible]
جمله یارانش جان فدایی کرده — [illegible]
بیاه او جهر کتاب علیین — در بیاه است [illegible] الدین
در آمد یا حسن یکی بوده — [illegible] بوده
او چو قومی دران میان آمده — در کنارش شیق ناسفته
گه پر از زخم سنگ پاره زی — یافت از سار جان او سوزن
لب دندان او پر از خون شد — اشکش چو صبح [illegible] شد
زه چو شد کاب او فزون آتش — جان چو بلبل نعره از دل خوش
زانکه می دید نصرت از درگاه — از پی فتح آن سپهر سپاه

[illegible]

قبضهٔ کافران بر اوج شده | بحر هر یک چو بحر موج شده

گرچه گشتند هم سر و را از پای | سرو بستان فروز شرع آرای

شد علم افگنده همره و منبر آن | همچو هفتاد و زان جوانمردان

خواجه ... نعره زن بر کوه | کاینت فتحی بزرگ کاه شکوه

گشته شد ... اهل | روی یاران به پشت گشته بدل

هند ... و ... بر سر کوه | کافران پیش او گروه گروه

بانگ ... کین نه از محمد رست | بلکه این کان کینه ... رست

دست ... شکست آید | سر ... بوده جان ...

راه بوده آن امام عالم تاب | پیش روی از جلال بسته نقاب

که ... آشکار و نهان | دیده ... سینه سلمان

باز بوده عجیب ... | صفحه ... و شیمه

زان همه کور و بی بصر ماندند | کاندرین راه ... ماندند

گروه ... کشتگان نیازند | در ره ... قیامت بازند

اندرون ... بیان | بسته ... بوده ... جان

بوده در بندگی نجات ... | سرو آزاد جویبار خدای

چشم دین روشن از بقایش بود | نور خورشید از لقایش بود
بدل خون ز بهر سر یقین | دین روان کرده در گشاد نگین
ماه بود آن سپهر فرخنده | که خور را ز روی او زر خنده
خنده مه ز قرص خور باشد | خور مه جامه مختصر باشد
کرده از بهر طفل بی فرمان | دایهٔ طبع را سیه پستان
وز خرد سوی جان پیرک عمر | مرگ را دوست وی کرده چو عم
چون درخت بهار لطف و کرم | آتش تازگیش هر دو بهم
شمع بود آن همای فرخنده | از درون سوز و از برون خنده

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوشخوی | در ترنم تبارک الله گوی
بر زبان حکم چون شهان کرده | بر زمین نان چو بندگان خورده
نان جو خورده پیش مهمانان | بس کشیده ز حلم بار گران
خلق او خلق را نوید گرست | نور ماه از فروغ چهر خورست
گنج احسان به دل پاکش | هیچ سایه نبود بر خاکش
صد هزار آدم و شیث و جهی | نه الف بوده در میان نه بهی

جبرئیل آمد و رسید و پرسش — بود و سوگند صعب حق بسرش

جز از او کس ندیده در پس سیج — در طلب گریه‌ها و خنده کری

خلق او زیر این سراپرده — زخمها خورده و رحمها کرده

سالها از پی سخن می پیچی — تا گوارنده خورد میانش همی

گاه شکر نشسته با خود از دل خود — زان نشد ایچ تا گوارشش بد

خود کسی را که آن زبان دارد — تا گوارنده که زبان دارد

چون زبان از زبان خلق ببست — رفت تا به فوق فرق عرش نشست

قامتش چون خم رکوع آورد — نرگسش ورنیش از خشوع آورد

تشهد و سمی چو بنشستی — گر که دست از ثناش بربستی

بهره دادی وجود تو ابرام — زان لب تو دیده تا لبین سلام

بود مجری همیشه مجمر آتش — آتش عشق لم یزل آتشش

واندران بیکرانه دریا بار — صد هزاران نهنگ مردم خوار

چون دم از حضرت سجود زدی — آتش اندر همه وجود زدی

چون جهان جملگی طفیلش بود — انس و جن کمترین خیلش بود

ماه رایش خسوف نپذیرد — شمس شرعش کسوف نپذیرد

برتر از عرش و عرش قدرش بُد — آنکه عرش زیر صدر تختش بود

در ره مصطفی شریعتی نیست — برتر از قدر او بلندی نیست

تا ابد نور دودمان [illegible] — پا [illegible] نماند در [illegible]

گر گشاید شهپر افلاک — شرع او را از آن نهاد پاک

[illegible] در آن سپاه [illegible] — [illegible] شرع او نگیرد گرد

[illegible] چون نقش [illegible] بست — رفت [illegible] جبرئیل نشست

زانکه در پیش [illegible] — زان همی الترقی الاعلی گفت

[illegible] مشتاق حضرت [illegible] — سیر [illegible] از سرا [illegible]

از [illegible] — صدر او آب [illegible]

حکم او [illegible] حکمت است و آن — [illegible] دولت است [illegible]

[illegible] — خالق [illegible] خویش [illegible]

ذات [illegible] — [illegible]

شیخ [illegible] — خاک را آبروی داده جواب

دین او [illegible] شده — [illegible] ستان [illegible] شده

تا [illegible] — هر چه خواهند [illegible]

گشت او چون بهار پیر و جوان	خروشش چون شکوفه پیر و جوان
مولدش پرده‌های ظلمان	موبدش بر قضای معصومان
زده فلک وار مسیحی و منبر	زده گشت و کلیسیا ائین
از همه بنده بوده از سر بد	همه عالم ز پای او مسند
جو پاکیزه باطن خطا هر	خاک عالم ز آتشده طاهر
اول روز دین شهنشاه او	و آخر روز ... و تخواه او
شرع او در بهشت و جهان	... شیاعش و جهان
ستقل نیل آب داده تا سر او	از فشانی ... ال ... پاره

[illegible]

ملت و دو و صفیا ز کانش	معنی نور انبیا ز یکش
نفسی که هوای عشقش حیات است	طاقت آن نفس ز خلق کرا است
شو و از تف آن نفس چه بود	موج دریا چو آتش خیزد و
راه او پیدا بود پیدا که گفت	راه او جز نهفته نتوان رفت
از پی حیات آن سر سماوات	اشتر بارکش بباده زکات

فی فضیلته علی سائر الانبیاء و معراجه

شب معراج چون بحضرت رفت	با هزاران جلال و عزت رفت
چون بسدره رسید روح امین	خسته فرقت ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام خود واپس	بازگشت و بماند حیرت پیش
گفت شاها کنون تو خود بخرام	که مرا بیش ازین نماند مقام
بیش ازین گر بیایم انگشتی	یا برین روی آورم پشتی
همچو انگشت سوخته سر و پشت	گردم از پای جمله انگشت
جبرئیل این سخن روایت کرد	با ملایک همین حکایت کرد
گفت تا عجز یافتم من	با یکی و نیاز گشتم من
مصطفی را صفات قرب کرم	پیش درود ذو الجلال و الاکرام

که لو دنوت انمله لاحترقت

تا عرش رفت تنها او تمامیت که ازو [illegible]

۲۳۵

[illegible]

چون ز گفتن پیر ناشاد و تهم
تا سفر بود و رفتن ما را
سایل او بود و رفتن مشغول
او ز من حال او همی پرسید
چون قدم بنهاد بر زمین
گفتم از زمین همین سؤال کند
همرهان را جواب آسان بود
بیخبر بودم از هدایت هم
بیش ازانم نماند تا به جواب
او برفت و بدید آنچه بدید
من نه دیده و نه دانسته
بیش ازان مرا مجال نماند
زین سبب قاصر آمدم زان راه
مرمرا تا سبق راه بود
زان مقامی که من بماندم پس

همرهان را بماند و ماند قدم
مشکلاتش بود چون عشق ما را
هر چه همراه حاصل و مجهول
هر یکی شرح داد هم آنچه بدید
هر یکی گشت و رفت تا بیقین
هر چه گفتیم هر از دل کند
آنیک یار از قدم هر آسمان
گشت با ضعیف پیر و قدم
گشته زان حال کار من و تاب
گفت با حق سخن جواب شنو
بازماندم شدم غنا قبض
همرهان نه ازان مقال نما
که نبوده مرا حال راه آگاه
چون گذشتم ز خلق آه
نه بسیج و هم و خاطر کس

تتمه حاشیه صفحه ۲۳۵

چون گهر نقش فضل از آمد — بسوی حضرتش نیاز آمد
جان دین بر پرید و جسمی ماند — معنی شرع رفت و اسمی ماند
جسم در بسم پر خلل گوشه — اسم در قسم لم یزل گوشت
ای دریغا که در جهان سخن — سر و انگشت میکشد ناخن
هر کجا این شراب دین پالود — پسر بو قحافه تحفه‌ش بود
جان او با وی‌اش بعلیین — تن او با تنش رفیق و قرین
روز و شب سال و ماه در همه کار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده همواره با رسول بشیر از بیک — صدق صدیق را اسلام علیک

فِي مَنَاقِبِ أَمِيرِ المُؤْمِنِينَ الصِّدِّيقِ الأَكْبَرِ وَالشَّيْخِ الأَعْظَمِ وَالوَزِيرِ الأَنْوَرِ الأَصْبَحِ الأَقْمَرِ العَتِيقِ الأَزْهَرِ الصَّاحِبِ فِي الغَارِ المُؤْتَمَنِ فِي الشَّدَائِدِ وَالأَسْرَارِ المُنْفِقِ لِرَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ أَرْبَعِينَ أَلْفَ دِينَارٍ حَبِيبِ حَبِيبِ مَلِكِ الجَبَّارِ الَّذِي أَنْزَلَ اللهُ تَعَالَى فِي شَأْنِهِ الَّذِي جَاءَ بِالصِّدْقِ وَصَدَّقَ بِهِ أُولَئِكَ هُمُ المُتَّقُونَ أَبِي بَكْرٍ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مَنْ أَحَبَّ أَبَا بَكْرٍ فَقَدْ أَقَامَ الدِّينَ هَذَانِ سَيِّدَا كُهُولِ أَهْلِ الجَنَّةِ مِنَ الأَوَّلِينَ وَالآخِرِينَ إِلَّا النَّبِيِّينَ

والمرسلين يا علي ولا تحزنهما وقال عليه السلام أنت عتيق الله
من النار فسمي عتيقا وسئل الجنيد عن قول النبي صلى الله عليه وآله وسلم
لأبي بكر أنت عتيق الله من النار لم سمي عتيقا قال لأنه عتيق
من مشاهدة الكونين لا يشاهد مع الله غير الله وقال عليه السلام
لا تؤذني يا أبا بكر إن من آمن الناس علي في ماله وصحبته أبو بكر قال
صلى الله عليه وآله وسلم لو كنت متخذا خليلا لاتخذت أبا بكر خليلا ولكن
أخوة الإسلام ومودته ولا يبقى في المسجد باب إلا سد إلا باب
أبي بكر وقال عليه السلام لو وزن إيمان أبي بكر بإيمان أهل الأرض
لرجح وقال حسان بن ثابت في النبي وأبي بكر وعمر عليه السلام
ورضي الله عنهما ثلاثة برزوا بفضلهم نصرهم ربهم إذا نشروا فليس
من مؤمن له بصر ينكر تفضيلهم إذا ذكروا عاشوا بلا فرقة ثلاثتهم واجتمعوا في الممات فاقبروا

چون نهفت آفتاب جودش غرب — گرد ماه خلافت آخر حرب

آفتاب کرم چو بود و برست — قمر نامیان کمر بربست

خواجه با خلاص و با اخلاص — جانش آزاد که مجلس خاص

در سرای سرور مونس و یار — ثانی اثنین اذهما فی الغار

از زبان صادق رجال طریق — چون نبی مشفق و چو کعبه عتیق

بوده از پاشنه طریقت سای — پیش جان رسول را فسای

همه خویش کرده و بکارش — همه او گشته مهر و پیداش

بوده با راز عشق پرورشش — همره و همدم مزاج و همدروشش

حرف بگذاشته چو دل سختش — پوست بفکند و هیچ یارش

هرچه حق بر دل محمد خواند
چون نهال نهاد او بر جست
هر یکی شاخ میوه دار فره
جبرئیل آمدی بر هیبت
کای محمد ز سر خاست نگهیست
مهترش گفت چون بخود نگریست
که ز من آن شراب سینه اش
بل بفرمان حق باستحقاق
پیش از اسلام قابل دین بود
صدق او از پی سلامت راه
بر همه بر شده ره امانت صدق
بر فشاند بعشق عقل نبی
از نبوت سبحان در اشاره
مشورت را وزیر پیغمبر
انس با وی گرفته روح رسول

میوه در باغ جان او بنشاند
غنچه بگشاد و میوه عقد ببست
نام آن میوه ها و صدق به
ابتیا دست ز حق پیام آور
در و دندان خود اپه بهترست
وحی در جام جانم ایچ بریخت
ریختم بهر شوهد در سینه اش
ریختیم نزده ریا و نفاق
پیش از این کز رها سخن این بود
بوده ساحر شناس کاهن گاه
قدم صدق را بقصد صادق
در قدم در رکاب صد فنون
هم نفس بنده آمد رسانده
وقت خلوت حبیب پیغمبر
زانکه بد فارغ از طریق فضول

جان فدا کرده بود و دیده و دین — زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بود از نثار خسرو شرع — پرورش یافته ز پرتو شرع
سوی دل مصطفی آزاده — صدق او را دریچه بگشاده
سوی میدان سپهر پیمراه — همه درها ببسته جز در راه
زانچه امت ندیده بد دانش — هیچ ایمان پذیر چون جانش
پیش دین بنده هوش او بوده — حلقه در گوش گوش او بوده
گردنش را وفا ندادی هیچ — کس نبودی زبان چنین آگوش
خواجه با وقار آهسته — دست صدقش شکسته پیسته
چند صدقش بگوش مرد ستور — کرده افراز غول راهی دور
قائل صدق و قابل ایمان — عامل علم و عامل قرآن
درد دل را سبینه درمان او — خوان دین را نخست مهمان او
آنچه بشنیده بد باور داشته — شرع را هفت عضو در زهره داشته

في تفضيل ابي بكر رضي الله عنه على كافة الناس بعد النبيين عليهم السلام

دل احمد ز کون بود و نقط — آدم و جمله انبیا به خط
انبیا خط دائره بودند — همه بر خط جمال بنمودند

وان صحابی که چون ستاره بُد		همچو پرگار گرد دایره بُد
از پیغمبر گفت احمد آن رسول گزین		اول الخلق و آخر البعث این
آنکه اول نقطه بُد پس خط	خط الف	خط دوم خلق بُد بعد نقطه
عیان بُد بر خلق او وسط بُد		ز خط تا بحقیق در خط بُد
او وسیله راه ره شو و او را		هیچ جمعیت نبود او را
گرچه اصحاب مصطفی را راه		جمله گشتند از آن سبیل آگاه
در شب تا سپیده بکرد قیاس		گشت معلوم شان که هست سوس

[illegible]

[illegible]

آنکه از گریه زبان باشد	کی خدای همه جهان باشد
باشیا پنج یا نه هفت بدند	بود جمعیتی چو جمع شدند
بعد از آن سالک متابعت نمود	تا از آن یک قدم و راه پیمود
گاه بوبکر خود نه پرست جمعی	از هدایت بیافت او شیئی
اتخاذ ستیه چو در زبان بشنید	در شب داج زان رهست بدید
سببکی لغزاوی باد افراز	گشت از اهتمام و دوشن بیزار
الا بسم [illegible]	سببی زبان [illegible]
انبیا [illegible]	بان بوبکر [illegible] خط
[illegible] اران [illegible]	از ستانی سجان او بیسان

فی فضیلت [illegible] رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم

چون زدی گوش شرح ایشان	چشم بر گوش او نهادی این
بعد اگر جان شایسته	از زبان دل تو چون پیسته
[illegible] ادب عشای یزدانی	در خته پیراهن سلمانی
بود چندان کرامت و فضلش	گر او اهل فضل خواهد فضلش
جز عطیت تبود وصال او	تا چه دل داشت یار بر آن جال او

[illegible]

جمیع صحابه رضی الله عنهم بقدر استطاعت ... الله قرضا حسنا نازل شده ... که چون آیه من ذا الذی ... لباس پشمینه پوشیدن ... در مانده را وام دادن ... [illegible]

وام قرض از شما بود و ولی بین	دست صنع حق الهی هم ببین
حکم من ذا الذی شنید بگوش	زود در پیش حکم شاه فروش
دیگری [illegible] شما ایثارش	وا داد وی چهل هزار دینارش
[illegible] سیاست ملک سهل و سلیم	کرده بهر خود اختیار گلیم
از دریچه مشکات ایمان	در تماشای روضه رضوان
[illegible] او نقشبند زیب فرش	[illegible] دل و جگرش
گشته پشمینه پوش صبح آیین	از پی [illegible] سجاف [illegible]
[illegible] بهر شرع رسول	از [illegible] باقی [illegible]
تحفه [illegible] سینه صدیق	[illegible] تحقیق
دل او چون بشرع او بربست	[illegible] آن نفس بشکست
گشت حاصل هر انچه او را سول	نام کل بر [illegible] رسول

[illegible]

[illegible]

چند تلبیسش چو بالا جست	در دور از ای شرع پیداست
عرش شرع محمدی بر او	هم در آن سینه منور او
طول و عرضش چو عشق مستعلو	زانکه مقلوب موم هم موست
چون کمال و جمال او بشتافت	همه خویش در زمینش در بافت
ماه دید بلا تمیز و تمیز	پیر شیرش نکرده بوده هنوز
که همی کرد بهر مسازی	جان او با صفاش طیاری
صدق او میزبان یاران او	مصطفی هرچه خواست آن بود
دین چو شمع و مصطفی چو جانش	جان بو بکر بود پیدا نداش
پرده در دین حق خبر او	یافته روز کین ظفر فر او
کرده منشور را ... بدیع	حق لیستخلفنهم توشیح

[illegible]

۲۴۵

وعد الله الذین آمنوا منکم وعملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم [illegible]

که در سوره نور در سیپاره قد افلح واقع شده وعده کرده خدای آنان را که گرویده اند از شما و کرده اند کارهای شایسته [illegible] از حق سبحانه وعده [illegible] که هر آینه ایشان را خلیفه گرداند [illegible] چنانکه خلیفه گردانید آنان را که بودند پیش از ایشان [illegible] بنی اسرائیل [illegible] دین ایشان [illegible] اسلام [illegible] ایشان [illegible] این آیه [illegible] خلافت [illegible]

بخلافت چو دست بیرون کرد | ز ره دو اهل رده را خون کرد
خنجر خویش را ز روی نیاز | [illegible] از کرد و جای نماز
آن یکی وهم و همه چو عقل | آن شد او [illegible] چون سر عقل
سال عمر بوده در [illegible] | جان او [illegible] و [illegible]
چند بوبکر بود دین را جاه | دین [illegible] تاج و کلاه
سوخته شاخ غارت و عادت | [illegible] ارادت [illegible]
بلکه افتاده را بپای آورد | [illegible] باز جای آورد
چون شد او خواست شد زکوة نیاز | [illegible] آورد و آن را باز
تازه زو شد زکوة و فرض صلوة | [illegible] اسلام شد [illegible] آفات
برگرفتا و بقوت ایمان | شرک و شک را ز کسوت ایمان
[illegible] قصد کافری کرده | او [illegible] پیغمبری کرده
دل عاقل بنام شد نه بنان | چشم [illegible] نه بجان
چشم عاقل درون جان بیند | گوهر عقل چشم کان بیند
دست هر ناکسی بدو نرسد | پای هر سفله اندرو نرسد
صورت و سیرتش همه جان بود | زان ز چشم عوام پنهان بود

و جای نماز خود گردانیده بود ... ساخته قبله راز [illegible]

[illegible]

چشم مومن جمال او بیند / کور کی چهرهٔ نکو بیند

جان پر کبر و عقل پر مکرت / کی نماید جمال بوبکرت

تو بدین چشم مختصر عیشش / چون توانی بدیدن آن عیشش

چشم بگشا ببین ز دین خیزد / نه ز رفض و هوا و کین خیزد

کم ز بوبکر کار بوبکری / تو نه مرد عیار بوبکری

صدر صدر نبیانتش خواند / رافضی قدر او کجا داند

امی ندانسته صدق بوبکری / تو چه دانی صلاح بی مکری

دشمنش را جهل و آن آورد / که هوا مرد را بهوان آورد

تا هوا با تو یار کار تو شد / یار و موشش اهل شکار تو شد

سر بریده چو بید از خود سیر / گو بدو با هزار سر تا خیر

رافضی را اصل آن نبود / وانچه او ظن برد چنان نبود

تو چه مرد علی و عباسی / مصلحت از جهل نشناسی

آنکه ابلیس زادت بیند / همه را همچو خویشتن بیند

او چه داند که تابش جان چیست / چه شناسد که مرد ایمان کیست

آنکه جان بهر خاندان خواهد / کی علی را بجان زیان خواهد

ای پیامی فضول جاهلی — تا رخوانند ز نقص چون علی

آنکه نستد ز رزق حلال ملک — کی بخورد ز ره غدر حرام فدک

گر نه بیاش اطلاع بودی — ور نه عهد قبض خلافتی بودی

مصطفی کی بدی پسر و ملک — یا ز حیدر چگونه بردی ملک

آنکه میان راز مستثنا — کی ز بیم عدو قسر ماند

آن علی کو کشته ... — با چنین دشمنی نباشد دوست

تعبیر ترهات هزل فضول — مر علی را ببے کنی معزول

کرده این بود روا نبود — بخلافت خود او سزا نبود

ور بود عاجز و خبیر بود — پس منافق بود نه میر بود

مصلحتی بود آنچه کرد علی — تو چه سال و ماه با جدلی

مکر و کبر و هوا برون انداخت — تا و هم جانش مرترا آواز

شد چو شیر خدای جنس زمین — رخت بر گاو بر شد ابلیس

با علی با چه تو ولی چه کسی — با هوا و هوس علی چه کسی

از بد و نیک برگزین گردان — زشت باشد حدیث دین کردن

مر گذشته و رفته آن قدم — در ره حید او بخشتهاے هم

... نسبت میکنند و این ... مصلحت ... [illegible]

... و این بیت ... [illegible]

پیش او رفته اند تا درگاه — حور و غلمان بحجه و گیسو راه
رافضی را بمانده در گردن — چیچک و مرگ و بجنگ جان کندن
بر براتی که مصطفی پرورد — رافضی را ببینی چه وا اندر کرد
بود بوبکر با علی همراه — تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتای — بر ابوبکر باد و شیر خدای
صورت صدق نقش از دیده تجمل — دیده فاروق را ز علم و بدل
بود عدل عمر ز بی باکی — آینه صدق دید بوبکری
کان اسلام و زین ایمان بود — صدق را و عدل و عقل ارکان بود
دین بوقت عتیق بود هلال — پس بفاروق یافت نور و جلال

ذکر مناقب امیر المؤمنین عمر ابی الحفص الفاروق المذکور بافضل الخطاب الحاوی الثواب الماحی العقاب الذی فرق بین الحق والباطل والقتل والقائل الذی رضی الله عنه قال الله تعالی فی شانه یا ایها النبی حسبک الله ومن اتبعک من المؤمنین یعنی عمر رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم عمر سراج اهل الجنة ولو کان بعدی نبیا لکان عمر ان الشیطان لیفر من ظل عمر

[illegible]

آنکه کامل بود قسمت او شد کتاب	بی نقطه باز شد پس کتاب
دین شناس و رهبر راهی چنان شتاب	بای و ای زطا و ها در راه
باقی و بیشش بصدق طالب	بسته پایش بعشق طاها هر سه
کرده بر سینه حق بنور یقین	طا و ها ماه چارده آتش و دین
شق قلق و دیده سوی منزل خویش	طرقوا طرقوا کنان درویش
دیده از طاها همه طهارت ما	کرده از ها همه عمارت ما
عمری از عمر ما باقی مانده	عمری رفت و قسمت مانده
شاهد حق روانش درخشش	تا نسب حق زبانش و گفتن

[illegible]

کرده در عز و دولت سیر
بوده میر عمر شهنشه دین
از پی ... دیو در زمانهٔ او
گر بگفتی زبانش نا بر حق
کرده بهر رسول نیز آتش
دره دین چو دل فراغ از وی
زده عقلش درین سرای عجب
از پی حکم نافذش بشتاب
خون دل با دم وفا بشکست
نیل تا نامهٔ عمر برخواند
راند چون کاندرو نبود وقوف
کرده پیوند لق خویش از برگ
بهتر از هر شبان زمانهٔ او
روی او سنگ عقیق آسا
دست بسته ز حضرتش ابلیس

عمر چون را بدل العبس ابد
جان فدا کرده بال در ره دین
سایهٔ او سلیح خانهٔ او
در بهشتی ... آتش شاه حق
خسته شد دیده پاش
باغ فردوس اجراغ از وی
آتش اندر سلیح خانهٔ آز
نامهٔ او بخوانده آب چو اسب
نیل نامه بر سفال نوشت
آب چون گشت دو دیده برا
خواند چون کاندرو نبود حروف
دیده زان برگ پدارش برگ
سر ابلیس بر ستانهٔ او
رای او سرو باغ دین پیرا
کوچ کرده ز کوی او ابلیس

چرخ مالیدگان که خوانده	عمر بالیدگان به پیر وانده
کرده خورشید را جدا ز نیش	سایه نور دولتش همه منتیش
پیش شستاره کرده خویش	پیش همش سرکشی کرده سر
گشته قیصر نگون ز تخت رفیع	ذره در دست او و او به بقیع
کرده تلقین پی ضرورت را	سوره سفت اهل صورت را
از پی مومنان به تیغ و کمند	خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راح مستش	امر حق داده ذره در دستش
ز احتسابش در اعتدال بهار	گل پیاده بمانده باده سوار

تیغ شاهان فرس باختری	گشته گمره زین عمر
خانه پر کرده چون شیر اسب	کرد تاراج جمله آن اسباب
شاخ بیخ ضلالت او بر کند	کافر را دست و پای کرده بند
روی چون سوی آستان آورد	گل چو پل پای در رکاب
نفس حقی ز مفتی بنا بجست	عقل انسی ز چار میخ برست
دست خواهی کرامت پر شکوه	شمسه ساریه بخوان در کوه
پیش حیدر اندر آن پی بین	شد روان پس به علیین

اصحاب نبا کرده بمقتضی عدالت ذوالنورین ... شد در ...

حاشیهٔ صفحهٔ ۲۵۵ تتمه

[illegible]

آری این زخم هم ز دین مست	ور چه فرزند نازنین مست
از غم عالمی منور شد	همه آفاق پر ز منبر شد
هست بیداد زهر تحمیش	وز شراب چو مصابیحیش
خانه می خراب گشته ازو	زهره زهره آب گشته ازو
شده از غیرتش فریشم تن	بر فلک زهره فریشم زن
وز ده دار از پی اقامت حد	در ره احمد از برای احد
وز ره را برای مستوری	نشده وز ره جز به مستوری
تا ضرورت شد در حمایت حق	حکم حق کرده در ولایت حق
عدل او بوده با قضا انبیا	حکم او بوده تیزرو چو قدر
بیشه بر گور کرده همچو حرم	تله بر مرغ کرده همچو ارم
کرده از عدل او بلسوزی	گرگ با جان میش خویش پوزی
بر بزرگان چه حکم دین راند	چرخ بر حکمش آفرین خواند
زهره او بشد ز رستاخیز	بوده چون زهره خرمی انگیز
بوده در زیر دو بیش از شر	عدل او نائب ترازو حشر
بوده جانش معانی انصاف	پایه و مایه اش نبود گزاف

[illegible]

[illegible]

گر شده کم بیش شمسی و قمر / شادی خلافت عمر
عجم و شام را بتیغ بداد / چون دل دوست تیغ خویش گشاد
چه با عدل او و شوکت او / خسته با روزگار دولت او
بجلالت کشاده علم عجم / بسته از شام محل ترهم و رم
سعد وقاص و عمرو معدی را / آن دو آزاده وان دو هادی را
بعجم بهر ورا فرستادند / بدل خصم داد باد اداد او
در نهاوند چون قوی شد حرب / کفر و اسلام در شده و ضرب
او بفرط کیاست از سر درد / آنچنان حسنه بجای آورد
حیلت کافران بدید از دور / از آن راست بران دل پر نور
بر فراز دینه بر سر منبر / گفت یا ساریه ز خصم حذر
الجبل الجبل که لشکر کفر / حیله کرده است چاه بود کفر
سعد وقاص لفظ او بشنید / وان کمینگاه کفر جمله بدید
کوه بشکافت شد عمر آواز / بشنید شد فاش گشت آن راز
وان کمینگاه شان شدند آنجا / باز گشتند از آن مضیق تبا
کافران زان شکسته شدند / هم ببه گشته زار و بسته شدند

[illegible]

[illegible]

مختصر کردم این مناقب را — بهر آن رهی ورای ثاقب را

بدو حرف از برای ایجاز — سه سخن گویم از برای نیاز

بگذشت عمر ملک دراز — عمر شد در شریعت باز

از عمر یافت دین بها و شرف — اینت دین اشاره گزیده خلف

پیش دین بود آنچه شد به سپر — بود در شرع راه بر عمر

روز محشر و چشم او روشن — سجده او رسول عادل سخن

صدق عمر با دین ساعت — بر روانش رسان پر از طاعت

ملکت و امان در ایمان — بود فرزند عادل و عثمان

دین بد بود شاد و آیینه — در روانش خرد و رونق دین

گناه با عمر و نفس کرد پدید — چون پدید رسید خرد رسید

هرچه از لفظ فضل با عمر است — سنت محض عدل تا عمر است

[illegible]

[illegible]

في مناقب امير المؤمنين عثمان رضي الله عنه الشهيد القتيل
المظلوم ذي النورين المكرم في المنزلين ختن رسول الله صلى الله
عليه وآله وسلم باثنتين ابنتيه كلثوم ورقية المباركتين الكريمتين
جامع القرآن الشاهد يوم التقى الجمعان الذي انزل الله تعالى
في شانه امن هو قانت آناء الليل ساجدا وقائما يحذر الآخرة
ويرجوا رحمة ربه وقال النبي عليه الصلوة والسلام عين الايمان
عثمان بن عفان رضي الله عنه مجهز جيش العسرة وقال ايضا
عليه السلام حكاية عن الله تعالى استحييت من عثمان بن عفان
وقال عليه الصلوة والسلام الحياء من الايمان وعثمان عين الحياء

آنکه بر جای مصطفی بنشست — بر لبش شرم راه خطبه ببست
چه عجب داری ار نگشت بسیر — شرم عثمان ز رعب پیغمبر
آن ز رکاکت نبود بود از شرم — زانکه دانست جایش این از رم
زانکه بر جای احمد مرسل — از پی وعظ و از طریق مثل
گر بسی عقل بس دراند از در — ور رسد روح مایه دریا زد
زانکه پیش چو بحر ز همان جهان — نطق چون قطن گشت پنبه دهان

[illegible]

گفت عثمان چو بسته شد زبانش
بگشا و از میان جان آتش

که مرا بر مقام پیغمبر
بی وی از عیش مرگ نیکوتر

گشت این رده ممالک از او
سربسر درگشت ملالک از او

شرم و حلم و سخا شمائل او
هر سه ظاهر شد از شمائل او

این سه خصلت اصول انبیاء
بد و جفت رسول ادا او

شد اقارب نواز درگه او
وان اقارب عقارب ره او

شربت غم چو جان او بچشید
آن ستم از بنی امیه کشید

سیرت داورا چو در کردند
با چنین نیک مرد بد کردند

راستی از میانه بر بودند
بس کرانه کشی بیفزودند

شامیانی که شوم پی بودند
اهل آزرم و شرم کی بودند

شوری اندر جهان پدید آمد
قفل شان بسته بی کلید آمد

عقل اگرچند صاحب زربیت
گفت یا رب چه فی سکات شعریت

عین ایمان که بود جز عثمان
حجت این کما الحیا من الایمان

دست مشاطه پسندیده
کحل شرمش کشیده در دیده

دائم از شرم صدر پیغمبر
ثم الله لا له بار خشش همبر

[illegible]

۲۶۱

شرح او را خدا همی کرده قبول | شد چو خشنود زو خدا و رسول

مدد از نطق جشن عشرت را | عذرت از بال عیش نصرت را

از پی ساز مصطفی شب و روز | بوده منفق که عشق آفاق سوز

بدل و جان سرود آزادیش | بوده چشم و چراغ دامادیش

کرده در کار ملک ملت پاک | در قرآن کشیده اندر سلک

دل و جان اعتقاده عثمان | ساخته درج مصحف قرآن

صورتش خوب و سیرتش کامل | قائل صدق و عالم عامل

علم تنزیل ازو شده حاصل | دل او مست بحر مجمل

عاشق شیوه‌اش تلبیه و طریقت | زائر حج او بلبیه و طریقت

همه ز اسلاف معتبر آمده او | در کنار شریعت برآمده او

دل اخشیش ز شوق در محراب | چشمه آفتاب چشمه آب

در قرائت همه ثنا و ثبات | با قرائت همه حیا و حیات

بدل او بست ملت نبوی | شرم او روی دولت اموی

دل او با نبی موافق بود | نور جانش چو صبح صادق بود

شرم او کار ساز خویشاوند | گرچه بد بود از رحم پیوند

شرح چشمی زبان ایمانست | شرم دیده زبان ایمانست
ور ندیدی عقل راست پیچاپیچ | چشم ایمان ندیدی به بینی هیچ
تا از آن چون آینه ایمان | پیش او به زبان نیک بیان
عقل غیر نقل خیر نشناسند | ور نه توحید به تر نکنند
بد و نیک از درون چه برگیرد | دیو را چون فرشته بپذیرد
زنده توحید بل ز شرک شکیبست | که بتر ز تو دین کفر نکیست
چشم اعمی چه گیرد علت کور | پیش چشمش چه مرده چه جانور
دل بیان چاشنی بیش گرد | کاچ باطل نگیرد حق جز کژ
روی آیینه را که نبود زنگ | زنگ نپذیرد و نگیرد زنگ
هیچ کژ هیچ راست نپذیرد | راستی کج را براست برگیرد
فتنه را که خاست از تعبیش | از خود الا ریا نبود و از عیبش
آن نه زو بود فتنه که عینه | زشت زنگی بود نه آینه
خلق را ز انچه عالی از جسد اند | شرم و ایمانش عذرخواه بس اند
خلق عالم هر آنکه نیک یار ند | همه در جستن هوای خودند
از همه نیک بود و نیکی یافت | سوی یاران خویشتن بشتافت

آنچنان از این جهان بگذرید | زانکه چون نیک بد نیکی دید

وای آنکس که سعی در خونش | کرد و این خواست ای عجب زونش

زآنچنان خون که خصم او می خواست | فسیکفیکهم خالق ساخت

سر او عمرو عاص او بنهاد | سر او پیش دشمنان بنهاد

او چو الارجا مرا گرامی کرد | طلب مهر نیکنامی کرد

از دل خود نگه بدل شان کرد | تکیه بر اصل آب و گل شان کرد

دل صادق بسان آینه است | راز با پیش او معاینه است

دشمنان را چو خویشتن پیداست | می غل و غش از حسن پیداست

بعد وی با محمد بن ابی بکر | همچو بوبکر لیک بد و ...

[illegible] گرامی بسان فرزندش | غایله کرد خویش و پیوندش

آنکه بوبکر را چو جان بودی | کی بقهر زنا و زبان بودی

دشمنان ساختند غایله‌ها | تا پدید آورند حیله‌ها

هر که او بد دلست و بدکارست | گرچه زنده است کم ز مردار است

بد دلی کار هیچ غافل نیست | دل که پر غایله است آن گل ست

خالق پاک فرد قهار است | از حسود و حقود بیزار است

از رسول علیه السلام روایت است قال یا عثمان تقتل و انت تقرأ القرآن سورة البقرة فتقطر قطرة من دمك علی فسیكفیكهم الله

باد بر روی حیدر اول		آفرین خدای عزّ و جلّ

فی مناقب زوج البتول وابن عمّ الرسول ابی الحسن والحسین
المبارز الکرار غیر الفرار غالب الجیش سید المهاجرین والانصار
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه من احب
علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی الذی انزل تعالی فی شأنه
انما ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة
ویؤتون الزکوة وهم راکعون وقال النبی علیه السلام انا
مدینة العلم وعلی بابها وقال یا علی انت منی بمنزلة هارون
من موسی الا انه لا نبی بعدی وقال صلی الله علیه وآله وسلم اللهم
وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله
وقال من کنت مولاه فعلی مولاه وقال جابر بن عبد الله الانصاری
رضی الله عنهما دخلت عائشة رضی الله عنها وعن ابیها علی النبی صلی
الله علیه وآله وسلم فقال یا عائشة اتقولین فی امیر المؤمنین
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه فاطرقت ملیا ثم رفعت
راسها فقالت بیتین

[illegible]

اذا ما التبر حک علی المحک	تبین غشه من غیر شک
وفینا الغش والذهب المصفّا	علی ما بیننا شبه المحک
بود با عمر حیدر کرّار	گشت بعد از مصطفی سالار
ای سنائی بقوت ایمان	مدح حیدر بگو پس از عثمان
با مدیحش مدایح مطلق	زهق الباطلست وجاء الحق
آن ز فضل آفتاب سر فضول	آن علمدار و علم دار رسول
آن سرافیل سرفراز علم	ملک الموت دیو آز از علم

[illegible]

[illegible]

آن فدا که بود در تسلیم / هم پدر هم پسر چو ابراهیم

حکم تسلیم بر خلیل به شرط / ور نه تکمیل شرع را او شرط

بشنیده ز مصطفی تاویل / گشته تکمیل شرع بر تنزیل

مصطفی چشم روشن از رویش / شاد و خرم ازو چو گشت سویش

آنکه در شرع تاج دین او بود / زانکه در دین حق نگین او بود

شرف چرخ تیغ گر او بود / در شریعت و حدیث او بود

تابع سنت پیمبر کرده / هر چه خود سنت نبی کرده

هرگز از خشم تیغ سر ننهاده / جز به فرمان حسام بر نکشیده

هر چه در ... که در گشاده پاکی / نام بر دستش وزنده فدای

نفس از آل مصطفی بوده / پیش ... اقتدا بنموده

خواب و آرام بر خود گشته / کرده در شغل عقل زیر و زبر

هرگز از کینه خشم بر ناکرده / خشم ... ... نکرده

از دل و گفتگو کس نیازرده / در دین را نگاه دارنده

بود تیغ آن هژبر دین بی تیغ / کرده اسلام را همه یک تیغ

بود تیغ از زبان گوهر پاش / کرده ... علم ... فاش

دیگری ذوالفقار حیدران بود
بد و تیغ او به ذوالفقار زبان
زان دو تیغ کشیده در عالم
ذو علمش گشته کوثر
در صف رستم پای او محکم
دست و تیغش چو پای کفر ببست
هر که ناطق شد قاتل او
کرده از دشمنان حمیت جواب
گنده زور شمشیر جو گو
حسن او چون نسیم بود و گرد
تیر از تیغ او خراب شده
رستم بار علم و امید
در صفا فیک پای فیض
شب یلدا سراج او بوده
دل و بازوش اندیشه چشم

[illegible]

[illegible]

شکافت جان شیر حیران بود
گر و بیک تیغ همچو تیر جهان
شرع را گرد همچو تیر قلم
ناز تیغش گشته سیاه قلم
وز پی رفع جان از جسم
هیبتش گردن عدو شکست
وانکه قابل نبود قاتل او
خانه ریگ را چو ن سیراب
در علم و عمل به پیوسته شده
گشت مقلوب و سحاب اثیر
آتش همه سراب شده
هم مبارز چو شیر و چون خورشید
آنکه دولت که دست او برد
روز هیجا سراج او بوده
دست بر دین و پا در دین خشم

۲۲۶

گر شده گوش عقده از ویش — و فتح و ظفر زین گیتیش
کس ندیده به زهم و پیشش — شد هم شرکا و یکیست شش
آل یاسین شرف بدو دیده — ابتدا از [illegible] علم بگشاید
شیبی را حمی بهم وا ماند — داد این پیغمبر انبیا شش شاه
کتب با وی دیده خوانده بود بدل — علم دو جهان در او شده حاصل
بفصاحت چو او سخن گفت — مستمع شد آن حدیث و نیز
لطف او بود و لطف پیمبر — منصب او و صفت شیر شرزه
خوانده در دین پاک شمارش — اعظم در علم هم علمدار شس
جان آن از امر حق تن دین — خسر [illegible] و شمشیر دین
شرف شرع و داد دین او — صفت او آل یاسین او
آمد از سدره جبرئیل امین — لافتی کرده سر [illegible] تا حین
ذوالفقاری که از بهشت آورد — پیغمبر شاده بود شرک زدای
آورده پیش نیز پیغمبر — گفت کین دست [illegible] حیدر
تا به دست آشکار کند — لشکر کفر تار و مار کند
[illegible] او هر [illegible] گشت — که بدین آن ز دین سر [illegible] نهفت

نه جگر بوده داعی مردیش نه ظفر باعث جوانمردیش

آنچنان آختی ز بانی کین کایچ تاوان نبد ورا وزین

چون شد از خشم بود از ایمان بجد آن بود کافر پیشش یکسان بود

در صف رزم یا پی انجم ور یکی مرد جان او بنسیم

زور او بت شکن ز روز ازل دست او تیغ زن بر اوج زحل

کرده در عقد دین به تیغ و قلم با شجاعت سخاوت اندر هم

نائب مصطفی بروز غدیر کرده بر شرع خود مر او را امیر

قابل راز حق رزانت او مهبط وحی حق امانت او

نفس نفسش گشنده تنزیل جان جانش چشنده تاویل

عرضه کرده بران جمال و شرف هفته هفت و هشت بهشت

چشمها چشمها ز دیدارش سمعها شمعها ز گفتارش

تیر او تیر چرخ را بنیان بوده خانه و بال را چو کمان

هر کجا کان جدل و زبان بودی فطنت تیر چون کمان بودی

هر که دیدی حسام او مسلول نفی گشتی بر طریق حلول

شد شیطان ز کافری بیزار تیغ در روی حیدر کرار

۳۶۹

سر بدعت بزد چو تیغ زبان | روی سنت نشست اشبان
بهر او گفته مصطفی با آن | کای خداوند وال من والاه
کرده از لعل دُر گرامی را | گرگهر دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل هنر | درج هر یک سخن چو درج گهر
بوده با آسمان شناسش خلیط | بر بسیط زمین چو بحر بسیط
در دیار عرب به [illegible] او | در زمین عجم شجاعت او
کرده خورشید و ماه را بدو نیم | نور اقلامش اندر آن اقلیم
صدف صدهزار بحر دلش | شرف صدهزار عرش گلش
محرم او بوده کعبهٔ جان را | محرم او بوده ستر قرآن را

این برهنه شده ز زحمت حرف / وان برون آمده ز پردهٔ حرف

تا بدان حد شده مکرم بود / که کشف مرد را مسلم بود

حدیث دین چو طرف جانش گشاد / زحمت حرف پیش او بگذاشت

کاتب نقش نامهٔ تنزیل / خازن گنج خانهٔ تاویل

علم او را که صحنه کردی موم / بود چون محرم عرب محروم

عالم علم بود و بحر هنر / بود چشم و چراغ پیغمبر

هر که شد مخالفت در دین / کردی او را به زیر خاک دفین

بحر علم اندرو بجوشیده / جاه را به ز مستمع دیده

رانده از خدای پیغمبر / رانده از پیش حیدر

حیدری کش خدای خواند شیر / کی زدی بر معاویه شمشیر

شیر روباه را چنین نازرد / لیک صد گبر زنده نگذارد

عقل در آب وش آغشته / سهو در گبر و بیش ناگشته

لفظ قرآن چو دید در رویش / خویشتن جلوه کرده در پیش

ذات باری از آن ستم دیده / تا هش تا دیده ناپسندیده

کرده از هزلهای عقل انگیز / طبع و باز از زهین خاطر تیز

مصطفی را شیخ و فرمانبر | که شنیده ز عزت دین یکسر
عشق را ابحر بوده دل ایمان | شرع را دیده بوده دین ایمان
مصطفی از برای جان قوتش | از برای کاه پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم | علی از علم و بوتراب از حلم
فضل حق پیشوای سیرت او | خلق او خشرت عشیرت او
دیده گرینده در ملال عشقش | عقل خندیده در رضا عیشش
که خدای زمانه چاکر او | خواجه روزگار قنبر او
باز دانسته بی جهان لوی | در دل نفس نقش ره از نبی
فرش توحید جان مستش بود | سار اسلام تیغ دستش بود
کی شود آنکه ماه دین با او | تبع و تابع ثریا او
از پی سایلی ببخشید رغیف | سید ره هل اتی و هل اتی تشریف
مرد را عقل ای زن باشد | شقشقه قال کی زن باشد
مرتضائی که کرد ویژه دانشش | همه جان مصطفی جانش
در سفر پیش آن قوی ایمان | بوده چون لاشه کو برد بران
هر دو یک قبله خردشان دو | هر دو یک روح و کالبدشان دو

هر دو یک دُر ز یک صدف بودند — هر دو پیرایهٔ شرف بودند

دو دُر و نه دو چراغ و گردون — دو برادر چو موسی و هارون

جگر مصطفی و شاکانش — لوح محفوظ مصطفی جانش

سایهٔ چاکرانش از ره علم — قدوهٔ عاشقانش از سر علم

سرّ توحید اندرین گلشن — پیش جان عزیز او روشن

دیده هست رسول آمد آ — اندرین کارگاه دیوناسی

با کسی علم دین نگفت گستاخ — زانکه دل تنگ بود و علم فراخ

سا پایان کرا آشکار نهفت — جز با خانهٔ علم شرع نگفت

در خیبر بکند شوی بتول — در دین را بدو سپرد رسول

چون تو اینست جاه کفر انباشت — جاه دین هم نگاه داند داشت

قدر بالا حصر تنش فوت نشانه — چرخ را داشته ز گشتن باز

اشاره بکمال قدرت آنحضرت کرم الله وجهه در خط و کتابت

تا دگر باره رویت نشاند بزمین | خسرو چرخ را نهفتن دین

با نماند در دل علی هر سوی | عرش و کرسی چو نیم ز انگشت یکی

ز فرط لطف آب خامهٔ اوست | کعبهٔ اهل فضل تا مه است

خامهٔ او چو یار شد با دست | سمط لولو ز یک نقطه پیوست

هر یکی عین و صد هزار غرر | هر یکی دال و صد هزار دُرر

زانکه بخشش ز غیب آگه بود | دال با درد نیش بهره بود

ششمی یا دکن ز یک نامه | خامهٔ کی باشد آنچنان خامه

آن سخنها که در ضیافت صحیفه | بفرستاد سوی سهل حنیفه

هر یکی لفظ کو ادا کرد دست | سر انگشت مصطفی کردست

بهنگام کودکی پدرش | برد نزدیک صاحب خبرش

بهر انگشت در دهان آورد | قطرهٔ آب بر زبان آورد

سر انگشت خویش را تر کرد | انگشت در دهان حیدر کرد

واو مردی و علم و حفظ و سخن | سر انگشتش از بن ناخن

گشت از بهر سو و سر ایش | سر انگشت مصطفی و ایش

سر انگشت به شگاف آمد | نطق او صحیفه کو تا فت آمد

اینچه خورشید شرع تابنده | ثابت و استوار و پاینده

لاجرم زان ثناء او انگشت | دین پیمبر و کافران [illegible]

گفتند او [illegible] بیارش | کای خدا از بیان نگهدارش

قفل شرع از برای [illegible] | مصطفی خواند [illegible]

علم او از برای تعلیم | گشت در بیت مال [illegible]

[illegible] | گشت [illegible]

[illegible] | نیستی تو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | هر که خدای علم او بود

علم [illegible] | [illegible]

باشد [illegible] | با [illegible] از زمین

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

خاتم اینجا بداد بر در ساز / ملک آنجا عوض ستد با ناز

سیم او وام بود و چاهی بود / گنج او از رسن الهی بود

تیغ خشمش ستیز بود و ستیز / سحر علمش نه تیر بود و عنبر

چون نبود او به دشمنان زندان / تنگ شد بر عدو جهان چو دهان

تاج علمش گذشته از پروین / تخت حلمش نهاده بر دو زمین

او توانست خصم را مالید / لیک خشمش بدو همی نالید

خشم با رای خویش یار نکرد / جز به دستوری اش کار نکرد

گر بتور چو جنگیان کردی / رده چون موی زنگیان کردی

آمدی در هزار اسپی بهم / دل بسیج آهوی جوان نشیم

زحل اندر محل خود حیران / چشم تا سوی او نگران

بتعجب ز خم تیرش تیر / پشت همچون کمان ز تیغ چو زیر

گر سپر برزدی از دو بر مالی / در دل سنگ بر سر بدی آخر آن

تا سپاه گرد کار حصار بود / ... ذوالفقار حیدر بود

مهر کینش و لیل منبر بود / حمله تیغش قسیم جنت و نار

آب روشن ببرده آب ... / باد عرضش نشانده با سپهکاران

کرد چون گردنا وکشش پرچنگ — دامن کوه را گریبان باز
شیر یزدان چو برکشادی چنگ — شیر گردون شدی چو پشت پلنگ
خنجر چون زخم تیغ بستش دست — جان و ساعت ز جسم او برسید
ود انجار از شیب آتشش پیش — دیده بر جان خویشتن چیرش
پیش تیغش نهنگ ناهمسر بود — آنچه مردم گیا شود که مرد
اندرین عالم و دران عالم — اوست پرگار علم و پایه علم
دیده چون دید خلق و جود و عطا — مشک خون شد و گره از حب
هر دو کوتاه داشت ناشایست — از برون هست از درون پایست
بر قلیلی ز قوت قانع بود — ترس بر حرص چند مانع بود
او نبود آن است که رنگ و خلق — کردمی او برادرین که صدیق
تیغ پیری ز خاک رهگذرش — قتل [illegible] عاشق [illegible]
او ز بهر کمال سبب بندی — و ز برای جمال خرسندی
خوانده بر گنبد پیری پیری — سه طلاق و چهار تکبیری
کودکان زنده تیغ نشکیبد — مرد را سنج و زر و فقر پدید
جان حید رو آن نا و ید — شیر اشتر همیشه نگزیرد

حکم او حکم با بت علی باشد | شیر را تب ز بیم ولی باشد

عالمی بود همچو فوج استاخ | عالمی بود همچو روح فراخ

دل او عالم معانی بود | لفظ او آب زندگانی بود

بود پیوسته در عقیله عقیل | تا کجا تا به دو چشم عقیل

دل او را چو راهی برهان کرد | چرخ را شرع تنگ میدان کرد

عقد او با بتول در سلوی | بود در زیر سایهٔ طوبی

نی که این عقد پیش از این بستند | از ازل تا ابد قرین بودند

با ثریا ثری برابر شد | چون علی با نبی برادر شد

تنگ از آن شد بر او جهان سترگ | که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

خبر [illegible] صفین و قتل عمار بن یاسر

روز صفین چو جنگ پیوست | گر همه شد کارزار دست بدست

زد و عمار یاسر آمد پیش | که خدا گر بخواهم این سر خویش

آلت و ساز جنگ پیش آرند | در شوم کشته زنده انگارند

از نبی دین چو جان کنم ایثار | روز محشر مگر نمانم خوار

سال او در گذشته از صد پنج | تیغ را بر کشید نود و پنج

چشم خود را عصابه بر بست / به بسی رنجها بر اسپ نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب / که منم شیخ دین و پیر عرب
کرد جولان و گفت کیست کسی / سفله مردان ورا بزد چیری
سبک از اسپ خود بزیر افتاد / در زمان جان بداد و شیخ براد
چون بدیدند مرد از ایشان / زود برخاست آن میانه فغان
که شنیدیم ما ز قول رسول / که بگفت این سخن بشوی بتول
گفت عمار پس بپا بنشست / قاتل او بدانکه ملعونست
این زمان کشته شد چه باید گفتیم / دل درین درد و رنج باید گفتیم
زده تیغ و سپر بیفگندند / خود و مغفر ز سر بیفگندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید / بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت طعن شما خطاست چنین / اینهمه گفتگو چراست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آرد / بیشکی زود کشته انگارد
پس علی هست قاتل عمار / نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند چون بشنیدند / رونق کار خود دران دیدند
آنکه را مکر زین نمط باشد / مرد خوانی ورا غلط باشد

۲۶۹

علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه امیر المؤمنین ... معروف با لسلطین

جنگ جمل در سال سی و ششم هجری ... در اول خلافت ...

با چنین کس علی نیامیزد	شاید ار عقل از و بپرهیزد

حرب جمل

در جمل چون معاویه بگریخت	خون ناحق بسی بخیره بریخت
شد هزیمت بجانب بغداد	گشته از فعل زشت خود ناشاد
سد احرار حیدر کرار	سر فراز مهاجر و انصار
چون معاینه معاویه شکست	یافت بر لشکر معاویه دست
جمل آن ستیزه را پی کرد	لشکر و ساز معاویه طی کرد
عجز زن بخاک تیره فتاد	از خجالت نقاب از رخ نگشاد
گفت بد کرده ام ابا محمود	ور ز خشم کنون شدی خشنود
چون بدیدند زو که برگشتند	در خصومی و معدن ور انبیا گشتند
خواند حیدر برادرش [illegible]	جمله حالها ورا بنمود
رفت وقتی محمد بوبکر	آن همه صدق و فانع از همه بکر
پیش برآهیخت تیغ تا بزند	گفت حیدر مکن کس این بکند
عفو کن تا بسوی خانه رود	بعد ازین کارهای بد نکند
برگرفتش محمد از سر راه	جمله لشکر شده ز کار آگاه

بس بکه زود بفرستاد
با هزاران خجالت و تشویر

عاقبت هم ببست آن باغی
آنکه با جفت مصطفی زینسان

چون ازین گشت فارغ آن بدبخت
تا برآورد بعد حیله و مار

پیش چند اگر بد و بد کرد
چه زیان آفتاب را از ابر

او ز خصمان چو نام بود از ننگ
زان از خصم او فروتر بود

مرد را چون ملبس بود خورشید
او را ماه ضیا کند پیدا

او چو خورشید بود و خصمش میغ
او ز خصمان سپر نکند یکی

خصم را ز دشمنی چند مهلت داد
ور قوا خلع محمل او بنهاد

رفت زی مکه جفت گر قهر
شد شهید بکشتنش آن ...

بدکنند مرد را بجرم مخوان
قصد جان امیر حیدر کرد

تو مر این شخص را بجز بد دار
آن بدی دانکه جمله با خود کرد

کی شود جفت با مسلمان کبر
او ز مردان چو لعل بود از سنگ

که مر او را امام حیدر بود
سایه پیش کسند بر جاوید

سایه زان پیش او ندید کسی
تیغ کوتاه کرد از وی تیغ

حلم را آشکار بست یکی
لاجرم خصم پایدار شناد

[illegible]

۲۸۱

[illegible]

پس بلحیم آن سگ [illegible] دین
بر تنهی گفت عاشق آن شیخ [illegible]
بود آن زن آل پیغمبران
در مجلس پنگشت عاشق او
گشت زین سر معاویه آگاه
گفت کار تو با کمال شود
گر تو در کار خویش پیش دلی
گر تو فارغ کنی [illegible] زین کار
زن ترا با هزار زینت و زیب
اسپ و مرکب هم ترا بین از ان
هر چه خواهی ز بهر عشق [illegible]
آنچنان اهل جهل [illegible]
رفت زی کوفه از پی این کار
این سخن جمله با علی گفتند

آن [illegible]
آن [illegible]
[illegible] ان
گفت [illegible] او
هر [illegible]
همچنین زن ترا حلال شود
[illegible] این [illegible] علی
[illegible] جز حسن مقدار
[illegible] کسی آسیب
[illegible] آسمان
[illegible] جهان معنی
خیره [illegible] حیران علی
آنچنان [illegible]
همچنین [illegible] گفتند

[illegible]

گفت بد افعال را اکنون بکش — داد شان لیک جواب از هوش
گفت و سیاست بکش قاتل خویش — کس نکرد و ست [illegible] خویش
هر نفس دستگاه داشت بکار — کرد بر فعل زشت خویش اقرار
شب بیاورید رفت در مسجد — آنچنان ناحق [illegible] از میر حیدر
ز نفس [illegible] سحر ز بهر نماز — میر حیدر چو شد [illegible]
مردم انداخته [illegible] گشت امیر مرد — [illegible] ز دست بدو از بیم
[illegible] پوشید پیدا — [illegible] شست از پی کار
میر حیدر در نماز شد مشغول — آن ستمگر [illegible] جفت بتول
رفت و زخمی زدش سبک بر پشت — که بدان زخم صعب [illegible] پشت
مردم از هر سوی فراز رسید — پرده بر مرد بد کنش بدرید
بگرفتند مرد را در حال — کرد از وی [illegible] سؤال
که فرمود مر ترا این کار — داد به لفظ خویش مر اقرار
که مرا این معاویه فرمود — کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال — [illegible]
مثله کردند مرد را بس از آن — رفت او را [illegible]

[illegible]

وانکه فرمود شاد باید زیست | این چه حکمت یارب این چه حکمت

فی مذمت اعدا

حال با خصم او حالی | لیک خالی ز خیر با خالی

خال مشکین بود بر خورشید | خال بر دیده بود لیک سپید

آنکه مردود با تلبیس است | آن نه خال و نه عم که ابلیس است

وانکه خواند کنون معاویه اش | وانکه در هاویه است اویه اش

شیر حق زینجهان بپرهیزد | سگ بود گر ز کلیچه نگریزد

تابش روح خواهد و تن جسد | روز عفو بدر خواهد و شب قدر

آنکه جز ابله و منافق نیست | شرم مخلوق و ترس خالق نیست

که دو چشمان او چه بنده چه حر | مطبخ اینجا و دوزخ آنجا پر

بهر گوی برزبر چرخ کبود | لیسه با کاسه پر تا ند بود

چه خطر دارد آل بوسفیان | که بر آرند نام شان بزبان

آل مروان آل سفله زیاد | که نرفتند جز براه عناد

با علی کی بود مخنث دوست | کی ز شیر عوام بابت اوست

در ره دین یک بیا ودیدند | با عفیان هیچ قسم عاودند

دور دور تند و تنها و درشت ‌ ‌ با غیاثش زیا غوغای بهشت
دین چو باشی میان شیخ و صبا ‌ ‌ طمع اتقد و ان و بیم قیمت
هر کجا و هر عملی بر خون آید ‌ ‌ روز محشر بگو که چون گوید
هر که باشد خوارج و ملعون ‌ ‌ واجب آنست کش ببینی [illegible]
پس تو گوئی که صبر و علم و وفا ‌ ‌ بند و با حالت سعادت یار
بغی کردن ز بی‌علمی نیست ‌ ‌ نملی آوردن از حکیمی نیست
مصطفی گاه رفتن از دنیا ‌ ‌ چون بپیچید منزل عقبا
جمله اصحاب در وی آشفتند ‌ ‌ که چه بگذاشتی به ما گفتند
گفت بگذاشتم کلام الله ‌ ‌ جز کلام الله [illegible] نگاه
آنکه و ابلیس حیله جوید و خدعه ‌ ‌ او مرا و ابلیس را چه داند قدر
شلی از خسان زبون گوید ‌ ‌ شیر با سگان [illegible] چون گوید
صورت ملک را که روح بنا آید ‌ ‌ از [illegible] نمی بگذاشتند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دور کرد آن دو گبر ناخوش را / سیر کرد آن دو گونه آتش را

جانب حیدر که با [illegible] نشست / هر که گوید پیش من ندارم دوست

کی بود آن سگ حسلیم که او / در دکان دباغ شش پهلو

کند از بهر لوت و باد بروت / سینه را آنچه فاتحة الموت

از برای دو سیر روغن گاو / معده چون آسیا گلو چون ناو

خال ما داد بهر دنیا را / زهر در نور چشم زهرا را

هر کرا خال از این شمار بود / مر ورا با علی چه کار بود

گر همه خال بایدت ناچار / پور بو بکر را بخال انگار

عایشه بهتر است خواهر او / خال ما به بود برادر او

حفصه و زینب دوم زینب / آنکه او دختر امیه بودش اب

باز میمونه بود و ریحانه / که بشد آراسته بدو خانه

چون قنا وی بدبخت بو سفیان / که از و گشت خاندان ویران

اینهمه جفت مصطفی بودند / جمله گی مادران ما بودند

هر یکی را برادران بودند / مصطفی را ببان جان بودند

از چه مخصوص شد بخالی ما / ابن سفیان ز بایان حالی ما

جای تطویل نیست در گفتار
اقتصار اندرین سخن پیش آر

ای سنائی سخن دراز مکش
کوتهی به ز قصهٔ ناخوش

بگذر از گفت گوی بیهوده
تا شوی سال و ماه آسوده

ای سنائی بگوی خوب سخن
در ثنای گزیده میر حسن

قرة العین مصطفای گزین
شاه اسلام و شرع و خسرو دین

فی فضیلة الأمیرین العادلین السبطین قرتی العینین سیدی شباب أهل الجنة الحسن والحسین رضوان الله علیهما وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم أولادنا أکبادنا فإن عاشوا حزنونا وإن ماتوا اقتلونا وقال أیضا صلی الله علیه وآله وسلم نعم الراکب ونعم الجمل وأبوهما خیر منهما رضی الله عنهم وعن والدیهما

فی مناقب أمیر المؤمنین الحسن بن علی رضی الله عنهما ذکر الحسن یذهب الحزن

بو علی از نکو و شام و علی
آید از گیسوانش بوی علی

در سیادت دل مؤید اوست
در رسالت رسول سید اوست

نسبتش در سیادت از سلطان
حسبش در ریاست از سبحان

چون علی در نیابت نبوی
کوثر داعی و عدوی دعی

تا شود دوست خدا کی دل سیاه / دوستت آید حبیب تا شود

قرة العین مصطفی او بود / سید القوم انبیا او بود

آنچنان دُر در ان صدف او بود / اصفیا را ز حق کفایت او بود

جگر و جان علی و زهرا را / دیده و دل حبیب مولا را

شیخ مصدق در دلائل او / مشتری را نیست در شمائل او

بود و باشد به خلق عظیم / پاک عرق و نفیس خلق و کریم

قبله بود از دل زهرا / جسم او و خدیجه الکبری

ز حسد جعده هلاکش کرد / فقد تریاک دردناکش کرد

پاک ناید ز زهر و صد بیباک / شعله ناید ز دو حبیب پاک

ماه در چشم او هلال نمود / زهر در کام او زلال نمود

وانکه زان دو سبط چشیدن هم / وان ز دشمن لبی کشیدن هم

بجهانید جانش از ره حلق / برهانیدش ز تهمت خلق

روشن باطل چو حق شود پنهان / اهل حق را نگوید ز گیر مدان

پای باطل چو دست بر تابد / دل دانا بمرگ بشتابد

چون جهان خیر را امیر کند / زال زر روی چون جوان ریز کند

[illegible]

فی الحیرة والسکوت

شبلی از پیر روزگار شنید | کرد شبلی سوالی از پی صید

گفت پیرا شها و بسته علوم | هر چه اکنون در این جهان معلوم

تا بدانم که راه حق چیست | هر دو این [illegible]

گفت برگیر خواجه دوده قلم | تا بگویم ترا ز سر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت | وانچه او گفت همچنان بنگاشت

گفت بنویس من قال الله | چون نبشتی حدیث شد کوتاه

گفت دیگر چه گفت جز این | خود همین است کز درست یقین

علما جمله زیر این کلمه است | هست حیرت یکی ولیک همه است

علم جمله جهان چنین بشناس | بشنو فرق فهم هیچ از اساس

این بدان و ز قیل و قال گریز | جمله اندیشه زان دگر بپرهیز

رهروانی که چشم سر دارند | دیده بر پشت راه هر دو دارند

تو همی و خلق متقدی نه رواست | کز ره خدای راه هر دو است

تو پدید و داده و او پدید روی | هر دو همره چو حلقها در کوی

بسوی اهتزاز او را دوست | بت پرستی تو بت پرستی اوست

آنکه هرگز نبود با خود یار | اوست از عمر و علم برخوردار

نیک و بد میل تو نه از خود است | بد و نیک تو همچو جا گل است

کی شود هر بخار را تسکین | کآتش اندر دلست ای مسکین

آتش دل ز حکمت چه پرست | نشود جز به باد بیرون کاست

دل تهی کن ز آتش پندار است | که کف خاک باد و آب نداشت

ساخته راه را همه اسباب | سوی منزل رسیده در تک و تاب

بی رفیق اینچنین ره باطل | رفته و گر نه جسم زو مبدل

همه در باخته ز خود الوان | رفته نفس و بمانده جان و روان

کرده این نفسها بجمله فدا | ساخته از قالب نفوس غدی

روح صافی بمانده تن رفته | صدق مانده بجای و فن رفته

سعی کارها آبگینه شده | عشق از ارواح ز آبگینه شده

چون شدم فارغ از طریق جواز | عشق را زین سپس کنم آغاز

الباب الخامس فی صفة العشق والعاشق والمعشوق

دلبر دلربای عشق آمد | سر بسر سر نمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز | زانکه داند که سر بود غماز

خیز و بنمای عشق را قامت	که موذن بگفت قد قامت

عشق گوینده نهان سخنست	عشق پوشیده برهنه تنست

عشق هیچ آفریده را نبود	عاشقی جز گزیده را نبود

آب آتش فروز عشق آمد	آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی چار میخ تن باشد	مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که در راه یگانگی باشد	و آنکه چون مرغ خانگی باشد

کش هیولی علو سفر نبود	پر بود لیک اوج پر نبود

همتش آن بود که دانه خورد	فوتش آنکه گرد خانه پرد

بنده عشق باش تا برهی	از بلاها و زشتی و تبهی

بنده عشق جان مجرد باشد	مرد کشتی نه مرد گذر باشد

سر کشتی ز آرزو دان چه	قعر دریاست جای طالب دُر

طمع از دیده آبدار ببر	خردمی را چه ره بود بگهر

قلزم خشکی بر اسپ و بر خر کن	چون بدریا رسی قدم سر کن

مرد گوهر جوی را بدریا بار	جان و سر دان نهنگهای فراز

سفر آب را بسر شو پیش	اندر آموز هم ز سایه خویش

صفت عشق حقیقی در دو کون پیدا نیامد و در ان ... آفریننده ... کما قال العارف الرومی رحمة الله علیه

ور چنین جویی ورنه پیش و کمان — تو چو خسرو مهر تابانی نان
تا ازین سایه همی هراسی تو — دور از خور مهر چون شناسی تو
نیست در عشق جنگ خود و موجود — عاشقان را چه کار با مقصود
عشق و مقصود کافری باشد — عاشق از کام و دل بری باشد
هیچ وان راز عشق فایده است — عشق و مقصود و خویش بیهوده است
عاشق آنست که ز جان و ز تن — زود برخیزد او نگوید سخن
جان و تن را سی محل ننهد — گنج را آنکه در بغل ننهد
تا بود جعفری بلون چو ماه — ننهد بدرهای سیم سیاه
گر دگار لطیف و خالق بار — هست خود پاک و پاک کند او بکار
ای دریغا که با تو این معنی — نتوان گفت و آنکه هست عمری
بر حدوث ار چو یافت جان شد — [illegible]
قالت از سایه هویت بود — لا عرف که هر که طاعتت بود
خطه خاک لهو و بازی راست — عالم پاک پاکبازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار — خود برآنی که چون بری با دستار
عشق آتش‌نشان بی آب است — عشق بسیار جوی کمیاب است

مشرب دین اصالت نسبتش
اصل او در زمین طیبین
اصل و فرعش همه وفا و عطا
خلق او همچو خلق پاک پدر
کرده چون مصطفی ز اصل و کرم
عشق او اولیت فی آخر
چون طباشیر وقت تاثیرش
چشم از اصل او ندارد چشم
شده عقل شریف باشد فرش
پیش چشمش حقیر دنیا
همت او ورای قمه عرش
مصطفی مر ورا کشیده به بر سرش
بر رخش لمس یافته زهرا
فرع اصل و فرع او دل و جان
آن نبی طلعت بزرگ نسب

منصب دین نزاهت اوپس
فرع او اندر آسمان یقین
عفو و خشمش همه سکوت و رضا
خلق او همچو خلق پیغمبر
شرف عرق و خلق هر سه بهم
راز او باطنی ست بی ظاهر
جگر گرم را طباشیرش
او جگر گوشه پیمبر چشم
سایه سایه ز آفتاب کرمش
نزد عقلش وجیه تر عقبی
تا سر او گستریده در همه فرش
مرتقی برپریده در آ عرش
کرده برجانش سال و ماه عطا
نسبت بذر و زرع او ایمان
آن ز علم و ورع چراغ عرب

۲۹۳
پس یعنی بیت
چنین باشد که
جگر گرم را
تیشیر پنهان لطف
او وقت تاثیر
مانند طباشیر
۱۲

نبوی چو دری ز بحر جلال ‌‌ | یافته از کمال صدق جمال
بسر و روی و سینه و دیدار | راست مانند احمد مختار
دو برتر از بحر مصطفی بوده | صدقش پشت مرتضی بوده
اصل او اندر اسرار مختفی | بود جان نبی و صلب وصی
او ز حیدر چو خاتم از جمشید | او ز احمد چو نور از خورشید
در جهان هدی حکایت او | کون در وی دین چو آیت او
متصل در بند عهد و پیمانش | بوده جبریل مهد جنبانش
بود او سرو جویبار هدی | سرو با تاج و با دواج ورود
اصلها ثابت اشارت حق | سوی این سرو گفتمش مطلق
اندرو پیش سر پیش گیا | بوریا دانیست بوسه ریا
باد بر دوستان او رحمت | باد بر دشمنان او لعنت

فی صفته قتله

دشمنان قصد جان او کردند | تا دمار از تنش برآوردند
جنگ گرم او ز آب لال | منع کردند اهل بغی و ضلال
جمره قاص از نشاط و دای زد | شرع را خیره پشت پای زد

بر یزید پلید بیعت کرد — تا که از جان مدان پر آزرد
شمر و آن رسم جلگی بر داشت — جمعی از دشمنان بدو بگماشت
تا مر او را بنامه و تبجیل — از مدینه کشید در مقتل
کربلا چون مقام و منزل ساخت — ناگه آل زیاد بر وی تاخت
بر وی آب فرات بر بستند — دل او از عنا و غم خستند
شمر و عبد الله زیاد لعین — روح شان جفت باد با نفرین
بر کشیدند تیغ بی آزرم — نه خدا ترس نی ز مردم شرم
سرش از تن به تیغ ببریدند — و اندران فعل سود میدیدند
بدمشق اندرون یزید پلید — منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد — تکیه بر بیخودی و بانی کرد
بیتی از قول خویش املی کرد — کین دیرینه جست انتهی کرد
دست شمشیرش بران لب و دندان — زد و قصب از نشاط و لب خندان
کینهٔ شرح و حدیث اصل — وان مکافات زشت عمل
شهربانو و زینب گریان — مانده و ز فعل ناکسان حیران
سر برهنه برآشفته پالان — پیش ایشان زده دل نالان

۲۹۵

علی الاصغر ابیتا وه بپاسے — وان سگان ظلم را ابدا وه رضای

عمر و عاص و یزید و ابن زیاد — هر یکی قوم شوم و صالح و عاد

بر جفا کرده هر یکی اصرار — نیست از ... پرده انکار

هیچ ناورده در ره پیداد — ... را یاد

یکسو انداخته عواقب را — گذشته ... معامله را

کرده دوزخ برای خویش معد — ... حکم را گزیده بر احمد

ره آزرم و شرم بربسته — عهد و پیمان شرع بشکسته

فی صفة الکربلا

حبذا کربلا و آن تعظیم — که بهشت آورد بخلق نسیم

وان تن سر بریده در گل و خاک — وان عزیزان به تیغ دلها چاک

وان گزین همه جهان گشته — در گل و خون تنش بیاغشته

وانچنان ظالمان بدکردار — کرده به ظلم خویشتن اصرار

حرمت دین خاندان رسول — جمله بر داشته ز جهل و فضول

تیغها العلکون ز خون حسین — چه بود در جهان بتر زین شین

تاج بر سر نهاده بدکردار — که از آن تاج خوبتر منشار

زخم شمشیر و نیزه و پیکان | بر سر نیزه سر بجای سنان

آل یاسین بداده یکباران | عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین | ابتذال حسین تبه بروین

فاطمه جامه جمله بدریده | خون بباریده جیدا از دیده

مصطفی رو بناخن خراشیده | علی از دیده خون بپاشیده

حسن از زهر کرده جامه کبود | زینب از دیده بارانده رود

شهربانو بی پسر گشته حزین | علی الاصغر آن رضیع حسین

عالمی بر جفا دلیر شده | زو بمرده که تشنه شیر شده

کافرانی در اهل بیت بپیکار | شده از زخم ذوالفقار فگار

همه اندر دل از علی صد داغ | شده یکسر قرین طاغی و باغی

کین دل باز خواسته ز حسین | شده قانع بدین شماتت و شین

هر که بدگوی آن سگان باشد | دانکه او شاه آن جهان باشد

[illegible]

التمثیل فی امرأة صالحة خیر من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی | سالخورده ضعیفه ممتحنی

بود از اولاد مصطفی و علی | ممتحن مانده بی حبیب و ولی

[illegible] ۲۹۶ [illegible] روضة الاحباب [illegible]

کودکی چند زیر دست و یتیم
زال هر روز بامداد پگاه
آمدی از میان شهر برون
بر سر ره کربلا ایستادی
گفتی اطفال را همی [illegible]
پیشتر زانکه در شود در شهر
شود از [illegible] آلوده
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شده [illegible] کربلا [illegible]
کودکان را [illegible]
دیده از ظلم ظالمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با [illegible] گشت شهر [illegible]
[illegible] اهل [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] الباکین [illegible]

آدمی چون [illegible]
هر که را [illegible] بهشت
در [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خیره را ضحی شود بخون حسین | کز فزون بود و نقش از ثقلین
آنکه را این خبیث خال بود | مومنان را کی این خال بود
من ازین ابن خال بیزارم | کنه پدر نیز هم دل آزارم
آنکه را عمر و عاص باشد پیر | با یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب لعن بیست | بد رگ و بد فعال و بیدین ست
لعنت دادگر بر آنکس باد | که مرا او را کند به نیکی یاد
من تبرّی ز دوستدار شمر و یزید | زان قبیله منم بعید بعید
هر که راضی شود به برگردن | لعنتش طوق گشت در گردن
از ثنای سجایای میر حسین | صد هزاران ثناست و اکرمین

في فضيلة الامامين الهاديين أبي حنيفة نعمان بن ثابت الكوفي
وقال الامام العالم محمد بن ادريس الشافعي رحمة الله عليهما ذكر النعمان
صرفت عن الحرمان في فضيلة الامام الاعظم الزاهد
مفتاح الشريعة نظام الدين قوام الاسلام أبي حنيفة نعمان
بن ثابت الكوفي رحمة الله عليه

دین حنیفه گشت ازین توامان | خلق در دین شدند سر گردان

همه را او برای نعمانی / آشتی داد با مسلمانی

آفتاب سپهر معروفی / پدر دین ابوحنیفهٔ کوفی

همه را از پی صلاح جهان / مغز سنت نهاد اندر جان

بوده در زیر گنبد ازرق / حجت صدق و در محبت حق

دل او چون سر خرد هشیار / تن او چون دل قضا بیدار

کرسی او ز رای او حد او / لوح محفوظ شرع احمد او

پیشوای ائمهٔ دین بود / علم و حلم و سخاش آیین بود

چون پدر در اصول ثابت بود / چون نبی کار کرد و راه نمود

کرده توفیق پادشاهی خودش / شاه شاهان رعیت خردش

از پی فطنت و هدایت او / پادشاهان بزیر رایت او

دیده بی واسطه هدایت نقل / چهرهٔ سنت از او در تحقیق عقل

حجت اصل و فرع ایمان بود / نغمت خوان شرع نعمان بود

کرده در شاهراه فتح و ظفر / شاخ بیخ هوس چو نام پدر

میکند روز و شب سماع افلاک / از دل آفتاب روشن پاک

باد در راه جان بدحالان / دست آن چارگاه تنگدلان

دل همی گوید از طریق دعا — بتضرع چو باد بر شهدا
که روان ابو حنیفه ز ما — شادمان باد تا بروز جزا
شحنهٔ راه دین صلابت او — روح محض نبی نیابت او
رد نگارش بعلم مستغرق — جمله آسوده از جدال فرق
آسمان امی و مشتری دید او — مفتی خلق و محتسب کرده او
ساله دین بر خلایق آسان کرد — همه را در اصول یکسان کرد
هر کس از خود گرفته راهی پیش — این ره دین گرفته آن کیش
برگرفت از خلاف لنگی را — دور کرد از جهان دورنگی را
علم او کرد جمله را یکرنگ — گشت ناچیز زرق حیله و رنگ
تاج بر فرق خطیبان او بود — تخت در زیر پای ادیب او بود
زان عنان سمند آسمان برتافت — تا چو خورشید در جهان در تافت
تیغ از روی خشم بر نکشید — سپر از بیم خصم در نکشید
قابل تابش نبوت بود — لوح محفوظ شرع و سنت بود
بود مفتاح گنج خانهٔ جود — بود مصباح آسمان وجود
همه ورزش دیو را سرخوش کرد — سیر تیش منقر باده را خوش کرد

۳۰۱

و راه حق خوان
یکسان کرد و نواده
خلائق از اختلاف
کنند و نواده نکنند
او کار خود ساخت
و اتفاق حق نموده

چون درآمد بباغ دین نبی   گرد روشن چراغ دین نبی
در طریقت رواج امت بود   ور شریعت سراج امت بود
کرم و جود شان شتاب نوال   از جهان برگرفته رسم سوال
وز ره بوحنیفه کوفی   پا تیان همچو جسم ...
باز بهر کمال و کسب یسار   دستشان همچون قبای ...
بادپای جهان بوقت صبوح   وز ره او چه بیست ...
صدق او در فضای قدوسی   بازگشته چو بال طاوسی
خلق پیش روی از طریق عدوا   مانده حیران چو کودن ...
همه غرور اگرفته اندر چنگ   همه با دین و سنت اندر جنگ
داده او را بپای دولت دین   دل او یافته بفضل علم یقین
چون نشد آزو کثرت او ولت   پس نه علم تو باد و نه عملت
نقش معنی ز خط او در صدر   بود و در شگفته در شب قدر
خرم از علم او همه آن سول   کو بر امت نگاه داشت اصول
بر روانش ز ما درود و سلام   با چنین حشر کن بدار السلام
هر اما هی که گفت خواهد قال   تا قیامت درو بود عیال

۳۰۱

ذکر الشافعی فی حال الشافعی فی فضیلة الامام العالم العارف قوام الدین نظام الاسلام مفتی الشرق والغرب سید العلماء والفقهاء مفتاح الشریعة سراج السنة کنوز الاحادیث ابی عبد الله محمد ادریس الشافعی رحمة الله علیه

چون فرو شد چراغ دین نبی / روی بنمود ماه مطلبی

از پس بوحنیفه شد پیشرو / آفتاب زمانه چهره نمود

ره بجو از دیده مطلبی / راه شرع از امام مطلبی

اصل او در قواعد و بنیان / فرع نسل محمد بن عدنان

نسبش با رسول پیوسته / ادبش از فضول بگسسته

درس دین ساخت از پی تدریس / صد پیوست محمد ادریس

از پی طالبان نور یقین / خویش را وقف کرده بر ره دین

بر خود از عقل خویش هیچ نساخت / در ره شرع خویشتن در باخت

مصطفی گفته و شنیده بجان / زان نموده به شرع او برهان

تا حدیث نبی او خوانده / جز خورش اقتدا نمانده

آنکه نامرو چشم صانع دهر / کرده خصمان دین حق را قهر

همچو در راه دین امام بحق — که امامت ورا است مطلق

همتش دین فروز و عرش گذار — فطنتش فتنه سوز و شغل گزار

گر و شاگردی حدیث نبی — غاشیه بر گرفته بر دوش وصی

راکبان وی بشوق اشهب فرس — همرهان وی بعنبر نفس

جود او همچو کعبه انبه وی — خلق او چون بهار خندان روی

شرع تا کدخدای این خانه است — عقلها را قفا غلامانه است

در تراجع ز خلق و خلقش چین — در ترفع ز علم و حلمش دین

دین مرقعه بجوب گرمایش — همه عالم رسیده آثارش

بخششش از حق بهانه بر سعدت — جود او ز ابر و لاف بر ره عدت

گرچه پاکنده زو شدنه اوباش — سنت مصطفی از وشد فاش

هر حدیثی که مصطفی بر گفت — شرحش او بود علم آن بنهفت

کلک او شد خزانهٔ اسرار — درس او را فرشته نظار

گاه تدریس وگاه شرح علوم — حاکم او بوده عالمی محکوم

گاه و گاهش چو مرکبان شکار — تیز و توسنش چو روزگار بهار

ظاهر ظاهرش مدبر بید — خاطر خاطرش منور سر

[illegible]

واعظا عقل و حافظا تنزیل	محرم عشق و محرم تأویل
حبل حبّ الله را سکینهٔ حلم	دست نوح را سفینهٔ علم
صورتش هست علم و دانش بود	زانکه بس پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود	پیشگی سرفراز حبشش بود
هست گوهر ز بهر شرع و شعار	دست او همچو زیر پیش بهار
سخنش بکر و لفظ و شیرینه	ز هیبت او درست و پاکیزه
بافته … صفا و مصافا	دست و کلکش بطبع دیبا باف
از هنر و سپهر …	وز مرور زمانه ایمن تن
گرچه گذشته …	که سخا و مروت ایشان …
دین از و یافت زینت و رونق	در تبع متفق شدند فرق
بندهٔ او شده وضیع و شریف	عالم و عارف و حنیف و عفیف
علم و دین تا بد و سپهر بقا	جمل از اسلام … گرفت بقا
زنده از علم او … گشت	طالب علم با غنیمت گشت

فی مناقبهما رحمة الله علیهما

هر دو همراه ما و دین بودند	هر دو همکاسهٔ یقین بودند

[illegible]

آن بفقر قدم نهاده مرقد خویش | وین ز استغنا و کرده مسند خویش
آن بحجت گرفته سرمایه | وین ز سنت ببسته پیرایه
بسته‌ی اوست دیده جانها | مقتدی زینت عقل و ایمانها
آن یکی پیشوای راه صواب | وین دگر مقتدی بگاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل | وین دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نورافزای | وین دگر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب محفل صدر | وین دگر بدر لیل در شب قدر
آن ز اسرار قابل اسرار | وین ز اخبار قابل اخبار
آن گنج آگور کرده خانهٔ دین | وین بیاراسته بنقش یقین
این قرشی باصل و آن کوفی | این بهمت فقیه و آن صوفی
آن امام و مدرس و زاهد | وین دگر با دیانت و عابد
بدعتها ز قهر تیغ آن بهرب | صفوت از لطف جان این بطرب
مرده بودند از اجتهاد قوی | آسمان ستارهٔ نبوی
مرده آن شبهت شده کرده | طفل را این بلطف پرورده
آن بحجت چراغ دین رسول | وین بنسبت جمال آل بتول

آن شده حلم شرع را حاکم / وین شده علم محض را عالم

کوفی اندر طریق دین کافی / شافعی در دو اصل شافی

لطف آن داده بیخ دین آب / قهر این کرده قصر کفر خراب

تو که اندر بر خلاف هر دو بوی / از بد و نیک هر دو تن چه دوی

تو که دین را بکین بدل کردی / پس چه دانی حدیث یکدردی

همه نیک اند بد تو ئی تو مکن / نیست در دین دوئی دوئی تو مکن

هر دو در راه دین چو شمع و چراغ / هر دو در باغ دین چو گلشن و باغ

هر دو در راه دین دلیل و گواه / هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه

ماه جاه ابو حنیفه بتافت / میوهٔ شرع رنگ ازیشان یافت

زهرهٔ شافعی چو طالع شد / خرد او را ز دل متابع شد

هر دو مهتر یکی بذوق مزاج / کاره ای خواجه با هوا و لجاج

گوش کن پیر را سخن بشناس که دید / دیده کار راست بین که شنید

هر دو ان همچو جان و دل مقبل / جان بدل دل بجان که دید بدل

هر دو را دل بشرع صادق بود / هر دو را شرع چون صبح صادق بود

آن بدل تیغ حجة الوسطی ست / وین چراغ محجة الوثقی ست

مسلک این نغز خواهان را / مذهب او ثبات ایمان را

حجت اوست واضح و لائق / گفته اوست لائح و لائق

تو چه دانی که بوحنیفه که بود / چه شناسی که شافعی چه شود

هر دو نایب اند بی حکومت تو / بر تولی و آن سگ خصومت تو

کاشف شبهت تو قرآنست / واضح حجت تو فرقانست

تو که باشی بگو مر ایشان را / چه شناسی تو هر دو ایشان را

گم کن این گفتگو به هر جایی / گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای

تو به بیهوده گشته مشغول / پیش ما در بجای فضل فضول

گر کسی جسمی آمد بدخواه / شافعی را در این میان چه گناه

ور خری اعتزال می ورزد / او ز بوحنیفه چه جرم ورزد

فی مذمت اهل التعصب

دست دین از رهی جهل مکن / خنجر در پشت پای مزن

از برای قبول عامه مناز / خنجر در خیره مهر مباز

بهر کشتی خر آب شرع مبر / بی گه و بیگه دانه گاو مخور

اندر شاخ پیچ شرع مکن / در پی جاه راه ایمان مزن

سنگ کین از بغل برون انداز
قامتت شد دوتا ز بدخویی
تو دوتا کرده باز قامت راست
تو نشانی بنا قدی ایشان
با سلاطین گدای فی غیره
خیره با جهل تا کی آمیزی
عمرت از کوی عقل رفت برون
چون وچه آلت عداوت هست
سخن از کوی عقل باید گفت
ورنه هم چند من دو دست
تو سوآرده دست بر جهان
حسد و حقد کرده آلت جنگ
بخدا از رسی بدین خدای
کی کنند جلوه عنقا
و در دو دست شاهی از شاهی

سنگ نباشد روا بجای نماز
که چرا قامتت تو یک تو بی
که چرا قامت فلان کج است
خیمه زن تخم و نیز درویشان
شاید ار کم زند نگین پهلو
رنگ اقبال تا کی آمیزی
و نجم آنکه این چه یا آن چون
سنگ بر شیشه از شقاوت هست
ور معنی بعقل شاید گفت
خزینه غیب فرشته معذور است
که چرا دست حق بر آرد آن
دیو حقدت گرفته اندر جنگ
تو بدین خوی زشت شهوت را
قدس لاهوت بر دل لاهی
هیچ بر راز است آن از لاهی

[illegible]
۱۳۰۹
[illegible]

تو هوس رانی و اهوا و جدل | ور نه ای عامه کار کرد و عمل
جز هوا و هوس نخیزد و کین | شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه ره بنمود | او بسوی دین بجز فرشته نبود
شافعی گر بنزد تو بولهب است | لیک حق این حق طلبست
هر دو هستند باطل از من و تست | باطل از خبث این دل من و تست
ورنه در باغ دین بغور یقین | سنبل است آن و سوسن است این
من ز روی نصیحت این گفتم | آنچه هم پند بود هم در سفتم
ور تو پندم زبی تو بد روزی | عیب بر ما نه عیب آن پیروزی
صورت عقل پند بنیوشد | جامه جهل غیر او پوشد
آتش خوی تو چو خاک شتابست | آبروی تو زان چه باد هواست
گر تو با یک سر من کین | ور چنینی چنین مکن در دین
ره از دست لیس شهوت کین | از پی بانگ عامیان چه ای دین
از پی عامه کس چری نکند | خر عصا ننده جز که خری نکند
من بگفتم نصیحتی در دین | گر تو هستی سر بدی بود هم زین
کرده ای هوا کرده نه بار ترا | با چنین یار چه کار ترا

از سباهی سگان و گبرگان را | اینچنین بیها مگو بزرگان را
من بسودم شما طریق نجات | گر بخواهی تو دانی و ترهات
گر بخواهی نصیحت دینی | به نصیحت جزای خود بینی
گر ز من نشنوی تو پند پذیر | تو بدین بود تو میزن و مگیر
چون ترا چشمهای بینا نیست | این غرامت بر اهل بینا نیست
همه از آب این دو گوهر زه باد | تا زند و شر چو رود و بتر باد
از هوس گفت هیچ معنی شد | چون جرس بانگ و خرگه و عوعی
هر که را چشم عقل کور بود | نبود آدمی ستور بود
مرد باید که عیب خود بیند | بهره زهد و غیبه ننشیند
تو اگر عیب خود همیدانی | نه از عاسل جهانبانی
نه چنین ترهات دست بدار | کار کن کار بگذر از گفتار
گر ترا از شما خرد و خبر است | درد باید که درد راهبر است
دین طلب کن گرت غم دین است | که کلید در دولت این است
هر که را در دل رسیل بود | مرحبا گوش جبرئیل بود
آن ترش کرده روی بر مهمان | که زدودی چو جان شمار تنان

تا همه قول من نکو بشنو — ورنه کم کن سخن پدر فرخ رو

چون زمین پر ز سبزه شود فلک شد — چون جهان پر ز چهره بشود نمکند

این همه داعیان الله اند — باز آنها که داعی جاه اند

نه نمک بلکه شوره خاک کنند — زان همه پی برند و بیا کنند

بنده ام بنده من امامان را — نشنوم هم قول خام خامان را

شهره ام چون بنام ایشانم — خواجه ام چون غلام ایشانم

پای دریایم از خجالت سب — [illegible]

شهره اقتم تا رسند پیام و سلام — خواجه اقتم تا بوم غلام غلام

بوحنیفه ترا چو نیست پسند — خویشتن را بسوز همچو سپند

شافعی گر بر تو بولهب است — لیک من این حق طلب هست

پیش من هر دو مهترند و امام — بر روان شان ز من درود و سلام

آن بمعنی مثال بحر محیط — وین بفتوی جهان علم بسیط

آن بمعنی امام قرآن است — وین بدعوی دلیل برهان است

آن بکردار قلزم خضرم — وین بگفتار چند رعد

آن بسان ستاره کیوان — وین چو زاوش بنور خود رخشان

شرع زین یافتست رونق و زر
آن یکی شرع را چو ارکانست
هر دو را اجتهاد بوده درست
شاد زیشان روان پیغمبر
یافته دین ز سعی شان رونق
جان من هر دو را فدی بادا
با دو تیرهدان ز هر دوان خشنود
خایب و خاسر آن تهی دادان
تا نگردد شتر پا گمنده
تا نگردد تباه کار سفیه
تو که یک مسئله ندانی حل
هر دو جولاه چون سوار شود
مرد نادان چو قصد انا کرد
هر که او از دلیل ماند باز
دستگیرش ... آید پاره

زندقه یافته از آن آسیب
دین مر اسلام را تن و جانست
این بآخر رسید و آن نخست
سعی ایشان بشرع کرده اثر
نزد عاقل امام بوده بحق
روح را قول شان فدی بادا
کی بی خلق یافت ایشان بود
که بگفتار شان نیافت امان
نه دگر گرد گوزه و گنده
نه رود چو پستین فقیه
با سخندان چرا کنی تو جدل
یکم از ساعتی فگار شود
از تن خویشتن برآرد گرد
ماند بیچاره در چه صد ساله
بنده را روز و ده ز ظلمت شب

بیچاره درپیچ
مانده بصد قصد و
حسد از و
نتوان آن که پنهان

١٢

پیشه آنکسی که بد کارست / بجهنم درون سزاوارست

پاک جانند زین اخلاک / کام پر زهر و خانه پر تریاک

همه چون نطق گنگ بی معنی / همه چون پای لنگ در دعوی

سوی جان همچو تیر زنبورند / سوی دل همچو عطسه مورند

زان همه دستهای آشوبند / که همه سر و سینه خیره کوبند

پهن نافی هزار بانگ کنند / تا دو تسو مکر و دو دانگ کنند

من نگویم از کمال الیقین / در حق جمله اهل سنت و دین

ور چه خشکم بتن بجنس بصر / از ثنای همه زبانم تر

گر همه خلق دشمنم دارند / دوستی را بمهر بپندارند

من ز نقد خلیفتی در حال / بدهم جمله را جواب سؤال

گر مرا عمر سام و نوح بود / در بقای تنم چو روح بود

از ثنای ثنای ایشانست / که ثنا هم چو شمع رخشانست

من اگر جمع گر پریشانم / هر چه هستم از آن ایشانم

من نه بیدل درم چه دیو رجیم / نیستم من جنب چه سر شویم

حافظ ما و من شده بگرمابه / ماهی ام من طپیده بر تابه

فی الزهد و الحکمة

غیرت از حضرت نبی و ولیست	در لحاف خلاف خفتن چیست
کودکان راست فرش و بستر و آه	مرد را ذوالفقار همچون آب
وقت نامد که از ره آزرم	وا رود از محل و سست جهل تو شرم
جهد کن کز ملک ملک جهان	از الم پاک زاد ره بستان
زاد راه تو دانکه تجرید است	زانکه تجرید جفت توحید است
تو به توحید کی رسی چو مرید	تا نزده گام در ره تجرید
شو بشیراده آفرینش را	تا ببینی عروس بینش را
تو چه دانی عروس بینش کیست	ستر صانع در آفرینش چیست
آتشی بر فروز عاشق وار	خانه را در بسوز و دود برآر
تا ز دود تو سوی چرخ کبود	زر زیان زرد روی گردد زود
چار تکبیر کن چو خیر الناس	بر که بر چار طبع و پنج حواس
شاخ و دندانه خیال بزن	پنج بتخانه خیال بکن
در ره عشق لای هستی ار جو بروب	هر چه جز هستی خدای بروب
در جهانی که طبع بر کار است	دیو لا حول گوی بسیار است

[illegible] ۱۳۱۵ [illegible]

چون ز لاحول تو بترسید دیو	نیست مسموع لابه نزد خدیو
دیو دین را ز اعتماد بقول	منهزم کن بسیلی لاحول
دیو دین آنگهی ز تو برمد	گر ز تو گند معصیت ندمد
لیک هستی تو در همه کردار	گنده و بی طهاره چون مردار

فی الرائحة الکریهة علی غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر	که ز غیبت مکن تو چهره چو قیر
کاشکی معصیت بد بوی گشتی	تا که مغتاب اشدی چون گند
هر کسی دهن ز غیبه بربستی	هر کسی دهن ز غیبه بشکستی
ور نشستی کز ایشان کریه	گنده گشتی میان جمع سفیه
زان خجالت دگر بغیبت کس	نزدی نزد خلق هیچ نفس
هست غیبت بسان لحم اخیه	نخورد لحم اخ مرد فقیه
بجز از ابله حقیر سفیه	ننماید شره بلحم اخیه
نخورد لحم اخ که گفتار	جز که مردار خوار چون کفتار
ای برادر حذر کن از غیبت	از یقین ساز توشه نز ریبت
گفت کم کن سبک بکار درآ	چون ورا هست خیره یا محمد درآ

له اقتباس است از آیه ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه که در سیپاره ۲۶ در سوره حجرات واقع شده است

۳۱۲

نه ز لا تأمنوا اسیر بکن ... نه ز لا تقنطوا قفس بشکن

تو چو مردان درای در تک و پوی ... گفت نزاب وی بشوی

قفل اشکال جیفه را بشکن ... قلم نقش بند تن بشکن

نکند هیچ نفس تو ناپاک ... کآب باد و آتش است با وش خاک

که سپید و سیاه و دفترها ... دیده دارد سپید و نامه سیاه

در گفتار بیهده در بند ... بقضای خدای شو خرسند

چون نگوئی سپید نامه شوی ... رستی از رنج و خویش کامه شوی

ور بگوئی بمانی اندر رنج ... بشنو این پند و خیره با سنج

شیر گردون سطبر ازان دارد ... که رسولی سخن نگه دارد

راه ایمن ور ره رهائی باش ... از خودی دور شو خدائی باش

چون شوی چون ستور و دیو و دد ... چار رنج اندرین گدائی کده

نیست در هیچ رنج آلت و ساز ... همه جا پست و گندگی چه پاید

گر نه چرخ برگذشتن چیست ... گرد این خاک تو گشتن چیست

در هوس عالمی نه بینی سود ... از هوا ذره نه سیری زود

کار کن کار بگذر از گفتار ... کاندرین راه کار دارد کار

قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله

۳۱۷

گفت کم کن که من چه خواهم کرد	گوی کردم مگو که خواهم کرد

حکایت

گفت روزی مرید با پیری	که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر مجاهده نیست	در ره جهد خود مشاهده نیست
کار توفیق دارد اندر راه	نرسد کس بجهد سوی اله
پیر گفتا مجاهده کردی	شرط شرعش بجای آوردی
بستگی بندگی بسر بردی	پای در شرط شرع بفشردی
شد یقینم که تا جدا گردی	در رهش بدرقی نه بد مردی
انچه برتست رنج آن آور	وز سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود مسکین	راه رو راه و پیش آر سخن
جهد برتست بر خدا توفیق	زانکه توفیق جهد راست رفیق

فی تمثیل الصبیان والمعلمین وحالاتهم فی التأدیب وتغییرهم من الاخلاق المذمومة الی الاخلاق المحمودة

خلق را زین سبب دو دار	وید با کور ده خوانی بسیار
هر که از خواندنی کرانه کند	اوستادش بتو بخانه کند

نیست اندر جهان نکو نفسی — نه کسی ماند چرخ را نه کسی

خواجه لاحول گوی در کویت — زان بماندست تا کند مویت

اندرین کارگاه با غره — تو بلاحول شان مشو غره

کاندرین روزگار با تلبیس — نان لاحول می خورد ابلیس

تو چنانی بحیلت و تلبیس — کز تو اعراض میکند ابلیس

وانکسانی که راه دین رفتند — چهره از ننگ خلق بنهفتند

واسطه عقد نفسیان بودند — نه خوری نه مرتبیان بودند

پخته از حسرت طلب گل شان — سوخته ز آتش فنا دل شان

کرده از بهر جذبه قباچه شان — شهپر جبرئیل بالشه شان

هر چه اندر جهان پریشان بود — لاجرم زیر حکم ایشان بود

چون گسستند بند یا زنده — عالمی بود زان گره زنده

همه رفتند کام و دولت ماند — همه مردند نام و حشمت ماند

وین گروهی که نو رسیدستند — عشوه جان و دل خریدستند

سر باغ و دل زمین دارند — کی دل عقل و شرع و دین دارند

همه از راه صدق بیخبرند — آدمی صورتند لیک خرند

۳۱۹

گشته بی شرع راندیده بسوز / بد بی عقل نارسیده بسوز

همه دیوان آدمی رخ بند / همه غولان بی بهی پوشند

معنی دیو چیست بیدادی / تو به بیداد پس چرا شادی

ماه رویان تیره هوش اند / جاه جویان دین فروش اند

همه رعنا و سست و بی تازند / کور و زشت و کر و خر آوازند

از همه آواز خود بپرهیزند / هم ز آواز خویشتن بگریزند

اصل بگذاشتند از پی فرع / بهر عوام و بهانه شان هر شرع

همه بازاشیان و شاهین خشم / همه طوطی زبان و کرکس چشم

همه در راه آنجهانی کور / بنده خورد و خفت همچو ستور

همه بر اکل و بر جماع حریص / آن شان سال و ماه کرده [illegible]

همه گشته [illegible] بیم و غل / آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه خونخوار و آز و بر چو کس / همه فرزین بکژروی و فرس

بجدل کوشند و بعلم ابتر / بسخن فربه و بدین لاغر

بی خرد [illegible] بی فروع همه / که دریغ اند [illegible] در فروع همه

آنکه نیک از حدیث بگذارند / وانچه باشند شنیع بر دارند

[illegible]

بوالفضولان برای تمکین را
بنهادار شرع ره و بنهند
زندگی شان بتر ز مرگ بود
چون گلیم شتر شان بسان
همه جویای کبر و تمکین اند
سر ببرده گرفته زیر بغل
کرده با جان شان همه جفتی
در سر آن تا که زیر پای شود
داده فتوی بخون اهل زمین
گشته گویان ز بغض یکدیگر
همه در علم سامری دارند
علم در دست یک همه رعنا
همه بسیار گوی و کم دانند
دیو از افعال شان حذر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس

همه نسناس کی شتم دین را
فی الحدیث از حیات دو جهانند
مرگ به از انکسان چه برگ بود
رنجه دارنده تر ز خرپالان
همه قلب شریعت و دین اند
آنگه دان عفو آنچه ایام اجل
نفی دین برای کین مفتی
تا که با جان و جاه و جای شود
از سر حقد و جهل و ز سر کین
کین فلان ملحد آن فلان کافر
از پی دین موسی از دو دین بازند
همچو شمع ست پیش نابینا
همه چون غول در بیابانند
آنچه او گفته زان بتر کرده
در گذشته بصد درج ز ابلیس

در سخن چون شتر گسسته مهار — چون شتر مرغ جمله آشفته کار

مال ایتام داشته بحلال — خورده اموال بیوه اطفال

هیچ نایافته ز تقوی بوی — تهی از آب مانده همچو سبوی

فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبدالله رواحه یار رسول — کرده بودی ورا رسول قبول

بود یار گزیده در همه کار — اختیار محمد مختار

بر سید حقوق صحبت داشت — پایزبان خدمتش فرو نگذاشت

آنچنانی که جبرئیل امین — آیت آورد بر رسول گزین

که ورود است ترا ناچار — بر جهنم بجمله را بگذار

نیک و بد وارد ند بر آتش — خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش

چون شنید این حدیث عبدالله — گفت افتاد و گیر یا نخو شاه

رفت در خانه و برون نامد — عوض آب چشم خون آمد

زن ورا گفت خیز بیرون آی — تنها تیکه گشته بدرو

نصیب باشد بخانه اندر مرو — مر ورا کار و شغل باید کرد

گفت تا چون این شنیدم من — طمع از خویشتن بریدم من

چند آن کرد باید مر لابد	که کنم عاجزی چه کوه احد
که ضعیفست مرا نکر نهیب	هست ترس و نهیب نا زهیب
نگر از شرع چاره سازم	که در آتش چه روی نگدازم
آمد آیت وگر که یافت فرج	آنکه زحلتیست ثم ننجی
الذین اتقوا درست نجات	زنده دانش وگرچه از اموات
گفت بی تقوی ار گزانباریم	راه تقوی نگر باست آریم
راه تقوی رویم و بنشیم	که زیاران بهتر پیشیم
آنکه بی تقوی است ور زتن	آدمی نیست هست دلیقین

فی سؤال موسی فقال یا رب ای شی خلقت افضل من الاشیاء

در مناجات با خدا موسی	گفت یا کردگار یا موسی
از هر آنچه آفریدی از هر کون	چیست بهتر ز خلقها در کون
گفت کز خلقها ای موسی	نیست بهتر بعالم از تقوی
سر هر طاعتی یقین تقوی ست	متقی شاه جنت الماوی ست
واعیانی که زاده زمن اند	بیشتر در هوای خویشتن اند
از خودی خویش ز سیحیان برتر	و زندی از حبل گلو برتر

که در سیپاره قال الم اتل لکان سوره مریم واقع شده پس نجات دهیم آنانرا که پرهیز کردند از شرک یعنی بر راه آریم

پرده بر دیده بسته کین همه هست — کینه در سینه کشته کین همه هست

همه چون از کتاب فهرستند — جز ترا سوی خویش نفرستند

روی شان همچو پیاز لعل نکو — چون نکو بنگری بود همه پوست

چون پیازه از لباس تو بر تو — لیک چون سیر گنده و بدخو

همه پر شوره جو زنانه قاعده خر — زیر بار زنده خوار همچون خر

از یتیمان و بیوگان بیزار — کرده دائم بطون شان پر نار

تا زبان در جدل جری کرده — عقل را عاشق کرجی کرده

این که [illegible] کرده نان جی [illegible] بال — چون که [illegible] زده و بال [illegible]

پست بالا چو نقطه جاه همه — گشته میدان چو قطب راه همه

گشته ماهر دلی بحجابه دون — مستحق سباط و جلد دون

هوش شان در سرای بی فریاد — باز چون گوش کر با در زاد

کرده از بهر جاه و مال وعده — سر ز شرع و دل ز ذل خسته

از پی کسب [illegible] — صدق الله گوهی به بوده

شاگرد از فعل شان شده ضحاک — پیش هاروت گشته سخاک

ازپی شرط شرع بر گشته — گشته خون ریکه گرگ گشته

در مصرع اول واقع شده ۱۲

یتیمان از اشارت [illegible] إن الذین یأکلون اموال الیتامی ظلما انما یأکلون فی بطونهم نارا در سوره نساء آمده

قصد کرده بجون ساو فولان | اینچنین ناکسان مستعجلان
از پی صید عامی و خامی | ساخته شرع و صدق او دامی
همه اندر بدی بهی دیده | همه از باد فربهی دیده
گرچه با یکدگر ز اصحاب اند | شغبها بر مثال سیماب اند
همچو سیماب بر کف مفلوج | از پی مال خلق و حرص فروج
بکرم کاهل و بدرم مائل | جهل‌شان پیش عقل‌شان حائل
پیش مردان چنین چه لاف زنند | که خیال عقیم و بیهده زنند
چون حریصی و حسد و دور بینند | بکرانی بسبک گر پسند
هر که در خورد زاد از فضولی پای | دست از شست شرع بار خدای
همه از جاه و مال بی رشد و آبی | همه یوسف فروش نابینای
همه بی مغز و دشمن تمیز | همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن | همه خفاش چشمه روشن

فی اصحاب الغفلة والجهال

یافت آیینه زنگیی در راه | چو اندرو کرد نقش خویش نگاه
بینی پخچ دید و روی زشت | چشمه‌ای آتشی و رخی زنگشت

[illegible] ۳۲۵ [illegible]

چون برو بینیش آیینه نهفت | بر زمینش زد و آن زبان بگفت
کانکه این زشت را خدا او بود | بهر زشتیش او بیفگند ست
گرچه من بی‌نگار بودی این | کی درین راه خوار بودی این
بیکسی او ز زشتی خود اوست | محول او از سیاه روی اوست
اینچنین جای سود دانا | اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مرد خرد را برگ | مرگ به با چنین حریفان مرگ

فی التظاهر المشوم

مثلت همچو مرد در کشتی ست | زان شد او غافل سال و مه رشتی ست
آنکه در کشتی ست در دریا | نظرش گشته چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره چنان | ساکن او نیست ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن | ساحل آسوده هست و شد آشفتن
مرد دنیا پرست از دنیا است | همچو کودک ضعیف نادانست
تو بگفتار غمزه شب و روز | لیک معلوم که نگشت هنوز
امروز
بیش مشنو ز نیک و بدگفتار | آنچه بشنیده‌ای بکار درآر
ای ندیده ز رحمت و فر تو | خر عیسی تو اسبا جز خر تو

ای ندیده ز رحمت و فر تو
و فر بطریق طنز می طلب
... می فرماید کای
... از رحمت و فر تو
خر عیسی را جز خر ندیده
... عیسی بدن انسانی

۳۲۷

عز و علمست نخوت و بود و هست — کبر و عجبست خشم و خشنود و هست

علم داری عمل شو دان که خر بی — بار که هر بی و گیاه خوری

داشت هست کار بستن کو — خنجرت هست صف شکستن کو

بوی از آن کوی خود نیابی از — کاین فلان نادرست و آن نهال

تو روان کرده از بطر قر قر — کاین فلان ملحد آن فلان کافر

در تنگ خواجه در که بیابانست — تا بسجا مانده است ایمانت

غم خود خور و دیگری منه پیش — تو بره خویشتن منه در پیش

این همه مظلمت چه باید برد — گر یقینی که می بباید مرد

علم با کار سودمند بود — علم بی کار پای بند بود

علم داری ولی بسود و ریا — مولعی لیک بر فساد و زنا

علم مخلص درون جان باشد — علم دوری بز زبان باشد

چون قلم دار گشت جفت توام — ور نداری تو نون بوی قلم

تا زکی دانش از صواب آمد — فرهی ماه از آفتاب آمد

ماه بی آفتاب تاریکست — ورچه انجا مسافه نزدیکست

هر که از آتش است آب نگار — وانکه اوست و نور کردار

باشد مستو و این حروف در آنچه نوشته اگر چه مربطی و نشته باشد بعید و درست ۱۲

[illegible]

زانکه اقبال عام نعمت توست / قسمت او بقدر همت اوست

حق فرامش مکن بدولت تو / زانکه در دوست گاه دست گرو

علم با تو نگوید ایچ سخن / زانکه گه مرد باشی و گه زن

ریخته آب روزگار تو حق / چابکه رزق خلق کرده خلق

بخل وجودت برای مردم کوی / روز و شب دوست خواه دشمن روی

دل و جان مرد غمگین بست / هیچ عیبش مکن که بیدین است

جز بقول تو و تو در عالم / باز خفاش را که دیده بهم

بر سر من مزن که بر پایم / زانکه من عالمم چنین بایم

ور تو بنشسته مکن قسم هی / زانکه تو فتنه نشسته بهی

هر کجا دولتت همی تابی / تو بدان کس مسیح که برتابی

خم روئین چه است بر کرسی / چون از مشکلی همی پرسی

نه هر آنکس که گر بیسی دارد / مشکل سائلی برون آرد

سخن بیهده ز افراط است / هر که دارد خمی نه سقراط است

فضل بی زائدت به که بستیز / دم عیسیست به که بخل عزیز

خصم او گر خطا کند تدبیر / روزگارش عطا کند توفیر

[illegible]

۳۳۸

یکی بام گوش چون فاری ‌ ‌ ‌ بد و خانه خروش چون قاری

یکی خانه خود نداری تاب ‌ ‌ ‌ وز وجود تو خانه گشته خراب

قاف کوهست پس گران باشد ‌ ‌ ‌ هر که احمق بود چنان باشد

بر دل خلق کاف کبر و کزاف ‌ ‌ ‌ نبود هیچ کمتر از که قاف

خصم خود را تو چون طبیبان ‌ ‌ ‌ مرد مصروع را طبیب مدان

شکلکی کاسب بلی جواب دهد ‌ ‌ ‌ زر سهی دان که با جهد [illegible]

خود ندارد هیچ تدبیری ‌ ‌ ‌ زره آب طاقت تیری

کی ستاند حکیم فرزانه ‌ ‌ ‌ داره جمع را ز دیوانه

چون نباشد بیراه پیچاپیچ ‌ ‌ ‌ عاقل از چشم بد نترسد هیچ

خضری از غول چشم چون دارد ‌ ‌ ‌ آنکه او خضری از درون دارد

گر ترا گفت [illegible] در راه ‌ ‌ ‌ گام درنه حدیث کن کوتاه

هست بر لوح ذات [illegible] مدت ‌ ‌ ‌ تا تو با عقل و جان الف حدت

تا فرود آید از در فرمان ‌ ‌ ‌ عقل بر نفس و نفس بر شیطان

عالم علم از ترشّش نور ‌ ‌ ‌ یافت رخشنده شد چو طلعت حور

[illegible] رسول شد گفته ‌ ‌ ‌ چو عقل فعال کن [illegible]

الباب الثالث في صفة العقل وذكر العقل اوجب لان نتيجته اعجب من لا عقل له لا دين له وآخى اليه وافعاله وغاية عنايته وسبب وجوده قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم اول ما خلق الله تعالى العقل

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند	خوشه‌چینان خرمن خردند
چون درآمد ز بارگاه ازل	شد مهندس بکار علم و عمل
همه کلیه امور در دستش	همه را امر بسته در شستش
مایه نیک و سایه بد اوست	سبب بود و هست باشد اوست
عقل در عرف کبره نقل ست	آخر شرع اول عقل ست

[illegible]

از برای صلاح دولت و دین — چشم عقل اولیست آخربین

مرترا عقل جمله بنماید — آنچه بود وانچه هست و آنچه آید

سخن عقل صوت و حرفی نیست — زانکه تاریکی از شگرفی نیست

هرکجا نطق عقل برزد دم — حرف و آواز در نخزد به عدم

عقل هم گوهرست و هم کانست — هم رسولست و هم نگهبانست

خشک بندی ندید نیکوتر — از مسیح خاموش از و سخن گوتر

جسم را جان و خرد بازی ده — نفس را علم بخش و یاری ده

نه ز روی فسون و افسانه — سخنی گو مبین حکیمانه

مشرق و مغربی که عقل آراست — فوق و تحت نی نه از چپ و راست

مشرق آفتاب عقل ازل — مغرب او خدای عز و جل

و ره بینی شناسد این معنی — که خرد هیچ جهل بر [illegible]

کاندرین منزل فریب و هوس — هست بشکست بند و قفس

عقل در منزل ازل نازل — آخرش اول است همچو ازل

که درین روی پشت وین آمد — آنچنان بود و آنچنین آمد

زان درین پایگاه انده و غم — از پی [illegible] آدم

[illegible]

این هر سه ظاهر است در صورت اول عاقل ذات حق است و معقول نیز ذات و احدیت بصور علمیه و اعیان ثابته اتحاد که کثرت نیست از تجلی او سبحانه در مرتبه حق سبحانه ذات خود را منفعل خود یا تجلی ثانی از عقل تجلی اول باشد که عبارت است از تعقل با هر سه مغایر یکدیگر خواهد بود و اگر مقصود حقیقت است امری خارج از آن صور و باعتبار و حیثیات متغایره و اینها او پس ثابت شد که این هر سه بالذات یک که تعقل نفس خود کرده عاقل است معقولست و از این رو

مرتبه توحید ذات است بذات و تعقل نیز در این قابلیت صرف است و مرتبه وحدت محض و مرتبه نیست و اما در صورت ثانی عاقل ذات حق است و معقول اعیان ثابته و عقل تجلی اما با یکدیگر متحدند و در این مرتبه [illegible]

علت عشق و وهم و هوش آمد	که برهنه برهنه پوش آمد
عیب ابر کو دولت و سر آمد	گاه پوشنده گه صریح نمای
شده جانی هیچ عیب بیا و یکی	عقل و معقول و عاقل این یکی

[illegible]

[illegible]

عقل ویرا حق دلیل نوبس	عقل هر جا که خلیل تو بس
چنگ در زن بعقل تا برهی	گر نگردی رهی او برهی
کن بکن در پذیر دانه قرآن	پس سجان گه این بکن بکن کان
خوانده از قدر صالمان عرب	ذات او را مدبر الاقرب
عقل فعال نام او کرده	پنج حس را غلام او کرده
حس را اتباع خوانده او را	نفس کلی ورا ابسان وزیر
فیض او نقشهای جانی سوی	فعل او نقشهای صافی جو
از پی مصلحت نه بهر هوس	بیشتر میل او به دیو دد و کس
تا بتائید خسرو عادل	یا بتوحید عالم عامل
از پی او جواهر اوشو کش ضد اند	لکن ایشان متابع غرض اند

[illegible]

زانکه وی ایمن و ملک وی این نبود
هر کجا آن نباشد این نبود

بر مجرد رعایتش بیش است
بر خلیفت عنایتش بیش است

انس دارد همیشه با زهاد
زانکه زینها تو برتر از عباد

جوهری همچو عقل باید و بس
کش زبون نفس کم زند چو نفس

وارث رسم شرع و دین باشد
از ازل تا ابد چنین باشد

زیرکان اندرین سرای کهن
هیچ غمخواره مدان چو سخن

عقل را گر سوی تو هست قرار
جان حکمت فزای را بگذار

از جهالت ترا رهاند عقل
بحقیقت کسی نداند عقل

مر ترا عقل دستگیر بس است
عقل راه ترا خفیر بس است

عقل مر نفس را دهد پیغام
کای ز من مر ترا درود و سلام

هر که مر عقل را همی بیند
از حدیثش همه نکت روید

مرد عاقل همیشه تنها است
مرد جاهل ذلیل و غمخوار است

دل جاهل ز طمع باشد پر
طمع از مال خلق جمله ببر

آز خود را بزیر پای در آر
عقل را جو همی و جهل را بگذار

آز چون اژدهاست هر دم خوار
تا نداری تو آز خود را خوار

آن نه مانند خرس خوک شناس	آن نه بگذارد از کسی هراس
سینهٔ تو درین هوس دائم	چون سرای بیست وهم از پلم

فی ان العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست	آنکه سایه خدای گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد	سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد	سایه را اختیار کی باشد
عقل کل شحنهٔ پیشگاه ورا	هر کجا امر او قبول ورا
عقل تا پیشکار فرمانست	سخنش همقرین قرآنست
فیض او در صفا سکینهٔ روح	فضل او در وفا سفینهٔ نوح
هر چه از بارگاه فرمان نیست	آن همه در نشست شیطانیست
عقل بیزار از وهم و حس قیاس	برترست از فلک ستاره شناس
در مصالح مدبر جان اوست	بر ممالک دبیر یزدان اوست
عقل کل را سزا ندانند وهم	از قریبی و دوری آگنش و دود
عقل را جان حکیم شناس	نبود هیچ فهم بی آن پاس
رحمة الله نهاد عالم را	حجة الحق سرای آدم را

میتواند شد و اگر از کلمه موجودات خارجیه ... شرف حاصل است و عقل در خور آن قابل از مجردات ... کامله و چون قواص انسان ابر قواص ملک ... قابل نور امر شده در خور بوده در خور ارواح ... ازین صورت معنی چنین قوا بود که عقل ... [illegible]

عقل اندر سرای پرده کن	از برای قبول کن و مکن
مقبلی بود مدبری شد باز	باز اقبال یافت از پی راز
قابل نور امر شد همه	در خور خود نه در خور کلمه
هر که او را مخالف از خود خواست	وانکه او را متابع از همه راست
باخرد کن چو مشتری تدبیر	چون قمر دین ز مهر غلبه بگیر

[illegible]

نفس مینده و در عنایت اوست | نفس گوینده در هدایت اوست
اوست از جود کاشف الغمه | حضرت او نهایت الهمه

عقل و انداسامی هر چیز | او کند در به و بتر تمییز
که خدای جز بشر عقل ست | از همه حال با خبر عقل ست
پاک و مردار بر یکی خوانست | جز بعقل این کجا توان دانست
هر که با عقل آشنا باشد | از همه عیبها جدا باشد
یافت عاقل رهی فوز و فلاح | در سرای فساد عین صلاح
سخن عاقل از طریق قیاس | گر دین ست و خزین او الماس
گرچه مرد هنر بیابانی ست | جان او مستر لوح ربانی ست
هنر از مرد همچو روح از تن | بی هنر مرده جان و زنده بدن
شربت عقل به و بار چشند | خرچه بی عقل بود بار کشند
عقل چون اسپید حق از بر کرد | جامه با طلسش ز سر بر کرد
هر که با عقل خویش نااهلست | حلم او زور و حلم او جهلست
هر که در بند قیلها افتاد | عقل او در عقیلها افتاد
مرد بی عقل جز خیالی نیست | ... دیو خیالی نیست

مغز عقلست و اختران نقطه‌اند | پوست عقلست و خاکیان نقطه‌اند

دایهٔ عقل آمد از برای سخن | تحفه شد آنگه دایرهٔ ظن

عقل هم تا درست و هم مقدور | عقل هم آمرست و هم مأمور

برتر از صورت و مکان و محل | در دوایرهٔ جهان ازل

عقل شاهست و دیگران حشمند | زانکه در تربیت ز عقل کم اند

همه تشریف عقل ایزدست | ورنه بیچاره است و گمراه است

عقل کل ایمان با هر شناس | نردبان پایه سوی بام حواس

عقل تخته است و نفس نقش نگار | نقش امرست و نقشبند خدا

عقل را داد کردگار این جز | ورنه کی دیدی این شرف هرگز

عقل کان رهنمای حیله نیست | آن نه عقلست آن بجز حیله نیست

سوی تو عقل صلح پایین است | اینت ریش ار سوی تو عقل کینست

از برای سلاح و دشمن را | عقل خوانده هواس دشمن را

منگر آن روشنی که هم بغرور | گشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هر که با بدی آمیخت | لاجرم عقل جست از او و آویخت

آنچه عقلست خود آن ره گیر | رخ و اسپست چو شد کم شه گیر

آشنا نیست هر که بیگانه است | هر که را عقل نیست دیوانه است

گر کسی را [illegible] | تا شود عقل را ز خویشتن پیدا

چون سخنگو همی گشت عقل [illegible] | مرد [illegible] بیابد [illegible]

گر در عقل [illegible] سلطان شد | وانکه دیو [illegible] سلطان شد

لاجرم چون ز عقل یافت کمال | [illegible] بپایان [illegible] سال

هر که او راه دین [illegible] | آخر [illegible] مسلمانیست

نیست از عقل در سرای غرور | [illegible] از تابش [illegible] انگور

وز خرد نیست در میان سرکه | می [illegible]

خرد از کیسه امن امر آمد | [illegible] خمر [illegible] آمد

عقل فرمان پادشاهی راست | [illegible] لاهی [illegible] راست

تا چه [illegible] پناهی خمر اوست | آنکه [illegible] اولوا الامر او

دین سلاطین که [illegible] اند | نه سلاطین که آن شیاطین اند

عقل گنجی [illegible] مال و جاه [illegible] | وانکه عطار [illegible]

عقل [illegible] | عقل دور [illegible]

عقل از اشعار [illegible] | عقل را [illegible]

وقت [illegible] ... که دل از پشت چشم که عبارت [illegible] ... از یمن چشم ظاهرست [illegible] ... مراقبه گویند ... عقل و سازش ... عقل ... حاصل معنی این سه بیت ... دو بیت اول منقول ... آنکه کار عقل خود این نیست ... که از بیت اول استفاده میشود

عقل بر هیچ دل ستم نکند	بطمع قصد مدح و ذم نکند
عقل خود کارهای بد نکند	هرچه آن ناپسند خود نکند
عقل جز خواجه محقق نیست	عقل صوفیه مبتیق نیست
عقل هرگز بکذب راضی نیست	عقل هرگز وکیل قاضی نیست
عقل خیر است کو مگر نیست	حیله سازنده و گلوبر نیست
عقل هرگز خطا نیندیشد	با من و تو بلا نیندیشد
عقل را جز صلاح نبود کار	عقل را در صلاح هرزه مدار
تا بدانی براستی نه بریب	که دل از پشت چشم بیند ریب
زانکه اندر نگارخانهٔ جان	از پی پنج حس چهار ارکان
هرچه جائی که ناپسندیده است	حس انسان ز عقل ورزیده است
هرچه نیکوست گر بدست بدست	آن از آنست کم شده خرد است
عقل در دست یک سه خودرای	چون چه خشت در طهارت جای
عقل در گفتار زور و بهتان نیست	پرده پوش فلان و بهمان نیست
کرده چون پای در شماء عقیل	دست حیدر سزای عقل عقیل
ورد ایتام داده اطفال	آورده پیش طمع بیت المال

و بیچ ... نیست و چون عقل از وی ... چنانکه ... آنکه دست حیدر بعقیل عقیل بن ابی طالب برادر ... منهاج الطالبین ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

وآنچه چون خواست از علی ارزش
آهنی یافته سوی پهلوش

زور او چون نیافت جای عقیل
نه بنالید زانکه عقل عقیل

هر ترا عقل خیره ننموده است
ورنه ننمود چیره بنموده است

تا ترا عقل دوربین چه کند
خویشتن را بشوخترین چه کند

عقل جای جمال بنماید
کز هر آنچه شنود بیاساید

بنماید ترا ز خویش نشان
تا تو او را مکان بینی زندان

خردی بود و اصل و آتش عرض
نیست نابود شعشعه شرقی ورد

آنکه داهی و آنکه ساهیست
وآنکه شیدا شد آنکه ناهیست

وآنکه او آب ریز و نان طلبست
وآنکه آتشی و آنکه بر او شیبست

وآنکه او مهر محتسب زندان
گر و آتش کشیده در زندان

وآنکه سرمای و ماهی را بانو
بند بسته بر نهد برای سپار

وآنکه از سنگ شیشه پردازد
وآنکه در حقه مهره ای بازد

وآنکه او بر زمین هزاران بار
پای بر سر نهاد چنبروار

هست بسیار زین نسق بجهان
که حساب و شمار آن نتوان

این همه عقلهای بازیست
کز مثال و صباح نشنیست

[illegible]

این همه زرنامهٔ خاکیده اند … همه عطار شکل تابع کده اند

عقل شیرین کارها کرانه کند … عقل کی قصد دام و دانه کند

کرم کرد و ارکه خویشتن تنند … زانکه در بند حبل خویشتنند

گرچه از زرق و خدعه و تلبیس … وز پی شادی دل ابلیس

از گل و بنفشه رویانند … تیره رایان خیره رویانند

آنکه زایشان حکیم‌تر در کار … در نهان کرده است پیدا یار

در سخا کند و در جفا تیزند … همچو سهمان بهمن آمیزند

آنچه زین دی عقل مرده زیست … این نه عقل استراق اهرمنست

دهن قلاب کاهن و ساحر … راهی و زد و مشعبد و شاعر

این همه فطنت و دها و حیل … از عطای عطارد است و زحل

خود بد است تا به بدکاری … چه دهند و دهی و طراری

زهش تیر بخشش کیوان … گه شده گشتت کنند همچو کمان

دیو زین عقل گشت با شر و شور … تا به استراق لعنتی شد کور

بگذر از عقل خدعه و تلبیس … که عزازیل ازین شده است ابلیس

خرمی را که آن ملیل بدیست … لعنتش کن که بی‌خرد خردیست

قوله دیو زین الخ اشارت است به آیهٔ قال فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین که در جزو دوم و بیستم در سورهٔ ص واقع شده گفت حق سبحانه و تعالی [illegible]

عقل دانست خوی جمله از جود | عقل بشناخت بوی جان از عود
در گذر زین کیمیاست او باش | عقل و دین جوی تا ببین دارو باش
عقل و دین مرترا انکه یار نیست | گر بیابی نه سرسری کاریست
عقل و دین جز بهی همی نکند | تا نبرد ت بحق رها نکند
عقل و دین مرترا چو میر کند | بر همه آفریده میر کند
نفس بی عقل احمقی باشد | لعب بی نوح زورقی باشد
عقل مردان سپهر تا در حق | شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل چو بود و نابود باشد | هر که در بند نیک و بد باشد
خود ازین نیست عاقلان را رنج | نیست کز هفت میر و زنه چرخ
چون همه نیک و بد نگیسند | زانکه پیدا ازین خرد نکند
والی چرخ و دهر کیست خرد | عالم شرع و داد چیست خرد
نیست اندر مقام حس پنج | بر سر گنج به ز مار شکنج
دایه زیر این کهن پیل و | نیست کس را چو عقل با در دراو
عقل نور است در شب جو طوفان | بر سر مار سوی کم افغان
خیره می پوید سهی گوید | کژ فلان کودن نه نیکی میشوید

وان عقلان نحس آن عقلان زشت | وان یکی مین شوره وان زرین کشت
گل این خاره و آن سر خشت | دل این نخته عقل آن سست
این یکی عیسی آن گرخه سول | این سه مو خضر آن چهارم غول
این بلند ست و آن گرگ تا | این یکی سرخ و آن سپید سیاه
این همه بیهوده است نگذرادی | شاه جان القصه کن فرزین
قصه ندانی طریق هشیاری | زان خر را در منع زن داری
پرده از روی عقل برترکش | چشم نی دست خیره برترکش
چون نه مرد کار روز مصاف | شب روی را بمان خیره ملاف
مرد وریان وره بی جنبد | دیر باید ولیک زود خورید
ز اول خلقت و با آخر عمر | بچه در کار عقل جاهل عمر
صفت عاقلان این نه باغ | کهنه نوکر ولیست بیش چراغ
گرد باید ز مهر کسب معاد | کاسه چون کیسه هر دو چه داد
بر در غیب ترجمان خرست | شاه تن جان شاه جان خرد
هر که چه هوا خرد را اند | از میان دو خر پیاده بماند
گرچه برق خرد هوا چیست | بر در شاه هر سگی شیرست

سخن ورا بدست فضل و هنر ۔ زانکه باشد هلاک مور از پر

بار را چون اجل فراز آید ۔ بسر ره ورا جواز آید

ده باید و گه سوال و جواب ۔ هر کسی را بقدر عقل ثواب

دیل در جان خویشتن داری ۔ گر خبر ورا درمیع زبان داری

ورنه داریم باور از قرآن ۔ دیل والمرسلات برخوانی

عقل را چون بیافتی بنواز ۔ از دل خویش جای او برساز

عقل کرده است بجوهر فی است ۔ مسخ گشت آنکه مسخ عقل شکست

فی بر الوالدین

پدر و مادر جهان لطیف ۔ نفس گویا شناس و عقل شریف

زین دو جفت ظریف عاق مباش ۔ واندرین هر دو اصل عاق مباش

بندگی کن همیشه ایشان را ۔ بد و از دست گر پریشان را

گر شان بعد امر بر ستند ۔ این دو گه هر سزای آن هستند

پدر و مادری که نازارند ۔ حکما نفس و عقل را دارند

مایه بخشش سپهر و ارکانند ۔ پیشکاران عالم جانند

سبب جسم این دو جسمانیست ۔ علت وحت این دو روحانیست

این دو از آز دور رسید بخاک ۔ وان دو از علم رفته بر افلاک

تمام دارد و سیم ... فرموده اند که از عالم روح حقیقت عقل کلی نیست بلکه اعلی پایه او

اشیا تشبیه او بجهة مناسبت

کل ممکنات بواسطه او ماده

او جمیع ماسوی و چون محیط

اول عقل صادر شده و بوساطت

و بطور حکما از حق سبحانه و تعالی

کامله و حکمتهای شامله او

عقل اول و محل ولایت

حق بیان عجیبه فرموده اند

و کهٔ حقیقت او خود را

حق آن دو شریف را بگذار
حق این هر دو هم شمر و بگذار

زانکه در راه کعبه از سر دار
اشتر این و اداوت ز او آن دار

خرد از توتوئی سر جاوید
آب را در هوا کشد خورشید

خرد آمد مشاطهٔ جانت
خرد آمد چراغ ایمانت

حق درین جهان خرد بست
سر مهرست پایدار خود است

عقل در کارگاه کن فیکون
از پی جلوه و قرار و سکون

در ازل چون حدیث با خود راند
تا ابد همچو کرم پیله بماند

سوی بازار دین چه جستی راه
راستی از جستی از ملامت گاه

از کشی دور باش کاژ مباش
چون نه عود و خیزه ناژ مباش

که کشی تخم عشوه و کین ست
راستی عقل عاقبت بین ست

خرد از بهر استخبارت دهد
خرد از دوزخست برات دهد

جاهلی کفر و عاقلی دینست
عیب جوی آن و غیب گوی اینست

کشته این را هوا سوی سجین
برد آن را خرد به علیین

منکر آن ثبات بد چه فرماید
آن نکو گفت خرد چه فرماید

کمتر عاقلت بحق در خشم
به از آن گفت بسته ابله چشم

همه کار تو باد با عقلا	دور بادی ز صحبت جهلا

فی المروة والسخا

مر ترا دادی خم درم بسی	باز کردی تلبیس در درسی
گفتی این خوی نه مومن بدبست	چون دو مال و بخیلی خر دوست
مال بدهی بسی جوانمردی	عقل نه هم بکس بنا مردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده	لیکن اندر معاملت نسیه
ستد و داد را مباش زبون	مرده بهتر که زنده و مغبون
مرد باشی بگاه بیع و شری	از ثریا نیوفتی بثری
عقل دست و زبان کوته دان	آرزو را بسی مال ابله دان
ای خرد کرده سر فراز ترا	سرنگونسار کرده آز ترا
مرو گرد در حسد گردو	تنگ میدان بگرد خود گردد
سر بجا رخ نهادی ای عاقل	بهتر آنکی چو بندار ی دل
هر که تدبیر های بد نکند	ستد و داد بیخرد نکند
بیخرد را ز خود نباشد سود	بود او آتش ست سوزش دود
که از او تیره تیرگی آرد	چشم را خیره خیرگی آرد

[illegible]

[illegible]

صحیفه که گشاده گردد وقت خواندن و در مصطلح صوفیه کتاب مسطور ... [illegible]

حاکم عقل اوست در بنیاد	عمل	خامه‌اش محکم است و لیکن شاد
زانکه در مکتب علیم ازل		از پی راندن رسوم ازل
سقف او در آستانهٔ عقل		نکتش در کتابخانهٔ عقل
از خرد خواجه شو که سنگ سپید		لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بهر بقای جاویدان		دفتر نقش و خامهٔ فرمان

فی صدق العقل

در عبارت کتاب مسطورست		رق منشور و بیت معمورست
اوست در سایه و پناه خرد		حاجب بارگاه خسرو
کدخدای نبی مرسل اوست		عقل ثانی و نفس اول اوست

[illegible]

از پی استفاده و تحقیق — عقل کل مصطفی و او صدیق

دانم آن چه هست پذیرنده — اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است هم ستاننده — هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش — شده زین سو بدان و زان سو گوش

مدتی گر بعقل ور گردد — گر چه باشد پس پذیر گردد

مرد چون عقل را پناه کند — جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز سایهٔ عقل — آفتابی شود ز سایهٔ عقل

جوهرش چون کند ز نقصان نقل — برتر آید یکی شود با عقل

چون شد از فیض عقل خود شاه — خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نهادش آید نیز — عقل کل را ز دور بر انگیزد

تا کنون عقل بد و بد اسیر — ز کنون عقل گشت امر پذیر

چون شود بی نیاز خود مالک — بشنود ارجعی الی ربک

بعد از آن سالکان که بشتابند — علم حق در حدیث او یابند

تا سخن علم صورت و حقیقت — نکره بیشتر ز معنی گفتست

در بهار اند چمن ... بود — با گل و با گلاب کی بود

۳۴۵

یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه

عقل همچون بهار و بحو بیست	کاب فرزانگیش در جوبیست
بال برنا نشاط زن باشد	صبح اول دروغ زن باشد
شب برنافی از فطیر بود	پر چون صبح مستنیر بود
بیست در خانگاه ربانی	بر سر شارع مسلمانی
(یعنی عقل) از برای سر و سر و سهی	نه ز راهی بدی ز روز بهی

فی صفة النفس الانسانیة

چار طبعش مرید و او پیرست	دو عرابش سپاه و او میرست

[illegible]

رنگ پنداشت از تخته آر / زو بشوئیش تا ببینی آن نیاز

زانکه اندر سواد شارع شرع / اصل دین را برابر نکته فرع

مایه داد از پی درنگ ترا / سه قوی چار گونه رنگ ترا

جان چو در عالم درنگ آمد / خود از این رنگهاش ننگ آمد

از پی جستن سلامت جان / اسپ تن را درین محیط روان

داند آنکس که اهل دین و دهاست / که سلامت بساحل دریاست

دست و پایت ببند و غل قضا / هست بسته درین فسیح فضا

پس تو با پای و دست بسته او / روی دریا مجو بپشت کدو

آشنا را اگر نمیدانی / خیره بر یا درون چه میرانی

ور ندانی تو آشنا بشنو / خیره بیهوده بر مناره مرو

در سباحت اگر چه استادی / پیش من زین قبل بر استادی

نه چو کشتی شکست در دریا / شد سباحت وبال ای رعنا

[illegible]

۳۵۱

از دو حرص تا آب ذل و نیاز [illegible] پندار و انانیت را از رنگ
در سواد یعنی در اصل [illegible] بشوی از آنکه
نقاشان آنست که اول نقش در اصل خلقت کار رسم
انگاره کرده بعد از آن رنگ آمیزی میکنند
شارع شرع که حضرت حق سبحانه و تعالی
باشد برای اصل دین و نکته فرع که عبادت
از اصول و فروع دین [illegible] بقای
شخص انسانی سه قوی و چهار گونه [illegible]

[illegible]

چیز زر روی کمال عقل و خرد	سنگ از اطلس به ورم که خرد
نزد آن دل که معدن خرد است	همه نیک فلک بجمله بد است

فی عزت العقل

عزت عقل هست سوی روان	نزد درویش ضمیر پاک روان
در دل و جان آنکه هشیار است	بر سر و چشم آنکه بیدار است
پل بود بر رود سوی آب سره	چون گذشتی ترا چه پل چه دره
در اضافت سوی زبانه لطیف	با اضافت بسوی عقل کثیف
اول و آخر و عزیز و ذلیل	علوی و سفلی و قبیح و جمیل
غرض چرخ و دایه آدم	عرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی	هم پذیرای صورت جسمی

[illegible]

ذات او گشته مستفید از نفس	جنبش او اثر پذیر از نفس
مایه و پایهٔ مدارج اسم	علت و آلت مراتب جسم
این همه عقل مسلم گشت	آسمان عقل و روح سلم گشت

فی کمال العقل

سبب امت و رسولی او	علت صورت و هیولی او
او نهادست هم به وقت تمام	صورت اندر هیولی عالم
کان وجود و یکی زمان باشد	از هیولی عقل و جان باشد
از برای تناهی اندر گرد	عالم جسم کو همی آمد گرد
متساوی نهاد چون گوی	متفاوت نه سوی از سوی
هست ممتد جهان و اندر حد	متناهی جهت بود ممتد

قوله بعد ازان الخ میفرماید بعد از عقل در ولایت صورت است یعنی نفس طبیعت را بدان که نقش از نقاش و طبیعت نقش پذیرست و نفس فاعل و طبیعت منفعل ۱۲ قوله ز اول جان الخ میفرماید از اول مرتبه ارواح که مرتبهٔ عقول و نفوس فلکی باشد و آخر هر جان که مرتبهٔ جمادیست چه هر جان ... میان جمادی درین میان مرتبهٔ نباتی هست فاعل و منفعل است ۱۲ قوله در سرای الخ نفس پذیر از پی رفعت قصور و بنا

بعد ازان در ولایت تصویر	مرتبهٔ نفس دان و نقش پذیر
ز اول جان و آخر هر جان	فاعل و منفعل درین دو میان
در سرای صفت پذیر فنا	از پی رفعت قصور و بنا
عقل در بند امر بنشسته	نفس در شوق عقل بنشسته
صورت از بهر پایه اندر بند	نه فلک را بدست هفت کمند
در درون فلک چهار گهر	همه در بند و خصم یکدیگر
سه موالید ازین چهار ارکان	چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد	حیوان هم غذای انسان شد
نطق انسان چو شد بگاه تمامی	تا بدین پوی باز شد بفلک
حد شد در عالم یقین و گمان	خرد جان بود و حکیم جهان
نطق زیبا ز خامشی بهتر	ورنه از جان فرامشی بهتر
در سخن گر نبایدت سفتن	ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز	به ز بسیار گوی بیهوده ساز
که دو عقلت نصیحت محکم	که نکو گوی باش یا ابکم

فی المراتب الجسمانی

هست اعضا چو شهر و دیوان / عقل دستور و دل بود سلطان

خشم شحنه است و آرزو عامل / این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل ار هیچ شرط بگذارد / خرد او را به شحنه بسپارد

شحنه گر هیچ گون سگالد بد / وین موکل برد بود ز خرد

نفس سلطان اگر بود عادل / با تن و عقل جان شود بیدل

ترجمان دل است نطق زبان / مرزبان تن است سمع و زبان

ترجمان چون نگوید دور زبان / پشت باید ز قوت سلطان

گر بباید ز بنگه گفتن سر / خویشتن بود پادشاه و خرم شهر

ور همه طالبان کام شوند / ملک و ملک ناتمام شوند

گر نه در راه عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند

فی صفة القوی النامیة

نفس کو مر ترا چو جاندار است / بی قوی در جسم قوتی بکار است

گرچه آن پنج ششه بیکار زند / سه وکیل از درون بیدار زند

آن کشد هضم و این کند قسمت / آن برد ثقل و این دهد نعمت

و عدالت آنست که جمیع
قوی با یکدیگر اتفاق و
قوه ممیزه را امتثال
نمایند تا اختلاف اهوا
و تجاذب قوتها صاحبش را
در ورطه حیرت نیفکند و
... ظاهر شود ۱۲

آن نباید ره این کند تدبیر | این شود حافظ آن کند تقصیر

آن نه بینی که چون بخواب شوی | فارغ از زحمت عذاب شوی

از برای فراغت خوابت | وز برای صلاح اسبابت

اندرین خاکدان پر آتش و باد | زابروی تو سپهر خاک نژاد

تا نشاید بر سر بستر خرد | بنشاند ز بهر آفت خود

تو بر آسوده و جهان در بر کار | تو بخفته درون او بیدار

فی الجمع بین العقل و الشرع

عقل چشم و پیمبری نورست | این از آن آن ازین بس دورست

نور بی چشم گستاخ بی بردان | چشم بی نور جسم بی سردان

این که در دست شهوت و خشمند | چشم بی نور و نور بی چشمند

این قوا صنع تماهی تلبیس | وان تکبرفزای چون ابلیس

این ز دست امیر چیزده | وان ز گردون رئیس تیزده

نیست جز شرع عقل جان چراغ | خلق را در ره خطه چشم و چراغ

چون ترا از خرد هوا ایست | خندت آید ز هر چه جز حد ایست

چون خرد سوی هر دلی پوید | ور علی هر کسی سخن گوید

از پی مصلحت درین بنیاد
کاولش آتش است و آخر باد

قهرمان این یزدانی است
بهرمان نگین انسانی است

عقل جز داد و جز کرم نکند
که اولو الامر خود ستم نکند

عقل چون پر گشاد زاغ شکوه
درکشد چون تذرو سر در خس

زاغی کز خرد عنان دارد
اسب انجام زیر ران دارد

چهره را که روز بد نبود
هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خرد بدگهر نگیرد فر
کی شود سنگ بدگهر گوهر

مده ای خواجه زینهار بد
با خرد ور از گنه با دل خود

با خرد باش وز هوا بگریز
که هوا آلتیست زهرآمیز

کو بی تجربت فساد بود
تجربت عقل مستفاد بود

خرد از اهل عاطفت باشد
ختم عمرش بدین صفت باشد

خرد از اهل تیره احسانست
زانکه خود خلقتش بدین سانست

حرمت بد بر زبان بیان باشد
هر که با دین بود به دولت باشد

مالک عقل از عشق ربانی به
پادشاهی ز پاسبانی به

عقل گر آنچه هیچ نتوان گفت
جز بعهد تو هیچ نتوان سفت

شعر: پاک کن جهان فانی را / تا بیابی جهان باقی را

آنکسی کو بملک عقل رسید / هر دو عالم چنانکه هست بدید

از برای حصول نعمت دل / در دل آویز خاک بر سر گل

ای خداوند خالق سبحان / من رهی را بملک عقل رسان

الباب الرابع فی فضیلة العلم والذین اوتوا العلم درجات

سخن عقل چون تمام آمد / علم را در جهان نظام آمد

علم سوی در اله برد / نه سوی نفس مال و جاه برد

آنچه دانسته بکار در آر / پس دگر علم جوی از پی کار

علم باید نخست پس عملت / بهره از علم چه آید با عملت

علم بی عمل خاک کوی بود / علم با عمل آبروی بود

جان بی علم تن بمیراند / شاخ بی بار دل بگیراند

جاهل از علم جاه جوید و سود / مرد آجل لعب جهل کار وزود

مرد بی علم لعبت ذره بود / در زر بحر بزرگ خضر بود

هر کرا علم نیست گمراهست / دست او زان ابی کوتاهست

مرد را علم ره دهد بنعیم / مرد را جهل در کشد بجحیم

علم باشد ولیک لغت تازه	خنک آنرا که علم شد انباز
روز بگذارند اهل علم و هنر	سینه شان چشمه و انگشته شان آبخور
صبر مردان چو جفت شد با علم	چون بدانند خلق باشد و حلم
علم از حلم سنگ پی گردد	سنگ بی سنگ لعل کی گردد

فی وضع الشی فی غیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی بر خاست	سرگذشتی ز چیزی اندر خواست
که بگو سرگذشتی ای بهمان	گفت رو رو ز رنج مغز بلرزان
کسی از چیز سرگذشت نگفت	چیز را گر گذشت باشد چیست
گر شنیدی همه سخنها داد	وانچه زو نه درون جان بگذاشت
هر چه یابی صفا بدان ده زیک	وانچه بینی که در گذر کین ازو
حجت ایزدست در گردن	خواندن علم و کار نا کردن
گر و همچو گوی بر گردن	از چه از عشوه و قفا خوردن
بی‌خبران عشوه کار زین بنیاد	عشوه تن سپر کند ولیک از باد
شکسته بادی از سر دل تن	ریسمانی عشوه‌ای بیک سوزن
در جهان خراب بی بنیاد	کس گرفتار بار عشوه مباد

[illegible]

۵۵

قبلهٔ اول ز قبله باز شناس | تا بدانی تو فربهی ز آماس

چند ازین در نقاب محتالی | چشمها درد و لاف کحالی

هر که مغرور بانگ غولانست | جایش از زیر دام غیلانست

علت از جان و مالت ازتن نیست | آن دو معشوقه این و دشمن نیست

پاک شو تا ز اهل دین گردی | آنچنان باش تا چنین گردی

رهروان را ز نطق نبود ساز | میل ... نبود ضعیف آواز

عالمان کز خدای دو جهانست | وانکه نادان حقیر و حیرانست

حکما بار جمله بربستند | جمله رفتند و زین هوس رستند

از گل و دل درین جهان مستی | ای نه هشیار چون چنین مستی

عالمان خاصه چند آمد | علم خوان شیخ و هر که آمد

بهر دین سیف رای فرزان | رگ قیفال بهر پای فران

باز رنگیان سلامتی نشود | گه ز ... قیمتی نشود

ور نه بهر سرای زر زنند | باسلیق از برای سر زنند

آنکه را علتی بود در پشت | چون بنالد ز پنجه و انگشت

چون تو بر سر منی در هم | نفرماید ز ... مرهم

قیفال رگیست در مرفق بطرف درون بالاتر از اکحل واقع شده و فصد آن اعضاء اعالی بدن و دماغ را مفید باشد ۳۶ باسلیق رگیست در مرفق بطرف ...

[illegible]

آن یکیان گر سی نماید	... کل دولت بخشاید

فی الجاهل و تلقین العالم

از قضا ای ... اقوام در تعلیمین	هیزم ندانند ... چیست دین
یکی از سه کنیزک ... آمد شده	پیش ... آن گروه زنده بود
گفتم ای هیزم ندانید انشش	بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا ای ... بدل شد آن	بیخبر گفتی دو صد چندان
جبر او چیست گفت بشنو یک	من ز جبرش خبر ندارم لیک
سنبلان هیزم من بر سرش	رفتم از بهر هیزم ...
علم خوانی گشتی اهل هنر	جهل زین علم تو بسی بهتر
علم را غیست جز که آباد	شاش چون گشت ... بیجاده
سنگ بیجاده گر بنهی ...	بر تر آمد ز خاک خرمن ...
گرچه در جذب کاه ... هیچ	کهربا ... چه ...
عالم علم عالمیست فراخ	پیچ پیچ آنرا که شد ... گستاخ
عالم علم عالمیست شگرف	نیست آن خط خط خط و حرف
چون ترا جهل ...	که ترا خود ... خواند

تو آورده اند ... بود که همان ... کاه ربا ... [illegible]

علم خوان گرت ز دست آید سگی
زانکه شد خاص شه بتعلیم سگی

از صفات سگی تهی کن رگ رگ
ورنه در رستخیز خیزی سگ

ننگ دارد بسی بطبع و بدل
سگ عالم ز آدم جاهل

چون نباشد چو خر سرافگنده
تیز خسبد بر آستین گیرنده

علم دین با همگناشتن جانست
نه زبان بعقل و حس انسانست

از پی دوست را و دشمن را
علم جان را به و عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن
دانشش جان به از توانش تن

حلقه دادم تو توانش تن
هست شبها بروز آبستن

فی العالم و المتعلم

از عمل مرد علم باشد دور
مثل این مهندسی مزدور

آن ستاند مهندسی دانا
بیکی دم که هیچ نیست بنا

وآن کند در دو ماه بنا گرد
که نه بینند سالها شاگرد

باز شاگرد آن چه شد بسر
که نیابد بعمرها مزدور

مزد این کم ز مزد آن زانست
کین بتن کرد و آن بجان و دانش

این بکرده بدیده قسمش را
وان نکرده بمانده اسمش را

قوله حلقه دادم ای مقید قوت و توانائی تن حلقه [illegible]
دادم دست تهی تو فی تن باعث انبعاث هوا و هوس
و امور شهوانی بیکرد وآن حلقه دادم دست [illegible]

بوده بیند کسی که جان ور است | وانکه نابوده بیند آن دگر است
هر که شد جان ز علمش آسوده | بوده دانست و دید نابوده
جان عالم بود ماسوی بین | دیدهٔ جاهلست حالی بین
زانکه نازد بکان و طراران | گل فرستند سوی گلخواران
باز عالم چو بیند پیشش گل | سر بگرداند ش گل آید جل
لذت گل بدلش سر نکند | دلش از گل بحیله فرد کند
انچه در مصلحت بود خندد | گنج اخی در برده تا دو ببارد
چون ترا از ترسی دل بشکست | آنکه شیر خردت و هر ز خسیست
نیک نادان در جهل ننگه | بد دانا ز نیک نادان به
کار یک ساله را بها درم | علم یک لحظه را بها عالم
آن کشد زین این کشد زان بار | که عمل کسبست و علم سپار
چه کنی علم و میان گنج | کار باید که کار دارد گنج
علم تا آید عمل باید | دین و دولت ازین شود زاینده
عالمان خود کم اند در عالم | باز عامل میان عالم کم
زعفران خوار تازه روی بود | زعفران سامی یافه گوی بود

شادی دل شراب خوار خورد | آمده دل با شراب ار بگذرد
چند پرسیم چون گرانجانان | کر عمل چیست آن تنداران
هر و راه ز حال بر خیزد | حال باید که قال بر خیزد
از سخنگویی قال پیش حال | اندرین ره گر ز ره طلب جوال
زاد این راه عجز و خاموشیست | قوت و قوت مرد کم گوییست
رهروان را چه درد راهبر است | آنکه را درد نیست کم ز خس است

فی شکایة المحبة

آن یکی خیره ز اشتری پرسید | که فرا در جهان مسخر دید
که چرا با چنین جثه و قامت | کودکان را همی کنی طاعت
هیکلت بس شگرف گاه طلوع | کودکان را چرا شوی مطواع
دادش اشتر جواب گفت ای مرد | من شدستم چنین مطاوع درد
من جدا از که و کاه چه بخیزم | بهمه عمر سر نمی نگرم
در دلم درد هست همراه گریزی | من شدستم مطاوع دردی
هر کرا درد راهبر نبود | مرد را زان جهان خبر نبود
مرد را درد عشق راهبر است | آتش عشق سوزنی جگر است

گرچه حاجی مناسک آموزست
پیش عالم … آلوده است
عالم آنکس بود که معنی بگو…
گرچه درویش بود نه بیش و آن
… ما که گنهکار است
لاجرم … ناچار
زان همه … طلب
گر خود از بهر آب و نان بود
بهر پا پس … گنج
تا … تا به
کار بی علم …
ور بود علم … شوره است
دانش … کار است
علم … دست …
مرد دین … دینار است

عمل و علم او ره افروزست
وز درونش … اندوخت
آورد او برون ز اندیشه
ور محقق بود حکیمش خوان
پل نگهبان بود نه همراه است
اندرین ره رباطیان بسیار
توشه … از برای خود …
همه … نگاهبان نبود
هر چه آنکه گیرد از وی رنج
مستمع ور … توانا …
تخم بی مغز … ثمر …
علم بی ورد …
هیچ … ورد … نشا… بود
آن نه … کان …
… نا … است
نا … ضعیف … قول

۳۴۵

علم را چون تو خوانی از بری / آلت جاه و ساز و سازی کار

گشت آن علم جانت در امواج / بدل تاج و دین کند تاراج

باز گر علم مر ترا خواند / بر براق بقات بنشاند

تا بدانجا که چشم او بیند / تا نه بنشاندت نه بنشیند

علم کز بهر دین و داد بود / آتش و آب و خاک و باد بود

علم کز بهر باغ و راغ بود / همچو مردزد را چراغ بود

علم کز بهر حشمت آموزی / حاصلش رنج دان و بدروزی

زانکه جان آفرین چو جان نبود / علم دان همچو علم خوان نبود

نیک خواند و لیک بد گردد / ره بجز و لیک گرد خود گردد

نه پی کار داشت علم ابلیس / داشت بهر تکبر و تلبیس

قدر دین تو دیو به داند / که ده عشوه و دینت بستاند

تو ز ابلیس کم نه ای حسد / زانکه تو دین فروشی و دین خر

چون تو در دام او برآویزی / از خدای و رسول بگریزی

هر که است گر و گفتارش / تا ابد کس ندید بیدارش

آنکه مثقی از خدای برخورد / که حدیث و حدیث یکی شمرد

علم در مزبله فرو ناید — که رود با حدث نکو ناید
روز اول چه بینوا چه نوا — شب آخر چه پادشا چه گدا

فی الاخلاص الریا

شبلی آنکه شد درین صید — رفت یک روز پیش پیر جنید
دید با کرد و برد و رنج چو دهی — یا مرادی و یا مرادی کوهی
پیر گفتش خموش باش خموش — بر ره او برو سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست — در رهش بهتر از خموشی نیست
در رهش رنج نیست آسایست — بیزبانی همه زبان دانیست
بگذر از قال و حال پیش آور — قال قید است از او سبکبار
آنکسانی که بسته حالند — بر گذشته ز قیل و ز قالند
در مناجات بیزبان آی — هرچه خواهی بگو لب مگشای
بگذر از قال و قیلهای محال — ذرهٔ صدق بهتر از صد قال
راه تقلید و قول رو بگذار — وز هوسها بجمله دست بدار
گر مراد تو اوست خود داند — پس گرا نیست این تمنا
از هوس گفت چند گوی تهی — چون جرس جمله بانگ و معنی تهی

مرد معنی سخن ندارد دوست — زانکه بی دوست مغز بار آید پوست

از مقلد مجوی راه صواب — خر زبان پایه کی بود [illegible]

هر که از علم صدق جست ببرد — هر که از دوستی [illegible] بگذرد

علم مخلص درون جان باشد — علم دوروی [illegible]

علم با کار رسد پسند بود — علم بی کار [illegible]

علم حق از درون اهل صفاست — هیچ در جوی خود روشن آب

که بهر جا رسد چو [illegible] — [illegible]

زین [illegible] کار با [illegible] — [illegible] جان [illegible]

علم در مغفرت [illegible] — هیچ [illegible] روشن [illegible]

که کند [illegible] نیست پاک [illegible] — بهر را [illegible] جوان را [illegible]

نیست یک مرد صادق اندر کار — [illegible]

دانش آنجا که بیخ تخلق آرد — هر دو دانش تخلق بگذارد

دانشش [illegible] که بهر هیچ — زو ببر آنکه می ندانی هیچ

نیست از بهر آسمان ازل — خر زبان پایه بر علم و عمل

گر برای خدا است اندک بس — ور پی مال و جاه هست هیچ بس

[illegible]

فی التحیر و السکوت

شبلی از پیر روزگار جنید ‌‌ کرد شیخ سوالی از پی صید

گفت پیرا نهاده جمله علوم ‌‌ هر مرا کن درین سخن معلوم

تا بدانم که راه عقبی چیست ‌‌ مرد این راه ازین خلائق کیست

گفت برگیر خواجه دوده قلم ‌‌ تا بگویم ترا ز سر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت ‌‌ هرچه او گفت همچنان بنگاشت

گفت بنویس بسم الله ‌‌ چون نبشتی حدیث شد کوتاه

گفت دیگر چه گفت نیست جز این ‌‌ خود همین است گر توئی تلقین

علم ما جمله زیر این کلمه است ‌‌ هست صورت یکی ولیک همه است

علم جمله جهان جز این مشناس ‌‌ بشنو فرق فهم زآماس

این بدان وز قیل و قال گریز ‌‌ جمله هیچ است زان دگر پرهیز

رهروانی که چشم سر دارند ‌‌ دیده بر پشت راهبر دارند

رهروی وز خلق مقتدی نه رواست ‌‌ که نه راه خدای راه هواست

تو بدو داده‌ای و بنده روی ‌‌ هر دو همره چو حلقها در کوی

بهوا و ترا او ترا او دوست ‌‌ بت پرستی تو بت پرستی اوست

راهبر دارند یعنی بتقلید پیروی مرشد میکنند و از حقیقت خبر ندارند ۱۲

آنکه هرگز نبود با خود یار / اوست از عمر و علم برخوردار

نیک و بد میل تو نه از خود است / بد و نیک تو همه جا که بست

کی دهد مر بخار را تسکین / کآتش اندرونست ای مسکین

آتش دل ز حکمت چپ و راست / نشود جز به باد بیرون کاست

دل تهی کن ز آتش پنداشت / که کثیف خاک و باد و آب بداشت

ساخته راه را همه اسباب / سوی منزل رسیده در تک و تاب

بی رفیق اینچنین ره هایل / رفته از گرد جسم بی تبدیل

همه در باخته ز خود الوان / رفته نفس بمانده جان و روان

کرده این نفسها بجمله فدی / ساخته از قالب نفوس غذی

روح صافی بمانده تن رفته / صدق مانده بجای و فن رفته

معنی کار را جنیبه شده / عشق ارواح را کشیده شده

چون شدم فارغ از طریق جواز / عشق را زین سپس کنم آغاز

الباب الخامس فی صفة العشق والعاشق والمعشوق

دلبر دلربای عشق آمد / سر بسر رهنمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز / زانکه داند که سر بود غماز

خیز و بنمای عشق را قامت / که موذن بگفت قد قامت
عشق گوینده نهان سخن است / عشق پوشیده برهنه تن است
عشق هیچ آفریده را نبود / عاشقی جز گزیده را نبود
آب آتش فروز عشق آمد / آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد / مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که در دام بیگانگی باشد / دانکه چون مرغ خانگی باشد
کش ببری علو سفر ننمود / پر بود لیک اوج پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد / قوتش آنکه گرد خانه پرد
بنده عشق باش تا برهی / از بلاها و زرشتی و تبهی
بنده عشق جان محمر باشد / مرد کشتی نه مرد دریا باشد
سر کشتی ز آرزو دان پر / قعر دریاست جای طالب در
طمع از چشمه آبدار مبر / خردبی را چه ره بود بر در
عزم خشکی بر آب و بر خر کن / چون به دریا رسی قدم سر کن
مرد در جوی را به دریا بار / جان و سر دان همیشه پای افزار
سفر آب را بسر شو پیش / اندر آموز هم ز سایه خویش

در چنین جویی ورنه پیش و کمان | تو و خرمهره و تباهی نان
تا ازین سایه می هراسی تو | زر ز خرمهره چون شناسی تو
نیست در عشق حظ خود موجود | عاشقان را چه کار با مقصود
عشق و مقصود کافری باشد | عاشق از کام و دل بری باشد
بیخودان را ز عشق فایده است | عشق و مقصود خویش بیهده است
عاشق آنست کو ز جان و ز تن | زود برخیزد او نگفته سخن
جان و تن را بجای محل ننهد | گنج را آنکه در محل ننهد
تا بود جعفری بلون چو ماه | ننهد بدرهای سیم سیاه
کردگار لطیف و خالق بار | هست خود پاک و پاک خواهد کار
ای دریغا که با تو این معنی | نتوان گفت زانکه هست [illegible]
بر صدف گر چو یافت جانت [illegible] | ورنه خرمهره را ز دست بده
غالبت از سایه هست بره | لاف که برگ طاعتت بده
خطهٔ خاک لهو و بازی راست | عالم پاک پاکبازی راست
عاشقان سر نهند در شتابر | تو بر آنی که چون بری دستار
عشق آتش نشان بی ماهیست | عشق بسیار جوی کیمیاست

عشق چون ره روی داد و پشت شکست	پای عاشق درو شکست و بخست

فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید	که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کآخر بوقت جان دادن	چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند	عاشقان پیش شان چنین میرند
عشق را رهنمای دره نبود	در طریقت حسد و گله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست	عشق زانکه تو شماری نیست
عشق را کس بجود نشناسد	مرد لی را وطن نپیر ناسد
گر نکو بنگری نه جای شکست	عشق را ره ورای نه فلک است
راه نارفته را نیافتن است	عشق بی خویشتن شناختن است
عاشقی خود نه کار فرزانه است	عقل در راه عشق دیوانه است
دره عشق کاینات همه	ستد از عجز خود برات همه
عرش و فرش از نهاد او حیران	بازگشته ز راه سرگردان
کس نداده نشان جوهر عشق	هیچکس نانشسته بر سر عشق
آنقدر عشق از سرای ارواح است	نه ز اشخاص و شکل و اشباح است

[illegible]

کفر و دین عقل ناتمام منست	عشق با کفر و دین کدام منست
هر چه در کاینات جز و کلیست	در ره عشق طاقهای تلیست
زین همه صومعه و دار و خمار و خنگ	همه را اگر تو آتشی بکنی یکرنگ
بید و عودی که سوختی همبر	دود او گر دو نیست خاکستر
زین دو آنکس که عشق رهبر اوست	کفر و دین هر دو پرده در اوست
هر دو صورت پرست را که کار	کفش و دستار دان کمر زنار
سوی آن کفر و دین شتابی گو	کز دو بین نقش بیند از خرپوست
هر چه آن نقد و سکه دو نیست	از سرا ضرب عشق بیرونست
عشق برتر ز عقل از جانست	لی مع الله وقت مردانست
عقل در دست خواجگی آموز	عشق در دست پادشاهی سوز
طفل را باز عشق پیر کند	پیشه را عشق باشگیر کند

فی قصة آدم و عشقه

دل خریدار نیست جز غم را	آن نه بشنیده که آدم را
عشقش سوی جنان آورده	دل عشقش بجا که آن آورد
چون ره علم رفت سلطان شد	چون پی دل گرفت عریان شد

[illegible]

چون همه لطفها پدید از حق — عشق جانش نهد شنید از حق
گرچه ذات تست عقل فرزانه است — عشق بگذار که هم از خانه است
زیرکی دید و عاشقی آدم — این بمان تا بدان رسی هم
عشق در پیش گیر و دل بگذار — کز دل خیره بر نیاید کار
سرورا عشق تاج سر باشد — عشق بهتر ز هر هنر باشد
عاشقی بسته خبر و نبود — علت عشق نیک و بد نبود
آدم از عشق اهبطوا منها — آمد اندر جهان جان تنها
عقل عزم احاطت وی کرد — غیرت عشق پای او پی کرد
برگزیده دو مرغ بهر دو کار — عقل طوطی و عشق بوتیمار
قدم عقل نقش عالی جوی — شعله عشق لاابالی گوی
باشد عقل صعوه کبیر بود — سرکش عشق باز پیر بود
در ره عشق ما و طفل سلیم — عاشقان صاحبی اند و تعلیم
بالغ عقلها نه یابی — بالغ عشق کم کسی یابی
در جهانی که عشق گوید راز — عقل باشد در آن جهان عاجز
تا نیابی ز عقل تو باز — ترک عقلی و عشق چون باز

صفت خاص حق و هم حقیقت جامعه انسانی که مجلای جمیع مراتب الهیه و جودیست

حق شده هان که راه عقل بسیز	عقل را لاشه در بر شمرند
عقل در کوی عشق نابیناست	عاقلی کار بوعلی سیناست
محدث خلقت از قدم که بود	روز کور از سپیده دم که بود
چون ترا عشق نیست کی خوانی	مزه نان نخورده کی دانی
عشق را جان بود العجب اند	زانکه تفسیر شهد لب داند
صورت عشق پوست باشد پوست	عشق بی عین و شین و قاف نکوست
در ره عاشقی سلامت نیست	منظر البست استقامت نیست
صفت عاشقان ز من بشنو	ور ندانی برو مرا بدو جه

فی ایجاب العشق

دعوی عشق عقل گفتارست	مستی آشنا همگی معیارست
بنه از هیچ عشق آن داری	در میان آنچه در میان داری
بر تو چون صبح عشق بر تابد	نه ترکس ازو کسی ترا یابد
چون تبرسی همی ز مردن خویش	عاشقی باش تا نمیری پیش
کر احسن جان زندگان ابرد	هر که از عشق زنده گشت نمرد
آتش باره و برگ باشد عشق	ملک الموت مرگ باشد عشق

[illegible]

هر کرا عشق آن جمال بود — دردی دال و رهی و دال بود
گرچه بیرون طرب فزون دارد — غم چو عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبود جامه باشد — مرغ دولت بدیده پیش باشد
در میان خلق و کام اهل هنر — از پی کام جستن غمگستر
هست حلوا مذاق لطف بلاکش — هست عذب المسالک داغ قضا
گر همی لعل بایدت کان کن — ور همی عشق بایدت جان کن
مرد قباریات ای روشن دین — گر درو از قرب عشق چون شمع
عقل و نفس و طبیعت ای فرسیت — همه در جنب عشق دانی چیست
نفس نقشی و عقل نقاشی — طبع گردی و عشق فراشی
عقل چون نقش بست نفس بشست — عشق چون نی داد طبع بمرد
در طریقت بسی کله داری — در بدار هی چو شمع دار ازنار
تا دولت ز هیچ گرد نشست — هرچه از هی تو بدست نیک آب
بگذر زین سرای منزل هوس — مر ترا آن سرای خلد نه بس
در جهانی چه بایدت بودن — که به نیکان تو آتش همچون
آدمی زیر طبع کی شاید — چار حمال مرده را باید

[illegible]

بجای قوده ۱۲ لطائف مستقیم
معنی آسانی و در رفتن اینجا
ازو کاست ۱۲ ...
ولیکن سخت را مانند ...
از نقد عشق نرم ...
دریجا مراد از ... ۱۲

خلق را تا از عشق معروف نیست | جستن و جستن این و مشغول نیست

فی اشتیاق العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد	بود مردی و دل نه دست باد
ورد عشق مرشد صادق	ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود شهر المعانی این باب	زان زن گنج آب جمله گشته حجاب
هر شب این مرد ز آتش دل خویش	بداه دجله سبک گرفتی پیش
عهده کرده بی شدی سجانه دن	اینچنین گشته او ز جان و تن
باده عشق کرده بد مست	زنده تا حسب ساحت کرده بیست
چون بدین حال مدتی بگذشت	آتش عشق اندکی کم گشت
خویشتن را در آن میانه بدید	گرد چون و چرا همی گردید
بود خالی بر آن رخان چو ماه	مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کاین خال چیست آمده روی	با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت کاشب اندر آب	همنشین جان خود ها در یاب
خال بر رویم ست ما در زاد	آتش عشق تو شده پنهان
تا بدیدی تو خال بر رخ من	پس شدی زین جمال فرخ من

مرد بنشست و شد بدجله درون | تا بتو بر بخت خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب | گشت جان تنش در آب آب
مرد تا بود مانده اندر شک | بود و راه سلامت اندر شک
چون زمستی عشق شد بیدار | کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شعور و دل | بود مطلع بنجاست کل
چون شعور کم شد خبر یابد | آنکه او عقل خود خطر یابد
وانکه او عینیت زده عشق | شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند التعلق مانده | آنکه در معنی خبر مانده
حال و هیچ آن جوان باشد | که خجل گشته از زبان باشد
نشنیدی که آن عزیز گفت | چون ببرد مرد راز خود نهفت

فی احتراق العشق و اظهاره

رفت وقتی زنی نکو در راه | شده از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مر آن زن را | کرد پیدا در آن زبان سخن را
از پی زن برفت مرد براه | زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
کای جوان مرد پیش چه کار | آمدستی بخیره در بگذار

[illegible]

مرد گفتا که عاشق تو شدم — ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بیم آنست کز غم تو کنون — بدهم در جهان شوم مجنون
شده چو دم بر آن جمال از دست — شیشه جان به سنگ غم بشکست
با من اکنون نه حال ماند و نه هوش — شد ز یاقوت مرا جهان خاموش
ظاهر و باطنم بتو مشغول — گشته ماند ز جهانیان معزول
گر حیات بر و زن دانا — زانکه آن مرد بود بس کانا
گفت گر شد دلت بمن مشغول — شده چو دم دلی ترا مبذول
لیک گر تو جمال خواهر من — بنگری در زمان شوی الکن
هیچ با هیبت و رشته و جاه — بنگر آنک چو صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس و زن — گفت کای سیمبر تو حیلت و فن
عشق و پس التفات زی دگران — سوی غیری بقا فلک نگران
زد ورا یک طپانچه بر رخسار — تا شد از درد چشم او خونبار
گفت کای مرد ریش ستان خر — گر بدیدی از جهان بست نظر
ور حقیقت همین بدی مشغول — نه بدی غیر من برت مقبول
کل تو سوی کل من ماند — گر بدیدی کی بدیدی ز من باجز

جز بمن التفات کی کردی | خشم زشت و نکو کجا خوردی
در نهادت مرا بدی مطلق | بدگرا کس کجا شدی ملحق
سوی جز من چو التفات آری | از جمال رخم برات آری
مرد لافی نه مرد آلافی | ناف زنگی نه زنگ آنافی
سست بازار سخت آزاری | خربزه خور نه خربزه کاری
سوخته مغز و خام گفتاری | سوده سودا و ساده بازاری
هر که او مرده بود در عشق | هست بیدار کرده او بعشق
عشق را بیخودی صفت باشد | عشق را خون دل علامت باشد
هر کرا عشق چهره بنماید | دل و جانش بهم [illegible]
کس نیابد بعشق [illegible] | عشق عشاق [illegible]
عشق را کیستی نکو نی تو | برده عاشقی چه بوی تو
عاشقی کار شیر مردانست | نه [illegible]
هر کرا سر به از کلاه بود | بر سر او کله گناه بود
تا بدانجا که ما و تو واند | چون همه سوخته او داند
عقل کاندر جهان چنو نرسد | [illegible]

۳۸۱

دست چپ از دست راست بهتر دان	تا بتقلیب بشمری ایمان

فی حقیقة العشق

عشق مردان بود براه نیاز	عشق تو هست سوی نان و پیاز
ور رهی بی‌نیاز ای درویش	رو تو بیگانه وار از پی خویش
کشش از تن بلی کشش از جان	کشش از عشق و آن کشش ز ایمان
کی بود چون بچشم ابله فش	آنکه او جان و تن ستاند خوش
پیر جان سعادت اندیشت	هشت خوانست و هفتخوان پیشت
عشق چون شمع زنده خواهد مرد	دیده و دل سپید و طلعت زرد
هر کجا شوخی و خوشی باشد	غمزه با حسن و دلکشی باشد
آشنائی ز عشق طبع و مزیج	کشش چشم عاقل هیچ
کی درآئی بچشم مرد خرد	تو فروشی نفاق و نفس خرد
تا تو او را فروشی این سلعت	او بهر دم نوشت در خلعت
سلعتش را عقیبتست تو و بس	خلعتش دام در دربند قفس
گر ازین دام و بند او برهی	کفش بیرون کنی کلاه نهی

فی اضاعة العمر بحکایات الاعاجیب

ور بهشتی اند نه اکل و شرب نیستی — کی ترا ازین نماز قبر بستی

منبلی گفتند و درویش و فقیر — زان شدستم که اکلها دائم

دوستداران درکش همه — لقمه خواران چنداه و گرند

بره شیر مست و مرغ سمین — چشم داری نزدی بیوم الدین

دوستان نی و همه لقا خواهند — در دعا ز و همه رضا خواهند

تو زودی روز عرض تان خواهی — می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو هست تا که سوی طعام — نه بدار الخلود و دار السلام

حظ دنیاست جنت نعیم و نقیب — هست ملبوس و مطعم و مشرب

منکح و مسکن و سماع و لقا — وعده داد وست مر ترا فردا

تو چه در بند و قید بهشتی — بهرش زان سبب همی تفتی

گر بدادیت وعده این بهشت — زو پیدا شدی ترا آگفت

نه ورا بنده نه در بندگی — از رخنده چرا خندی

خویشتن بین بوی چو دیدم — تا بوی زیر چرخ آینه فام

تا بدید نیا نشکن است — نقش در آرزو مرا نخر نیست

مرغ دولت چه خانگی نبود — زانکه هر جای بود فی بر بود

گرد دنیا کو نیابد
دنیا نکند و بابشد
آن بهشت موصوف
آن حال و نعمتهای
بهار آنان
پیدا سبز کاری
گردند و عاقبت

دوزخست الفقر

نفس و پیش عشق سگ دیوانه ایست	نفس در راه عشق بیکاره است

فی الرضا والتسلیم

هست حق را از پی جان لطیف	اندر اشیا حکم صنع لطیف
داند آنکس که خبردار آن باشد	کاشتیاق او که حیرت آن باشد
سوی تو نامه رسیدش نامه شکست	ور بود تخم عطاست هر چه از نزد
هم بدین پای بند و لطف حبیب	تاج سر گشت گوشمال حبیب
هست کفارت رحمت آری	در ره سلوک رنج بیماری
چه پیامبر ما اینست گفت	گفت پیغمبر که بهر بی دست
نیازمند کسی را که بیچاره و بیکس	دستگاهی بساخت بیند
زانکه داند کریم که صحبتش کرم	گشت ضایع آن تمنا را هم
تو دعا گویی و اجابت نه	زانکه داری دل و انابت نه
زانکه داند خدای انابت را	حکمتش با نعمت اجابت بدل
نیک بنده میش زر سباست	بد شر از نفس و قصد جاهلیست
هم نیکو نوشته از حق نشست	کار از نیکو گشت بدست
هست عالم خدای عز و جل	که ترا چیست پایگاه و محل

هست عالم الخ اشاره بمضمون آیه ان الله ... کریم ... در سوره فاطر و هم در سوره شوری واقع شده ... ۳۸

گرچه باشد بظاهرت همه عیب | لیک باطن بود همه بی عیب
نیک داند خدای سرّ دلت | زانکه زاول خود او سرشت گلت
کی شود عقل تو بدو مدرک | چه نماید ترا بجز مهلک
هرچه آید بود همه نیکوست | هرچه از تست سر بسر آن اوست
کی بسازد بحکم مطلق تو | باد بادا بدان زورق تو
خیر و شر نیست در جهان اصلا | نیست چیزی بحق نهان اصلا
آنچه پیدا و آنچه پنهانست | همه با دانش تو یکسانست
مرگ اگر چند بد نکوست ترا | مال و میراث جمله اوست ترا
هرچه در خلق سوزنی و تباریست | اندران مر خدای را رازیست
ای بسا شیر کان ترا آهوست | وی بسا درد کان ترا داروست
بندگانرا اگر نه قدر خدمتست | آن نه زیشان که آنهمه ز قدرتست
قدر و تقدیر او نهاد چو چنگ | کی شناسد همی ز نام ز ننگ
زان چو بربط بهر خیال همی | خفته مالد ز گوشمال همی
پیش دیوان حکم حق جز مرد | شکر سیلی حق که داند کرد
که کند با قضای او آهی | جز فرومایهٔ گدا [illegible]

[illegible]

یکسانست ۱۲ همه معلومات ثبت آن علم بعلم ذاتی و برای آنکه علمست زمین و در آسمان هرچه پوشیده نیست [illegible]

دل بر شوة اله در رفعت شان قلب ... که از جان

ایجا یعنی ثانی ثابت ... قولد

جهد کرد کوشش کردن ... تحقیق

گذشته ... تا دور ... سابق معنی این آیه مجالت

بر استی که برفت ... راندن وختم شدن

از رحمت ودور شده از بلیه کرامت

صورت ملائکه بدرستی که دور انده شده

از بهشت یا از آسمان یا از ...

آه تو با قضای او باد ست	بر قضایش دل تو ناشاد ست
با قضا مر ترا چو نیست رضا	نشناسی خدای را بخدا
گو فرو بین کاگر ز دونی گردون	کو توانند قضای حق خوردن
گر ز دونی تابدت عنان ازلی	تا زند دست لعنتی سیلی
گر ز دنیاست که با خدای چه شند	حکم را بخت سیاه بارکشند
چون چه عهند اگرچه دربندند	زانکه جان مسکینند و منحیند
تن و جان از پی قضا در سنگر	دل ترنم کنان که یا رب شکر
هر بلائی که دل نماید از و	گر یکی در هزار شاید از و
حکم و گفت سبیر او بلا نبود	هر چه او داد جز عطا نبود

ذکر القلب انفع لان شانه ارفع

چند زند بوسه بر ستانه دل	هز دل نبود کلید خانه دل
دل که شبوت پذیرد از جان نور	که پذیرد ز دست رضوان حور

وزن سر همچو وزن سر کبست / برگ دل همچو برگ گل شکست

بر دل اهل دل بوقت طعام / گندمی گر همی بود حرام

چون نشوئی همی دل جاهل / رقم کار زان منه بر دل

دل که باشد سیاه چون پر زاغ / صید طاوس کی کند چو چراغ

دل آتش که هست بر تن شاه / جانش زان هست جا به درگاه

با تو چشم تو در ره اسباب / هست سوی شراب جامه خواب

چند باشی بغفلت ای بی برگ / دل تو در گل و تو خفته چو سگ

چو سگ آبستنی تو ای جاهل / سگ دیوانه واری اندر دل

خوی و طبع بد سگان داری / همچو سگ گشته استخوان داری

سگ دیوانه را بکش بعذاب / زانکه اندر ره دین گشت شتاب

هر که را گشت یار هم سر جای / شد وا ز بیم گرد سگ بچه را

ور تو زو اگر بچنگ آری / جی تقصب چیز نار بگذاری

ور نداری تو خود زنار شوی / پیش سه در گار خوار شوی

از درستی تو همه منزل دل / نیست چیزی زدو دل گر حاصل

راه تسلیم تو سوی منزل جان / حاصلی وان تو زین جهان رسمان

با عقل پاک ... نسبت بسیار ... تفاوت ...

پس بپال خرد ز جان نزاید
از تن تیره جان و دل ناید

باطن تو دل تو دان به درست
ظاهر دل برون نه ظاهر تست

موضع دین لست نی مغز و دماغ
همچو بزر و فتیله نور چراغ

دل بود همچو شمس انجم سوز
که تواند نمود چهره بروز

دل که بر نفس مهتری یابد
بر همه سروران سری یابد

نه چنان دل که از پی و …
بفروشد باندکی عقبی

اصل حرص و نیاز دل نبود
مایه دل ز آب و گل نبود

دل که باشد چنین امانی خواه
نبود از علم ایزدی آگاه

پاره گوشت گنده باشد و بس
که مر آنرا نگیس نداند کس

بد شود تن چو دل تباه شود
ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

ستم اندر جهان نه زآب و گلست
کین همه ظلمها ز کین دلست

گر دلت نیستی بصورت زاغ
همه طاوس گیر دی چو چراغ

عاشقان را برای جستن نام
نز برای حصول لذت و کام

یک عتاب بفرق فرقد خاک
یک حدیث و بجامه چاک چاک

زان همه کارهات بی نورست
گر تو تا نور راه بس دورست

با چنین دل سفر سقر باشد	سفله از گرگ و سگ بتر باشد
سگ پوسنده گرگ درنده است	سفله سالوس لوس خربنده است
پس درین راه توشه انجان ساز	نه ز دلق و عصا و انبان ساز
خویشتن را فکن بزورق دین	که ازین ره رسی بعلیین

فی حفظ القلب

گر بکوشی تا دلت چون قلم گردد	پیش ازان کت اجل الم گردد
از درون که صاحب دلست	تا بدل صد هزار ساله رهست
هست بر سالکان طریقت حیل	همچو موسی خصم و منزل نیل
لیک بر وی چو بسته گردد کار	بار گردد بعاقبت دینار
تا خدای آن هوی که در بندست	همچو زنجیر در هم افکندست
پا سته راه نیک ار پیش	از درون نفس تا در دل خویش
راه دل مر ترا نه این راهست	عقل ازان قاصرست کوتاهست
راه جسم تو سوی دل بمثل	هست چون جسر و منزل اول
که همی بگذرد ز زنجیری	گفتی ای نکته در کتبش وری
نقش ملکه سه حرف و انگشت	جز برفتن هزار فرسنگست

[illegible]

یعنی هر سعی که کنند بر عکس نتیجه دهد و بمطلب نرسند و بیت آخر مقید این معنی است

هست بر سالکان توی پیچ — راه دل چون زلف زنگی پیچ پیچ

لیک بر وی چو گرم گشت آتش — راه گیرد چو طبع زنگی خوش

وانکه ره را بجا نگیرد پیش — همچو زنگی بماند او درویش

وانکه رفت از سر طرب در ره — همچو سنگی بود به دل ابله

وین ندارد کسیکه اندر دل — هر که را نیست مغز دل حاصل

اینچنین باطلی که هست است — دود وا شد با تو زین دل پست

پاره گوشت نام دل کردی — دل تحقیق را تجهل کردی

گفته دل غافلی و تکبیری — فکرست آن دل تو خود کوری

دل بود راه آنجهانی تو — لیک دل را نه دیدهٔ ای تو

پر و بال خرد ز دل باشد — تن بی دل چو آب و گل باشد

خشک و بی بر بماند اندر گل — چون نهند از درخت ثمر و دل

باطن تو حقیقت دل تست — هر چه جز باطن تو باطل تست

وین ز دل خیزد و خرد ز دماغ — وین چو روز آمد و خرد چو چراغ

آفتابی بباید انجم سوز — بچراغ تو شب نگردد روز

از تن و جاه و عقل و جان بگذر — در ره حق وصلی بدست آور

[illegible]

آنچنان دل که وقت پیچاپیچ | جز خدای اندرو نباشد هیچ
نه چنان دل که از پی تلبیس | هست مردار گلخن ابلیس
از سر جهل و روی نادانی | اندرو فرش طرح زندانی
اصل هزل و مجاز دل نبود | دوزخ خشم و آز دل نبود
دل یکی منظریست ربانی | حجرهٔ دیو را چه دل خوانی
دل که او را سریست و هستی هست | دل مخوانش که آن دل کده است
دل که باشد چنین امانی و قوت | نه دلست آنکه هست پارهٔ پوست
دل که با خویش آنچنانش خویش | وانکه زان دل ولی نیاید پیش
اینست سبب که یک رمه جاهل | خوانده شکل صنوبری را دل
اینکه دل نام کرده مجاز | رو به پیش سگان کوی انداز
دل که بر عقل مکتسبی دارد | نه بشکل صنوبری دارد
دل که با مال و جاه دارد کار | این سگی دان که آن بود مردار
هست معراج دل بگاه فراغ | قاب قوسین عقل و عرش دماغ

[illegible]

۳۹

۳۹۲

حاشیه صفحه ۳۹۱

از درِ جسم تا بکعبهٔ دل / عاشقان را هزار و یک منزل
خاص خواند هزار و یک نامش / عام داند هزار و یک دامش
آنکه بودند خواجهٔ صاحبدل / پیش رفتند از تو صد منزل
بنشستند بر بساط نشاط / تو بمانده پیاده هم بر جا
راه دین صنعت و عبارت نیست / جز خرابی در و عمارت نیست

فی قوة القلب وضعفه

دل قوی کی کند ز زحمت بیم / جز شراب صریح تسلیم
ایمن آنگه شوی ز زحمت و تاب / که خوری شربتی ز باده ناب
تا نخوردی شراب بی‌مستی / چون بخوردی ز زهر بلا رستی
آن فرح کاولیا سازند / در شفاخانهٔ رضا سازند
هم از اینجا گلست این برگرد / کانکه گل خورد روش باشد زرد
تا بد اینجا ز گل نپرهیزی / چون ز گل سر خوری برخیزی
هر که گلخوار را چو باده دهد / آخر الامر جان بباد دهد
نان و جامهٔ سپید این منزل / نفزاید مگر سیاهی دل
دل کند سخت جامهٔ نرمت / خورش خوش برد ز سر شرمت

حاشیه صفحه ۳۹۲

دیده شو غره به هر نکو [illegible] — که خلق خوش هر و خلق نکوست
که خوشی خوب [illegible] زیبا نیست — خوشی خوش با کلاه و دیبا نیست
[illegible] سخن دان [illegible] — [illegible] ان [illegible]
[illegible] افعال [illegible] — که غم [illegible] جامه [illegible]
هر [illegible] اگر غم [illegible] سکوت — دولت آنکه هست خانه [illegible]
هر [illegible] شود که گر او خود بیند — هر ره راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه [illegible] — در ره کردگار بیچون [illegible]
دل ابله [illegible] باید — بیشتر [illegible] او [illegible] باید

[illegible]

فی تشبیه اللیل و صفة الظلمة

چون نهان شد ز مهر روی زمین — آتش آسمان زد و [illegible] زمین
مهر چون در سرای تیره [illegible] — [illegible] با ظلم [illegible]
پیش دیوان [illegible] — زنگیان [illegible] برانگشت
ظلمت [illegible] سپهر دریا [illegible] — گشته در [illegible] مستحکم
گشته [illegible] با موج — کرده عالم [illegible] غالیه گون
شب لباسان سیه با گون دریا — من چو گوهر صدف نهاد سرا

[illegible]

خفته اندر کنار آهرمن — زنگئی کش ز مشک پیراهن

زنگیان نی بقیر بسرشته — شسته و سلاح کرده در رشته

دیو از دود کرده خود را لق — شش جهت زنگئی نمود مخلوق

گشته انفاس گوهر مردم — کرده انفاس از شغف گم

مهر پیدا ز دودهای سرشت — دیو در روی زنگیان انگشت

یا تو گفتی که از جوال سیاه — زنگئی کور سرمه ریخت سیاه

نور بسیار انبسی کرده — تیرگی شش جهت یکی کرده

سایه افتاب رفته چو قیر — قیروان آن گرفته اندر قیر

شده چو شد زیر خاک چشمه خور — نسترن زار حوض نیلوفر

چشم نرگس بباغ غنا دربان — لیک بیگانه از نشیب و فراز

زحل از اوج خویش رخ بنمود — هیچ کوهی نه نقره زر اندود

مشتری گشته از فلک پنهان — هیچ ننمود روی خویش عیان

شکل مریخ بر فراخته تیغ — گاه پیدا و گه نهان در میغ

شمس رخ در حجاب پیوسته — از سیاهی نقاب بربسته

زهره اندر حضیض ناپیدا — گشته از نور خویش جمله جدا

[illegible]

با خطا و نما نه زیج رصق / هم بسان ودیعت خود مطلق

ماه مستور در شبستان خویش / خفته بر روی نیلگون مفرش

چرخ پیروزه و ستاره بر آن / چون زر سرخ و دست نیلگران

شهب تیره را شیر میدان تاز / کژدم عقرب ز زهره چوگان باز

برده پیش بنات نعش حنین / ماه چون نیم حلقهٔ زرین

در ثریا بمانده چشم سهیل / خیره چون مرد مانده اندر سیل

قطب و ز قطر چرخ پیوسته / متمکن چو پیر آهسته

تا له بیوه دختر و ششم یتیم / دل حبیب ز اشها وده دو نیم

چرخ را کرده چون شکوفه بباغ / گه گه دوده زیش فتیله چراغ

بهر تعویذ عقد جوزا لعین / فرقدان چون هلیله زرین

انجم اندر مجره دست چنان / که صدف ریزها در آب روان

شده شکل مجره زو پیدا / همچو موسی و بحر و زخم عصا

شکل پروین چو هفت مهره شیم / بر یکی جام می شود بشکسته

همچو جسم ضعیف شکل سها / گاه پیدا و گاه ناپیدا

گرد شب انجم از ورای اثیر / خیل رومی بگرد زنگی پیر

۳۹۵

[illegible]

کوکب از راه کهکشان پیدا | [illegible] چون [illegible]

مانده ساکن چو گوهر اندر درج | هفت سیاره و دوازده برج

اختر و آسمان ز شب چو من | گشته مانند [illegible]

چون ز سودای کاخ زنگی شب | [illegible]

[illegible] چون ز [illegible] | گفتی جان [illegible]

تا به پیچان گره چو زرین ورق | شاه گردون ز [illegible]

تا چو من زرد و رومی شد عالم | چون بپوشید تا ختن [illegible] علم

شب جهان ماند چون دل دانا | شب شد از بیم [illegible] پیدا

آتشم از بیم [illegible] ریزان شد | زنگی از [illegible] گریزان شد

صبح چون شد ز خورشا درون | گستر [illegible] نور [illegible]

با ماه پگاه اندر من | تا که آمد [illegible]

ولیک [illegible] روان [illegible] | چون [illegible] خورشید [illegible] می اندود

الباب السادس فی ذکر النفس الکلی

اندر آمد چو ماه در شبگیر | اللهم الله صباح [illegible] پیر

کند جسم و ساکن ارکان | [illegible] و دو [illegible]

روی چون آفتاب نور اندود | جامه چون جامهٔ سپهر کبود

ناگهانی تو گفتی آمد بر | آفتابی ز حوض نیلوفر

یا مگر آفتاب طلعت من | ناگهان گشت بر بنفشه سمن

دیده چون گرد ازو نهان من پر کرد | تا بسر درج جزع پر در کرد

گفت چون نطق چون شکر بگشاد | سکهٔ خواجگی بسر بنهاد

گفت حجت ای پسر خوانده | ای بزندان نفس در مانده

ای بجاه غرور مانده اسیر | بر تو مور هوات گشته امیر

خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این همه سخانه است جای تو نیست

چه اوفتادی ببیهده بساط نشاط | اندرین صد هزار ساله رباط

گر قبای بقا بخواهی دوخت | بر کش از تن قبای آدم دوخت

خویشتن را ازین قفس برهان | بنمای از نه لطیفه برهان

باش گنجور و نشیمن خاک | ور نه بگذر ز انجم و افلاک

فی محاوره [illegible] النفس الکلی

گفتم ای ایزد سرشته ز نور | دوری از عکس رخ تو و چه حور

ای زمان از تو [illegible] | دهی زمین از تو همچو [illegible]

صفتش برتر از نفس باشد / وصف کردن ترا هوس باشد

[illegible] به صورت پیکر / نیست در شکل کون چه نقش دگر

از صفت صورت معاینه / زانکه هم روشنی و هم آینه

اندر تسلیم [illegible] توفیق [illegible] / اندرین راه عذر و شکر شکار

[illegible] شکل باغ ارم / کعبه پادشاه خاک حرم

[illegible] نفس و [illegible] نقشی / عقل [illegible] سری [illegible] کسی

[illegible] / [illegible] شکست [illegible]

[illegible] / [illegible] را [illegible]

[illegible] / برج خورشید و برج [illegible]

[illegible] / [illegible] آن [illegible]

[illegible] / آتش [illegible] کار گوشت

[illegible] / [illegible] با او آورد

[illegible] / [illegible] از عکس وی [illegible]

[illegible] اندر [illegible] / [illegible] این [illegible] دو ماه

[illegible] جهانی / تو ز من این حدیث [illegible]

[illegible]

که این بود فعل و خلق امیران را … که امیران کنند اسیران را

این چه جای چو تو جهان بین است … گفت خود جایم از جهان این است

گنج عمارت سرای رنج بود … در خرابی مقام گنج بود

جای گنج است موضع ویران … سگ بود سگ بجای آبادان

تیرگی با عمارت است انباز … نور گیرد خراب گردد باز

شود زین سرای رنج و تعب … ماه و خورشید جز خراب طلب

گنج جای درست ننمایند … رخنه بینند و روی بنمایند

زیرک از زخم هر خسته بهست … پوست بر مغز خود شکسته بهست

دل زیرک بسان لوز بود … دل نادان چو پوست جوز بود

مغز تا ناگسست پوست نکوست … چون قوی شد حجاب گردد پوست

سنگ باید چو مرد کامل شد … مغز نغزت ز سنگ حاصل شد

گفتم ای جان بپرس از نکوئی تو … از کجائی مرا نگوئی تو

گفت من دست کرد لاهوتم … [illegible] آمد و رهنمای ناسوتم

اول خلق در جهان ماییم … از همه جای چهره بنماییم

بر نااهل و سفله گم گردیم … در جبلت ز خلقها فردیم

[illegible] و سکون ثانی وزاء نقطه دار معرب گوز است که گردوگان [illegible] منتخب اللغات

نظر حق بسوی انبیاست از همه خلق — خلقت با جد است از همه خلق

تن ترجم گوهر است کانها را — موضع مرجعیست جانها را

بس نزار است قلمی آمده ام ایدر — چون قلم کرده پای تا رگ سر

کان زمین کاندران مبارک جاست — همچو خورشید آسمان شماست

سنگ او گوهرست خاکش زر — بحر او انگبین و شکر و عنبر

بام شان چون فلک مسیح پذیر — بوم شان همچو نقطه قارون گیر

وان گروهی که اندران جایند — گوهرین سر ز هر زمین پایند

چل چو چون شان سر ظالم — وحش گه پایه شان دل عالم

سر پیشان آن سرافرازان — همچو امید ابلهان یازان

همه مستغرق جمال قدم — فارغ از نقش عالم و آدم

نگه او شان ازبرای رفع الم — نیزه بازی کند چو شیر علم

گشته روشن و روز و شب فراخ — او و هرچه اندرو دست پاینده

همه از روی معنی جبا و بلد — بیخبر همچو سایه خورشید

اندران باغ هر کسی خویشان — ازبرای قبول درویشان

صاحب جله رسد زره آخریست — مونس خاطر جمال علیست

چه صفت گویم آن کره است | همه اندر یقین جان بی ظن

عندلیبان روضهٔ انس اند | ساکنان حظیرهٔ قدس اند

بینی آن روضه را اگر خواهی | کنی از جان و دیده همراهی

بی عقوبت زمینش از ذل و غم | بی عفونت هوایش از تف و نم

همه زمینش ز کوه و از گو دور | همه هوایش ز حوادث الجو دور

هر چه در صحن او سکان دارد | تا به سنگ و کلوخ جان دارد

من ز درگاه خازن ملکوت | تجربه ام در خزانهٔ ناسوت

گفتم آخر کجاست آن کشور | گفت از کیف و از کجا برتر

جایی چون گویمش که شهر خدا | جای جانست و جان ندارد جا

اینچنین نکته‌ها چو گفت مرا | خیره ماندم به سر گفت مرا

ز انکه اندر جمال آن زیبا | مانده بودم ز نقش آن زیبا

اصل از دست آن لطیف ان | سر انگشت ماند در دندان

چشم من صورتش ندارد شرح | دیده ز و برگرفت گردم چرخ

هر یکی کو بزیر ران دارد | آخور از راه کهکشان دارد

سیان ما را ز جلالت او | در کس نگشته حالت او

منتخب اللغات

فلک البروج

عشق در کوی غیب حالت او / صدق در راه دین مقالات او

پیر و پیشش لشکری پس نبود / از سوار و پیاده کس نبود

هیچ پیروه را یاد در نشیبست / زانکه در خلقها چنو نشنیست

در رو درگاه او چه مرغی نیست / مرد آنجا بجای خویش بایست

پیش درگاه او زان بلی بهوس / کل سوارست و کل پیاده و بس

او امیرست کاندرین بنیاد / از پی امر شرع و داد او

برج را کرده از جواهر نور / گوش گردن چو گوش گردن حور

پیر و با شده از هدایت او / حرف دآواز در ولایت او

روز کوری ترا بگنبد پذرفت / کت درین لافگاه سر گرفت

تا نبی و نبی ز چون تو سقط / این در آمد بعیسی آن ...

جهل تو بحر قال و قیل را / ... دست چیر ... را

کرد این پیر کرد تا از جبا / باید آرد ز جای ...

طفل کو ... گره / ... کرده

زانکه از قدرت ... او / ... تا ... او

کس چو کم شنید ... / ... ملکوست

[illegible]

جان من بهر این حدیث چو نوش — چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش

تشنه‌ام من از آن نمکدان تیر — تشنه کز پر نمک نگردد سیر

جان ز دیدار دوست پروردن — هست چون شهد و گلشکر خوردن

معده از طعم زان نگردد سست — که طعام و شره بود و بهدست

نی چو پیری در جوانی خویش — که خورد بر ز زندگانی خویش

لب چو بگشاد پیر فرزانه — سایه بیرون گریخت از خانه

پیر را گفتم ای سر تحقیق — ای ترا ملک دین بجهد و توفیق

منکه با تو دمی بگفتم غم — همه عمرند هم آن یکدم

عمر بی دوستان نه عمر بود — عمر بی یار عمر غم بود

عمر با دوستی که او یکتاست — یکدمش را هزار ساله بهاست

دل ز بینهٔ تو خوش بود بعذاب — چه عجب گر نمک خوشست کباب

جان ز روی تو در ارم باشد — دل ز تائید تو خرم باشد

چون تو در سر که حقیقت و صدق — نیست یک پادشاه بعهد صدق

از تو صحرا حریر پوش شود — وز تو بینا شکر فروش شود

از تو باید کلید فضل و وفا — سر صندوق صدق و دست صفا

۱۷ منتخب اللغات

عمر بی دوستان ا...

۱۲ منتخب اللغات

گر تو بی‌هوشی بغفلت هوش آید | که هیولی بی‌بهره پوشش آید
مردم از نیک نیکوتر گردد | باز چون بد بود حیف گردد
چون نظر در لب شهان گردم | چون قلم بر خط ایشان گذرم
آینه روشنی بدست خرد | کس ورا آن گوی دم نیارد زد
پیش تو چون بنان کمر بندم | خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ ار دو رهوارت زنم | بسمن اندر گلو نواست زخم
خواجه آنکه که راز مطلق گفت | رسن اندر گلو انا الحق گفت
آنکه از بیم نفس بگریزد | عشق با جان و دل برآمیزد
هیز خواجه بپیل از فراق نقش | وصل حق بود و جمله بخشش
لیکن ار وی باشش خیره | بر سر دار دست و پای مسیح

[illegible]

زانکه در گلشن رموز ازل
خاصه آنگه که جان شنید غزل

حق چو مر خواجه را پدید آمد
پیش هر قفل را کلید آمد

گر نخست آورید این پیغام
پس ببین آفریدهٔ خود کام

باز بین ماندهٔ ز پیش اجل
پس و پیشت گرفته حرص امل

از پی نان و آب ماندی باز
در حجاب نیاز تن چو پیاز

چه فکنی تخم حرص و آز و نیاز
در گل دل که آز نارد ناز

کاندرین خر سرای پوفی تو
بیچه ماند مر آنگوی تو

گر ز آب و ز نان بماندی باز
چکنی تخم خشم و شهوت و آز

کانچه شوری ز تلخ کند معلوج
و آنچه ترشی غذا کند مفلوج

تو به سیری از این غرور فلک
گر نداری سر مرور فلک

کاندرین حجره بر تن دل جان
آب از آن گشت بر خرد نادان

گنجدی گر دو ره ترا گردون
دشتی بند و دست اسباب برون

جان و دینت بقهر بستاند
گر ترا سنج خویشتن خواند

نیست بی رنج راحت دنیا
خنک آنکس که کرد هر دو رها

فی حفظ العین من نظر المحارم

[illegible]

آنچه بر تن قبول بر جان برد | وآنچه بر پای نیک بد بر سر
مستی اندر بتان که آخر کار | بگریستن آید بار
اولیت یک نظر نباید خرد | پس از آن لاشه رفته رشته بر
تخم عشق از دوم نظر باشد | پس از آن اشک و رشک بر بار

فی التفکر المحترز من نظر الشهوة

آن شنیدی که در گه عیسی | خواست باران بحاجت از گروه
رفت با قوم خود باستسقا | کرده هر کس ز عجز خویش دعا
با اجابت نشد دعا مقرون | گشت عیسی از آن سبب محزون
تا که آمد ندا که مجرم را | از میان کن برون که مجرم را
با گنهگار نیست او صفا | نشنود از گناهکار دعا
بازگشتند جمله آن انبوه | که جهان بود از آن گروه ستوه
جز یکی اعور نماند با عیسی | جان ما باد جانش را فدی
گفت عیسی چرا نرفتی تو | پشت چون دیگران نکردی تو
تا تو بودی بگو گنه کردی | نامه خویشتن سیه کردی

گفت روزی من همی بر رهگذر — می‌دوی تا محرمی زود نظر
همبر آن جای کمان نظر دیدم — طمع از جان خویش بریدم
قهر ازین خشم بشکست دمن — تا مرا این چشم بشکست دمن
تا طرف یافت و دیده چشم — چشم کردم سیاه چون چشم
آنچه از من نه شیطان بود — گشته مرد پور ابغربان بود
دور کردم ز خویشتن یکباره — تا نمانم رهین خشم اگر
گفت عیسی نکوی زود دعا — که توئی در زمانه خاص خدا
دست بر کرد زود هر دو امین — عیسی اندر عقب کنان آمین
دست برداشت مرد و بینی زود — بود یزدان ز فعل او خشنود
در هوا زود گشت میغ پدید — ابر باران گرفت می بارید
از چپ و راست سیلها برخاست — روز و هاره گرفت از چپ و راست
هر کرا ابر گشت دامنش — بهر زنانه روزه است فرمانش
گر تو فرمان حق بری بزبان — بهری بر زمانه چون شاهان
تنطقی کان نباید شت منکر — تا نیابی تو از زمانه خطر
هر که او شکر و ثنا نیست — تا کشد رنج و غم نا بایست

سهمی هست از سهام تو یقین | هر نظر کان نشاید اندر دین
عاشقی خود باختیار خطاست | آه عاشق باختیار کجاست
آب رخ را بپشت بگریزد | کاب پشت آب و سهار ریزد
کمر و پیر بادت اندرین عالم | اندر آب پشت نان شکم

فی حسن الخلق و سوء الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند | سخره کودکان و دیبا اند
طبع او را ز روی زیبا چیست | پاره خوب از دیبا چیست
هر کرا روی خوب کم خرد ست | روی نیکو و لیل خوی بد ست
روی نیکو بقدر خوی بد چیست | زان خرد خوب ساز تا رو دوست
بر کسی کش نه دین آیین ست | روی نیکو که روی نگین ست
هر کرا با جمال بد نیست ست | وانکه حسنش چو ماه عاریتیست
چون چراغند انک بر مرده | شمع نوزده و زر سلب ده

فی الوجه الملیح مع الفعل القبیح

خوب الا براهی دست فراخ | جاودان شاخ شاخ زیر و شاخ
زشت آنرا بهای حسرت و خیر | دست دل تنگ چون گذرگه تیر

سهمی هست از سهام / یا مقصود حدیث نبویست کالنظرة سهم مسموم من سهام ابلیس [illegible]

گلخنی در کشیده اندر پوست
آنچنان کز شهوتت هیچ سبب
گر وبا داما و هی بیهم نشت
هر که در دست یار بیدل باند
چون پر افشاند برای مسکین ا
مار و طاوس و می موی آتشا
مار و طاوس کا ... سم
بشکند شاکس جیدا پشت
تا توان دی چون گلش پا چی
گرچه باشد بر وی و موی نکو

تو کمش جان لقبشانی که دوست
که ندانی همی تو خوک از خوب
دل بر این چو پسته در دو شت
تا ابد پا بی او قدر و گل باش
بچه دارد چنین دل و دین ا
عافیت آید دست دل خواهشا
هم چو خواهد ندو چون آدم
دست تقشت کند چو اشتت
تا پشت کنده ز بیخ اسبه
تا ان پی نا نخورشش بود به

[illegible]

بر و گوش و بینی اندر گوی	سیمی چشم شان سپیدی روی
نقش ترش در درون آبگینه	شکل گل از عکس در پیش آبگینه
زان دل همچو سنگش اندر تن	دل تو خون گشت چون آهن
آن بت با هر وی سیم اندام	چون زر تنگر زخوشی و خوش نام
جان عالم شگرفت و زیبا رخ	بت زنجیر جعد زیبا رخ
گرچه پی برگرفت از سر پشت	گر دست بسته و چرا بی
چون شد چشم تو چرا ازرق	لب خود را کشته بخنده چو برق

فی حقیقة اصبهیان الغلمان

شاه پیچ پیچ سر آستین	ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
ای دو دیا دام تو چه تیز گرد	با خود از دست کودکان در کو
چشم باد چون دغا جهان	عمر در وعده نکو رویان
شاهیان زمانه خرد و بزرگ	چشم را یوسف و دل از گرگ
نقش نیا آفتند چینی وار	چشم را گل و هند و دل را خار
با زائین دلبران عالم سوز	عشق شان آهسته دلها کوش
گرچه از چهره عالم افروزند	از شرم دل و زره و جان [illegible]

[illegible]

همه در بند کام خویشتنند	عاشقان پیش‌شان همه شمنند
اشتری وز دهی رها نشا را	چشم‌شان رخنه کرد جانها را
بهر صید آب روی دولت جسم	زان دو زلف چو دیو و چون [illegible]
بهر دو رخ زلفها گواه [illegible]	که نبیند آدمی [illegible]
همه پیوند و فن‌شان آرند	که ز حور اهلی سرشته دارند
مار با گیسو نه‌اند بهشتی	زهر در نیش‌شان مهره [illegible]
گروه از قفل زلف مرغول‌اند	بهر وصلی و فتنه و جعد [illegible]
صد هزاران کلید باز [illegible]	همه چو چین خوردی [illegible]
جعد مفتول لگسل باشد	زلف مرغول غول‌ال باشد
زین نکویان یکی ز روی عتاب	پشت غم ساختی و چهره خضاب

فی نظر السوء الی المحارم

آن نگارست که سوی و نگری	او دولت بر وا زود بود بری
روی اگر هیچ بی‌نقاب کند	روز را با دو آفتاب کند
ور کند هر دو بند گیسو باز	شب قدر برگشاید راز
وایگان زلف و چهره [illegible]	چینیان نقش خود بآب زنند

[illegible]

درج دهنش چو نطق بگشاید
شکن زلفش ازو بردن سرای
گره چون دید دل توانند شد
بوی او قفل را کلید است
حلقه زلف او معماگوی
از لبش جان گذر گوهر گوش
دیو چون پاک شد از رویش
دوری و رویش باز شب و روز
مرده از بوی او حیات برد
چشم صورت ز نقش جان بین
همه عاشق سوی لبش بشتافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا
خط خالش چو خط و نجم نبی
زلف او روی شکر ۲ شکار ستی
در تماشای آن دو تا گلنار

گوهرش از گل قفا بها باشد
مشک دست آید و جلاجل پای
زانچه عاشق نهان نماند شد
روی او مرگ را ز نیل پست و
نقش سودای او سویدا شوی
از برش چشم حور بیا پوشش
شب گذشته زان سیه بیش
شادی فراغ مجلس افروز شب
ماه از حسن او برات برد
دست معنی ز دامنش گلچین
لب او خبر بخشند باز بیافت
همچو نقطه بچشم نابینا
زیب هر یک چو سانی از معنی
شب و روز این که دوست جای
مرهم هفته چو دانه نار

از چشمش گهی مستی شود گه ساز جنگ / از لبش چشمی شود چه آرد رنگ
زان خط لعل لب مشک فروش / مردم دیده گشته دیبا پوش
روز حیران شود همی ز شبش / بوسه کم گشته همی ز لبش
دست عاشق روان برد آن / دهنش را بخنده یا بدهان
نه بخنده دو دیده باز کند / نه زخنده دو لب فراز کند
بند زلفش چو پیچ تاب آمد / بند قندیل آفتاب آمد
خرمن مشک توده بر توده / خوشه چینان ازو بر آسوده
صورت قهر و لطف خال لبش / عالم بسط و قبض غمزه و شبش
لعل او دلگشای جان آویز / جزع مرجان پرش شور انگیز
گاه خندش بهای شکن / بار دانه لبش خمار شکن
جعد او نقل و صبح را اندگه / چشم او چشم را تماشاگه
هر کجا زلفها و صفات نهد / زشت باشد که نافه لاف زند
از زمین مشک بوی بر خیزد / خون عاشق که زلف او ریزد
دیده زان چشمها که بر دارد / جگر کسی که طاقت بصر دارد
قد او سرو دیده و دلجوی / [illegible]

خالش از رنگ و بوی او برباه
راست چون خال با لب [illegible]

شمع رخ چون ز شرم بفروزد
آهوان را اگر شمه آموزد

چشم کز دیدنش ندارد نور
باشد از روی خوب فایده دور

بتوان دید از لطیفی پوست
استخوان در تنش چو چین از پوست

هم گهر با دهان او ارزان
هم شکر با میان او لرزان

جان جانست لؤلؤ تر قمرش
نور عقلست لعل پر شکرش

مشکبوست بوا اگر بتنید
عشق از آن حد زنانش نشند

فی الخاشع والجاهل

دید وقتی یکی پراگنده
زنده‌ای زیر جامه ژنده

گفت کاین جامه سخت خلقانست
گفت هست آن من چنین زانست

چون نجویم حرام و نه هم دین
جامه لابد چنین باشد ازین

هست پاک و حلال و ننگین روی
نه حرام و پلید و رنگین روی

چون نمازی و چون حلال بود
آن ترا جوشن جلال بود

هنر این دارد این سرای سپنج
شره پانصدش بود کم پنج

عشق او چون سر خطا باشد
کی ترا آن ز حق عطا باشد

خنک آنکس که زو بدارد دست ... شیر همچو با عنبر و پیوست
ای سپرده به دل همیشش را ... چه گشتی سوی خود بد کیشش را
کشته فرزند و مادر و پدرت ... تو بد و خوش نشسته کو حکمت
اژدها را بسوی خویش مکش ... که کشد جانت را سوی آتش
چه رسته را کشته دیدی نزار ... شان برآزار دار و داد آزار
اندرین راه کشته دیدن نبود ... تبش و تابشش یقین نبود
گرد تا در سرای بود هست ... تا بصد سال نام او گرد است
چه رود با دران بزرگ پسر ... هر خیالش کند جهان پیکر
گر کند گو سوی کوی پیچ ... پاره جز تو خطش نخواند هیچ
گرده خود را بسحر خوار او کشش ... چابک و نغز و تر و تازه و خوش
بینی از روی شست چشم نیاسب ... آنچه بینی ز رنگ ایا لیک
دانم روانش پیش عاقلان جا به ... روی دار و سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان نامردان ... پای به جای باشش و سرگردان
عشق او زان چنین اثر کردست ... کان سیاه به سپید بر کردست
جام زرین و دست پر زنگار ... واندر آن جامش هر جان او دار

[illegible]

[illegible]

شعر مشو غره بر جمال جبان	زانکه هست و بیک جا قتل ح ناوان
ریزه چیز هست در خانه	تو چو گربش همیشه شانه
اندرین منکده چو ابله مست	پای بازی گرفته بر دست
وانده رو چهار بیست و هفت بلند	با تو هم شیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر تن و دل و جان	آیه حرمت علیکم خوان

[illegible]

چون جهان مادر و تو فرزندی		گر نه گبر عقد چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان		خوانده او را دو دیده و دل و جان

فی طلب الدنیا و اهانته

هر که جست از خدای خود دنیی		هر چند لیک نبودش عقبی
هر دو نبود و هم یکی بگذار		زان سرای نفیس دست مدار

وانکه از گرد گنه‌کار عشق مست | هر که او را دو چشم سر در جست
هست بیقدر و نی عشق‌دار | مر سگان را هست آستین‌ها
زانکه گستاخ گنه‌کار است | جمله عشقی ملال خواران رست
جامه از بهر عورت تنها است | خامگان را به رنگی جامه است
مر زنان را هست جامه اندر خور | زینت مرد است فضل و هنر
جامه بر عورشان پسندیده است | دیده دیده آفت و دیده است

مرد را در لباس خاتونان چو
مر زنان را هست جامه تقدیر تو
چون نباشد ملامت الفاظ
مر زنان را برهنگی جامه است
زشت شان هیچ جامه خانه پوش
عورتا شد حبا لان که وقت
باقی در قبای معنی که خویش
چه کند عقل جامه زیبا
چه کشی از پی هوس تن را
وین بزیر کلاه داری تو
با کلاه از نبات تن سخی
یکشبی رو بوقت شبگیران
سر خود را پدید کن ز کلاه
چون سر آمد پدید در شبگیر
چه شد ار بر سر تو افسر نیست

گنج و سجاپها حی ویران چو
مرد را در تو در جر تی با تو
لیس بود و جامه برسته که حفاظ
خامه آنرا که شوخ و خود کامه است
به زنعربانی ایچ عورت پوش
هر که پیش بیاده تر ز عورت به
شب رد با زده به پنبه فرش
نقش و دیباچه و انداز دیبا
گرمی عشق جامه بس تن را
زان هوای گناه داری تو
سر پدید آید از کلاه بسی
با خدا در نهان ز خشم گیران
تو به اینست از گذشته گناه
با جی در عمارت از سر گیر
خرد اندر سرست بر سر نیست

[illegible]

نقش آنان که اهل محرابند در جریدهٔ مجردان یابند
مست اهل درد پای خود بربست سر گردون و دو دست او بشکست
گر تو دیدی ریسمان آن بدبخت رشته و تختش ما بدید و درخت
همچنین ژنده جامه باید بود در خور عقل جامه باید بود
کانکه از عقل جامه دوخته باد آب عرش بیاد و خاک بباد
دانکه دعوی درستی با کرد از تن و جان او برآرم گرد
هیچ اگر بنگری سوی غربا زنده او را بیاد رسم بردار
داری از بهر صحبت شیخ و غنا زانکه ایشان مگیر همتا
تن خود از زمین بکام دارد هر چه جز حق حرام دارد
زینت الله نه اسپ و زین باشد زینت الله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد اسیر هوس دیده بر مردگان کند کرکس
در جهان منگر از پی رازش چه کنی رنگ و بوی غمازش
که تو اندر جهان نشانی همچو رازی بدست غمازان
نیست مهر شبانه بی کینه سیر دارد میان لوزینه
کی شناسی جهان جان باشد هر که را مهر دل بکان باشد

[illegible]

سرنگون خیزد از سرای معاد | هر که روی از خرد بتابد بجاد
هر که اکنون ز این کله چنین گوی | از پی و محنی بت آید روی
چون قیامت برآید از کوش | روی باشد قفا قفا رویش
ای سنائی برای این صلاح | وز پی جستن نجات و فلاح
همچو دریا چه نیست اینجا خور | کام شیرین ز هر باشش و دل پر شور
مرد کز خاک و آب دارد جان | بهوا بر نشیند آتش وار
زانکه در جان بواسطه اسباب | زرقی از خاک پست تر ز آب
آدمی چون غلام راتبه شد | ز اثر طبیعیان بخط کاتبه شد
گر ز جان همچو آب پاک آمد | زنگمدار تر ز خاک آمد
ورنه ارکان ز خاک پا گسسته | زنگمدار تر ز خاک گسسته
معطیان تفته دل ز حیز زده | دایه بیمار و بچه شیر زده
هر که در زندگی بخیل بود | چون بمیرد چو سگ ذلیل بود
سفله چون نخ اندر و بنهانش | پس چه نانش شکن چه ندانش
بر در کارگاه مرد لئیم | نز پی ایمنی کراست پی بیم
گر چه زنجیر حلقه تنیده برد | سفله را در بزن خود او میرد

في محبة الدنيا مع محبة العقبى

گفت بهلول را یکی دانای / جنت پُر ز بخششت خواهی

گفت خواهم دو لیست چوب بدو / گفت چوبت چه آرزوست بگو

اندرین منزل فریب و غرور / راحت از رنج دل نه بینم دور

از پی آنکه در سرای سپنج / هیچ راحت نیافت کس بی رنج

جبهٔ مرد زهد و سنت اوست / زانکه تسبیح جبه جنت اوست

جبهٔ مرد با چه خواهم کرد / جبهٔ بخشش نام او آورد

زانکه اندر سرای بازی سنج / از پی نام شد و نه از سر رنج

هر چه کردند خلق بس بر دوست / نام تحلیه بستر دشمن و دوست

چیستانی ز دست آنکس توست / گر کنی درس علم بابت نیست

في كتمان الاسرار

گفت مردی یکی ز ابلهی راز / با یکی بد فعال غمازی

مرد غماز پیش هر او باش / راز آن مرد کرد یکسر فاش

گشت ابله از چنان غماز / گفت با مردم کجای بد ساز

راز است فاش کردی ای نادان / تا چو آوای چنگ بر سندان

گفت بهلول را یکی دانای
زیرک و درست ...

[illegible]

ور دل من کرده قصد باز من	کی فکندم در سرای تو شیون
توده دانم یکی پشت درم	زان بیفتادن چنین دانم به سم
عفا قح این رنج و تب بگذارم	حق سبیت بوجیم بگذارم
بی سبب مر مرا بیازردی	آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول	تا که از سر برون کنی تو فضول
رفت او را باد خشمی و	مر ورا عمر تا گشت کارش
مرد شاکر گشته شد ناگاه	کار را بلکه ز خشم گشت تباه
پادشه مر وی یک بگرفت	هوش وی بگشت آنچه شگفت
بی سبب گشت گشت تیره دل	زانکه ناکردنی چنین بکرد

فی اکل الربا کمثل اکل نار اللظی

گفت روزی یکی به جعفر صادق	حیله جو در ربا شیخی فاسق
گر خدا ای ربا چه مقصود است	گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا چه بتر چه خواست است	که این مروت ز آن سخا آرست
وقت اگر چه آتشش چه پست	با خدا و رسول در حرب است
گر دولت هیچ با تو شد هیچ گفت	بشنو از حق که هیچ ... گفت

[illegible]

اندک اندک چو جمع گشت با | بر دو جمله و بخوان نسخه‌ای

حرص دنیا ترا چنان کردست | که خدا از دلت بیازردست

سیم دارد ترا چنان مشغول | که نترسی تو از خدا و رسول

گر صد آیت بخوانی از تحریم | باک ناید ترا که باید سیم

یوم یحمی بخوانی از قرآن | وای بر جان ابله نادان

فی العارف و الجاهل

بگدایی بگفتم ای نادان | دین به دنیا مده تو از پی نان

ابلهانه جواب داد از ضعف | کز پی خرقه چیست لاغ و تلف

راست خواهی بدین تنگ خوشم | این گلیم بد که بار خلق کشم

زان سوی کدیه برد آزم را | تا نباشد بکس نیاز مرا

دو کتا در جهان پر تشویش | چند خندند ابلهان از پیش

ابلهی ببارش کاندرین جنابت | که خندد او بر او بغفراست

دین ز دست احمق و خر نیست | عاشق دشمنان خویشتن است

گر ترا مال و جاه و تمکین است | حادثه وارث از پی آنست

مالست آن ما که کام راند از تو | کانچه ماند از تو آن نماند از تو

آنچه بهری بماند جاویدان	وانچه بهر ورا ابمال مخوان
داده ماند نهاده آن هیچ نیست	برده مال بهر جان هیچ نیست
هرچه ماند از تو آن به نیک و بد	بخشش مرگ آن بخشش خود
چون اثر هست ظاهر خوبی	لیک باطن چو زال بی معنی
دین و دنیا دو ضد یکدگرند	هر کجا دین بود درم بخرند
کار دنیا بجمله مسخره دان	خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن تست هرچه دوست چون داری	دیر و زودش بجای بگذاری
کار دنیا بجمله بازی دان	ترک او عز و سرفرازی دین
حب دنیا ترا ابنار دهد	مه نداده ترا خمار دهد
هر کراهست انده بیشی	هم از اوست کفر و درویشی
صوفیان ور دمی دو عید کنند	عنکبوتان مگس قدید کنند

ماکه از دست عجوز قوت خوریم / کی ثواب سود و عنکبوت خوریم
آب شورست آز و تو سفری / تشنگی بیش هر چه بیش خوری
تشنگی آب شور ننشاند / مخور آنکت از شکم راند
آب شورست نعمت دنیا / چون بود آب شور و مستسقا
رنج بدین آر و بس کن از دنیا / زانکه دنیا زهست فردا نار
هر که انبار شد چو مور بود / شد هما تا ز عار عور بود
مور باشد همیشه در تک و پوی / بیم رنج و امل ز دنیا جوی
مور باشد همیشه در تک و تاز / مرد باشد چو باز در پرواز
آز دارد بر آستانه خویش / صد هزاران توانگر درویش
باز دارد قناعت اندر جای / صد هزاران گدای بار خدای
آز را صورت از سر ور بود / لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بسبز ریبی دان / وز درون مایه فریبی دان
مرد درویش خود زبون آمد / بخدا ای غنی برون آمد
مرد درویش را خدای عزیز / اندرین لانه گاه بی تمیز
یعنی از برای آن نارست / کی غنی کبر و کینه شر فاست

بخداوان چه نیاز آید … که غنا کبر و احمقی زاید

کی غنی با فقیر در سازد … کو بدنیا و این بدین نازد

انچه میل مال بینی سر … هیچ در مال ناکسان منگر

هر که مال کسان بچشم آرد … با خدا لیش هوا بخشم آرد

واو پیغام حق پیغمبر … که بدنیا و اهل دین منگر

دیده بر نقش شستمان تا لای … چشمت از روی دوستان را

تا بود روی بود سلطان … چه کنی نقش این طلعت آن

پس چو نبات سوی خویش … کی نسیب بسوی او نگر

چه نصیب بدیده نبوی … بنگر و سوی قوم چه بوی

فی الاحتراز عن الدنیا

دنی ار چه زحرص لب بست … دست زی او مبر که مادر است

گر بیپ خویش تنشش … مادرست چون کنی بزنیش

هست عدای فالش … گه بیند از رشش گه بید

گر چه گشت زشتش بگذاید … دارد ی ما ایست بکار آید

اشده گر زشت … هم نگهبان گنج شاهست

بار اگرچه هیچ جا حیست بد خست	پاسبان خفت و دزد لب است
چون ز بانگ سگان شوی لنگ و سست	سنگ بر گیرد سگان را سنگسار
وان سگی را که بود پای افگار	نان بی سوز تشنه ده زنهار
مور کے را اگر ببیا زاری	چیره گردی بظلم و خونخواری
از پی رستن از سرای خسان	حیله کن هیچ بد مکن باکسان
باز بد دست شو چو چنار	با فرو دست دستان آر
باشی بد دست است هیچ بیشت	دوزخ از دست چشناس و کشت
است بد دست است و زشتی	در دوزخ رو چه عهد بشکستی
من ندیدم سلامتی ز خسان	گر تو دیدی سلام من برسان
چون ترا گشت نوش حدیث نیش	بده آن نوش را بجد نیش
با خسان جنگ بشکست خاست مکن	قطع کردن ره وی است مکن
پس اگر ناگهی و رفتادی	سازگاری هست و دلشادی
ای بلندان بعقل رای شریف	مکنید این بلند را تصحیف
در کفایت بلند رای شدید	آن بلندی چرا پلید کنید
خویشتن را ندیده اید همه	آدم فورسیده اید همه

همه را در ولایت یزدان / راستی قابلست و فرمان‌بان

چون نشان جز کسان که مردم را / نردبان نیست بام عالم را

پایهٔ کشف و پایهٔ غیبست / نردبان پایهٔ خرد وانیست

سینه از فعل نیست کان تاب / از سر آب رفته لب سراب

سر آیت سراب شد چه کنی / عقل و دینت خراب شد چه کنی

میوهٔ این جهان چنین پیست / چون درختان میوه‌دارت نیست

نور خواهی بدست موسی و آ / دست در گیر در جیب خویش برآ

راه دین نرفته پیش شعیب / چند گردی بگرد پردهٔ غیب

تا شده ساعتی شبان رمه / چون برآری عصا نگردد همه

دل بر آن نه که باشد از خانه / پشک خود به که مشک بیگانه

نبود چون تو لاابالی تنبل / کاب لیسی همی تو بر لب نیل

خواندت از هر چه نعمت نیست / لیک در دست موش منکر هست

همه نعمت ترا شده حاصل / تو ز اسباب خان و مان غافل

زهر و حنظل رسانیت در حل / زاهد هستی نمانده اصل

همه از سعی ملبعی فلکست / ملک تو نیست ملک ملکست

٤٣٩

[illegible] بضم اول و سکون ثانی یعنی پادشاهی ۱۲ [illegible]

[illegible]

چرخ تا فرشش در او بربسته است	چون او کار بالش گردنده است
هیزم هر بیسه مخواه از کس	هیزم آتش دل سیاه تو بس
باشد از تحبتگی و ریشش	هیزم خشک آتش دل خویش
آتش تبانش را بنهفتا و آب	بسته اند اختران با بست صبور
جنبش خلق عالم را است	جنبش با اختیار آدم است

فی [illegible] معرفت نفس [illegible]

تو بقوت خلیفه بلکه	قوت خویش را بفعل آور
آدمی را میان عقل و هوا	اختیار است شرح کرمنا
آدمی را ادار خواه که غیب	جوهری شد میان [illegible]

[illegible]

[illegible]

از پلیدان ورای پرده چرا	اختیار اختیار کرده ترا
تا تو از راه خشم و قلاشی	یا ددی یا بهیمه باشی
از سه گونه ستور و دیو و دد است	سر و گردن یکی دد یا دو دد است
سگ درنده است با تو در سکن	آن گزنده است این گرو تن
آن مر حرص کن این مسلم کن	پس درآ می و حدیث آدم کن
همه وادی بکر و شهوت و کر و فر	چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
با سبیلت و قتال و غرور	پای عقلت به بسته اندیشه بود
با سه دیو از آدمی یک دم	تو بیان کن که دیو با آدم
آنکه بیرنگ زد ترا بیرنگ	در تو بنهاد حرص شهوت و جنگ

[illegible]

[illegible]

ابیات

[illegible]

باشد ... انسانی را انگاره کرده خلق نمود بیان حرص و شهوت و جنگ در تو بنهاد الا له الخلق والامر

داعی خیر و شر درون تو اند / هر دو در نیک و بد زبون تو اند
از ره خلق خوب و سیرت زشت / هفت دوزخ توئی و هشت بهشت
همه مقصود آفرینش کون / توئی ای غافل از خویشتن چون
وز درون تو هست از پی دین / صد هزار آسمان فزون ز زمین
جز بهی تنت را بهانه بد / جز بدی جانت را بهانه بد
خشم و شهوت بهر کجا خورست / سبب نفع نیک و دفع بدست
شهوت اسپ و خشم سگ در تن / معتدل دار هر دو را در فن
میفزای هر دو را همگاه / دار به حد اعتدال نگاه
زانکه داند کسیکه از فضل خوشست / کانکه در سگ نکو و در اسپ نکوست
از پی نفع و دفع و قوت جاه / با تو به خشم و آرزو همراه
آنکه را خشم و آرزو نبود / در کیاست چنان نکو نبود
شود چنبر که ابله و بدخو / در سفر بی سلیح و بی دارو
آدمی شد بمیز عقل و هنر / نیز و پای میز را تمییز
عقل و جان تو که خدای تو اند / چار طبع تو چار پای تو اند
که خدا از اکسیت یک کوب / هر چه را دست باشد او معیوب

چارپا را اگر نکو داری — عقبات گره بگذاری
ورنداری نکو پیاده شوی — زود و زود از دو خر پیاده شوی
پس تو باشند که خدای مخسپ — خیره بر دست چارپای مخسپ
چون تو با آفتاب همه خویشی — سایه بر تو چرا کند بیشی
ور ترا هست باد پایه — قوزی از نه پاده و برداری

فی معرفة النفس و معرفة الحق

معرفت اشرف پناه شماست — مغفرت را علف گناه شماست
آدمی بهر هیچ را انیست — پای در گل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست — اهل تکلیف عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای وی است — وین همه خاکدان نه جای وی است
او درین خاک توده بیگانه است — زانکه با عقل یار و همخانه است
شادی از اهل عقل بیگانه است — آدمی را خود آمده از خانه است
خنده و گریه آدمی را است — زانکه او سنج و شیخ آدمی است
غم درانست کند کم آسانی — بیعنی الا تو غم همچو آدمی
غم ترا میوه خوش نظری — تو چنان کس نه که غم بخوری

چون ترا خورد گشت فربه غم	گشت قوت فزون و مردی کم
علت غم فزون درین عالم	چون که رفتی ملامت نیاید غم
ای همه ساله همچنانکه بده	بهره از بهر طبع دایه بده
ایزدت خواجه خرد کردست	نفس شهوت غلام و دیگر ده
آنکه زو عقل کل بود کالبد	چه کند نقش نفس دایه بده
با دو دیده عقل نابینو	از دو دیده عقل بگزیده
شش پدر دان خانه از خاین	در ببند و مشو نبرد آن
گر در بسته دیده بگزیده	لیک دزد است حسن آینه دو
پنج حس قوت پنج در دارد	روح و عقلت یکی کند ادارد
خانه پنج در منافق راست	خانه یک در حی موافق را
پنج حس پنج دزد و اوهام خوانند	عقل و جان را با غلام خواند

فی الدعوی بغیر المعنی

فاقه منمای پیش ازین جان را	خوب دار این درون روزه جان را
عیسی جان تو گرسنه چو زاغ	خر او میکند ز کنجد کاغ
جانت لاغر ز کبر و بی‌شرمی	تنت فربه گشت چه سودی

چون جرس پر خروش و مغز تهی
چون دهل پر فغان و جوف تهی

جسم جان بسان خاک انگار
ور چه عالیست چون مغاک انگار

تن ز جان یافت رنگ و بوی و خط
تن بی‌جان چه بی بود و بی بهر

هر چه هم از نور جان شود جاوید
سنگ زر شد ز تابش خورشید

قدر دان شربت جان پاک
چه بود جسم جز که مشتی خاک

خاک را مرتبت ز روح بود
ور نه بی روح خاک توح بود

خوان جان فرشته فلک باشد
ناکس خوان او ملک باشد

جان تن جست جان حق بین شهر
زنده این از هوا و آن از بهر

غذای جان تن ز جنبش باد
غذای جان حق ز دانش و داد

جان پاکان غذای پاک خورد
مار بهشت که باد و خاک خورد

آب جسم تو باد و خاک و هوا
آب جان تو دین پاک و هدی

جان و انا ز دین غذا سازد
چون نیابد غذا اسکدازد

جان ز دین شد مرفه و باقی
عقل دین را شده است چون ساقی

غذیان را چه کار با قدمست
تار که او فروتر از قدمست

غذایان خود پیر پیدا شد
با قدم عقل مست و شیدا شد

جان ز ترکیب او دو دانش هست / هر کجا این دو هست جان آنجاست

هر چه آن باعث عبث باشد / نز قدم وان که از حدث باشد

نقْت از چرخ و طبع دارو ساز / آن و این ساز خویش خواهد باز

جانت حق داد و جاودان ماند / زانکه حق داد و باز نستاند

کانکه او خود سرشت پاک نکرد / وانکه او خود نگاشت پاک نکرد

زانکه بد حکمت اقتضا نکند / هر چه حکمت کند هبا نکند

صفت بهیمی و انواع شهوت

سبب خشم و شهوت از لقمه است / آفت ذهن و فطنت از لقمه است

مرد شهوت پرست را و رحیم / بتر از بت پرست خواند حکیم

بنده بطن و لذت و شهوت / بتر از بنده عزی و منات

کین ز خوی انبیا نساز و سپاه / وان ز شهوت به بیگه آید باز

خشم و شهوت خصال حیوانیست / علم و حکمت جمال انسانیست

تو نگوهر خلیفه ز خدای / بسگی و خری فرو میای

تا تو از خشم و آز و مستی / بخدا اگر تو آدمی هستی

گرده با دل و جگر در هم / خشم ابلیس و شهوت آدم

زین دو قوت بگذرد نام هنر
عفت و حلم آلت حسن وند
قوه و یقظت که دید و یک سر
یا بود خفته یا بود بیدار
سر بحکم خدای خویش در آر
ای ز شهوت طغار آلوده
خشم و شهوت به زیر پای در آر
ای مقیم از دو دیو دیوانه
همچو آتش دو کس بود ناخوش خو
این کند لطف لیک با تلبیس
آتشی شده شاد و همه حیوان
چون ترا نیست بر خدای وثوق
مر ترا این نیاز نیست کند
غافل از کردگار و از کارش
آنچه گفته مکن بکرده همه

با سباع و بهیمه مانده مرد
شهوت و خشم آفت خردند
زانکه اوصاف او جمع نتوان کرد
هر دو در یک سبوی چشم مدار
تا مگر آدمی شوی یکبار
زیر دست چهار زن بوده
آرزو را و آز را بگذار
شهوتت چیر و خشم مردانه
آتشین سو کشنده این ان سو
وان کند کبر لیک چون ابلیس
تا کی اندوه جامه و غم نان
نیست جانت برزاق و مرزوق
دل و دین تو آز نیست کند
کرده اختیار آز آزارش
وآنچه گفته مخور بخورده همه

[illegible] ١٢١

[illegible]
... شهوت
ای طغار یعنی ...
یعنی آلوده ...
و یعنی ...
[illegible] ١٢ برهان و
بهار عجم

ناشنیده ز معنی گردون	آیت الرجال قوامون
مرد خوبی بد و زنان چه حسیب	چه شنیده چو دوک و دوکدان چه کنی

فی ذکر الحشر کما تعیشون تموتون

تا تو زین منزل آدمی نشوی	وانکه اندر دم سقر گردی
باش تا خلق را برانگیزند	تا کیند از درون چنان خیزند
گرچه اینجا قبا و پرویزی	چون خوانی ز کل سگی خیزی
ور چه اینجا امیری از زر و زور	از تکبر ز خاک خیزی کور
ور چه اینجا ز عز شهنشاهی	یابی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی و لیک شورانگیز	دیو خیزی بر او گرسنه خیز
ور بوی زاهد و ر لیکن تیز	هیزم دوزخی و لیکن تر
ور بوی عالم و نه عامل تو	ور زبانی بوی نه کامل تو
چون تو با سیرت بدی نیزی	وانکه بر صورت ددی خیزی
ور بوی قاضی و ستمگاره	روز محشر شوی تو بیچاره
ور طمع چون سگان فربه بوی	ای کم از گربه دست و پی شوی
گربه هم رو شوی هم دزد و مست	لاجرم زان سرای بیز نشست

تا طه این آیه در سوره نساء در سپاره والمحصنات واقع شده الرجال قوامون علی النساء بما فضل الله بعضهم علی بعض وبما انفقوا من اموالهم مردان کارگزارند و قائم به امور معیشت زنان ایشان به سبب آن چیز که تفضیل کرده خدای تعالی [illegible] بعضی را از ایشان [illegible] و تفضیل مردان به کمال عقل و علم و حسن تدبیر [illegible]

[illegible]

موش را موی بهشت چون سنجاب / لیک پاکی نیاید از دو باب

نپذیرد و باغت ار چه نکوست / نشود پاک هیچ و گر پوست

ماهی و چنگ که گربگان دارند / موشش ار خود بر قفص نگذارند

مور حرص از درون سینه برآر / زانکه این مور زود گردد مار

با کسی دزد خانه کن باشد / مور هم دزد و هم رسن باشد

چون بشهر آن کسان که خرسندند / کمر از بهر خوابگی بندند

رو قناعت گزین که طالع دون / ور دو گیتی ست با عذاب الهون

منتی انجانه چون بکوی آمد / نفس و لها بسوی روی آمد

کند از بهر جلوه مبدع چون / قوت از اندرون نقش برون

بد و نیک تو بر تو باشد سد / از بد و نیک کس کسی را چه

نیکی افزود آب باز پسان / از بدی خاک بر سر نکسان

اینقدر بس ترا درین کلبه / هوس موش و دانش گربه

گر تو نیکی مرا چه فایده زان / ور بدم من ترا ازان چه زیان

که نهی خود در امانت مهر است / ور بدی ابه منت بپاسه

في يوم القيامة فلا انساب بينهم يومئذ ولا يتساءلون

روز دین دست و دسترس نبود | نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزند | همه در گردن تو آویزند
بوته خود گویدت چو پالودی | که زری یا مس زراندودی
گر بدی آتشت بیالاید | ور بوی صافی از تو آساید
چون رسیدی بآتش موعود | پس بدانی که چند نی یا عود
آدمی گرچه بر زمانه مهست | زادهم خام و پوخته بهست
ور زمانه زهرچه جانورست | تا نشد پخته آدمی بترست
کادمی زاده تا نشد مردم | گه پری گه ددست گه کژدم
هست ترکیب نفس انسانی | عقلی و نفسی و هیولانی
از دل و جان و نیر و غایت | حد او حیّ ناطق مائت

دل و گل دان سرشته آدم | آن بدین این بدان نشد درهم
هرچه جز مرد مستند یکرنگند | یا همه صلح یا همه جنگند
روح انسان عجایبیست عظیم | آدم از روح یافت این تعظیم
بوالعجب آنکه روح انسانیست | که درین دیو خانه زندانیست
گاه با امر سوی حق یازد | گاه با دیو خانگی سازد
ملکی زیر دست او پیوست | او خود از دست خویش شد پست
پای اندر تن و یکی در جان | متحیر بمانده چون مرجان
دل و گل آدمی چو نخجیرست | هم ز [illegible] هم ز [illegible]
گاه عاجز ضعیف تن ز تبی | گاه چیره است سیح پیر از شبعی
تن ضعیف و قوی از آن نیست | آفریده تن از گل آبیست
لیک دارد میان گل گوهر | نیست از خلق هیچ ور آنسر
اعتقاد ترا بجبر و بشر | جز قیامت مساو قیمتگر
نیست از بهر طامع و خائف | هیچ قیمتگری چو منصف
قفص صور سور مروانست | هر که زان سور خورد مروانست
روح دل را خرد روان آمد | بهره چار طبع جان آمد

روح چون سقف خانه پاک بماند | کالبد در مغاک خاک بماند
هر که زین جرعه طامع شمع ست | عقل او شبچراغ روزن و دست
راز اگر چون زمین نگه داری | آسمان وار بهره برداری
در شب وصل پرده گر باشد | راز در روز پرده در باشد
روز باشد قوی دل و غمّاز | با ضعیفان شب بر آید راز
زانکه مقلوب روز زور بود | مرغ خفاش بروز کور بود

فی حقیقة الانسان الحکیم بجمیع الاشیاء

پیش از آدم نه دست کوتاهی | دو مسکنی داشت مرغ یا ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن | آن ز فتح فاتح این ز شکست ایمن
آدمی در زمین چو پا گشت | ماهی از بهر مرغ دل برگشت
گفت پرّ و پایش ره ببرانش | گشته هم ز قعر دریا باشد
که بعالم شنا و بسلی ره | که سر حیلت ز [illegible]
هم ورا نیز آب نگذارند | هم شنا از نهاد پست آرند
همه را جمله پست گردانند | پس شناعت [illegible] زنند
آدمی را بهم در اندیشش | حیله شر از ناکس [illegible]

هر که این جرعه [illegible] طعنت الشکاف [illegible] السراج [illegible] اول [illegible]

حال شان اندر پی حیلت ماست	عقل شان از پی عقیلت ماست
کز دنیت زراه آهن و سے	گردد انباز حق با دنی شیٔ

فی الانسان انه کان ظلوما جهولا

آدمی زاده نازنین جانست	قهر و لطفش بواسطه زانست
گه بیانگی ملک صفت گام شود	گه بدانگی خدای نام شود
گاه تن را گذارد از کیوان	گاه گردد ز خار سگی حیران
گاه ایوان بر کشد چو چرخ چهار	گاه گردد ز نیم گز افگار
گاه مسند نهد بر فرق	وز حریر و قصب کند مرفق
گاه گردد تنش ز خاک و طین	بستر از خاک و ز خشت بالین
سابقه زو نهفته در ازل	خاتمت زو بمهر حکم ازل
سخت سخت سر شود بمیان	بیختی سست پای گرد و بان
سابقت زو نهفته در پنهان	خاتمت زو بمهر از خواندن
آنکه بانیست پیشش از تقدیر	وانکه رفتست پیشش از تیسیر
این همه چیست صنعت تقدیر	وان همه چیست حاصل تیسیر

فی وصول العقل بالانسان

[illegible]

از هوا و ز طبع در انسان / دعوت عقل بیشتر ز همه آن
کند پی جسم و جان در آید دین / در مراتب عجب چه داری این
دختر طفل را سپی پیوند / اولش لعبتست و پس فرزند
نه در آید بوقت جنبش گل / گریه در بانگ و انگهی بلبل
داند آنکش دل خردمندست / که ازین بانگ تا بدان چندست
فرق داند مردم هشیار / بانگ خر زارغنون و موسیقار
هیچ بدنامی آدمی را بیش / نیست از جهل و از ظلومی خویش
چه حدیثست هر چه پیش آید / همه از جهل و ظلم خویش آید
حق پسندست عالم و عادل / بنده هم ظالمست و هم جاهل
آدمی با گنه شکسته ترست / پای طاوس چشم زخم پرست
کانکه گوید منم شده معصوم / اوست بر نفس خویشتن مشئوم
وانکه خود را شکسته دل بیند / خویشتن را ز خود خجل بیند
اوست شایسته خدای کریم / وا نیستا ز عذاب نار جحیم
گفت داود را خدای جهان / که منم یاور شکسته دلان
جان پاکان خزانهٔ فلکست / جسم نیکان نشیمن ملکست

جوانان همه یکبار با آوازهای مخالف یکدیگر چیزی بخوانند آن حالت را ارغنون گویند موسیقار نام سازیست

خصم تو گر چه نا پسندیده است	شوخ چشمست لیک خوش پیداست
آزموده کسی ... آمده است	طعن چنان آیدش که عیب ...
... هزاران عیش	هنرش آنکه از سبب ...
گر چه در ... نقل و ادب	ورنه هم با بهایم است نسب

فی مذمة الاستهزاء و الاهانة و ترکیبهن ...

هر که با عاشق دیوانه بود	مرگ با وی درون خانه بود
... باشد به وقت ... ذلیل	باشد که دو وقت خوردن پیل
... شیر چو ...	یار را سخت ... پیدا ...
... دل ...	ست ... نیک بشناست
کار دل ... کار تن ...	کار شه زر و کار زن شکر
هر که در پیش خصم ملک و خرد	دل ز خود و بر و جان از و ببرد
... هم ... باشد	... ز چوب تر باشد
... دل ... اندیشد	راز دل پیش خلق ...
... که ... بود	یک زبان فصیح تیز بود
... دارد	خنده تیغ هم ز تیغ تیز آید

شکر داری شکر خور از نی قی	صبر داری صبر خور از نی قی

فی تقدیم الدنیا ...

آن نبشنیده که در سر گهی	آن بخشش چه گفت با داده
که همی شد بر گشاده گره	بهر بیجی بیوه که داده ده
تا که میوه‌ست شاخ شود	راه زادن بود فراخ شود
چون بخشش بپرسید ورا	زو بپرسید او بگفتا ورا
گفت بگذاشت ... خسان	ره بپیچی مسلمان ...
پس بپیچی بگو که از ره ...	با چنین کون اهل ... خوان
چون بپیچیدی حلاوت ...	بگلش اکنون ... دل
... که خوردن ...	تا هم ... ندارد اندر ...
سنگ اگر جلد بودی ... فربه	یک ... هیچ ... اندر ...
تا غلتند از نما ...	هیچ ... ودا ...

فی الجنین ...

شکست این که از [illegible]	[illegible] زده
مرد را [illegible] جان ... زخم تیر	... زخم تیر و تیغ و ...

هر که را از اجل بود تا سه
چون جگر از دل نگردد پیوند
اندر آن صعب کارزار دو سه روز
مرد کو روز رزم پا نایست
مرد چون دل کشد بجنگ فراش
هر که در جنگ بد دل و غمرست
مرد بی دست و پای جوشن دار
تیغ با مرد مایه و برگست
ورق چشم بابیان مسلم نیست
تیغ فولاد و مرد مرد ادات
مرد را آهنین فرود گرست
از زره بود پشت حیدر فرد
تا بود روی به نزد او باشد
آب باشد نه مرد چون پولاد
مرد مرد از چه که باشد

گرگ با مرد دوست همکاسه
دو تیغ تنش بدولان چو بید
مرد را مغز دل نباید بود
دامن خیمه بهترین دایست
بهترین تیغ نیست عمر دراز
سپر و جوشنش دو هم نیست
همچو ماهی بود به پشت و بقا
مرد تا مرد سایه گرست
تیغ را جز شجاع محرم نیست
ور زبان تیغ تیز بگشاید است
اجل آمد قوی زریست
گر زرهش سوال گفتا مرد
چون در پشت گشته باشد
گر زره پوشش کرد و اندر سال
اندر او باد و سته باشد

[illegible] انواع عبادت [illegible] فی اول [illegible]

تا رقت دل ز یک سینه [illegible]	کی تن از وجی شمع با صحبت او سوزد
شبنم ز آه مردم هجر و بیدل	زان شجر نم [illegible] پیش [illegible]
[illegible]	[illegible]

۱۲ [illegible] — فی التشبیه الاول [illegible]

شب چو سپید تجلی خرشید	گر تجلی و صحبت بطلوع [illegible]
گفت با من تجلی که [illegible]	[illegible] گسس شد
شد [illegible] انچه پنهان کرده	گر [illegible] شدم [illegible] فرو
هر کار خود رو قسمت آمد	باد [illegible] شبه [illegible] آمد
هر که او پیش خود [illegible]	نه چه [illegible] پیش زید
مرد با حال خوش قسمت باشد	[illegible] دو گرسنه [illegible] باشد

فی التخصیص بالاول [illegible]

اولین بسته در ره آدم	بود ناری گل و بلبل شکر
بهترین بسته‌های گل	کمترین بلبل [illegible] پهلو
بلبل با الفت وصل گفته و شعر	هر چه [illegible] از [illegible] و بکار
هر کس او ز قبله [illegible] شد	وانکه [illegible] خوش [illegible] دوزخ شد

[illegible]

آدمی را درین کهن برزخ
هم ز مطبخ و زشت در دوزخ

شد حجاب فزون که کار آید
تا نیاید بدو ز او زار آید

گر ز نا معتدل خورش نکنی
تا رهی از طریق کم نکنی

چون شکم پر کنی به آب شکم
تا ز اخلاق آب و نان گردد

کم خورش تخم ضبط و بطنه نیست
همگی با لطافت فطنت نیست

کم خورش صرف کم خوری باشد
مرگ دندان ز خوردنی باشد

بهر کم خوردن شد مگی آزی
ذهن سپید و فطن ...

این سبب جوز گران نباشد
این سبب یار روان نداند

چون خوری بیش پیل باشی تو
کم خوری جبرئیل باشی تو

کم خوری ذهن و فطنت تیز
پر خوری تخم خواب و آلت تیز

خفت زاد و راحت اندر دیر
دارد و شش در صلاح خاطر خیر

هر که بسیار خوار باشد او
دانکه بسیار خوار باشد او

با نزاکت که کم خوار است
به تحقیق بدانکه کم خوار است

منتجت کی شود لعلم غریب
جز تقلب خفیف البطن غریب

خور بسیار کی فزون کند حکمت
خور بسیار کم کند حکمت

حکمت عقل عالمان حلمست / جامه جان زیرکان علمست

هر کرا علم حلم نبود یار / مرد را در جهان بجز دو دار

که نیابند خود غم و همدندان / جامه تن به شسته دندان

گوشت بیگاه و تیره و نیکو تر / زینت مرد دانش است و هنر

باشدش گر خوری تا بمانی پیر / گر اجل گرسنه است توتیش

باشدش گر خوری تا بوی بابرگ / چو شکم گشت سیر بیند مرگ

اصل دانش بود ز کم خوردن / مرد پر خواره اصل آزردن

جانت از لقمه بر در راحت / چون بود لقمه خوردنی بود وقت

گر ز خوردن شوی ز روح ابنیا / گشته دو زخی بود نه شهید

بود بسیار خواب فی ... / گر نگو بنده خواجگی دوست

کمن از دو شمع بخیمه زان / کاسه ... سوخته دان

آب نان خواستن ز سفله درشت / چون دمیدن بود بخاک کشت

لقمه گر کمی ز خوردن بیش / پیه پینه آرد و کلید گلخن پیش

هاضمه چون بود نبیره واز / از زنخ گلخن دگر سازد

باده چون باد در زبان فگند / هیضه یکبار بر دهان فگند

هر کرا ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

خورده بسیار هر که کم‌دان | بنگ فی بهر چون حمدان

گند گرد و سرای و خانه از وی | سعده کون کرده و بهانه از وی

مه چو بُرن را که بهر صحن گلشنست | نام شان کدخدا او که با عزتست

گر نبایست پاچهره چون گل زرد | گر هوا افزا گل بیش بگرد

صحبت آن بود دره بهر سیر | از بهر امتلا سبب بر خیزد

هیچ باده و بیکار اژنگ بوی | در برابر هر دوان ز روی ...

خود اینجا گلست از وی بر گرد | کانکه گل خورد زرد پیشه بر

باید اینجا ز گل پرهیز همی | تا ز گل سبز خورده می پرهیزی

بود چون طاعت از دل بنیت | باد مسح عمر شب بنیت

کو بود ز دزد شهر ابا پاس | پاسبان را چه خویش بو خشخاش

هر دو بینی شراب تا چکند | بطاعتی شراب تا چکند

چیست حاصل سوی شراب شدن | اولش شتر آخر خراب شدن

گر بود تو سخن که گوهی گرد | شیخ عمر چه باد خویش ...

ز آتشی که آن بود انبالون | تکیه بر آب روی چون فرعون

تو بدان آب دل کم‌دوان جوش | که از آن آب قصه ... آتش

خاتمه

[illegible]

گر سیه‌روی قلندر از زشتی
مشغل خمر خوارهٔ پیوستست
هست چون حقه بابی آزاد
ور دل از سود او سر رشته
چون کند غرباء دلی شکست
ست که او خویش [illegible] باشد
هست چون صبح کاذب [illegible] بفعل
او سرشته اگر فته زیر [illegible] پا
[illegible] دین و [illegible] داده
[illegible] آن خوری که [illegible] نشسته
عمر او [illegible] باید از پی [illegible]
[illegible] مشغولی
[illegible] از مرگ [illegible] کوری
چنانکه در [illegible] زده
[illegible] گوه اخلا[illegible]

[illegible] سیه رو [illegible] کشتی
[illegible] قول کذین میانه بست
گر چه هنگامه [illegible] بازار
هر چه او داد [illegible]
در [illegible] کشته [illegible]
[illegible] زن باشد
روز و شب خمر [illegible] بفعل
[illegible] ساخته نقش [illegible]
او [illegible] دیوی [illegible] فتاده
[illegible] آن [illegible] که هستی [illegible]
[illegible] زمین شما [illegible]
[illegible] مغرولی
[illegible] چه گویم [illegible] بدان [illegible]
دل [illegible] زده
[illegible] باید که باشد [illegible]

ور نباشد خدا و دین شاید	ور بود دین چنینت فرماید
هیچ خصمت بتر ز دنیا نیست	با که گویم که چشم بینا نیست

فی التجرید و ترک الدنیا

روح را چون ببرد روح امین	چرخ چارم فرود داد و نشین
داد مر جبرئیل را فرمان	خالق کردگار هر دو جهان
که بجویید مر ورا همه جای	تا چه دارد ز نعمت دنیای
چون بجستند سوزنی دیدند	بر زه دلق او بپرسیدند
کز پی چیست با تو این سوزن	گفت کز بهر ستر عورت من
گر بجا ماند زینت خلقان	قانعم ور چه نیستم خاقان
تا بدوزم زده شده پیراهن	هست محتاج رشته و سوزن
جمله گفتند خالق ما را	بر همه حالها تو دانائی
بر زه دلق سوزن است ورا	نیست چیزی بیش از این دنیا
تا بنی آدم ار ز رب وقت	گر گمانش در آن مکان موقوف
بود دنیا همی به زمین تن	چرخ چارم ورا بود مسکن
گر نه این سوزنش بدی همراه	برسیدی بزیر عرش اله

ژنده بر وزن فرزنده که بمعنی
ژنده است که خرقه پاره و کهنه
باشد و دیوم و قیقیم و ...
هم گویند ۱۲ برهان قاطع

سوزنی روح را چو بانگ گشت | بیکران شعشعت قائم گشت
باز ماند از مکان فرش جلال | سوزنی گشت روح را بوبال
ای جوانمرد بینا من سپید | دل ز دنیا و زینتش برگیر
تا مرفه بدان سرای رسی | بسر تیز و بها می رسی
ورنه با خاک تیره گردی راست | راه عقبی ... [illegible]
بهر قاتل شناس دنیا را | ره تو پا زهر ساز عقبی را
زانکه دنیا پرست خیره سره | هست چون بت پرست ... [illegible]

فی ... [illegible] ... ترک الدنیا

در اثر خوانده ام که روح الله | شد به صحرا ... برون ناگه
ساعتی چون برفت خواب گرفت | تکیه را آنکه ... سبک گرفت
سنگ را کرد زیر بالش ساخت | خواب را بازگشت و پیش ... ساخت
ساعتی خفت زود شد بیدار | دید ابلیس را در آن هنجار
گفت ای اندهی سگ ملعون | به چکار آمدی بر من اکنون
جای که ... [illegible] | ... در آن مکان ...
گفت چون تو ... آورده ای | در سرای ... کرده ای

[illegible]

باشد آخر شکلها از چه کی
جمله دنیا همه سرای محنت است
مملکت من بپرست چون گیری
گفت بر تو چه رحمت آورم
گفت کین سنگها که باش نشست
چیستی آن سنگها سبک جنبد است
گفت خود هستی و مرا اندری
با تو زین پس مرا نباشد کار
تا چنین طالبی تو دنیا را
نه تو زو دنیا طمع ببر گیر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست
هست بسیار خوار چون گاو
گر دو از راستی صواب شنیف
نه فلک را فرشتی بدو نالان
تا شرار روزگار چون کرد بد

در سرایم تصرف از چه کنی
جاهی تو نیست ملک جانی نیست
تو فقیعست مرا نبدل کبری
قصد ملکت بکرد گندی کروم
نه تو دنیاست چون گرهی
شخص ابلیس از آن سبب بادست
سیر دوا شرا زبند بلا ندری
ملکت من تو زو من بگذار
کی توانی بیابد عقبی را
گهر دو زر را تو خاک شمر
مرد دنیا پرست با هوا است
معده چون آسیا گلو چون ناو
خیره بسیار خوار گر گشت
لقمه سیر کم زن بر خوان
لقمه و معده است آتش

روزگار تو از پی پنداشت | شادی شام برده و انده چاشت
زان همی رایگان بپیری تو | کز فی الجمله در زحیری تو
هرکه چون عیسی از شره بجهد | غم نیابد و بود و خود برهد
هم‌نشین زهره و ملک بیند | یا هم خود چنین فلک بیند

فی حبّ الدنیا و آفاتها

گل همی خور ز بوی گل بهار | باش تا بر دمد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم گردنکش | از ره آب رفته در آتش
چه کنی در میان رنج خمار | کار آبی که آتش آرد بار
ز آنچنان خون که از گلو ریزد | پس ز تابوت خم برانگیزد
نه گزیده شوی گزنده شوی | از لگد کشته چه زنده شوی
چون چو شیران بگیر و خود نخوری | همچو روباه خون رز چه خوری
عشق بیرون برد ترا ز خودی | بیخودی را بدان ز بیخردی
با خرد میل سوی مل چه کنی | سپر خار برگ گل چه کنی
آنکه دارد خرد نخواهد مل | وانکه باشد حزین نبوید گل
از همه هوش بر بگردان میل | خاصه مستی و خانه بر ره سیل

چون پراقی نداری اندر ده | تا شود خر را بدست دزد ده
به بود خواجه را درین بازار | وانگه اندرین گلشن و درین گلزار
خانه خالی شکسته مانده هم | شرع شکسته و ندیم نامحرم
گویی مرد دزد و مرد مشتری | تو همی کوکوکنا ز خوری
خرم خود شکن که دزد به خانه است | خانه ات خائنست بیگانه است
ای کمی بوده ز کمی بودن | دولت بگرفته ز آدمی بودن
اندرین سور پر ز شور و شغب | دل چه پر از غم نشین و مهرطلب
باده خوردی ولیک ماهی نه | دوغ خوردی ولیک راهی نه
چون شدی مست هستی ماهی | خیک باده چو خوک افتاده
چه کنی باده کاندرین فرسنگ | بار شیشه است هیچ و خر لنگ
خر لنگ و ضعیف و بار گران | منزلت سنگلاخ و تو حیران
ره و تاری چراغ بی روغن | باده صرصر تو باد و خانه شکن
سر بی مغز و پای محکم نی | مال بدست و یار محرم نی
خوابگه ساخته ز شاخ درخت | تا نهاده قدم بجای سخت
تا شوی اندرین سفر گزاف | باشد اندر خیال خانه لاف

شب سپر خواب و روز عزم شراب
نکند چیز که ملک هست خراب

فتنه شادی و آدم اندر بند
اینت بد مهر نا خلف فرزند

گرچه شادی نمای اول اوست
کینه گستر شده به مشغول اوست

که بدین خاکدان ویران ده
کیسه لاغر کن است و تن فربه

داند آنکه گشاده رگ باشد
که میان بسته تنگ باشد

مرد فربه چو چرخ گاه برفت
هفت خفتوش با طبیع هفت

تنجیتی حساب از سپیم
چون بپوشد جبابه شبکیم

که گریبان چو دامن و تیز
عطسه بخوری گرفت و شمر تیز

آز را اژدهای خود پیوست
خاک تب شار ربا دست

آز را مار دان که در عالم
نشود سیر جز به خاک شکم

صورت طمع کافت بشرست
ابر نه سگ و دست گربه سرست

ظلم را چون سگان دیوانگار
نجس و آبریزه آتشخوار

خشم در زیر خامه نقاشش
سگ لاشه است و دیو آتش باش

صورت آز زو چو طاوس است
بال مسعود و پای منحوس است

زیست نقش حسد بد احرار
گرگ یوسف در فرشته خوار

[illegible]

هست نقش پا چو صورت شمع بحثش او را تو باشی اندر جمع
هست در نقش و شکل کبر و نقص شکل کناس و آکمه و ابکم
نقش اعجاب هست در سینه قبه شش جهت در آیینه
همه در نقش ناسپاس تو اند همه در پرده حواس تو اند
باش تا روی بند بگشایند باش تا با تو در حدیث آیند
تا کیان را گرفته در بر تا کیان را نشانده بر در
گر بمیری گذشته ایشان را گم کنی ملک پاک خویشان را
چون شوی در جهان پاینده با تو مانند جملگی زنده
از پی پنج روزه راه گذر آبروی حیات خویش مبر
راه مردان که رنج بنگارند پرده آور دهان پاک آرند
تو ره آور چون بخواهی مرد دد و دیو بستر نخواهی برد
کینه و کبر و بغض و بخل و حسد شهوت و خشم اند در ره جسد
هفت در دوزخند در پرده نام شان عاقلان چنین کرده
هر که از هفت این سرا بنجست کی تواند در هفت آنجا رست
آنکه در جان نقش نفس بشست هر که هر هفت کرد از این هر هفت

بیش باید که از جسد دوری	تا بدان قسمت لقا ببری
تا بدین خطه ز اهل نفس بپوش	میر میر و دگر بشیر کس
میر این زندگی بصد ز سعیر	هم بدینجا بی باز گفتش از شیر
زنده آنجا بکه میر تن خویش	آب حیوان [illegible] بدشمن خویش
حرب قائم شده میان ج و تن	چه دهی تیغ خویش زی دشمن
که چو این چشم اجل فراز کند	پیر او زان عقل چشم باز کند
تا ببینی سها و عالم را	تا ببینی جهان آدم را
تا ببینی یکی بچشم نهان	چیزها را چنانکه هست چنان
تو بپرهیز از جهان چه دیده ستی	زینجهان نام او شنیده ستی
او چو زا با د عقبی است عروس	سوی دنیا نگه مکن مفسوس
غافلی از جهان و از کارش	ناز مسدود بفعل کردارش
ترسم این غفلت از ره مقصود	باز دارد ترا که موعود
پیش سلطان بیابان منگر	نظر شاه مرترا ابتر

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که در طواف ...	گفت با آن جوان نکو سخنی

چون ورا در طواف دید آن زن
گشت عاشق به یک نظر در حال
گفت با آن جوان زن از دو انش
که ای جوان نیست مر ترا معلوم
اندرین موضع ای جوان نظر
و سیاست ز خالقت نیاید شرم
خالق تو بتو شده ناظر
این نه جای تمتع و نظر است
کردگار تو مر ترا نگران
مرد را شرم به بهر کاری
شرم دار از خدای خالق بار
هر که از کردگار ترسنده است
رو نیاری ای تن ار تو خواهی یار
دوزخی و ز شکم که این آذر است
در خرابی نشسته کین چه نیست

گشت لختی ز صبر و از شش فرد
گفت با زن حال خویش احوال
آنچنان زان زمره و انشش
گر که ماندی درین نظر محروم
آن چه آید که اوست مرد عفیف
که به یک سو گنده آزرم
تو بدل ناشده بر شش حاضر
جای ترس است و نعم حضر
تو بشهوت متابع دگران
نیست چون شرم مر ترا یاری
وانکه از خلق هیچ باک ندا
خلق عالم از و هراسنده است
شرم دارا خدا مر دست بدا
سگی اندر چه که این راه است
رسم گبران گرفته کین نیست

قوله شرم دار
بار بمعنی اجازه ...
منتخب اللغات
روز بار ... قوله
سلاطین ایران ...
کنند و بار عام ...
بهار عجم

اژدهای هزار سر در بر
داده کوران مست راز و بین
از برون پاک وز درون بیباک
گربه بیرون سگان درون چو آل
با سگ و دیو کرده انبازی
داده در دست دزد شمع و چراغ
زورقی با نقاب در جیحون
جامه هفت رنگ چون طاوس
نعره برداشته چو کبک از کوه
بلکه بام خانه کرده جنب آب
ماهی در خود زده چو مرد مست
خویشتن را لقب نهاده مسیح
سر خود فسوس کرده چون دجال
این همه خشم و جنگ و ظلم و شرور
چون بر افکنده بر آب سپهر

چیست این ملک جاه و عز و ظفر
چیست این جاه علم و قوت و فن
کیست این مست صوفی چالاک
چیست این کار کرد و کسب حلال
چیست این لشکری و آن غازی
هست این شمع شرع و نور دماغ
کیست این دخت زاده فاروق
کیست این مرد خرقه ناموس
کیست این مست عارف شکوه
کیست این مدعی بخور و خواب
چیست این مست خورده دل بیتاب
وز دمش صد هزار سینه جریح
گه به سنگام خرقه و گه جال
دو و دو بند در نقاب غرور
می نداری ایمان مست خبر

بهر ای بقا ازین کشتی | بار و کژدم مسب بدین زشتی
این همه بدفعال و بی دینند | چه توان کرد مردمان اینند
تخم خود رای خلق را بینند | راد بی رای خلق نگزینند
یا بغربت بخوشدلی تن زن | یا بتنها بساز و جان می کن
عز طلب کرد تخم زحمت خوست | که نیم هیچ سفله خواری دوست

فی صفة الربیع والریاحین

شکر انصاف بر زبان بهار | گفت عالم چو مردم هشیار
شاخ عدل بهار پیش آگه | دل گل گوید از زبان گیاه
دشتها چون لحاف بی بالین | باغها پرعروس بی کابین
گفته قرآن بلفظ همچون بار | مرد دامن کشیده را فانظر
تا ببینی بچشم عقل شده | بر گریبان دشت و دامن کوه
از پی نقشهای جان آویز | اختران نقشبند و رنگ آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون | راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش و مشک آغوش | دشت عنبرفروش و دیباپوش
باغ از بوی مشک عطرآگین | راغ مانند زلف حورالعین

اشک من چون ابر شب سیل‌ها | روی چون با باد و روی گیا

سرو چون حور بهشتی پیراهن | مشک و عنبر دمیده پیراهن

عنبرین گشته از نسیم صبا | از مسام زمین مشام هوا

خامه بر کار کرده دست صبا | زلف کوتاه کرده دست صبا

چشمه‌ها اشک چشم من بشتاب | تا در باغ رفته از لب آب

جنبش دست گر روش بی باک | زلف شب اگر گرفته کش سوی خاک

گر نخواهی که حکم خلاق متعال | دو زن کنند مشک خوش حال

صنعت گل کنون بقوت دل | گفت بلبل چو مرد عاقل

دست تیمار الباس‌ها رنگین | باغ‌ها را ز حسن‌ها آذین

کرده بر نقش‌ها همه زیبا | اختران نقشبند برده بها

شاخ مانند عقد لؤلؤ | باد مانند نافهٔ آهو

باغ پر جشن‌ها ز دُرّ و گهر | راغ پر شکفته‌های نقره و زر

گنج قارون به دامن سنگ | زیب جویبار عیان ز هر رنگی

قطره باران چو دانه‌های گهر | بر شقایق چکیده همچو درر

قمری و فاخته ز شاخ چنار | برده از عاشقان شکیب و قرار

[illegible]

سرو چون حور در میان چمن
سمن و مشک بید پیرامن

پایه اش همچو خوشاب
آمد از جدا ز چمن و سقلاب

مرغ نالان فراز گلبن گل
مست و مطربان ساغر مل

ابر بشسته ز روی هامون پاک
هرچه آلایشست برخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش
زیرکان زمانه چون اوباش

خانه بگذاشته همه زن و مرد
سوی صحرا برون شده از پی

خنک آنکس که او بفصل بهار
لذتی دارد و ز بوس و کنار

خم زلفش بنفشه دلجوی
عود خامست بستر لب جوی

نا مد آبی چو خور سنبل دشت
بویش از کرده قانت طور گذشت

فی تشبیه العربیة و الفارسیة

شغل دین در ره مسلمانیست
هنر ملک ره فراوانیست

هست محتاج کارسازی ملک
چه کند فارسی تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی
هیچ اولیت نیست در تازی

تا ثمر شمع تا زبان بفروخت
کشتی اندر تجمّع همه بسوخت

ملک عدلست بی دل پرورد
تازی و پارسی چه خواهی کرد

[illegible]

گفته اند سقلاب بفتح اول و لام الف بر وزن سحاب نام ولایتیست از روم و بفتح ... بجای حرف اول صاد ... نیز آمده است

پارسی هر کار سازی نیست — تازی از هر گره تازی نیست
گر بتازی کسی ملک بودی — بو الحکم خواجه فلک بودی
تازی از شرع را پناه ستی — بولهب آفتاب و ماستی
هر دو را چون هنر نباشد گم — چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
مهر معنیست صورت تازی — نه بدان تا تو خواجگی سازی
هر که شد جان مصطفی را اهل — چه کند جان و صورت بوجهل
مهر معنیست قالب تازی را — نز پی صورت مجازی را
[illegible] با عقل و علم داندریست — [illegible] را پارسی و تازی یکیست
اینچنین جلف بی ادب زانی — که تو تازی همی [illegible] خوانی
علم خوان تات جان قبول کند — مر ترا افضل بو الفضول کند
بولهب از زمین یثرب بود — لیک قد قامت الصلاة شنود
بود سلمان خود از دیار عجم — بر در دین همی سر دست [illegible]
عالم گر ز مهر تو کنی بر دست — آب خواهد چو تشنگی پیوست
[illegible] داده است — ظن تخییل و حیلت شغبست
چون ترا [illegible] امید نکرد — دل سیه کرد جان سپید نکرد

[illegible]

پس درین راه باسلاسل و غل / بار غل چون زلّتست بر سر پل

نیست جز نبوت ره نبوی / نقل نحوی و شبهت لغوی

کی شد از مهر پارسی مهجور / تاج میثاز فرق سلمان دور

گرد چون اهل بیت خود را یاد / دل سلمان بلفظ منا شاد

باز بوجهل گرچه نزدیکست / دوستی و در دوست تاریست

نسبت دین درست با پیس / زانکه دولت شکسته شد ز هوس

دولت از وی شد نخست علت / دوامی و زوال و فر دالت

[illegible]

در صفت شراب خواص آن گوید

مر سران را چو طامع و میخوار / بهر چه دو دو سه در هم چو چهار

ملک همی چه با پس سم در نما و شود / آتش و خاک و آب و باد شود

زان بر چار طبع دست نیافت / کز پی پنج پای خود بشتافت

هست می در نما و خود بیست / ور کنیت پای عقل بر سر دست

شاه می بر جمال تن چیره است / ماه عقل از کمال حق خیره است

باقی گرمی اشک سردان است / زان می نزد خاک مردان اجر

از کف پیر چوب موسی عم / مرده زنده گشت چون عیسی عم

[illegible]

مرد را عقل دیده و داده است / غذی روح باده و باد دست
زیرکان را درین سرای خراب / هیچ غمخواره مدان چو شراب
باده در پیش انده استاده است / زانکه غمخوار آدمی باده است
عقل اگر چه تو بهست شکوه / باده عقل دوست رهنکوه
اندرین تعبیه نشان جهد اوست / ور نفس نقش سوز سودا اوست
اندرین باغ خوب باغ فلک / وز پی چند نفس و زاغ فلک
گل چو بر دست گل پیام دهد / تا بدو بوی خویشتن دام دهد
بمشام آنکه گل سبی بوید / از مشامش نشاط گل روید
هست در راه حکمت عاقل / از پی کشف فطرت غافل
بد و عشرت جو انمردان / نقد غمخواران و ناقد مردان
اندکی زو عزیز تندرست / باز بسیار خوار ازو خوار است
تا تو او را خوری عزیز آید / چون ترا او خورد بیانش خوار
دل باحکام دین سپردن به / باده خوردن بوقت خوردن به
هر دو چون ره بگیر دست بطر / پس چه باده خوری چه قحط باطر
دیدگان زطلب باشد پر / گر دهد دانه شان بای شتر

[illegible]

آبت از روی که برد عقل از رک	تو سوزان هنوز آتش پای
آنکه نانست در دل عیالش	با دلی باده داده معاشش

بسم الله الرحمن الرحیم

فی دار الغرور الی دار السرور

مال بر کف چو سیل در کشتی است	مال در دل چو سیل در کشتی است
مال مصلح چو آب زیر کشتی	کاید از زیرش کشتی تن
وآن ممسک چو آب در فلک است	که دو چندش مقدم ملک است
مرد را چون دم بود در سر باشد	آن نکوتر که خیر اهم باشد
تا به پیش کس کجا بشخ رود	نه بدان جای حسرتی برد
گرچه دنیا بجز آفات نیست	لیک بودش فی الارض آفت نیست
بحلال ار خدای مشغولی	بحرام از خدای معزولی
پس تعوف را ز بهر حلال	ببر مصطفی نبود مجال
نبود خود نکیسه بست جوی	از حلال زمانه دست بشوی
گرچه زر و سیم را پناه بود	لیکن انهم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر عدو لستی	کی قرین سگ و ددانستی
مال اگر با اهل خران نشدی	حلقهٔ فرج استران نشدی

[illegible]

[illegible] ازان برانند و آنرا بسیار [illegible] ۹۱۷

آدمی مرده و در غم ناسفی | وان دو دال رکاب چون کمانی
آدمی پیش اسپ ابجی درست | وان دو دال رکاب محتشمست
دنیی از دین همیشه آن سوست | کاب دنیا جمال دین درست
هر دو دین باش و مال ایله کن | چیز دنیا بجانگی خنده کن
مال شد همی حکیم کی بازد | زشت با کور به فرا سازد
دور دار روشنا خود از خورش | که بترسد که بشکند پوزش
هر دو آنجا که سخت و فرهنگست | در نگنجند ازانکه ره تنگست
نبود مال جز بدان مائل | جاهلی مال و جاهلی سائل
دون و دنیا بوند هر دو قرین | تحفه آن و قلتبان فی این
دیده و دل بزیر گام کنند | کور بر پشت پل مقام کنند

فی اصحاب الغروره

آن شنیدی که بود مردی کور | آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه | ماند تنها درون گرمابه
بود تنها بگوشه بنشست | خرزه آن عزبزن آوریده بدست
دل و کلکاه کوره از تف و تب | آذر از خایه و ز پشت احدب

چون کدو خایه و خیار انگشت | خربزه درشت خربزه بر پشت

زرده پنداشت کور خود کامه | نکند خایه در درون جامه

سوزنی تیز در گرفته بچنگ | کرد روزی خایگان خویش آهنگ

سوزن اندر خلید در خایه | آنچنان کور نابت بی مایه

چون ز سوزن بجانش درد آمد | با دل خویش در نبرد آمد

از دل آتش ز دیده باد آورد | علت جهل خویش یاد آورد

هر زمان گفتی ای خدای غفور | هستم اندر عنا و غم رنجور

مرمرا زین عنا و غم فرج آر | کز چنین محنتم نماند قرار

سوزن تیز و خایه نازک | برهانم تو فضل خویش سبک

کرد مردی در آن میانه نگاه | گشت از آن کور بیخبر آگاه

گفتش ای ابلهی کدی و کدی | ای ترا سال و ماه جهل عددی

سوزن از دست بفگن و برستی | که ازین جهل جان و دل خستی

تو زره بیا هم آنچنان نالی | کاینچنان کور دل ز محتالی

دست از وی بدار تا برهی | خیره در کار خویش می‌سستی

گر بپایی از خویش بیداری | گر و دست از طمع بدو یازی

برهان قاطع

می‌خواهی جهان هیچ ای بی‌قبول　　ای همه قول تو تحسین چون بول

ای همه قول تو نفاق و دروغ　　پیش دنیا تو که بدانی شد دریغ

خاک آن کس که زنانه دست بشست　　حب دنیا بسوی دل نگماشت

در بهشت او دارد مسکن　　که به هر گرده واز جحیم ایمن

نیک بی بر لذت جهان گردن　　چیست ای خواجه دل نهادن

وقت لذت تر ای ز سلطان　　وقت عصیان نترسی از سبحان

دل منه بر جهان بی معنی　　که ثباتی ندارد این دنیا

حکایت

[illegible]

آن شنیدی که در ولایت شام　　رفته بودند اشتران بچرام

اشتری مست در بیابانی　　کرد قصد هلاک نادانی

مرد نادان ز پیش اشتر جست　　از نهیبش همی دوید اشتر مست

مرد دیوانه خویش جایی دید　　خویشتن را در پناهی دید

گشت آمد بتر و چه آگاه　　مرد افگند خویش را در چاه

دست او را شاخ زد چون مرد　　پای بنهاد در شکافی کرد

در تر چه چو بنگرید جوان　　اژدها دید باز کرده دهان

ای همه قول تو نفاق و دروغ [illegible]

و دید از بعد محنت بسیار | زیر هر پاش خفته جفتی مار

و دید یک جفت موش بر سر چاه | آن سفید و دگر چو قیر سیاه

می بریدند بیخ خار بسان | تا در افتد بچاه مرد جوان

مرد نادان چو دید حالت بد | گفت یا رب چه حالتست این خود

در دم اژدها مکان سازم | یا بدندان مار بگدازم

از همه بدتر آنکه شد کین خواه | اشتر مست نیز بر سر چاه

آخر الامر تن بحکم نهاد | ایزدش از کرم دری بگشاد

دید در گوشه‌ای خار نحیف | اندکی زان ترنجبین لطیف

اندکی زان ترنجبین برکند | کرد پاکیزه در دهان افگند

لذت آن بکرد بیهوشش | نگران خوف شد فراموشش

توئی آن مرد و چاه هست این دنیا | چار طبعت بسان چار افعی

آن دو موش سیه سپید شمرم | که ببیخ خار بر دم

شب و روز است آن سپید سیاه | بیخ عمر تو میکنند تباه

اژدهائی که هست در بن چاه | گور تنگ است وزان نه آگاه

بر سر چاه نیز اشتر مست | اجل است ای ضعیف کوته دست

سکون میم بمعنی افسرده و غمگین و اندوهناک و بیمار و رنجور و آشفته و مخمور و فرو مانده

برهان قاطع گویند ۱۲ و سیاه را هم تیره و تاریک گویند و اطلاق آدمی را هم

خار بن عمرست یعنی زیست	می ندانی ترنجبین تو چیست
شهوتست آن ترنجبین ای مرد	که ترا از دو کون غافل کرد

فی استحقار دار الغرور

خواست وقتی ز عجز و بیداری	از یکی مالدار دیناری
انکه آن مالدار بی هنجار	مهر بر لب نهاد و دل مردار
یک ده و بار بیش چو گفت سائل زار	مالدار بخیل جوابش داد
گفت اگر حق پرستی ای تن زن	دین و دنیا ز حق طلب نه ز من
گفت دین هست خوب و دنیا رد	ننگ از و خواستن بدا از تو سزد
که مرا گفته اند کز سر دل	حق ز حق خواه و باطل از باطل
چون تو هم باطلی و من بر حق	از تو جویم نصیب خویش الحق
زانکه نفس ار چه گوهریست شریف	کار او باطلست و رایش سخیف
دل بدین داده ام که حق پرورد	باز گرد و بسوی حق نپرورد
گل بنزد تو زان خبر آزاد	که گلو را بگل نیاز آمد
دین خدایی گرت غم بدنست	زانکه کابین دین طلاق تنست

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی — بیکران داشت در دکان مالی
هم شکر داشت هم گل خوردن — عسل و خردل و خل اندرون
زاهل حرفت فراشته گردن — جا بکار اندر معاملت کردن
ابلهی رفت تا شکر بخرد — چونکه بخرید سوی خانه برد
مرد بقال را بداد درم — گفت شکر مرا بده بکرم
برد بقال دست سوی میزان — تا دهد شکر و برد فرمان
در ترازو ندید صد کان سنگ — گشت دلتنگ از آن کرد آهنگ
که از آن گل یکی کند پاسنگ — تا شکر بدهد او مقابل سنگ
مرد ابله بکر که گل خوردی — تن دهقان ز ابتدای گل کردی
از ترازو گلک همی دزدید — مرد بقال نرم می خندید
گفت مسکین خبر نمی دارد — کان زیان است و سود پندارد
هر چه گل کم همی کند زین سر — شکرش کم شود وز آن سر دیگر
مردمان جهان همه زینسان — گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد بر داده — آنجهان را بدین جهان داده
چون شنودم بدین سخن برهان — سخن آغاز کردم از نسیان

الباب السابع فی الغفلة والنسیان و التهور فی امور الدنیا و نسیان الموت و ما بعده

خنده هرزه کار غمر بود / خنده برق را چه عمر بود

بیخ عمرت زمانه برکنده / چون همه ابلهان تو و خنده

آنکه را لحد و حفره کنده بود / مرورا خود چه جای خنده بود

مکن ای دوست سرای عمل / عقل را خرج در غرور امل

شد چو مردی نماند بوی و نگار / پس تو انکار مردی آن بگذار

ماه نو تیر و یال تو برکند / پس تو بر مه مخند بر خود خند

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد / روزی از زندگانی تو ببرد

در رخ ماه نو کسی خندد / که از و سعد و نحس بر بندد

پس تو باری چرا نگریی خون / کت از و جان گسست و الم فزون

غافلان خفته زیرکان نالان / خر بنالش سزاتر از پالان

زیرکان را چو روز معلوم ست / گشته شب روز غافلان سرمست

سال چون مرحله است مه فرسنگ / روز و شب گامها و عمر خدنگ

چون بمنزل رسید مرد از راه / از ره رفته پس شود آگاه

[illegible]

از پس خود ننماید آنچه گذشت / شرح اعمار تو زبان بنوشت

با تو چندین شرح و تنبیه گفت / خانه پر دزد و تو خوش خفته

عمر چیست آنکه عمر مور و مگس / اهل قرون ز عمر ده کس

ورز دین شد و قلیل عمل / عمر دنیا شد و طویل امل

مهلت کمان اجل ... بود / اهل کمان ز حل ... بود

گر بود غافل از قضای اجل / کوته اندیشه دراز امل

شکر ز ... سود و زیان / تب لرزه ... گران

غافلی از عمر خود شده مشغول / تو ببین عمر ... مشغول

تو همی ... ولی ... بخری / خشمت آید چو گویمت که خری

با تو ... ز عشق ... / ور نه بگذر ز عشق و عشق ...

فی طول العمر والحسرة مع ذلک

نوح را عمر جمله ده صد بود / ... امید او ز بیان سود

چون بیفکند ز ده صد پنجاه / ور فقد ... حسرت ... گاه

گفت کای نوح که بیش از این چه بود / بود کمتر ز روز ... بد

... و پرسوال شرح این / سر ز بالا نهاده بر بالین

[illegible]

ساقی ترا عمر از انبیا افزون
چون گذر کرد بر تو نبی دون

بر جهان یافتی جهان را تو
چون سپاری کنون جهان از تو

گفت دیدم جهان چه بیم و درد
آدمم از در سه شاهم زد کم

تو ندیدی [illegible] سبیل
[illegible] آمد از پی [illegible] جبیل

[illegible] هم مبارک [illegible] هم [illegible]
شد [illegible] چو [illegible] شد

[illegible] شد آباد و [illegible]
[illegible] ز [illegible] ان گشاد [illegible]

ما نیست هم [illegible] ش [illegible]
آستین [illegible] ز [illegible] خواند

در حکایت [illegible] المعمر و قصه الاول

داشت لقمان یکی کرکی [illegible]
چون [illegible] گاه [illegible] نی [illegible]

شب و روز در پنج [illegible] تاب [illegible]
روز در پیش [illegible] [illegible]

ای [illegible] سوال کرد از تو
[illegible] ای [illegible] آتش [illegible]

همه عالم سرا و بستانست
دیدن [illegible] کسی [illegible] ز [illegible] انست

در جهان فراخ با [illegible]
گفت این کسی [illegible] خشت

عالمی پر ز خشت [illegible] خوشی
سیخ این تنگنای [illegible] کشتی

با دم سرد و چشم گریان [illegible]
گفت هذا الحق [illegible] کشتی

[illegible] لقمان [illegible] [illegible]

[illegible]

در رباطی مقام و من سفری | بهر سه پل سرای و من گذری
چه کنم خانه گل آبادان | دل من اینجا نکو ندا خان
چون در آید اجل چه بنده چه شاه | وقت چون در رسد چه باشم چه جا
گنج ره رود چون ز کم شانه | بر ره رود چون کنم خانه
اهرمن سر و چند گوید من | خانه ویران و چند گوید من
پیش صرصر چراغ چه افروزم | پوستین پیش شیر چون دوزم
خانه را زین چه نقش [illegible] | چار دیوار گور [illegible]
بانگ المثقلون بخواند و پس | خانه و جای سازم اینت هوس
چه کنم جنت و خانه بنیاد | مونس من نجات المخلفون یاد
خانه کز راه و رنج و حیله [illegible] | همچو زندان که هم حیله بود
[illegible] | گشته هم [illegible]
خانه اینجا که [illegible] | [illegible]
[illegible] چو آسمان سازند | هم بیا نقش خانه پردازند
بر فلک [illegible] سر بر افراشت | که درین خاک توده خانه نهشت
چه کنی سقف پایگه خانه [illegible] | خاک [illegible] بام و [illegible]

[illegible]

خر دجال چون ز عقبی غایب است | علم چه را ایدر از آن غالیست

خاک و آب و هوا و آتش عهد | کی نگه دارد اثر و سازی جهد

عدد که اول چون شکر شد پایدار است | سوی ناپاک پاک پاکیزه پاکیست

[illegible] | شیر از شیر [illegible]

زانکه [illegible] | [illegible]

با اجل بازی [illegible] این کار | [illegible] اجل نیست کار [illegible]

[illegible] | این دو [illegible] زنگی و رومی

[illegible] | او بیامد [illegible]

[illegible] | چون [illegible]

کی گرفت باشد [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

با تو این [illegible] | تا دم آخر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

تو ز حرص و حسد میان سعیر گرد تو چون سرای پرده اثیر

با خودی از اثیر چون گذری بهتری از سعیر چون گذری

خویشتن را وداع کن پستی عهد با خود بگیر از ان ستی

ای فگنده بجهل خوی سرشت ره به اندر ره بلخ درکشت

آرزوی جماع و مسابقت روز آسیب سیر و شب خواب

آرزو را بزیر پای درآر هوس و آرزو بره بگذار

آرزو و هوس کجا جوید آنکه او راه بیخودی پوید

آنچه جاه چون لعب همی شمری وانچه حق چون کعب همی شمری

لعب بازی برای کودک راست مرد را لاعبی نباید راست

بسته با عقده تمنا عقد توبه در سینه گناه القصه

گر بیابی تو در اجل تا خیر نه ترا مسکنت قصر عسیر

فارغ از مکر و ایمن از تنبیت جرم عالی و توبه در تسویت

تو ز احوال خویش محجوبی نزد آن طبع کار مقلوبی

بر گناهان همی کنی اصرار خویشتن را ز مردگان انگار

خانه را گور ساز و ملک خصم در و دیوار و خاک و گل به خصم

همه فعل تو او تو کرده ال — یافته گوشمال و خورده زوال

یک بیک کرده را جزا دیده — وز پشیمانی طبع تو سیر

تا شده فعل تو علیم و بصیر — تو ز احوال خویش گشته خبیر

برگرفته حجاب یار خدای — بر تو زیانش فعل و ره ز جزا

بوده که چون آمدی برون ز نهفت — لبیک و احسنت باید گفت

مثل العمر و نمه

مثلت هست در سرای غرور — همچو آن یخ فروش نیشابور

در تموز آن یخک نهاده به پیش — کس خریدار نی و او درویش

پیچ برداشت و هیچ در بایست — آفتاب تموز یخ بگداخت

یخ گدازان شده ز گرمی و مرد — با دل دردناک و با دم سرد

این همی گفت و اشک می‌بارید — که بسی مان نماند و کس نخرید

زانکه عمر گذشته تا بی دشت — آفتاب تموز لشکر نگذاشت

قیمت روزگار آسانی — بسر روزگار اگر دانی

چیست حاصل اول پشیمان و پس — پس بیست بر پشیمان آیین

همه کس‌ها خورده پیش ره — هر که بر کار پشیمان خندد

ملک وزر [illegible]

چون شتر سوی تو از اجل خوردی	آن ز غفلت بشمرد از مردی
تو ز بهر اجل ولیمه میخوری	گور گیر است و شیر شیر میخورد

فی صفة الموت

جز دو رنگی نشد ز مرگ هلاک	هر دو یکرنگ است از مرگ چه باک
[illegible] عطار رفتن [illegible]	مرگ همسایه [illegible] قولیست
مرگ [illegible] سرای پیچاپیچ	پیش تا سایه افگند بپیچ
زادگان چون رحم بپرورند	سفر مرگ خویش را سازند
تو به پیری ز مرگ [illegible]	ملک الموت را مگر خویشی
[illegible] که خویشی [illegible]	هست با هر [illegible] با خرد و بخت
[illegible] یاران ندهد	که ورا نیز اجل امان ندهد
سوی مرگ [illegible] خویش [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] زوال [illegible]	آنکه مرگ [illegible]
پیش [illegible] که [illegible]	[illegible]
از [illegible] تا با اوج چرخ اثیر	همه [illegible]

چه حدیث است سر کی میرد
چیست این سر گذشت طراری
تا بگوید چگونه سازم باد
تا بگوید بقا خلل گرد و کور
تا بگوید که فقدان را این
تا بگوید چه تاختم تخت
تخت آن از چه سان نگون کردم
چرخ و چرخها بکند من
خسروان را چگونه کردم مست
تا بگوید ز انبیا و رسل
تا بگوید که شیث و آدم را
تا بگوید ز کشتن هابیل
تا بگوید ز نوح و فلک
تا بگوید ز هود و ز صالح
تا بگوید ز حال ابراهیم

کی اجل مر اجل نگه گیرد
سر گذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سوزم شاه
بلکه دودم ز کیسه مرز کرد و زور
چون شکستم بسی سر گردن
تا بگوید چه باختم سخت
تخت این از که پر ز خون کردم
چرخ و شاخها فکندم من
قصرهاشان چگونه کردم پست
چون گرفتم بقهر سر کل
چون بریدم جسمشان هم را
کشتم کرد نفش قابیل
چون رفت زار در قفس هر یک
راحت صبح تا صبح و طالح
چه بر شد ز آن عذاب الیم

تا بگوید ز نوشتن الواح [illegible]
[illegible] ادریس بن شیث
علیه السلام [illegible]
علیه السلام [illegible]
[illegible]

حال اسحاق و حال اسمعیل ‌‌ هاجر و ساره و آل اسرائیل

قصهٔ رنج یوسف از اخوان ‌‌ صبر یعقوب و خانهٔ احزان

تا بگوید ز ابتلا ایوب ‌‌ دل و جان در عنا ز ذا اکروب

حال الیاس و یوشع و ذوالکفل ‌‌ یافته هر یک از کفایت کفل

تا بگوید ز موسی و هارون ‌‌ آل عمران و حوت با ذوالنون

تا بگوید ز گریهٔ داود ‌‌ ناله و آب چشم و طول سجود

تا بگوید ز ملکت پسرش ‌‌ سایه از پر مرغ گرد سرش

انس و جن مر ورا شده مطواع ‌‌ باد چون مرکبی مطیع و مطاع

تا بگوید ز اشمویل و شعیب ‌‌ پاکشان جیب و دامن از عیب

سالب دانیال و لوط و خضر ‌‌ شده هر یک ز قوم خویش ضجر

پند لقمان و سرگذشت یسع ‌‌ دل و دین در ورع بری ز طمع

تا بگوید ز شکر کفار ‌‌ زکریا بریده از منشار

تا بگوید ز عصمت یحیی ‌‌ تا بگوید ز نالهٔ عیسی

تا بگوید ز سید سادات ‌‌ که ز ما بر روان او صلوات

احمد مرسل آنکه فضل احد ‌‌ کرده بر جمله انبیاش اوحد

... گذرانیده و از اسمعیل علی نبینا و علیه السلام حاصل شده و آن قصه مشهور است ۱۱۶

آفتاب مساجد و خلوت
میر بوبکر و عمر و عثمان
تا بگوید ز حال میر حسن
واندران کار بو ربو سفیان
از زنی خواست اقتنا تخو
تا بگوید ز کربلا و حسین
تا بگوید ز قوم شمر و شین
شده درباره قاتل و مقتول
تشنه از تیغ خصم پاره شده
کربلا گشته گورخانه ورا
آن یزید پلید بد اختر
کین آبا بتوخته حسین
زان برآوردن هلاک و دمار
تا بگوید که بهر آتش و آب
تا بگوید ز صوت و بعث نشر

از حق او درود و صلوات
حیدر آن شیر خالق سبحان
آن سرافراز شرع و زین شین
یکی ز مان هر دو را نداده امان
تا شده هم جلیس با فرعون
آن نبی را چو قاب و همچون عین
شده راضی بقتل میر حسین
شده با متابعت نبی رسول
آل مروان ورا انظار شده
کرده تیر عدو نشانه ورا
بسر آب بر فکنده سپه
خواسته کینهای بدر و حنین
از نژاد امیه خونخوار
آب فرعون چون بنزم از آنک
از بشر آن سبح آوریده شکیب

حال اصحاب کهف و رقیم | قصهٔ تنجلوس و شهر فسوس

تا بگوید ز عاد و عاد و نژاد | که بباد و ش چگونه گرد و مر باد

تا بگوید ز رجم ناگاهان | بر سر رهبران گمراهان

زان درآوردن رسول از در | زان برون کردن فضول از سر

زان برون عروس نیکوروی | ناگهان از کنار زیبا شوی

فی الماضیین من ملوک العجم و الجبابرین

زان ملوک عجم که در تاریخ | بحر دان راست موعظت توبیخ

زان سخنهای نیک کیخسرو | رستم زال و نیرم و جم و زو

آل گشتاسپ نامور لهراسپ | دان همه علم و حکمت جاماسپ

حال جمشید و حال افریدون | حال ضحاک کافر ملعون

سر گذشت سیاوش مظلوم ‌ ‌ ‌ ‌ چه بسر بی حفاظ و آن نشنوم
حال اسفندیار و ظلم پدر ‌ ‌ ‌ ‌ حال افراسیاب بسته کمر
رستم کهن و خدعه سهراب ‌ ‌ ‌ ‌ که جهان شد ز فعل هر دو خراب
زان جفاهای بهمن دانا ‌ ‌ ‌ ‌ که چه کرد از خروج با دارا
زان ملوک طوایف خطا ‌ ‌ ‌ ‌ که چگونه شدند جمله تباه
حال فیروز و اردشیر عظام ‌ ‌ ‌ ‌ از دوران دلیر با بهرام
زان خبرهای آل ساسانی ‌ ‌ ‌ ‌ راندن کام دل با ساسانی
زان خصال سکندر رومی ‌ ‌ ‌ ‌ که برفت از جهان بمحرومی

وز آن سیرهای یزدگرد عزیز	که شد از بخشش بد همه ناچیز

فی اهل الارض خاصه و عامه

وز آن بنی آدم از صغار و کبار	که برآورد دست شد ز جمله دمار
وز آن بچگان اندرون خلیشان	بچه را در کنار با در خویش
وز آن بریدن منزل و سفر	حلق برنای تازه پیش پدر
وز آن بودن فکندن اندر تار	صدر را از دکان و از بازار
وز آن خصال سران عمر کرده	وز آن کلاه کیان کمر کرده
وز آن همه ملک باطل کردن	وز آن همه خطبها بدل کردن
وز آن نباگاه بردن از سر تخت	پای بسته کشان و خسته بدبخت
تا چو بشنیدی از غرور تهی	دل برین عمر چون فانی منهی
این همه قصه‌ها از و بشنو	تا زمینی مکن بد و بگرو
زین تقاهای گرم شیرین کار	گردن اندر بند و سخره وار
تو زر ه‌ی همه عمر و هوا الملک	ورنه پی فعل ناکسی رخسی
آنچنان با غرور گشتی جفت	پیش تو مرگ خود که یاد گفت
چه حدیث است شاه کی میرد	کی اجل حلق پادشا گیرد

کی بود خانه‌ت اندرون خصم‌کار	با امیر اجل اجل را اکار
از قوام خویشتر آنکه پیش اجل	از برای اتفاق و زرق و دغل
پیش پایه نفس با مرگ	گشته ریزان شاخ عمرش برگ
او کشیده ز هفت عضوش جان	تو همی گوی هفت کهبیان
کرده ابلیس بهر وی تازی	زین سخن بر بروت تو بازی
در میان کمر هر آنکه باشد	مرگ یکدم چو قلیه بر پاشد
زین ترش ابو جان تو در زندان	مرگ را گند کی شود دندان
بسته تو که نه تو پیش تو مرد	تو نمی خورش تر آنکه بار و مرد
مردگان را اگر سپردی تو	تو نمیری نه مرد خوردی تو
خورده‌ای مرگ بسته کی گیرد	تو امیری امیر کی میرد

فی صفة الموت

نشود سست اگر ز هیچ نا پدیده	هم تو سانی و هم تو سانیده
کس شه را ز هراس مرگ بدید	مرگ را هم ز مرگ خود بجواید
لحم و لون ار چند چیز با ساید	هم نبوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ماده و نر	هم بمیرند خوش در محشر

ای جهان را ببیا زرده
عزت از آتش آسمان بوده
بس بود زین سپس کشف گفتت
در جهانی که عقل و ایمانست
تن فدی کن که در جهان تن
معرفت در دولت شما ده او
لعل با آفتاب پرورده است
شحنه اوست آفتاب بلند
چون همی در اختران نپذیرد
باز وری کز آب زاده و خاک
بر فلک شو که در جهان وجود
این همه هستی که در بهشت
شش و چارست هشت را مایه
گر تغلت نبری درین مسکن
سر فرو بری زین سرای مغنی

آنچه به بود با بدان کرده
تو همه زو چو او نیا سوده
که همه بر نتافت پیرهنت
مردن جسم زادن جانست
جان شود زنده چون بمیرد تن
باز گیرد آنچه داده اوست
از همه آفتش جدا کردست
می‌ساند بد و نصیب گزند
خم نگیرد ز گوهران یاقوت
لاجرم خاک شد ز خاک چو پاک
هر که بر تر گریم تر در جود
نقش نه پیر و چار زیر نشست
بر نشاید گذشت زین پایه
جان مسکینت یا ندبی مأمن
گر شش بر گه شوار لا بشری

[illegible] ۳۹۱ [illegible]

خدای تعالی حق سبحانه [illegible]
اول قیامت [illegible] خلاصی
[illegible]

از پی پنج روزه بد مردی گنج عقبی بدنیا آوردی
بازی از دین شکار نیست گزیر مرغ دنیا بدام دنیا گیر
خرج کردی برای تن جان را از پی نان بدادی ایمان را
ملکت از بال راه شناسی از چ زر مسکینی مشهر کوران حسنج
کی بود سوی بزمی و رزمی شهر خوارزم و نقد خوارزمی
جعفری را چو نیست اینجا مرغ باز دار از پی تجارت کرخ
اینکه اقلیم سیم و سپید است خود یکی روزه راه خورشید است
وینکه امروز ربع مسکون است قطره از هنر اچه جیحون است
هیچ نادیده عالم معنی معرفت را چرا کنی دعوی
تو طاوس پای و بد مستی نام اقلیمها شنیده ستی
از زمین دانه عجب دیدی مهره بوالعجب بشب دیدی
بازی روز و شب با نبازی دست پیش تو همچو شب بازی
شیر گربه دیدی از نقاش باش تا شیر بیشه بینی باش
هر که خندد بسا کنان اشیر گر تو با گربه ماند گوز فقیر
گوز مرغوس حرص را بگذار وین چنین دست گربه بسیار

که اگر با تو هم زند بیست	کند از مهر چرخ و جفت

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

مرغ و حور از بهشت ابلهانست	حکمت و دین بهشت یزدانست
نبود جز جمال ایزد قوت	عاشقان را بهشت ملکوت
تو چه دانی که می چه گیری قوت	با چنین حال کجا رسد ملکوت
ملکوت از پی گدائی را	جان دهد از پی رضائی را
وانکه در بند حور و غلمانست	نیست آگه که از خدا مانست
تو چه دانی بهشت یزدان چیست	تو چه دانی که جنت جان چیست
چون تو بر روی عالم دین قحبت	ملک دانی ز ملکوت
کی بری شهوت اسوی کشت	تا تو حور و قصور باید و کشت
همچو مرغ رقیق و صورت زشت	جستن از مرغ بهر بهشت
ای بدل کرده دین بنا هر چی	چند از این آن چند از این ره چی
ولی آخر بدست کن ره چی	گر بود با شهادت دین سه چی
گیر هم اینجا ز دیو و دد رستی	عیب تو در همه جهان چه رستی
چون رسی در بیابان هیچی	عیب گو دین آینکه بود

[illegible]

تو بپوشی بهر جامه خلق | عیب خود بهر بار نامه خلق
پس بدان تا هوا شود خشنود | عذر می نه که عقلم این فرمود
گر چه بر خود بپوشی از پی فرع | از دو عون شرم دار شرم از شرع
این همه طمطراق بیهوده است | عقل جز راستی نفرموده است
وانکسانی که مر این آهند | از همه در زمانه آگاهند
ستم دوست را چو از در راست | دوست دارند که دوست دارد دوست
خشم را از درون محمد وار | جز برای خدا و شرع مدار
حرص را سر بزن به تیغ وفا | بخل را پی کن از برای رضا
وان خرانی که بار گل کشند | شربت صبر و کار دل نچشند
همه را ابلهی اندرین بنیاد | ز آتش دل و باغ صفا پرباد
چون برین در نه پسندد کسی | کم ز سگ باشی ار مکن بارسی
گر نیر وسمی ستم در تو | کم کو بی از سگی بحشر تو
از صفات سگی بهی کن رگ | ور نه در رستخیز هی سگ
کمتر از سگ مباش حق بشناس | که به یک لقمه دارد از تو سپاس
بسم را ده بگیاه چو بسیار | سگ چو دیوانه شد تو زو هشدار

جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش / اسب فربه شود شود سرکش
زود در کشد پا کشت فربه و تر / شود از سوزن سبک لاغر
ابلهان مانده اندر سر پل / پای در گل و دو دست اندر غل
رهبرا تا آب این دو رود نهان / تازه و تر چو رود هست باد
بر تعاقل که یافت عقل و بصر / فربهی دیگر و ورم دیگر
شد چو چون بصیر هر دو نظر / نیست حاجت مرا بدین تقریر
گرچه را بستی ز دو در زمین / او هم از مرگ گشت ایمن
تو درین خطهٔ فنا و غرور / از دل شاد مانده رنجور
گر تو هستی ز نسبت آدم / هم ز خود زائی با کرم چو قلم
اصل راهم تامل باز رسان / خویش سنجش بخش با خوشی سنجان
عقل و علت آفت منحوس / پر و بال است فتنهٔ طاوس
هرچه گوئی نه در ره آدم / دیو در دیده گیر و اندر دم
کبک سفت بر بوستان نباشد / در خور آید که در خبر ابا باز
گر سبک روح نیست خرد بین / هست بازی چوگان گران گاه بین
نشود دل تهی ز پیکر سفی / پس با تو خوان را انجمن چه شوی

نیست تا بیننده
جاهل با گمراه و بینا
... مومن یا
عالم راه یافته

حاصل معنی این هفت بیت زهد ورزی الی آخره اگر این زهدی که تو داری چون کذب بیدل با خود دارد و بجهت مرداریست نه برای خدا

تا زان تو گوشمال داد فلک | تیر چرخ کیان فراز سمک
تا نگوئی جواب بوالحکمان | ور بگوئی چو کوه گوئی همان
زهد ورزی برای مرداری | پس چگوئی که من کنم باری
تو ازین زهد توبه جوی نصوح | ورنه بیدل روی بعالم روح
تو چو مستسقیا خوری بنماز | آنکه از زندگیست که دارد باز
در غم آن دمی که رفت از دست | گریی و خون گری که جای نیست
دور روز دیگر بی سن و باش | سطح آبست جا فطار روغن
آن دبیرے که خورد شیره صبر | ریز چندانکه شد چو لاشه دبر
باش تا ذنبش باز خاست کند | تا چو خامه چگونه خاست کند
هرکه جوید بعالم غیب بست | شمع شد دست اشک در جیب است
باش تا نقش غیر شاید دل | باش تا عذر چند خواهد کل
گلشن از جور دی نماید خار | باش تا گل نماید بهار
فتوی اندر ره فتوت نیست | جبوت اندر ره نیست
چون فلک سالی مرا مردی | گر هوا ... پیشه کردی

فی الشره والحرص والشهوة

پس ... به که جنت کو تد بین
باده تو تا ست به که شش شیرین

هرکجا داغ باید شنید و
گر تو بر شکن شاد روس

هرکجا هست و چیزی وصال
بشتی بر جهان دهاکو و از

من بعالم در ولی نیستم
ور حق تو زان همیشه چیر اکثم

کو درین روزگار باز بسیار
که هر چه با شم است ذرسیار

از عمل این روزگار بی سر و بن
از برای تو بسر کن

درد بیچی اندچی در مود ارند
شه جو بازه سر را خشم ارند

برزده دوران شم شتیهم شبا
که کسی کو کسی بود کسل

گر چه شش زرقی رنجی خوش کماد
شه و سیر نه تنگ حق حمد اند

ریختگاران هیچ پاشا شند
زنگ سد ار ورا زفا شاشد

هر چه در رشت پرست کس شنود
هوش او چشم سیر کس شود

روز تیکی نکوید یاد تو
چون بدی دیدی بشو یاد تو

چون تو از ایشان کنی یاد
بار تما را اگر عار باشد عار

بار تما قل اگر چه بساپست
چون درای شتر خوش آواز

جا بشد در عیش شوقی چه
یا در خور خویش چو فی

[illegible]

نیک بد دان درین سپنج سرا	جفت بد دوست و یار ناهمتا
این یکی نامی نکند بد دوم	وان دگر نامی نی ز بهر شکم
یار نادان اگر ز بهر شیار	همچو دانه در بد کشت آید از
صحبت او صحبت رنج اختر است	صحبت او صحبت مردم او بار است
شاخ نادان که پر گره باشد	مرغش از بار و برگ بی باشد
بیخ نرمی که رست شاخ بود	سال تنگی ولیش فراخ بود

فی المدعی فی صحبة الکافر

قصه‌ای یاد دارم از پدران	زان جهان دیدگان پیش بران
داشت زالی بروستای تکاو	مهستی نام دختری و سه گاو
نو عروسی چو سرو تر بالان	گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک	شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر	که نبودش جز او کسی دیگر
زال گفتی همیشه با دختر	پیش تو باد مردن مادر
از قضا گاو زالک از پی خورد	پوز روزی به دیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ	آن سر مرده ریگش اندر دیگ

گفتا و ماند ز دیو سر از دو رخ
زال پنهانست عزرائیل
ملک الموت من نه مستقیم
تندرستم من و نیم بیمار
گر ترا هستی سهی باید
دشمنم او است من نه بیمارم
من نه فتیستم تو دانی و دختر
تا بدانی که وقت پیچاپیچ
نی بلا تا نشین شمر و او را
بخیال نکوبید و بدشاد
یار نفید که بد در زندان
یار آن باشد از بیاری خشم
تیر دار پرسدش پسندیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت
صحبتش را مجو مرو بر او

سوی آن زال تاخت از مطبخ
بانگ برداشت آن پی تهویل
من یکی پیر زال محنتیستم
از خدا را مرا به پیشمار
شوهر او را ببر مرا شاید
تو و او است رخت بر دارم
سوی او شو نه کار من بگذار
هیچکس مر ترا نباشد هیچ
چون بلا دید در سپهر او را
بخیال بدش نه دست بداد
چشم گریان و لب بود خندان
که ز بیگانه بر آری تو چشم
گفته نا گفته دیده نا دیده
تو حقیقت بدانکه ناگه گریخت
زود روزن بچه از دوراه

بیست و چهار طسوج و انگشت و شش تنگ شش بحساب فارسی وزن زر است واد او بوده ... باقو تنبیه کرده ... و دل را

بیست و چهار طسوج
چهل و هشت جو
چهل و هشت جو و
شش شعیر است ...
ای ... یان ...
عبارت از ... باشد
... یکنند

بس تو ناقی بدیده ام زخشان
صحبت ابلهان چو دیگ شبیب
دوستی ابلهان ز تقلیب است
بهتر از دوستی خلق سبک
سنگ در ظرف شعر نتوان برد
چینکش نا ایست در صفت نادان
زانکه ابله چو باشدت دلجوی
تا بدی تشنه بست صحبت وان
چون شود سوی از تو دیگرگون
سوزنی نوز بینی از خویشان
چون کم آید براه توشه تو
یار دانا چه بست ترا همراه
دل تو با خدای و خلق امی خبر
که یکی دانه هنر باشد
نه بیگور بست فلک ز فراز

دگر

گر تو دیدی سلام من برسان
گر درون خالی از برون بیست
نزد عقل و نفس تو چیست
دوستی سنگ خلق شیشه تنک
شیشه دو دوسته با تو ای کرد
تنگدل باشد فراخ دهان
آب شست دو ایست در جو
داروی خویش و دوست ان تن و جان
این شود سوی آن شود تا روان
راست همچون چراغ درویشان
تنگ و در کلاه گوشه تو
پس درازی را دشد کوتاه
چون هه نیست امی مرغیم عقد گشت
با ربکی نه مهر خرنا باشد
گر شود نزد دان کن و برتاز

لیک می نشنوی که کر شده
عقل بگذاشتی و خر شده

گر ترا گوش عقل بودی باز
بشنیدی چو عاقلان آواز

در تو زیرا سخن مؤثر نیست
که ترا از جهان مبشر نیست

ور جهان خدا بر آمی از خاک
چکنی کلبه که آن کاواک

چون کتابیست صورت عالم
کاندر و نیست بند و پند بهم

صورتش بر تن لئیمان بند
معنیش در دل حکیمان پند

صورتش خامش و سخن در وی
تن او نو و جان کهن در وی

فی تحقیق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون
بود بر لیلی آنچنان مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد
همه سلوی خویش بلوی کرد

حله و زاد و بوم خود بگذاشت
هیچ را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش
بی خبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام
سببی را بر نهاد بر ره دام

ز اتفاق آهوی فتاد بدام
مرد را ناگهان بر آمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را
و آنچنان چشم و روی نیکو را

[illegible]

یک گروهش سبک دام اورا — ای همه عاشقان غلام اورا

گفت چشمش چو چشم یار منست — اینکه در دام من شکار منست

در ره عاشقی جفا نه رواست — هم رخ دوست در بلا نه رواست

چشم لیلی و چشم بسته به بند — هست گوئی بیکدگر مانند

زین سبب احترام شد بر من — بر هلاکش زمین بلا و محن

من غلام کسی که در ره عشق — شد مسلم در شهنشه عشق

[illegible] دعوی [illegible] — سخن از تو شنیدم این دعوی

گر بپیش آر و گفت کوته کن — با چنین گفت گرد همره کن

ورنه از معرض سخن برخیز — چون زبان زین چنین سخن بگریز

دعوی دوستی تو با معبود — پس طلبگار لذت مقصود

گر تو مقصود خود گرفتی بدست — بت پرستی نه خدای پرست

گر تو فرزند آدمی پس چون — شده بر جهان چنین مفتون

اینجهان را نه مزرعه پنداشت — عاقبت خود برفتی هم بگذاشت

تو ز احوال غافلی چه کنم — بر خود و اصل جاهلی چه کنم

تو بگو هر دو رای دو جهانی — چه کنم قدر خود نمیدانی

[illegible]

با زنان تاب هم نبردی تو | با چنین زور و زهره و مردی تو
چه شکست ای بزرگزاده ترا | در گشاده دست خوان نهاده ترا
تیغ نوبت فنا چو عقل و چو جان | بر سر هفت چرخ و چار ارکان
گر کشی بر جهان نه تکبیره | در سلام و چهار تکبیره

فی ترتیب الریاضة والمجاهدة

آن نه بینی که پادشازاده | که وی از ملکت آماده
باشد اندر سرا و حجره خاص | بر سرش خادمان با اخلاص
تا به بازی ورا نشکنازند | پاس او سال و ماه میدارند
وان شاقان با فغان و فضول | همه بر لهو و لعب مشغول
در شکر آنکه یار که باشد | ز حمت و آنچه سینه باشد
همه را بر فلک سیده خروش | بارگه از فغان شان پرجوش
وان ملکزاده ساعتی بیکار | نبود بی رقیب بی کردار
تا نپوید براه ناواجب | نبود بی اتابک و حاجب
ره ببازی و لهو پردازد | نه پسندیده گفتن آغازد
آنچنانش نگاه میدارد | که یکی دم بهرزه نگذارد

سر این چیست خود تو میدانی — زانکه مقصود کار دو جهانی

هر که را تخت ملک ناتنظرست — زر عیش تخت و ملک بر صدرست

تو اگر نسل آدمی به نسب — پاک دار از عیبش همیشه حسب

کار کن سنج کش بسان پدر — تا گهر باز گردد ت بگهر

ور نه نه آدمی ز شیطانی — هر چه خواهی بکن تو به دانی

ای دریغا که قیمت تن خویش — می ندانی سخن نگه کم بیش

فی منقبة الانسان و مناصبه

آن شنیدی که رفت پیش قاضی — تا کند خصم خویش را راضی

بود مردی در آن میانه گواه — که ز آبای خود نبود آگاه

چون گواهی بداد قاضی گفت — که گواهی تو با مردمی و رادی جفت

نه فلان را پدر جد تو بود — که فرزدق همی ورا بستود

از عطا بود کام و راحت روح — شعر او را ز کرم ممدوح

مرد گفت از فرزدق و اشعار — من ندارم خبر تو بر خبر دار

گفت قاضی چه تو ندانی — منقبتهای خود نمیدانی

قول تو من کجا قبول کنم — من همه کار با اصول کنم

چون ندانی فرزدق و نه بلیج
تو اگر زآدمی چو آدم باش
آخشیجان و گنبد دوّار
چه کنی در جهان بیارش
برگذر زین سرای پرحیل است
گرد دریا درو و جیحون گرد
جان بجعت بره و دلیر آسا
کین درو ورزه حیات نزد خرد
باش تا بیخ تو بآب رسد
گر دو کی تو هنوز معذوری
بسته کی گیرد سجاهل تقل
تو چه دانی ز آفرینش حق
تو که در بند آبی و نانی
وقت را شکر کن که در ایام
خواری ورز جسم کفر دیده نه

سن ندارم شهادت تو صحیح
زاده اوراتبلیش و فی کم باشد
مردگانند زندگانی خوار
زانکه بس بیخ است تیمارش
نردبان پایه غم و خلیل است
ماهی از تابه صید نتوان کرد
قصد این راه کن در و آسا
چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
با خیمه آفتاب رسد
زین طریق دقیق بس دوری
هر که دارد کشاده نامه عشق
چه شناسی بیان بینش حق
کی جهان و نهان او دانی
زاده در سیاده اسلام
شربت کافری چشیده نه

سعی ناکرده در ره ایمان | پیشت آورده اند زایمان خوان

فی تشبیه حلاوة الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد | گرد وی اصحاب صفه با غم و درد
هر یکی از شادی ره اسلام | با دگر کرده برگشاده کلام
هم کهن پیر هم جوان تازه | برده آوازه تا به دروازه
منتی جمله یاد می کردند | نوبت ایام کفر می خوردند
بود عبدالله عمر حاضر | لیک زان درد و رنج بد قاصر
منتی کرد زود بر خود یاد | زود عمر بر او زبان بگشاد
گفت ای یک چه لاف باشی تو | خود در این درد راکه باشی تو
درد دین تو تا کجا باشد | هر ترا درد کی روا باشد
درد ایام کفر خورده نه | خویشتن را ذلیل کرده نه
تو در اسلام زاده و دیده | تلخی کفر هیچ نچشیده
ما چنین درد و رنج ما دانیم | زان به دین رسول شادانیم
ناچشیده تو درد و محنت ها | هیچ نابرده ذل و استحقار
نشناسی تو لذت ایمان | قدر ایمان چه دانی و چه سان

[illegible]

[illegible]

تا شناسیم کان چه گمرهی بود / وان چه بندی و آن چه علّتی بود

شکل اسلام کرد نادانیم / کین زبان مرد راه ایمانیم

شیر مردان عنای ره بردند / بتو نامرد راه بسپردند

تو بنامردی این ره دین را / جمله کردی خراب آیین را

بس چه بینم ترا بیار جواب / ای ز تو دین و شرع گشته خراب

نه ز نفی و رده صواب و نه مرد / نه هنرش ازانت نبود درد

فی الضلالة فی الاسلام

رفت ز هی روم قدری از اسلام / تا شوند از جهان و نیکو نام

ده هی افتادشان شکسته شدند / چند کس در میانه بسته شدند

غلو بیمه و دانشومندی / چیز مردی ولی خردمندی

کس فرستادشان عظیم الروم / کرد بر هر شخص حکم مشئوم

گفت شست مغانه بر بندید / بت بعبود خویش بپسندید

ورنه هر سه را بسوزانم / بلکه هم هر کسی که بتوانم

بنشستند هر سه رای زدند / هر سه آن دست و پای زدند

گفت مرد فقیه خدمت هست / بسته در چنگ خصم شد شکست

[illegible]

که چو بر گشت کرد خصم اغیار — نه بدل از زبان دهد اقرار

بعد ازان چون فرح فراز آید — بسر عهد و شرط باز آید

علوی گفت مر تراست شفیع — جد من بر همه شریف و وضیع

حیدر را گفت مرد دانشمند — کار تو گفت من شدم خرسند

مر ترا علم تو دلیل بس است — علوی را پدر خلیل بس است

من نباشم گنهش دو جهان — گر بدین جهان شود ویران

هر چه خواهید با تنم بکنید — گر نگیرید و گردنم بزنید

نیک و بد هست مر مرا یکسان — نام نیکو گزیده ام ز جهان

حیدر خودی گزیده ام ره دین را — کی بود عار جای سجین را

کشته بهتر مرا بنام نکو — که بوم زنده با هزار آهو

جان بداد و سگی سجود نکرد — هر دو جا گه و زول قعود نکرد

ای علوی تو در زمانه مثل — حیدر مردی چنین نمود عمل

تو بکن گر چنین عمل نتوانی — ور نه بیهوده زین فقع بگشای

هر چه جز راه حق مجازی دان — هر چه جز کار اوست بازی دان

هر چه جز نیست هیچ نشاید — چون تو خود هیچ ترا بزرگ آید

عقل و جان پرده دار فرمانند / جایگیر نقش نبات و حیوانند

آنچه عقد نبات و حیوانی ست / اندر اقطاع آسیابانی ست

عقل و جان ملک پادشاهی او / ملک او در خور الهی اوست

عالم طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند با اطفال

تا زبان طفل خویش ابجدیست / تیغ چوبین از آن هند بست

تا جوان طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود

مادران پیش خویش از آن بجهان / دختران را کنند لعبت باز

تا شی چون شوی جو استار آید / آن بگیرد با فوفی بکار آید

تا چو بگذاشت لعبت بیجان / لعبت زنده پرورد پس از آن

طفل دکانک از پی آن کرد / تا به دکان رسد چو گردد مرد

اینهمه نقش جانی از پی چیست / تا بمعنی رسی بدانی زیست

اینجهان صورتست و آن معنی / اندرین جان و اندران جانی

تا بدین و بدان نبازی / آدمی زاده نیکند بازی

پس چو شد مرد چشم او شد باز / آید از نقشها سوی معنی باز

زانکه چو نیست اندرون سرای / در دبستان عقل بازی جای

لعبت آنست که دخترکان دوزندگان از جامه و لته بصورت آدمی سازند

بندگان را ادیب بیگانه است | خواجه را خود ادیب خانه است

شاهزاده است آدمی و نسیب | بنده هیچ است با ادیب و رقیب

هر که فرزند شاه کی باشد | بی ادیب و رقیب کی باشد

آدمی عالم معظم نیست | همه هست او و هم همه نیست

تو که باشی هنوز آدم را | چه شناسی تو خاتم و جم را

که ستور است و دیو و دیپایه | هم فرومایه هم گرانمایه

خوک بی راه بخردی باشد | او ستوری و ازددی باشد

آدمی بخرد و ستور بود | گر چه بینا دو دیده کور بود

گر تو جویای عالم رازی | اندرین با زمانه چون سازی

چند ازین آسیا و این برزن | تا درین باغ و صحن آن گلشن

سر آن کرد و پادشاهت عزیز | تا کی نان و آب گو و مویز

تا کی از دور چرخ دون بی سیم | خورده و نان بوی جوال یتیم

سال و مه مانده در غم نانی | در لباس حریص عریانی

قوت خود بینی از کفایت خویش | اعتقادت بدست و نیت بد

رازق خویش را نبینی | بسته آب و جا کرنانی

فی الاعتقاد بشوهری طالب الرزق

بود مردی معیل بس رنجور — شده از عمر و عیش خویش نفور
مرد را ده عیال و کسب قلیل — گشت بیچاره زار مرد معیل
از عیال و طفول رنج بیافت — بد گرانجیت سبک بشتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت — راحت خویشتن در آن پنداشت
بر سر چاهساری آمد مرد — سخت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه — دلو با حبل بر نهاده براه
مرغکی دید ضعیف بس کوچک — کز کنجشک بود او ده یک
گفت مرد اسیک بکن کاری — تا برآید بگرت بازاری
زمن ای خواجه صد درم بستان — مرغ را از آب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینکت ببر آب — آب ده مرغ را سبک بشتاب
مرد گفتا که گفت وی بنمود — به ازین کار خود نشاید بود
بیکی دلو سیر گردد مرغ — صد درم مر مرا شود آمرغ
دلو بگرفت و رفت بر سر چاه — خود ندیسته فلک بود آنگاه
تا بگاه زوال آب کشید — مرغ سیری ز آب هیچ ندید

[illegible]

خسته شد مرد و بگفت چه آن
مرد را مرد و بگفت کای نادان
تو مرا این مرغ را از چاه پر آب
ده عیال ضعیف چون زاری
را زهم من تو درمیان شبی
ره سوی خانه باز شو بشتاب
من که روزی دهم تو انانیم
جان بداده همی دهم روزی
زین هوسها چرا نگیری دور
آن جهان در غرور نتوان یافت
هیچ مپسند اگر گفت لبیکی
نه برادر ستاد دین پرور
پیش من قصه هنر برخوان
نه بنجات زر نه آسخا ز[illegible]
با حریف و غما مساز ای کور

که تن من درین عنا فرسود
امتحان تو ام من ای نادان
نتوانی ز آب و از اسباب
طفل را اخیر خیر بگذاری
پس چرا با فغان و با شغبی
کار اطفال خویش را دریاب
راه ارزاق بر تو بگشایم
در غم نان چرا تو دلسوزی
چند داری ترا جهان مغرور
نرسید آنکه سالها بشتافت
جامه مفگن بر آتش از سبکی
نه ببازار و نه بر بادر
بلکه ای تر دامن هنر برخوان
هنر چه کاشتنی ندار سوی گور
نه بری زر و نه از صحاب هنر غرور

له قدر ازهم
من الاعظف بالطفل
به عجیش برا بنجن
فتنه و فساد و تباهی
[illegible] قدر
نه مپسند ار [illegible]
لبیک بغیر اول
[illegible]

فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف — گفت کای سربسر نما و خلاف
تو درازی و نیز در بازی — پس همان به که کوز کم بازی
اندرین شاهراه بیم و امید — دایه جسم تست دیو سپید
شب و روز از پی نغذی تست — مانده پستان دیو در دست
ای هوای هلاکت اندیشت — سر پستان سیه کند پیشت
کودکی با درست که از سر درد — شیر تا طفل باز واند کرد
گردت ار چه چو گوزن کردن — شیر پستان نما فلی خوردن
تا گهی بینی از در پستان — اجل آید سیه کند پستان
شیر خورده است اهل و رازکنند — اجلت خوز شیر باز کنند
دل خورد شیر ار چو گاو سبوس — بردعای چو پارسا سالوس
باز کن خوز شیر خوردن پُر — طبع از شیر باده گاو ببر
بشنو ... دل قطر که بود — وز سدای خط و طرح چه بود
طین که ابلیس اشتاب نیکی — تو چه و بیش گرفته در چپاست
ز آدمی قبله عقل و دین جاری — نه نباتی که قبله طبع اری

آگور با کاف فارسی بر وزن ساطور خشت پخته [illegible] همین معنی دارد و بجیم فارسی هم [illegible] کنند و عمارت [illegible] ایوان خانه [illegible] کاف فارسی و [illegible] ولایت [illegible]

خانهٔ چند را بگل پوشیدی ... بگچ آگور نقش پوشیدی

سال طوفان و خانه آشفته ... تو درو گاه مست و گه خفته

نه کنون خانه را فرو بارد ... خانه را بر سرت فرود آرد

روز و شب گاه و بیگه این باران ... غافل از راه آب و ناودان

چون ترا برد و رسد طوفان ... بر تو خندد نه نقش کش ایوان

بر تو گافن فریب و تلبیست ... دستخوش یافت تلبیست

هم ز دست خودت درین بنیاد ... پای در گل بماند و سر بر باد

هست از نه [illegible] ... از تو پیشه است عمر دست افزار

آنچه سود آید او برد بدست ... و آنچه باشد زیان ترا بایست

تا گرفته پرشدت ازین نورد ... رایگان دیده را شده ز دورد

فی انقطاع النسب

آدم پاک را برآر از گل ... جسم روشن ندارد و تاریک دل

سجده‌ای از بود زبهر شرف ... از خلیفهٔ خدای چون تو خلف

گر تو اینجا نسب درست کنی ... بر خود آن ساز نادرست کنی

صبر کن تا درین سرای مجاز ... از پی آز و خشم از پی ناز

[illegible]

بر کشندت بدست عاشقی | از سر این پوستهای نارسی

تا چه از خاک خود برون آیی | همدران دم ز آب چون کایی

راه مردی گزین تو با دل خویش | همچو سفله مباش خواری کش

اهل دنیا بخفته در کشتی | خفتگانند جمله در کشتی

بادبان بر کشیده بهر سفر | خاک تیره ز آب و باد شمر

غافل از روی جهل و از ادبیر | ابلهان سوارکش در زیر

کی بماسته مگر بدین تزویر | ابلق عمر تا بحشر صور

عمر بگذشت و همچنین مغرور | از خدا و ز خلق بی دور

همه گشته از شر غفلت مست | نیکی آنجهان بباد از دست

نه شتاب آیدت بکار نه جبر | ز آنکه بشتافت و صبر کرد آن گبر

هادی ره بجز هدایت نیست | وان طریق اندرین لا آیت ست

کی عسل بوسه و کنار خورد | هر که ماکه کرد او کنار خورد

علم دین کان بغفلت شنوی | نکته احمقانه دو رفت قوی

لا له بغفلت نه بنده | دل سیه کرده و خنده

تا نگه داشت عاقل از آتش | کی امید آید ز جان آتش

در اصحاب الغرور

آن شنیدی که حامد لفاف — در حریم حرم چو کرد طواف

تا که‌ای باز خورد بر رومی پیر — آنکه در عصر خود نداشت نظیر

گفت شیخا بگو کجا بودی — تا به پنج زمانه در هوسی

گفت حالم سلامت و خیر است — لفظ من سال و ماه لا ضیر است

گفت هیچ سخن خطا گفتی — همچو نادان بخود بر آشفتی

آدمی خیر آنگهی دارد — که صراط دقیق بگذارد

تو هنوز از صراط نگذشتی — خیر چون باشد ای دو دو دشتی

بعد از آن در بهشت چون رفتی — از سلامت تو بهره بگرفتی

تا شود در بهشت دار سلام — چون سلامت بود بیافته کام

چون از این جهد فارغ آیی تو — آنگهی خیر را بشایی تو

ایمن از هر بلا و زشت شوی — با سلامت چو در بهشت شوی

هر ترا هست هر دو آن در پی — گر چنین است گفته عز علی

از حقیقت چنان که دل می‌بری — که اگر اوستاد و مزدوری

تا بر آن از بلا و شور و شر — در رکاب محمدی آویز

قوله گفت ای ... کجا ترجمه باشد یا کاف خطاب یعنی ترجمه ... قوله تا شود در بهشت دار السلام کنایه از بهشت ... قوله چون از این جهد ...

[illegible]

یک زبان شرع را متابع شو — پس ز فرمان بدست و دل بشنو
آنچه گفتست شرع آن برگیر — وانچه مقصد رکابیا به گیر

فی حب الدنیا و غرورها

خواجه را بود هندوی دربست — تنگکا ساخته هم سر و پشت
گفتمش تکیه جایی باشد خوش — گفت آنرا که رسته شد ز آتش
کی سپارد بتکیه گه تن خویش — گر اگر ره ز مرگ و حشر بپیش
اینهمه تکیه گاه هم و هوست — تکیه گه رحمت خدای بس است
اینت آزاد مرد و دین پرور — اینت محکم حدیث حکمت خر
ای سنائی سخن دراز مکش — که بپختی به نمک آن دیگ بجوش
خواجه تن را طلاق ناداده — دین بهیچی بداد اینت آزاد
اینجهان رهست بی مزدوری — خانه ویران و بیره و زنبوری
اینجهان در حلی و حله منال — گنده پیریست شسته گونه و خال
تو به نیرنگ و رنگ او نگرو — سخنان فریبش مشنو
چه طمع داری از درش آبی — چه نهی زیر شیشه گرد آبی
صد هزاران چو تو بآب ببرد — تشنه باز آورد که خم نخورد

[illegible]

چون ازین گنده پیر گشتی دور
دست پیمان بدادی از پی حور

حور با تو چگونه پردازد
حور با گنده پیر چون سازد

سه طلاقش ده ار ترا هیچ هُش هست
زانکه این گنده پیر شوهر کش است

چون شود دهر با تو یکدم خوش
چون جهنم که از خیار آتش

خوش اینجاست هر آنچه بایست
تری مغز آفت پایست

تا بود دنیی است نباشد حور
از معانی بدانکه دوری دور

از اماسی بحیله دست بدار
همچو غوغا بشهر دست برآر

اندرین حال پند من بپذیر
تاج و تخت عدو ز ره برگیر

عقل وقت دنیی ملعون
عقل خود را ز دام کن بیرون

چه کنی خاکدان پر یار کشش
که همه او همه کشد همه وارش

ز پی شوربه که از تنگ مایه
چون زه لنگ آید از خری خایه

بارگیر تو تازی اسپی دان
تو خریدار لنگ لاشه خران

گربه دار او نخدی خود زاید
نخدی او ترا اسپ باید

نفرتی شیران چه با صولت
همچو گربه مباش دون همت

نرد خانه است نقش حالی بین
زو نگهدار خانهٔ دل و دین

دزد و پیر چون خسیس دزد بود / دزد و خانه نفیس دزد بود

چون ظفر یافت دزد بیگانه / نبرد جز که خرده خانه

باز چون دزد خانه دزدی کرد / همه کالای دوردست ببرد

تو خوشی زانکه پیش تست قماش / زان دگرها خبر نداری باش

تا کنی دست زین خزانه فراخ / وانچه بایدت نیابی باز

از درون پلنگ و موش بهم / تو همی خسپی اینت جهل و ستم

غافل از کید و حیلت شیطان / کرده شیطان نگر قصد بجان

دزد درون تو خصم با تو بهم / [illegible] که یجری مجری الدم

باکه گوییم که غافلند از کار / این شیاطین بفعل مردمسار

در هوا غافلی نه بینی سود / وز هوا از بند نمیبری زود

دل خود را از تنگ غم و برهان / که نیابی بهره و بهره جهان

پیش یا هیچ نفس خود باش / پیش افعیش چون زمرد باش

سگ آنکه را چار طبع شد فرشش / چار طبع همه برد عرشش

مرد کو حب جاه و مال بگیت / رفت و در سد ابد بنشست

مرد چون رنج برد گنج برد / مرغ راحت بباغ رنج برد

[illegible]

۱۲. کسی که شیطان جاری گشته است و در درون بنی آدم مانند جبریان چون در اعصاب ۱۲

رنج بر دار تا بیابی گنج ‌ ‌ ‌ ‌ رنج ما نیست خفته بر سر گنج

هر که با جهل و کاهلی پیوست ‌ ‌ ‌ ‌ پایش از جای رفت و کار از دست

صفت کاهلان دین و در راه ‌ ‌ ‌ ‌ هست لفظ من استوی یوماه

اسپ کودن بلنگ و سست دوان ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه کی داردی چو خر پالان

بر تن خود نه ای تو منبل بار ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه باشد حلیم بد بردار

شرع ورزی نیاید از منبل ‌ ‌ ‌ ‌ حق گزاری نیاید از کاهل

هر که او شرع را شود چاکر ‌ ‌ ‌ ‌ نشود چون خران براه دگر

بندهٔ شرع باش تا برهی ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه گشتی به پیش دیو رهی

مر ترا گر بسوی خانه برد ‌ ‌ ‌ ‌ از همه وز شهوت ما نه برد

خام و گمنام رفته از خانه ‌ ‌ ‌ ‌ که چو جبریل و از فگانه

گام زن همچو روز روشن باش ‌ ‌ ‌ ‌ نه فسرده چو بام و روزن باش

آب در گشتن بهشتش چو گلاب ‌ ‌ ‌ ‌ چون نگرد و نگینه از نقش و تاب

هر دمی طوف کن بهر کوئی ‌ ‌ ‌ ‌ تا بیابی نگر نکو روئی

در نکو روئی و نکو رائی ‌ ‌ ‌ ‌ همچو اقبال باش هر جائی

با همه خلق نیکو دار ‌ ‌ ‌ ‌ خویش نیکو دار و رای چون خود ار

تو کز این را چو جان نگه داری
شو و مر ترا مهی و بهی
چیست دنیا سرای آفت و شر
هست چون مار گرزه دولت او
در غرورش توانگر و درویش
تو که در بند او گرفتاری
تو بامید فخر و روزبهی
نیست با وی وفا و معنی یار
جهل خس را پیمبری ندهد
آز چون آتش است و تن چو حطب
آز بسیار خوار و مستسقاست
چون سرابست آب تشنه فریب
خوردنش را که تشنه گیر پیچ
هست چون معده معده آز
آتشی را که دیو جنباند

گاه ازان عقل انبیا زاری
با دلی پر ز حرص و دست تهی
چون کلیدان گنج او دلی بود در
نرم و رنگین و اندرون پر زهر
شاد ازان چون خیال گنج اندیش
سیکش از بهر او چنین خواری
از همه ناکسان رهی
دیده و آزموده بسیار
آز کس را توانگری ندهد
زآتش و نی موافقت مطلب
پادشا صورت گدایی و ست
طالبان چو سیل رخ به نشیب
چون بدو در رسید نباشد هیچ
که سماک از تو گرد و با تو
ایزدش جز سماک ننشاند

در دیوار از جانب درون
بدست چسبانند و گرفتند
[illegible]

حرص بگذار و ز آز دست بدار
حرص را هیچ خوانند قهر آله
گر کسی حرص را الم کند
نقش رنگین و هیچ جان نه در او
حرص نقش است و هیچش اندر زیر
هر کرا دیو حرص مهمان شد
آز بر باد چون در و هیچ
هر که او آز را متابع گشت
لعنتی بی‌بهره خواب همه
خلق از این گرد خوان وی بیشه
تا قیامت نخورده مهمانش
ای دو درد و رنج اندرون باش
زین دو گر در فنا پرهیزی
چیست دنیا و خلق و مستظهار
بهر یک نعمتش این همه فریاد

حرص و آز است مایهٔ تیمار
زان از و عاقلی نساخت بنا
خواب و خور را بجز و حرام کند
خوان و زرین و هیچ نان نه بر او
نکند هیچ هیچکس را سیر
تو حقیقت شمر که گرسنه مرد
که گدائیست خانه بی هیچ
درگذشت از ثلاث و رابع گشت
نان نداده بیرده آب همه
دیده سیلی ولیک سیری نه
یک شکم نان سیر نه خوانش
جمع و تیش سوی خلق شهوت آز
در بقا اندرون شان خیری
خاک گدا سی پر از سگ مردار
بهر یک نان خاک تو ده اینهمه باد

هست مهر زمانه با کینه — سپر دار در میان لوزینه

از پی گندمی درین عالم — چند باشی برهنه چون آدم

بهر گندم تو روح رنجه مدار — کادم از بهر گندمی شد خوار

در جهان بنگر از پی رازش — چه کنی رنگ و بوی غمازش

اینجهان را بانجهان نمودارست — لیکن آن گنجدانه اینت مردارست

جمله چون سحر دانشان بشرف — آخرش رنج درد و اول کف

خانه دان شکسته زیر و زبر — نقش دیوار پر درخت چه بر

نه درختیش میوه آرنده — نه سپر مرگ باز دارنده

راز دل هر دو به تو بنموده — تو بغفلت ز هر دو نشنوده

مانده اندر غرور او شب و روز — همچو آدینه کودکان از گوز

صفت مرگ و عمر و دولت و زیست — زیر و در زمانه دانی چیست

شاهد ابله و رقیب بهشش — می شیرین و میزبان ترش

میزبان بی حفاظ و بی آزرم — خورده‌ئی جمله سرد و آبش گرم

پس مزورات چرب باید دیگ — آب در دیگ و روغن اندر ریگ

راز ازین کلبه نقش غمازست — عقل کل گنجخانه رازست

[illegible]

بد بعقل گرو تا برهی	از بلاها و زشتی و تبهی
مرد را عقل به بود دستور	ورنه ماند چو ابلهان مغرور

الباب الثامن فی احوال النجوم و ذکر الافلاک وما فیها من العجائب احسن من المخدرات الکواعب

چند گوئی ز چرخ و مکر و فنش	بخدای ار کری کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز مغاک	جامهٔ سبز و دامنی پرخاک
شش صد چشم چیست محتالی	روز یک چشم چیست دجالی
زشت باشد بجامهٔ ابدال	جز بعبرت نظاره کو بجمال
روز و شب را برای ترک و عجم	تحفه از وی غنیمت و غارت عمر
چیست عنبر سپهر و مهر افروز	رسن پیسه چیست جز شب و روز
در نگنجد و چنبر گردن	بهر گشتن نماند پیسه رسن
زده مار فلک تراب تیز	هست پیسه رسن از و بگریز
در شکم زر چرخ و سیم سبر	سبلت سبز گشت همچو تره
تره سبز و چرا آب و زگیتیت	کنیش ز پای سر گیتیت
بر چرخ پست مردم خوار	زو ز خویش هیچ طمع مدار

[illegible]

آفت گشت نشست بر گردون / گاو گردنده از سر گردون
اژدها پیکر مجوی ساز و پیچ / کز دو رو مهره‌ای نیابی هیچ
راه خرچنگ رای او مپذیر / گر شود کوژ راه او بگیر
بیشهٔ شیر چرخ هرگز گور / لیک مردم ببر بود سه گور
چه کنی طمع خوشه از خوشه / که از و بهره نیست کس توشه
زر که ناید نصیب سنج ترا / از ترازوی باد سنج ترا
کی دهد باده خاصه نوشگوار / گر شود نوش خوار نیش گزار
راستی بر کمان چرخ مزن / زانکه گشت آن کمان تیر شکن
گرگ پی باش تات چون قوس / نزند تیر فلک نکیسر و بز
دوستی ز آب تیر چرخ مجو / زانکه او گه ستیزه بود گه جو
جگرت گر ز تشنگیست کباب / تا ز حوت فلک نجویی آب
بادی تشنه کو فلک سپرد / خود همه آبروی خلق خورد
برهٔ گرگسار را بگذار / که بانگشت ششم دهد خوار
این همه بیسبرند غافل را / گرچه بیسبرند عاقل را
گل فروزنده و دل گداز همه / دیو سوزنده و دیو ساز همه

فلک که برج چهارم و خانهٔ ماه باشد ۱۲ برهان

خنجر و ميله و زرشت پيوندند / همه گريه كنان خويش خندند

همه گسسته نمايي جو دارند / همه گل صورتند و پر خارند

همه عطار شكل و نافه دهند / همه نهاده روي دلق رهند

گريزدان گريزبان شكسته چو برق / تيرباران كنان بغرب و بشرق

چون گل و نرگس ار چه برگذرند / بي عجب خندند و بديده نگرند

گر چه شاگرد حكم تقديرند / همه عين خيال و تزويرند

تو نخواهي و بر تو افشانند / تو بخواهي و از تو بستانند

پايت از باد مانده خاك اندود / دست هر يك بجانت خون آلود

بنه انگاه بار و از خم چرخ / نه به اسپت اين دوانده پيچ

دل ز پيچ و ز گردشش بردار / پاي را سر بسر كند بردار

تو ز تقدير گشت او غافل / باز تدبيرت او كند باطل

دايه آنرا كه بود مادر نيست / مايه او جز آب و آذر نيست

گربه سنگ پرست دلبر اوست / مشك كافور و عنبر اوست

دست آنرا كه كرد باده پرست / پاش بر سر نهاد و خرد شكست

ايكه بر چرخ ايمني رهنما / تكيه بر باد كرده هش دار

نيست كه تا آخر محبت پرورش او يكي است مصرع ثاني مؤيد معني مصرع اول است يعني مايه او گاهي آب است كه قهر و عطوفت باشد و گاهي آذر كه غضب ...

زانکه این چرخ تیزگرد کبود
گرده باشد چو سیرت از ره آز
کار دین و آسمان این عالم
هست چون بارگر زده سیرت هم
طفل چون زهر با سکم داند
روز غم نما و شهر آشفته
هیچ و گرد ابها بدین زشتی
بر نیاید ازین جهان بارسی
چرخ اگر در نهاد خود نغزست
گنبدی بر سر جهان زده اند
ای بسا قاقنا که چوگان کرد
نفس دانا درین ره و منزل
تو چو گوری بجست گم کرده
بهر وفای زمانه کیسه مدوز
مر ترا زو چو چرخ بگذارد

هر کرا تیغ گشت خود بنمود
تا تو آگه شوی زرنج بیان
همچو گردون و زهره اند بهم
از برون نرم و از درون پرسم
نقش او راستی تنی خواند
تو بدل غافل و بتن خفته
تو چنین خوش بخفته در کشتی
هیچ بی‌مغز را ازو کاری
همچو با خفتن پر بی‌مغزست
میخ سیمینش بر کران زده اند
مر ورا گشت و تیر پنهان کرد
هیچ نا کرده ذره حاصل
پاک و نغز و لطیف و خوش شده
کاج گنبذ نگه ندارد گوز
گوی سنگی که زر انگه دارد

اینچنین سستی و ن ح ون پرو	وین سپهر پست گوی و چوگان گر

تو گزین مرکز آن یزدان باش	خواه گوی و گوی خواه چوگان باش

چون تو یزدان پرستی از شیطان	ایمنی در جهان و با سامان

هست پیمانهای کون و فساد	آید و بود و هست بهر معاد

خلق را کیل بیش و کم شدنی	رفته و آمده ست و آمدنی

زین سه بد عهد شخص فرسوده ست	زین سه پیمانه خلق پیموده ست

اختران که عمر فرساینده	تیز پایند کی ترا پایند

اختران عمر آدمی شکرند	همه جز عمر آدمی نخورند

زیر این چرخ گنبد دوار	هست بوی با بهار و گل با خار

هر کجا این بهار و بوی باشد	بوی گل بی زکام کی باشد

چون بهار زمانه بی وفی نیست	عمرها خوش بها و لاشی نیست

گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز	محقق کرد گرمی اندر مغز

بوی گل دان حیات این عالم	موت چون زکام و هر دو بهم

فی اصحاب الغفلة

آنچنان شد که در زمین همی	ابلهی کرد رخ بسبز گری

گفت با او زرهی نادانی | سبکی جست در گرانجانی
گر نداری همی تو خوار مرا | پنبه بی پنبه دانه کار مرا
سبلت او بگون دهقان به | وینچنین ریش هم بقصران به
زانکه پیش عقول حکمت خواه | پس خزینان نیاز دست بکار
نیست از نقطه تا خط فرمان | گنج بی رنج و درد بی درمان
هرچه یزدان کند بران بگزین | وانچه گردون دهد بران منشین
کانچه او نیست کرد هست کند | وانچه او بر فراشت پست کند
نقش نفسی مقیم کی باشد | هرچه او نقش کرد بتراشد
در سخاوت بکودکان مانند | بدهند و زود بستانند
خود ببخشند بد و سپارد و سانه | خود بگریه از دستاند باز
زود بخشش ساختن فلکست | پیر با طبع کودکان فلکست
ذوق این خطه خطا و خطر | هست مانند حوض و نیلوفر
روز بدهد ز آب خود ورزش | چون شب آید همون کند کوشش
روز بدهد ز سعی خویشش قوت | چون شب آید همو شود تابوت
روز بر آتش ار کند پرواز | باز شب جان بد و سپارد باز

[illegible] ... نیست از نقطه تا خط فرمان ... [illegible] ... گنج بی رنج و درد بی درمان [illegible]

بد و نیک فلک همه تلف است	که همه خوشش برابر شرفست
گر ازین چرخ با نقاب شوی	تا که از ماهی آفتاب شوی
دختران چون فسانه پردازند	دو که ریسند و لعبتک بازند
وان فسانه حدیث چرخ کبود	سر افسانه هرچه بود نبود
زانکه نامحرمی تو از گردون	دارد تا پیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را	کرد ضایع خدای بیچون را
بنده چرخ بنده حق نیست	مرد ره اهل سیر مطلق نیست

الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها

آنچه از کاف آنچه کردنیست	نه آنجهان بوستانهای بیرون نیست
هر که اندر جهان دین باشد	هر دمش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد	از گمان در ره یقین نرسد
نردبان سوی کل گر اشتهارست	نردبان سوی کل واشتهارست
خوش منشی دان زمانه ساخته را	بینوا خوان فلک نواخته را
خوارتر کس فلک نواخته دان	وانکه با او زمانه ساخته دان
هر که با او زمانه درسازد	عقبی او را ز پیش بندازد

له قوله بد و نیک الخ یعنی افزودن و کم شدن بهای شیء و نقصان کردن و بلند شدن مرتبه بعضی ببلندی و جای بلند و بزرگی و علو ۱۲ [illegible]

[illegible]

ای درین پست تا به چون مستی — شکری سوی جان و دل بفرست

تو که در بند حرص و آز شدی — همچو زر در دهان بگاز شدی

ای گرفته بدست حرص و امل — پیر زالی است توز به بغل

در جهان اینکه سفلی و علویست — صورت هر دو باز گویم چیست

این یکی پیر تنگ میدانیست — وان دگر زال سبحه گردانیست

شکر تسبیح نیک کند جاوید — بدو تا مهره سیاه و سفید

همه بر گرد و در کمش بطواف — مرد سجاده باف کشتی باف

زابلهان را نباش پوشیدست — لیک عاقل همه نپوشیدست

نه همیگوید بیت فلک ز فراز — کز خرد مرد بان کن و بر تاز

هیچ آدم برای آن دم را — نردبان ساز بام عالم را

در جهان خرد برآمی از راز — چکنی کلبه چرا و غم از

زیر این پرده کبود مشو — پند این راهب جهان بشنو

که همیگوید از زبان هر دور — که نگذارمت بغار غرور

سه روانت نه نه سه پنج کهنم — هفت اعضات بیار پنج کنم

پیش از آن کت بسی آید این کار — بر در این هفت چار و نه بگذار

که عدد چون رسید بر سر حد / روی بنمود بارگاه احد

دل ز دنیا و مهر او بگسل / که برآرد ترا ز حاصل دل

گر بچشم تو هست فخر جمال / هست یکروزه فرشت حامل زوال

دینی ارچه فراغت عالیست / آفتش کبر و فخر و محتالیست

هر تنت را خرد گزیده کند / باز آرت گدای دیده کند

نزد ارباب نیست مردی دنیا / تکیه جست اکبری دنیا

مرد از بهر لاف احمق دار / رخصت دین برخصت دنیا

دل بی برگ را نوا دوست / بی نیاز انصداحی دین دوست

اِنّ فی ذٰلک بخوان و بدان / هر کیست را ایران و تیر بران

صحبت شوق در سرای بقا / نکشد بار انتظار فراق

فی ترک العادة بالمجاهدة

چه کنی در کنار ما در عهد / آخر آن نازنین کم از دودو

پای در نه براه بی غم و یاد / بر خرد خوان که هر چه باد اباد

غرورت براه ان چو دست آ / بر خرد شرع مصطفی بگمار

چون سبو باید ت سنگ سقر / دست بر سرکنی نیابی

سیم را در دل هیچ راه مده	به کلک نامهٔ سیاه مده
قدر سیمی که آز نفشاند	فرح استرے نکو داند
آنکه با میل مال حمل باشد	نقد در دل ز بیم ذل باشد
بهل و میل مال تا چه کنی	الغنی قت چو دال تا بکنی
تا تو ترکی همی کنی با من	هندوت نقد گشت جان مسکین
تا تو خود را سخی چو ترک مخل	هندوت سر گرفت زیر بغل
علف میش خود نکرده بگفت	گرگ را گشته چه پیش علف
تو علف کشته مرغنا را رو	باز داده ز دست گور گیر و
تو طلبگار قوت و خصم توانا	چنگ کرده ز پنجه تو دراز

فی تسلیة القلوب عن الاقارب

شوی خود را زنے بدید دژم	تنگدل شد بشوی گفت این غم
گر برای منست بادی شاد	ور برای دلست بیست باد
از پی نان هر یکی آب ز رو	تو چه بینی ز بیغیاث جوے
آبروی از برای نان برود	طمع نان بود که جان برود
چون نه نیکی نه قابل نیکی	تو دکا کا و کو کو د کی کی

[illegible]

ز بدبختیی و حرص قارون ببین	گفته در شان آن و در حق این
در قفا بنر و بان نیاز	مخسفنا ز سر نشیبی آز
در نگیرد مزاج خاطر دون	زین دو معنی به حیبی قارون
این بزه آسمان گرفته بناز	وان شده خاک خواری از پی آز
قصه یوسف ار بدانی تو	چون ز قرآن همی بخوانی تو
چون ز زن بود آفت و المش	راند قرآن بکام او قلمش
عقل جان گفته از پی زر و سیم	ان ربی بکیدهن علیم
آفت آدمی ز دنیا دان	راحت جان و تن ز عقبی دان
مرد دنیا کرامتی نبود	قیمتی جز قیامتی نبود
گر ترا خشم و آز بگذارد	در جهان موری از تو نازارد
آنچنانت مبارکت باد آن	ورنه این کن و در جهان بستان
مرد خرسند میر کوی بود	مرد طامع بی آبروی بود
ورنه از حرص گنده پی خورد	گرد خود همچو آسیا میگرد
حرص را ابر ز قناعت بند	وانگه از دور او گری تو خند

الباب التاسع فی مثل الاحباب و الاعداء کمثل الدواء و الداء

ذکر الحکمة احکم فانها بین الکائنات حکم

مهر و صلح از زیرکان و نرم شود / مهر کز عقل بود کم نشود

مهر جاهل چو مهر گردانست / مهر کز عقل بود مهر آنست

زانکه گردان و بی‌نوا باشد / چه هوا مهر کز هوا باشد

با هوا مهر و کین چه در خورد ست / که هوا گاه گرم و گه سردست

با هوا خود به نیک و بد آمیز / ور در آمیختی سبک بگریز

باز وقت وفا زنیک و زبد / نزد و کینه و نه مهر خرد

هست با عشق حیلتی دیگر / صحبت عشق علتی دیگر

دو رخ آنکه پرده بردارد / مشتقی دوست را نگه دارد

مر اندر آتش که او شبینی نیست / کالاخلا چو او شبینی نیست

بعشق گر گشتی بود دینست / مهر کز عاشقی بود کینست

تو و من گر دو آدمی را دو / بی من و تو تو من بوی من تو

تو و من گر هست ز پرهیز / در من و تو با سلیقه آویز

تو تو ای من منم سر جنگست / تو چنان من چنین همه ننگست

با خودی هر دو دیو وش باشیم / بی من و تو من و تو خوش باشیم

[illegible marginal glosses]

... ایشان برای خاطر بوده و دوستی ایشان بجا باشد یکدیگر را شفاعت کنند حاصل معنی آنکه ... [illegible] ۱۲

خویش جویم اندرین گفت گشتن | چون ز تو تو برفت و از من من
تا تو خود را همی نباشی دوست | بوته دشمنان و کوره دوست
دشمن از دوست گاه آز و نیاز | جز به سود و زیان نه بینی باز
دوستان آنگاه سود و زیان | بتوان دید و آزمود توان

فی المودة والاخوة التی لعلة

دوستی دوست را بهانه شد | دوست حاضر نبد پشیمان شد
گفت زن را که ای خدایت گو | زن ورا گفت گفتنی برگو
گفت پیش من آر کیسه سیم | زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسه دینار | بگرفت آنقدر که بود بکار
مابقی آنچه بود زن را داد | بدر آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد | زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال | شاد شد مرد و غم گرفت زوال
جامه بود آن نهاده صد دینار | بیست برداشت مرد و رفت بکار
بعد از کرد زر هر آنچه بماند | مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار | که مرا شاد کرد و نیکو یار

نباشد بوته دشمنان و کوره دوست یعنی محل گدازش و امتحان دوست چه هرگاه انانیت و دوئی تو با تو نماند دوستی خود را فنای او کردی

ای حضور من چنین بسره مرد | مال من زان خویش فرق کرد
همه درویش را وهم ظالم | از چنین دوستی چه نالم
هست شکرانه ام کنون خورد | زانکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند | کز مراعات هم بیاسودند
مال همسان دوست اعدا کرد بند | راحت دوست را غذا کردند
تو بدانستگی ورص که دوست برد | سینه ات همچو نار پوست درد
دوست اگر زهر بدهی است | گر کند آه او نباشد دوست
چون کنی خیره دوستی عوی | همه گفتار هرزه بی معنی
یار بد و نیک وقت وا دوستند | نکند هیچ نیک هرگز بد
دوست گر کاسه کاسه زهر بود | از سبوس و سپاسه ور بود
ور بگوئی بدوست بر جه بین | گویدت تا کجا بگو بنشین
یار بد همچو تیغ دیدار بیست | زهر قیز ست روشن و تاریک
یار بد دشمنست رو یا روی | از چنین یار زود دوری جوی
مرد را هر زن یقین باشد | هر قریشی که دون دین باشد
هر کرا در بطانه یار بدیست | وانکه در صحن خانه یار بدیست

۱۲

یار بد را مکن بخشم بتر　　بشکند شیشه کس رفو به تبر

شاخ بی برگ و میوه خار بود　　یار بی دفع و نفع مار بود

مر ترا آن رفیق و یار آید　　که به نیک و بد بکار آید

دوستانی که بیدریغ بوند　　دوست آنهم چو تیغ و میغ بوند

یار هم کاسه هست بسیاری　　لیک هم کیسه کم بود یاری

فی الاخوان لغیر الاخلاص

آن شنیدی که عمر خطاب　　دید قومی نشسته در محراب

کرد از آن قوم میر عدل سوال　　که کیانند و چیستان احوال

جمله گفتند یار و خویشانیم　　همه یکراه و یک طریقانیم

یکدگر را برادران شده ایم　　یکدل و جان و یکزبان شده ایم

گفت عمر که ای حضور دگر　　کیسه یکدگر کنید نظر

سیم یکدیگران بخرج کنید　　یا بحکم حساب درج کنید

همه گفتند زان خویش خوریم　　وز زر و سیم یار پرهیزیم

گفت عمر که کار محکم نیست　　زین سخن جمله را مسلم نیست

بدل آنکه برادران باشید　　که زر و سیم یار بر پاشید

[illegible]

هیچ ناید تمیز پیدا
نبود خصم جدا و کیسه جدا

نه یکی را بود زبال افواج
وان دگر کس بحبه‌ای محتاج

همه یکسان توانگر و درویش
نه زر و سیم ناشده کم و بیش

پیش ازین دوستان چنین بودند
گر خصم بلید گشتا بسودند

جان یکی بود در دو تن ورا
حال بودی یکی و صاحب دو

وین زمان دوستان که بیشانند
همه از بهر نان هراسانند

هر یکی را شدست یکتا نان
بهتر از کوه قاف در میزان

همه نان کور و چهره را ذنباز
ریش خود میرینند و شادانند

فی ترک قضا سرا المشهور

دوستی با مقام و قلاش
یا مکن یا چو کردی او را باش

دوستی کز پی بیاله کنند
بدل دشمنی دوست کاله کنند

دوست خواهی که تا بماند دوست
آن ملانیست که طبع خواهش اوست

به کسی دان که دوست کم دارد
ز دو بتر چون گرفت بگذارد

دوست گرچه دو صد و یار بود
دشمن ار چه یکی هزار بود

مرد را خصم و دشمن ار تا
بهتر از دوستی بود کانا

[illegible]

مخففت ماست ۱۵ ۱ وظهور شاسے المه نفخ اول سطر ۵ و لا با کفایه خواننده منتخب نویسنده ۱۸۱۱ ز رعنا زن نقی دین طلب سطر ۱ و کاز

از نقی دین طلب ز رعنا لاف ... از صدف دُر طلب ز آهو ناف

آستین گر ز هیچ خواهی پر ... از صدف مشک جوی از آهو دُر

همه از حس چشم و بینی و گوش ... زان همی بین از آن همی زان بنیوش

تا بدان گوشها جهان بینی ... بخور و چشم و بشنو و بینی

از حواس ار بجوئی اینهمه ساز ... این از آن آن ازین نیابی باز

گر پدید است در جهان باری ... کار هر مرد و مرد هر کاری

گر نخواهی دل از ملامت پر ... سبدی از قمرین نیک مبر

گرچه صد بار باز گردد یار ... گرد آید باز گرد چون پرگار

زین بدان برخ همه بگردانی ... باش تا قدر این بدان دانی

دوستان گنج خانهٔ رازند ... رنج بردار گنج پردازند

با کفایه و شمره بجفت بخیز ... در آمیز چیست و مد بگیر

نه ظفر زین ستوده دانش هر ب ... که چنین آمد از حکیم عرب

مطلب گرچه جسم فرمانی ... یکی از مقصد ان زندانی

آن طلب کن که دانا جو ارد ... تا تو آزرده ای و ای از تو آزار

صفت دوستان ز ره تحقیق ... از سخنها بشنو ار نه زندیق

دوست نادان بود نباید جست
باید این حکمت از علی آموخت

خلق دشمن شود چو بگریزی
بد قرین گردی ار در آمیزی

چون ترا دوستی پدید آید
عقل باید که زود نستاید

وقت عشرت از او بکم دیدن
دیدن کم به از پسندیدن

دوست بدخو چو خار دان بدرست
که همی دامنت بگیرد چست

دوستی با مزاج خونریزی
دور دور ار همه ایارست خوی

تا نباشی حریف خیره سران
که نکو کار بد شود ز بدان

باد کز لطف دوستان بگذر
زهر گردد همی بصحبت مار

زر دو رو نی ز راز قرین بدست
ورنه شیرست تا قرین خودست

صحبت با غنچها بفصل بهار
باد را هر زمان کند عطار

روغن کنجدی که نامش عام
شد ز گلها عبیر و نیکو نام

چون بگلها سپرد نفس نفیس
روغن کنجدش نخواند کس

این بدستان سبب که آن از گل
گل از و نیکنام و او از گل

با بدان کم نشین که بد مانی
خو پذیرست نفس انسانی

ور بدی سیرتت بود مستت
که مه و به شوی ز صحبت به

تندخو از بدخوان سترگ شود	بیش چون گرگ خورد گرگ شود
اسپ توسن ز اسپ پالان رنگ	گشت همخو اگر نشد همرنگ
هیچ صحبت مباد با عامت	که چه خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش و پنبه است	زشت نام و تباه و آشفته است
صحبت عام در بهشت آباد	مرگ باشد که مرگ عاصی باد
باد در عاقل هوا نیامیزد	پاک هوا از دو عقل بگریزد
دوستی را که نیست با تو مجال	که بگوید حرام نیست حلال
با تو تا لقمه بد جان و دل بست	چون لکش شدت لقمه تیغ تیز شکست
دوست و دشمن برای جان باید	تن بد و کش غذای نان باید
با بد و نیک جسم داند زیست	جان شناسد که دوست دشمن کیست
شکمش چون گل پیاله ببین	وز درونش دل چو لاله ببین
با کله کی بود اخوت پاک	زانکه گفتند اخوک من واساک
جامه خون و گوشت و پوست بود	عیب جو عیب دوست دوست بود
نیست در هیچ یار صدق و صفا	نیست با هیچ دوست بوی وفا
چون لعلت کند سلام علیک	از بد و نیک تو شود بد و نیک

گر کنی جنت چشم بخوابی — دوستی با اخلاص کم یابی

خود ترا زو وفا نخواهد خاست — که تو را نیست با ترازو راست

پس تو را گفتن همه بدرا باش — دامن خویش گیر و خود را باش

که بود عهد و عشق لقمهٔ نان — بی مدد چون چراغ بیوه زنان

صلح دشمن چو جنگ می‌بستیز — که ازو مغز او چو پوست بود

دل در ایشان مبند که کیهان — همه آدم و مند سر جان جان

نیک را از بدان چه حساب بود — زانکه عقرب به هبوط ماه بود

فی ترک المخالطة مع الاوباش

خلق چون مکر و بند و پیچ کنند — همه را آزمودم ایچ کنند

گر همه در برت فسون ریزد — مرد عاقل ز دنیا ویزد

گر تو خواهی همه ببور کرد — همچو خورشید باش تنها رو

شهر پیوسته یکسواره بود — ماه باشد که با ستاره بود

هر که تنها روی کند عادت — همچو خورشید شب کند غارت

مرد را دل شکسته دارد جفت — تیر را پای بسته دارد جفت

با چنین تیرها و جوشنها — زانکه تنها ترا به از تنها

[illegible]

ملک عالم نیز تنها نیست ‏ مرد تنها نشان زیبا نیست

باکسان در نگاه داشت بوی ‏ باخود آسوده شام و چاشت بوی

جفت باشی خدای نه همبار ‏ فرد باشی خدای باشد یار

چون تو تنها نشینی از سر بن ‏ باخودت هرچه آرزو میکن

چون نه تنها بوی ز نیک و ز بد ‏ کم ز تیزی بود نیاری زد

چون دولت شد بفرد بودن شاد ‏ تیز بی شرم کس بیاری داد

گرد توحید گرد با تفرید ‏ چکنی صحبتی که آن تقلید

بدکسی چه از تو اندر آید نیز ‏ پس بهاو هم از تو بگریزد

تا همه در تو نیک خود بیند ‏ با تو یکدم رفیق ننشیند

ور شوی العیاذ بالله بد ‏ تا چه بینی از و جهان و خرد

دل نخواهد ترا از و بگسل ‏ گر بخیلان بخیل هست و دل

ور دهان وار تا بود خندان ‏ چون گرانی کند بکن دندان

هر که مارا نخواهد از دل ‏ گر همه جان بود ز تن بگسل

چکنی با حریف همچنی ‏ پس ندیم تو شعر چون شعری

بس جلیست کتاب با خرد ‏ تا نگوید بخلق نیک و بدت

له قوله ... اشارت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

نیکوئی نشان او پیرست | خوی بد در وی و نکوئی شرست
خوی نیکو ترا چه شیر کند | خوی بد عالم از تو سیر کند
چند گویم که نیست پای نیک | در تو مسموع نیست قول و لیک
نیست در خور مرا دل و جان | یارب از هر دوام تو باز رهان
چیست لذت ز عمر با تکلیف | همه با هم رقیب و خصم و حریف
زین همه خلق و زین همه بنیاد | بار تکلیف خویش بر تو نهاد
گشت زین کائنات جمله خصوص | احسن الصوره مر ترا مخصوص
گر ده هزل و عبث چه اگر دی | عمر خود در عبث هبا کردی
که ترا عشره کرد بر دنیا | تا بدادی ز دست عقبی را
کار خود دیده و زده دریابی | لیک اکنون هنوز در خوابی
غافلی زین زمانه غدار | از وجود زمانه دست بدار
کین اماسی نه پایدار بود | حسرت افزای و غمخوار بود
چون حسن چون قمع دمد بیزار انگشت | تا شده مسخ یک سر انگشت
تو درین راه کودک طفلی | شد اسب تر ترقی نقلی
هر چه ابی و آمی هر چه کن | ور نه ره گیر و رمه شرعی کن

[illegible]

فی اعتقاد السوء

خوش شکاری ای ز پی سخن باشی | گفت او باری کجا باشی
گفت باشد مراد و جای وثاق | دل ز تراق و محبس و فراق
گفت دیگر کجات جویم بس | گفت او باری دو خانه نه بس
زانکه گوید خبر درین منزل | سابحتی از جهار جبل انزل
تا بگوم در دو آشیانه بگوم | یا ببازار یا بخانه بگوم
بده ای خواجه روز نیک بید | با حسد در از گونه با دل خود
آن عزازیل با هوا پیوست | زان وراها ویه است جای نشست
در هوا سود نیست زان برگرد | تا ز بود و تو بر بنیاد رو گرد
پایه بسیار سوی بام بلند | تو بیک پایه چون شوی خرسند
خرد همت همیشه خوار بود | عقل باشد که شاد خوار بود
مرد هر روز رهروان پی راه اوفتست | زانکه فرمان یدالله اوست

فی الحرکة و ترک الاوطان فی طلب الآخرة قال

زین زمین جستی بچرخ کسی | شب و شبگیر کن ملک بری
خاصه در غیر عار باشد عار | از توانا تو است اندر کار

دل و تن را عسل بود بسیار / لیکن عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید / گرمی دل عسل بیفزاید
تو بکن کار جز بدستوری / مرگ اگر در رسد تو معذوری
مرد چون لاشه چون شود بیکار / نکند زیر پایگاه قرار
تو بکن جهد خود بنفس و نفس / ور مری مرگ عذرخواه تو بس
ره تفکن گرم و سرد چشیده ز تاب / افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از شمع تن بجای آورد / آب را سر بزیر پای آورد
رنجکش را نتیجه آمد گنج / بستر خواب راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی / همچو بدبخت زاد و بود مجوی
قدر ره رفتن ارچه کم دانند / مرد وقت سپیده دم دانند
تا تو در بند آن و این باشی / سایه پرورد و نازنین باشی
نشود مرد جز دل و صعلوک / پیش ماماه با وریسه و دوک
تو درین کارگاه بی سر و بن / و اندرین لافگاه باد سخن
جامه شوئی ولیک عوران را / شمع ریزی ولیک کوران را
علم دانی ولیک علم حیل / سیم داری ولیک سیم دغل

مرد را گلشن است سایهٔ تیغ
ورنه گیرد چو خیز راه گریغ

نشود کس بکنج خانه فقیه
کم بود مرغ خانگی را پیه

هر که او خورده نیست دود چراغ
ننشیند بکام دل بفراغ

نه همه سال نوبت عیش است
مزهٔ عیش مرگ در جیش است

کی شود دانهٔ نشاط بسر ور
هم در انگور شیرهٔ انگور

از برون مرد مرد قوت نهد
وامم در خانهٔ عنکبوت نهد

تا سمندت هنوز بر درست
سایهٔ آفتاب بس سره است

کودکی در سفر تو مرد شوی
ریخته از راه گرم و سرد شوی

اندرین ره نبرد مرد از پرواز
بلکه از سوز سینه و ز نیاز

رفت باید بباد و نم چو سفن
لب گشاده سلب کشیده شدن

لیکن این صعب تر که در منزل
باید پی حمل و سستی حاصل

بار تو شیشه را چو بشکست
دست بر کوزه و خمره شکست

بنشستن تو مرد ره نشوی
پاس خود دار تا تبه نشوی

کاندرین ره هر آنکه پای نهاد
سر بود پای و سایه باشد باد

چون بغربت درون نهادی گام
عار دان از فخر دان و ننگ از نام

قوله کاندرین ره الخ یعنی کسیکه قدم در راه سلوک و مجاهده نهاد سر او بجای پای او می باید باشد و بجای سایه باد چه هر گاه تحقیق ۵۴۸ [illegible]

در غریبی نه کار سازد و نه بار | در غریبی نه فخر دان و نه عار
راه غربت مزن که خوار شوی | زهر نادیده زهر خوار شوی
ور گل از تخم شادی اندازی | ندروی جز غم ار چه بتازی
در سفر خواب جلگی نکو ناید | که سفر خواب جلگی بپالاید
پار را دولت غریبی کرد | ز آتش غربت روان و جان پرورد
تا غریبی نکرد مه نگشت | آمد از کاخ و سایه تا بر دشت
زیر ران تو از برای طلب | اشهب روز دان و ادهم شب
تو چو آدم ز رنگ و بوی بجز | تا شوی پادشاه جمله و کنز
بطلب یابی از بزرگان جاه | کز طلب خیره‌یی گرد و ماه
تن مزن پای ار مه تن را | زانکه بر سر زنند تن زن را
اندرین سبز سنگ اندچه غوک | دست و پائی بزن چه دانی بوک
بار سی ار ز رنگ و دشت حاصل | بسلامت رسی سوی ساحل
بر تو ره رفتن است جان کندن | تا شود پید چوب تو چه چندن
در بین خانه آنکه هشیار است | کار چند است و کار گفتار است
مردم آنکه رسد بزیبایی | که شود همچو باد صحرائی

بسفر آب را ببر شو پیش — اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
سفر آتش ار بخواهی کرد — تاج خلعت ببند زره برگرد
زیبی دان چو آب لیک زباد — عقل و علم تو در خیال آباد
هرکه شاگرد روز و شب نبود — جز تهیدست و بی ادب نبود
اندرین ره چو کند گردی خشم — دست گیر و عطا ببین چو چشم
هرکه در دست بدخوئی گرد است — هرکرا پای پیش رفتن کم
باز خر چنگ در غدیر و بحار — ماری دست و پای تیز و دست
صدف ار دست و اردی پا پا — هست پانج پای کج رفتار
هر یکی گشت پشت آن گیر — کی شد سه جای قوت هزار
شاه بی پیل و اسپ بی فرزین — کژدم فرزین بمان دُم شه گیر
چار طبعست چار خانهٔ شاه — خاصه پنج نیز دست فرزین
و فدعمرت چو زمی و فات شود — پنج حس شش جهت برای بیا
تا بدانگه که مات گردد شاه — شاه در چار خانه مات شود
هر زبان این فلک سر تیز — آه مینزل زعیش عمر و گنا
زمین بین گوید که خیز و گریز

ــه و علم کشاگرد
روز و شب نبود ...
از روز و شب زمانه
... [illegible]
[illegible]

در بیان قطع گفتن پاسخ

بی روش روی پرورش نبود
اولت کوشش آخرت کشش است
راه حق پر ز دین پیکش است
در میان ره چو سین انسانست
اندرین ره رفیق کن دل را
تا ترا نیست لقمه توشه
معرفت آفتاب و هستی ابر
هر که رخ سوی آن نهد ز ابر
دل گرم قوت او رهگذر است
مرد باید برای راه پناه
راهبر راه را پناه آید
راه را یار چیست باید و چیست
مرد چون شد بدن ز در و از
با خردمند ساز و او وستند

سیکیش این بار و میخور این شهرنج
کاین کشش نبود آن جنبش نبود
از برون چاره از درون جنبش است
گرت خوش نیست او خوش است
سین چو رفت از میانه آن است
توشه کو صد هزار منزل را
ندروی زین شمار یک خوشه
راه بر آسمان و مرکب جبر
بر سه گر براق دین داری
زهر سر و تو باد ابر پشت
چنگ گیرد از میانه راه
موزه تنگ و سست اشاید
خانه را به رفیق خوشدل است
به رفیق قدیمش از تازه
که قوی تر شود خرد ز خرد

[illegible]

نور ماه است خلق را از ماه / عمر ماه است چون همش کوتاه

هر کرا ماه پرورد یکبار / شیرخواره‌اش دو تا کند چو خیار

بارونده روندگان پایند / بام و خور گه بگل نبیند آیند

خانهٔ جانت را بسال و بماه / پاره پاره کنند چون خرگاه

چنبر چرخ زاختر شده شور / این چه تراق و آن چه پلور

سیک شدت بجود بدام و بدم / پاسبانان گنبد اعظم

لیک اگر به زنگ زهر بسازند / هم از چنبر گیتی بپردازند

با تو عمر تو القیامة خوانند / زانکه واللیل و الضحاش نماند

چون به بینند تا از زمان ازل / راست چون در بهار نرگس گل

لیک گه عز و گاه خوار سازند / کار و بارت همه براندازند

عقل داند العقل بازشتافت / دیده را جز بدیده نتوان یافت

گر یکی شمع زنده کرد بباغ / بیکی بوسه صد هزار چراغ

گر تکی از آتش در گذرد / در همین زمان شود که دید خورد

جنس از جنس باز دارد رنج / که ترا از ره بیهده ترازو سنج

بسر دار چند چیز آساید / بسر دیگرش بفرساید

وله عقل و انده ... بیت ثانی می‌گوید بیت اولست در امداد و اسعاد چنین بخشش چه ... یعنی ... صد هزار چراغ را زنده ... روشن ... یا توان گفت که چون ...

باگرانجان مگوی هرگز راز — کاسیا چون دو شد شود غماز

شب نشینی گرسنه بر آخر — دامن راه کهکشان پر در

دست دیوان گشاده خاتم جم — خواب شه بسته سحر و بدم

یار در راه چون یان باشد — بی روان مرد چون تن ان باشد

دوستان در ره صلاح و صواب — یکدگر را مدد بود چو آب

مرد باید که اهل دیده بود — تا درین راه حق گزیده بود

چون ندارد بصارت اندر کار — گشته دستش با اولی الابصار

دیده دل ترا چو نیست قرین — نیستی در نهاد کار بصیر

اهل دین را جز اهل دین نگزید — دیده را جز بدیده نتوان دید

یار نا جنس تخم خواب آمد — یار همجنس پای آسیب آمد

دوستان همچو آب ره سپرند — کاسیا پا سپاهی یکدگرند

راه بی یار رفت باشد رفت — جز بآب آسیا کی تواند رفت

با رفیقان سفر مقر باشد — بی رفیقان مقر سقر باشد

بس نکو گفته اند هشیاران — خانه را راه و راه را یاران

کانکه بر هر کار رفیق بدست — وانکه بد رنگ تا چه از خردست

زین جهان همه سراسر غم | دلم از دل گرفته از جهان هم
آنکه او چاره نیست یارش جان | وانکه نه یار نیست یارش جان
تازگی سرو و گل ز یار است | زندگی بستر و دل ز یار است
دوست آنکس بیاید بلا نفروخت | بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
آب را چون نه بود هم از آب | گلستان گردد آنچه بود خراب
پس اگر این نه بود بریده شود | میوه بر شاخ شجر بریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت | ورنه پیش آیدت هزار آفت
یار نیک اندرین زمانه کم است | زانکه خبث و سمیت کنون سهم است

فی حفظ الصحبة و الشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه | گفت چون شد ز مهر پیش آگاه
گر ز مهر و سینه بهر صحبت یار | با پی سازم همه چه دور چه یار
همرهت باشم و ز دزد و نهراس | گر ز سنگ هم مرا ندارم پاس
بس عجب نبود ار چنین باشم | چون کنم با سگی قرین باشم
بندم از جهد و جد عشق و طلب | بر گریبان روز و دامن شب
خود ز پیران نباشد این محال | کین سگی کرد سیصد و نه سال

خفته اصحاب کهف همچو سگ پیدا — پاس همراه داشت بر در غار

راه چون یار غار دار و ساز — یار در غار یار دارد باز

مصطفی را بدفع هر یکی — یار بایست همچو بو بکری

آب را گر نه آتشی یار — خاک فعلتی و هوا آثار

سر چه پوشی که در بهاران گل — راز پنهان ندارد اندر دل

با بهاران ای ز رنج نبهی — کز دو عقل از عقیله برهی

کز تن دوست در سرای مجاز — جان برون آید و نیاید راز

راز پنهان نداشت هیچ لبیب — در تهم و علتی ز حبیب و طبیب

از طبیب ار نهان کنی تو ملول — بنکبه وهی و باندهی مسلول

جمله علت بگوی و راز مگوی — وانچه بشنیده تو باز مگوی

راز در دل چو مرغ و دانه بود — راز بر دل چو دود خانه بود

دانه چون مرغ خورد شد نا چیز — وانچه بر دل نهاد شد چون تیز

با قوی گوی اگر بگوئی راز — زانکه باشد قوی ضعیف آواز

اینکه گفتم چو زیرکان بپذیر — ورنه از پیل و خر قیاس بگیر

زنده سر چیز زنده و پسر و سبت — زانکه سر جان زنده را پرده است

هر که مردست از مردان او	ور کند بس صحبت کند جان او
تا صحبت بیکار و ننگ افکند	همچو دریا ز سخن کی لا ینفد
تو نیابی بجا صحبت راز ملوک	خیره با همنشین بنشیند و دوک

فی اظهار الاسرار مع الاحرار

آن شنیدی که گفت و مسار	با قرینے از آن خود رازی
گفت کاین راز تا نگوئی باز	گفت خود کی شنیده ام ز تو راز
شر رسے بود کنه او اثر مرد	از تو زاد آن زبان و دهن هرد
سر نتا محرمات نهان باید	ورنه محرم تو پیش شود شاید
دوست محرم بود نباز و نیاز	پیش محرم بپیشن باید راز
در ره سیل ورود ناخفته	سخن گفته به که ناگفته
راز جز پیش عاقلان نگشای	دل خود جز باهل دل منمای
آن نبینی که تخم را در گل	ننماید بهیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز	از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست جدل بگشاید	راز و دل هر دو خاک بنماید
راز در زیر کان نهان باشد	راز دار از جهان جان باشد

له و تو در ره سیل الخ نظر بابیات ... این بیت ... دیده باشد ... ۵۵۹ [illegible]

هر که در بر وزیر راز گسترست	ابجد از لوح عقل بسترد ست
سوز و الشمس چون دلش نیافت	نز و اللیل بدر و ارتبا فت
گفت این سوز پرده ساز منست	شب معراج روز راز منست

فی حفظ اسرار الملوک

بود مردی علیل از ورمی	زان ورم بر بنا نهادش پی
رفت روزی به نزد دانائی	زیرکی پرخرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم	کز خور و خواب و عیش معزولم
نبضش چون بدید مرد حکیم	گفت کاین نیست جز ز انده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل	می نبینم ز هیچگونه علل
مرد گفتا که بازگویم حال	کز چه افتاده ام درین اهوال
رازدار ملوکی باشم	با مزاج ملوک و تب سقیم
شه سکندر بود به همه کام	که ورا همین گنجینه و حجام
لیک رازیست در دلم پیوست	روز و شب جان نهاده بر گفت
نتوانم گشاد راز نهان	که ازان بیم سر بود و زبان
سال و مه بسته تند دلتنگیم	بیش ازین نیست راه واگیتم

گفت مرد حکیم رو تنها
بی علائق نهان چو صحرا

چاهساری ببین خراب شده
گشته مطموس خشک آب شده

واندران چاه گوی راز لبت
تا بیاساید این سرشته گلت

مرد چند حکیم چون بشنید
همچنان کرد زانکه چاره ندید

رفت صحرا برون نه زانا مرد
از پی دفع رنج و راحت فرد

دید چاهی خراب و خالی جای
درد خود را دران شناخت دوای

سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه
راز ما را امگاه دار نگاه

شه سکندر دو گوش همچو خران
دارد اینست از دار پنهان

باز گفت این سخن سه بار و برفت
بنگر او را که چون گرفت آگفت

زان کهن چاه نی برست درست
شد قوی نی تن و برآمد چست

دید مرد شبان دران چه نی
ببرید آن نی و سپروش نی

کرد نایی ازان نی تازه
راز دل را که داند اندازه

نامی چون در دمید کرد آواز
با خلائق که فاش کردم راز

شه سکندر دو گوش خر دارد
خلق ازین راز او خبر دارد

فاش گشت این سخن بگرد جهان
مرد حکیم را ابرید زبان

چاهسار ... مطموس ... شده ... ورق باز گفت این سخن سه بار ... ورق ۵۵۸ [illegible]

تا بدانی که راز بهر وزان	بهتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف بود	بهتر از یک سخن که راز تو بود

حکایت

بود اندر سرخس یک روزی	مجلسی بس برونق و سوزی
مجلسی پر ز ناله و شیون	گفت آن صدر دین فخر زمن
آن چو موسی ز شوق بر سر طور	بو المفاخر محمد منصور
من بدان مجلس اندرون بودم	زان عبارت بدل بر آسودم
این حکایت ز روی نکته براند	در معنی بروی بر همه فشاند
گفت این آنکه هست محتمل سدید	که بجایی مگر که پیر و مرید
در فتادند چون سماعی بود	دیده را اندرو دفاعی بود
وجد افتاد هر دو را بتمام	در گذشتند از حلال و حرام
پیر می رقص کرد در حالت	زانکه از شوق بود با آلت
دید مردی مرید آهسته	زیر زنار بر میان بسته
گفت ای پیر این امانت چیست	بسته زنار بر میان تو چیست
پیر گفتش که ای فضول نیوش	سر حق دیدی خموش باش خموش

۵۵۹

[illegible]

کیست نه زنار بلکه زنهار است | رشتهٔ روح را چو انهار است
از پی قهر نفس بی بیم | بستن کشتی ست ای فهیم
تا بدانی که گبر بی قدر است | کار او پیش صدر دین غدر است
هر سحر کو ز خواب برخیزد | پیش کو شرر فتنه انگیزد
من بگفتم عرضه بر تو معنی این نار | تا ز پندار بر شوی بیدار
گویم ای گبر ای آنکه این دارد | از کجا نیم ذره دین دارد
ز اهل نار ی نه در خور نوری | وا هم ز بوی نه حصله جوری
تا در آن وصم بتر ز خویشش بشر | نشناسد کسی ز جمله بشر
نکند گبر و کین بنا میزد | از ره جهل و حمق برخیزد
تا بدین فن ز عجب استکبار | با خدا رهم ور الحیل و نهار
هم سلامت بود مرا ز شرش | هم بخود نبود از دل ضررش

فی الامثلة والعظة والنصیحة

صحبت زیرکان چو بوی گل | غفلت جاهلان چو طعم ازل
بی غرض پند چو قند بود | با غرض پند پای بند بود
در مشام خرد نه زشت آید | هر نسیمی که از بهشت آید

[illegible]

٥٦١

بهر انعام دادن او باشش	دل چو سندان و تن چو سوهان باش
بشناسی ز راه دیدهٔ روح	فاتحهٔ دین چو روی داد فتوح
وسعت آنجا که راه یزدانست	تنگی آنجا که بند انسانست
پس بدانجا معلم مهدی	پس تو محتاج اینت بد عهدی
انّ فی بیتنا بخوان و بدان	نی کبد را بدان و تیز بران
راه یزدان ز ره فراخ آمد	گلشن و بوستان و کاخ آمد
هر مشامی کزین نسیم بهشت	نتوانند شنید باشد زشت

فی صفة الطریق و تنبیه الرفیق

تنگی راه را صفت بشنو	در ره نازموده چیره مرو
ره چو سوفار و خار چون پیکان	مار رنگین درو چو قوز کمان
گه ز تنگی ز سم آن آهوت	خضر بی میل و بی دلیل بر آن
تیز و گریان گسسته از لها	ام غیلان او چو این و سکا
غاره در تفت او چو خار سپک	شوره بر سنگ او چو شاره تنگ
شده از تفت شوره بدرنگ	همچو سیماب ریزه در وی سنگ
جمع در چشمهاش خون آرا	جنبر و در گوشها قطاع کشا

بحقه مهر و نیابی ۱۲

تا بسوده‌یی بلاکش را   اوهم روزگار خاکش را

سایه‌یی یکدم در دنیا سوده   خضر و غولش سراب بیهوده

قمر آسنجا طریق گم کرده   شمس درونی شعاع بپرده

مرده خاکش ز ریحه آبی   گفتش شوره کرده سیمابی

پیش چشم خیال پرکینه   خاک سرمه سراب آیینه

ابر بهمن درو سموم زده   بار بر خاک او چو موم شده

بوده یامون وجه هاویه را   خاک چون دل معاویه را

خضر بی رهبر اندران صحرا   نتوانست رفت بی‌پیما

زانکه از روی حقد و چه کینی   راه چون پشت آینه چینی

از پی قوت و قوت مردم   گندمش سرز نیش چون کژدم

نرگس اندر خیال بود چنین   آفتاب میانه پروین

چشمه آفتاب ابر آلود   طشت شمعی میان چشمه دود

کوسی از مهر دلداری   شش درهم کرده دنیایی

قلزم قار قیر تا ابراج   برفشانده تلاطم امواج

صحن بی امن او چو خانه بیم   مانده بی آب چو روحی یتیم

[illegible]

باد سرویش ز دل بریده امید — ریگ گرمش به برگ داده نوید

تا سمومش صمام گوش آمد — دست او پای بنا به هوش آمد

گر شود راز خار او کند مسواک — مار افعی درو نیابد خاک

خاک او روی آب نادیده — گل او پشت مردم دیده

نان ندید آنکه زاب او شد شاد — جان نبرد آنکه دل به ره بنهاد

نیست پا از دست رشته چه او — مرگ سرخست رفتن به ره او

زین بیابان ترا بسی بهتر — خانهٔ او آب سرد و دیگ کبر

فی مذمة حب المال و الامانی

آنکه در بند مال و اسباب اند — همه غرقه میان گرداب اند

و انکسان کز برون دربانند — و آنکه در دست خویش رسانند

خاصه در عالم معاینه اند — همچو سیماب روی آینه اند

همه دست شغال اگن دارند — همه مرغ قفس شکن دارند

مرد نبود که گرد خود پیچد — مرد راه نجات حق جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آی — از این خانه سوی دشت گرای

من غلام گزیده مردانم — باد دایم فدای شان جانم

از پی ملک دین نه از پی ملک
روی زردان دل سپید چو کلک

پیر نیازان بی نیاز اشند
راست بازان پاکباز اشند

جامه شان از پی ریاضت پوست
همچو طبع لئیم خوار پی دوست

سرشان از برای دار بلند
سروران پایه حصار بلند

همه با عندلیب دل خوشند
همه سیمرغ خانه خویشند

همه را در جهان نه روح نه جسم
در گرفته چو کودکان پی اسم

اسم خوانان بفعل آمده باز
همه خاموش صید جوی چو باز

گر چه کوی سلامتی روبند
حلقه خان دو عالمی کوبند

از پی خیفت آسمان جلال
همه شبرو بسان طیف خیال

عاشق مرگ هر که اوست بی برگ
خویشتن را کشیده ز ایشان مرگ

هر کرا سگ کهینی از کرم
پادشاهیست از خیول و علم

همه در روی کشان دلی بی غم
همه مقری دلی نه صوت

چون سر عشق آنجهان دارند
همچو شمع سر زبان دارند

زانکه تا شان امید باشد و بیم
جان شان چون خورد چو شمع مقیم

باشش تا روز جمع و بینی و باب
پیش هر یک هزار مرتبه دارا

حرکت رفته از اشارتشان | حرفها جسته از عبارتشان

باش تا روز حشر برخیزند | همه در دامن دل آویزند

منتهی امیدشان تا او | قبله‌شان او و آتششان با او

همه خواهی که باشی از او باش | دور شو چنگلی مراو را باش

شاه گنه دل ز دل مران هرگز | کز ره دل رسی بگلشن عز

سگ در پوستین درویشان | ور نه چه رخت بنده ایشان

در دل کوب تا رسی بخدا | چند گردی بگرد بام سرای

اندر کار اگر درآیی تو | وانکه بر بام دین برآیی تو

دل کند سوی آسمان پرواز | بام دین را بزدبان نیاز

نردبانی که سوی بام دلست | پایهٔ عرش زیر او خجلست

تنگهای شکر ز بستان باغ | که همه باغ طوطی اند چو زاغ

طوطیانی چو زاغ پیش تو در | تو فرو ریخته به تنگ شکر

در نهاد و مزاج خویش نگر | طوطیان را چو طوطیان مشمر

این زمان طوطیان جگرخوارند | لیکن الکن بگاه گفتارند

ز شهر جان ره آشیانه برند | شکرت باز باب خانه برند

مرج جان در زهر عمر گذرای — بازگشت [illegible] طهارت [illegible]

هیچ باشی چه هیئت فردی تو — همه باشی چه هیچ گردی تو

گر همی یوسفت باید و جاه — [illegible] بپیرای [illegible]

چون سلیمان تو ملک را شاهی — گر چه یوسف بحسن [illegible]

شادمان باش و چهره افروز — خویشتن را [illegible]

ره برون نه ز خویشتن هستی — عمر [illegible]

گر شوی سال و مه [illegible] — [illegible]

اجل نفس ور کنی باقی و الله — [illegible]

هیچ مردان [illegible] — [illegible]

اندرین رسته [illegible] — [illegible]

چون سوالت کنی [illegible] — [illegible]

گر [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible]

قامت عمر خویش [illegible] — [illegible]

ختم قامت که [illegible] — [illegible]

[illegible marginal notes]

فی ذم الطمع والحرص

دل بخود برداشته تا بیش طمع	تا فتد در فتنه وار چون شمع
کمان [illegible] که بر [illegible]	تا [illegible] شمل
آن نباشد ولی که چون [illegible]	سر فدا [illegible] آبروی [illegible] آب
ولی آنست که [illegible]	پای [illegible] آبروی خویشتن [illegible]
ورشد او آب را هوا دارد	ولی [illegible] کلاه قبا دارد
گر چه خود را آب بسیار دهد	[illegible] را [illegible]
[illegible]	هر چه [illegible] تجارت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	تا شوی [illegible]
[illegible] ولی	[illegible] که [illegible] ولی
هر که مقصود را طلبکار است	در ره صدق سخت بیکار است
دل ز مقصود خویشتن برگیر	حکم را باش و کار تا زسر گیر
[illegible] سالار	[illegible] بسیار
وانکه [illegible] گردی	زینت [illegible] خواجه [illegible] گردی

[illegible marginal notes]

گر بهمه انگشت کند فربه	سیر خوردن ترا نسازد لنگ کشن
صفت دوستان هر جانبی	چیست جز تیزی و رعنائی
دوستان را رسد که در ره ناز	تیره را پی کنند بر غماز

فی حالة اصحاب التصوف

تازه اندر بهار حق صوفیست	سرو در جویبار حق صوفیست
صورت سرو چیست می نمایم	راست قد تازه روی خوش باچم
صوفیانی که کاسه پردازند	چشم تحقیق را همه کازند
هر دو صوفی تصلفی نبود	خود ترا تصوف تکلفی نبود
صوفیانی که اهل اسرارند	در دل نار و بر سر دارند
صوفی آنست کز تمنی و خواست	گشت بیزار و نیابت همه برخاست
سه نشانست مر صوفی را	خواه بصری و خواه کوفی را
اول آن کو سوال خود نکند	بد بود خود سوال بد بکند
دوم آنکه ار کسی زو می خواهد	با عصر بد بهش که می شاید
نکند باطل آن چنین واو بی	که بباید عوض به فوز جسنی
سوم آن که جهان شود بیرون	نبود قدر خود را افزون

ساز و تجهیز او ز نیک و ز بد — هیچگونه مقید نباشد خود

شاد باشد بود نگاه جمیل — نبود پای بند همچو معیل

بود آزاد از آنچه بگریزد — و آنچه بد هند خلق نپذیرد

هر چه باید ز کردگار جهان — خواهد و خلق از او بود پایان

بود از بند جاه و مال آزاد — سخ لبسه ی جهان بی فریاد

همه بی خان و مان بی زن و جفت — نه مقام نشست و معدن خفت

همه بی یار نامه و دل شاد — همه کوتاه جامه و آزاد

فی حقیقة التصوف

صوفیی از عراق با خبری — بخراسان رسید بر دگری

گفت شیخا طریقتان چیست — پیرتان این زمان بگوی که کیست

راه و آئینتان مرا بنمای — فرج و رقت به پیش من بگشای

چیست آئین و رسم و راه شما — بکه باشد همه پناه شما

آن خراسانی این گهر را گفت — گاه شد با همه سر او بی جفت

زان نصیبی که اندران سخنیم — بخوریم آن نصیب شکر کنیم

ور نیابیم جمله صبر کنیم — آرزو را بدل درون شکنیم

۵۷۹

برهان قاطع آمده است

گفت مرد عراقی ای سره مرد / اینچنین صوفیی نشاید کرد

اینچنین صوفیی نمی ایمان / اندر اقلیم ما کنند سگان

چون بیابند استخوان بخورند / ور نه صابر بوند و درگذرند

گفت بر گو همی تا شما چه کنید / که بدل دور ازین ره و خرشید

گفت ما چون بود کنیم ایثار / ور نباشد بشکر و استغفار

هم برین گونه روزگار بریم / بوده نابوده رفته انگاریم

راه با این بود که بشنودی / اینچنین شو تو هم که بر سودی

فی تعلیم الاب للابن فی التصوف

پسری داشت شیخ نا هموار / گنج پرداز و گنج نا بردار

پیر روزی ز روی نصح و نیاز / گشت با اوی بصلح نان و پیاز

بسته هیچ از سر آزار / گفت پرداز سر کبود مرا آر

زر چو زر بایدت سفیهی کن / ور سر بیت آرزو فقیهی کن

ور زر و سر همی نخواهی رست / جان و مال پدر بجمله تراست

تا ترا کسب جاه و جاهی ده / تا نگه این صوفیی خدای ده

او هدایت دهد تو جهد بکن / کار کن کار و بر مبیار سخن

گفت مرد عراقی [illegible] بی نفع اول ثانی [illegible] درست و [illegible] و بر گزیده و اعلی و نفیس [illegible]

[illegible]

جان ندید از جهان چو پر بر وی | با تو جز لعنت تا جوانمردی

با چنین نقد نایدت روی غفو | یوسفی کی فروشدت یعقوب

شد بهر یک نصیبه جوهر انبار | زانکه رشوت ده است شهوت خوار

تو بجز فوت صفات صوفی باش | خواه بصری و خواه کوفی باش

باش همچون چراغ دریا تم | مرگ با داغ و سوگ هر سه بهم

پیش مردان بمیر تا برهی | ورنمیری ازین جهان نرهی

همچنین باش در نقاب سرشت | تا نریزد جمالت سر پشت

سوی آمل از سرای محنت و داغ | با لباس کبود رو چو چراغ

چون نداری مناهی اندر پیش | ز احتساب خرد بجو منه بیش

مفلسی نایب است تا برهی | ورندارد ترا زمانه رهی

عاشقان آن زمان که راه آغاز زنند | هر دو عالم بزیر پای آ زنند

ملکوت این چنین گدائی را | جان دهند از پی رضائی را

هر که بر تر ز جان مکان دارد | خانه بر فرق آسمان دارد

خویشتن را فدای یاران کن | کشت بیگانه پر ز باران کن

سفر گرسنه است بر گذرت | مال و جاه است هیچ سفرت

گرچه هست چنین سقر در پیش / هیزم او مشو و زو مندیش

هیزم این سقر ز جاه بود / وانچه داری بجاه چاه بود

گرچه هستی کنون بغفلت خوش / سرنگون در فتی دران آتش

گرچه نمرود آتشی افروخت / نه چو آتش خلف نیافت بسوخت

چون[1] شنید او خطاب حق با نار / سرد و خوش طبع شد چو دانه نار

زر نداری چه غم خوری ز امیر / خر نداری چه ترسی از خرگیر

ای فرومایگان شط قدم / وی فرومانده گان بحر عدم

باش تا در رسد بهار شما / تا چه گلها دمد ز خار شما

دست مشاطه بهار ازل / تا چه آراید از عروس عمل

هر که از جاه خویشتن درماند / چوب رگش بصد رق راند

وانکسانی که مرد این راهند / از نهاد زمانه آگاهند

بشنوش این حدیث بی حرفی / دل منه بر فروغ هر برقی

صفت حال صوفیان بنشست / راه دین این صدق جان بنشست

فی التفکر و المراقبة فی احوال المتصوف

دست این کن بعلم و عدل قوی / چون سگ ... سوخته چه دوی

[1] قوله چون شنید او خطاب الخ اشارت بایه قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم که در سیاره اقترب در سوره انبیا واقع شده ۱۲

۵۷۷

این چنین تا گویم ای لعل آوری — گر جمال حریم حق دوری

لیک نیک است که سینه صاف کند — کعبه بر درگهش طواف کند

تو چو پیچ سیر در یک پوست — برگ تو چون پیاز تو بر تو ست

یوسف تو هنوز در چاه ست — گرگش نه هنگام افسر و گاه ست

مهر نادیده ماه کی شود او — بنده نابوده شاه کی شود او

بنده شو تا آدمی زبون باشی — تا بدانی که شاه چون باشی

تو هنوز از ایشان نه که ز ننگ — از تو دین و خرد بدارد ننگ

هرچه زاغاز ذل و رنج بود — عاقبت باز عز و گنج بود

چند شد آدمی و لاف صلف — شرمسارست آدم از تو خلف

تو ز آدم به خلقتی مانند — ورنه از راه حق نه فرزند

خلقتت هست خلقت آدم — لیک معنی آدمی مبهم

ماده کی را که رستمی زاید — درد زه در زبانش بگزاید

گربه بر شیر بچه باشد چیر — شیر ور زو چو گشت ورنی شیر

گرچه آدم بود گربه‌مان — گربه زاید ز عطسه پس از آن

تو ز موشان مدار طمع صلاح — که هیچ فاسق نباشد اهل فلاح

فی الرضا والتسلیم

ابلهان را که رخ بخانهٔ اوست / تازگی جان ز تازیانهٔ اوست

وانکه از تیر او بشرف دارد / دیدگان از پی هدف دارد

گر ترا تیغ حق زند آه مکن / ور ترا زخم حق زند ... مکن

بی رضای حق آنچه راحت تست / آن نه راحت که آن جراحت تست

دل ز تلخیش هیچ ناخوش دار / هیچه او دل پر آب و آتش دار

تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد / زشت نبود همه نکو باشد

دل شان بر فراق آل و عیال / خنک و خوش چو در بهار شمال

زخم خواران حکم چون سندان / رخ نکرده ز ضعف چون سوهان

تا درین عالم فسرده درند / لگد اشتران نگیرده خورند

خویشتن چون ز عشق گرم کنند / گر چو دن روزگار نرم کنند

پیش رفتن برغبت از دینی / شو و آماده نزد شان عقبی

چون سر عشق آنجهان دارند / هیچ همت و سوز جان دارند

پیش شان روزگار چون بنده / دهر ز انفاس شان فزاینده

کمترین بندهٔ شان زمانه بود / ز آرزو دل چو گورخانه بود

جان مجرد و فانش بسپرده — در کف زنده و در کفن مرده

سوی آن کز رضا حکیم بود — جنبش اختران عقیم بود

در رضای خدای خویش بکوش — بی‌تحیرش چو بندگان مفروش

بده از دستش از برای نهاد — هیچکس هیچ را بباد نداد

باش تا حکم صولجانش چو گوی — هم سمعنا و هم اطعنا گوی

چونت گوید گناه کن بگذار — چونت گوید بکن برو بگذار

چونت گوید بخشش هیچ مده — چونت گوید نگاه دار بده

نه ز روی مجاز کز تحقیق — بر همه بر نهادی صدیق

اندر آمد کلیم پوشیده — صفو وردی درو فروشیده

جبرئیل بر هوا قفتش — گشت همچون کلیم منقبتش

زحمتش نه چه دان از وی — تو از رخصتش چه باز دهی

نه تویی تو ز رشته بر کاری — تو که اندرین میان باری

هر کجا ذکر او بود تو که‌ای — جمله تسلیم کن بدو تو چه‌ای

آن او بی تو کم ستیز بدو — گر گریزی از او گریز بدو

جان و تن را بگرد کار سپار — تا درون سرای یابی بار

[illegible]

کانکه شد پاسبان خانهٔ سر	چون کلیدان بماند از پس در
جان و اسباب او عطا داری	پس دریغش از و چرا داری
مال و اسباب در رهش در باز	بهره بر ده و سبیل خانه مساز
وقف کن جسم و مال را بر غیب	تا بود چون کلیدت اندر جیب
جبر را از میت کن از بر	پس بدان از میت بهر قدر
نیستانی که بر درش هستند	نه که بر درش کنون بستند
بلکه از نادر سنین و شهور	خود دگر بسته زاده اند چه جور
جمله اعضات را به بند در آر	مال و اسباب جملگی بگذار
بنده او دار بر همه اعضا	تا نگردی ز بند خیره جدا
بندگی نیست جز ره تسلیم	ورنه دانی بخوان تو قلب سلیم

[illegible]

هرکرا نیست چشم عبرت کور — نبود همچو مرغ و دیو و ستور

بندگی در سرای طبع مکل — ضعف و عجز است و شکست و ذل

دور دور است در بلا خوردن — بنده بودن ز بنده پروردن

چون بشود حکمت قدر ساقی — تو کنی اختیار در باقی

هست در دین هزار و یک گام — کمترین آنکه بی تو باشد رام

گر چو زنبور خانه خواهی تنگ — پیش تیر قضا سپر بفکن

هرکرا خسته کرد تیر قضا — نپذیرد دوا و جبر و دوا

زخم تیر قضا سپر شکنست — هیچکس غافل ز زخم او نیست

آنکه دلهای آشنا دارند — دل ز چون و چرا جدا دارند

نبشتست بر تو سود و زیان — امر قل لن یصیبنا برخوان

کز پی جانت حکم یزدانی — شب نبشت آنچه روز میخوانی

منجر باطنست و ظاهر حکم — جای اولست و آخر حکم

نه نشستن را آب ده که زما — بشنو و علم آشنا و ریا

چون ز بالا بلا نهد بتو روی — زه قوا الله گوی و آه مگوی

حکم حق چون سوی تو کرد نگاه — بان و دهان خود و بسته کن آه

[illegible]

قل لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا هو مولینا و علی الله فلیتوکل المؤمنون

[illegible]

تا ندارد رحت آه سرگردان
با قضا سود کی کند حذرت

آه رهم همسم ز راه برگردان
خون نگردان بسپیده جگرت

دست و لب بی بحکم مبدع کل
سوزیان پاش کند خلایش ا

پنجه سرو سازد و غنچه گل
استخوان باش مرهمایش را

روی چون شمع پیش او خوش دار
تو چراغی به پیش صرصر باد

کم از آب و تاج از آتش دار
جان نهی ده چه شیرد خوش میخند

جان برغبت سپار کز احکا
کانکه دم با سر بریده کشد

نیست جانت ز دسان سرای شمار
بار حکمش بنور دیده کشد

سر نپیچد ز امر حکم خدای
آتشی را همیکند تسلیم

ننشیند خموش بر یک جای
داغ نمرود و باغ ابراهیم

تا نگشتی بسوی خویش گدای
هرچه جز حق بود تو در مپذیر

نبود سوی تو خدای خدای
دل ز اغنیا جلکی بر گیر

شرع مقلوب امکان گونی
زانکه داند خدای هر سخن

عرش مقلوب اسخیا چو فی
غم او غم با تقاضا کن

فی التجرید والتوحید

سوزیان پیش ... / سوزیان نیش ... / دارو بیخ ... [illegible]

آن شنیدستی که تا خلیل نهفت | وقت آتش بجبرئیل گفت
گرد و سیر و ن از سرای چه جان | کای برادر تو دور شو ز میان
گفت با جبرئیل ... | رب بیت کنان زد آتش
گشته از منجنیق حکم رها | گرچه گردان چو گوی گرد هوا
دور کن یکزمان ز خود تشویش | تا برآرم بی تو یک نفس ز هم
گفت پس من دلیل راه توام | جبرئیلم که نیکخواه توام
وز چنان حال با نشیب خلیل | از سر اعتقاد و حفظ و کفیل
گفت هرچند پایمردی دلبند | هست بر گردن مطیعت ببند
عصمت او دلیل من بس است | علم او جبرئیل من بس است
بی تو باید در گشش تو حاضر شو | چشم بر دوز و پس تو ناظر شو
یک سو از خط و در میان | تا بیابی تو لذت ایمان
چون بعشق از خیار آتش جست | آتش از آتشی بدار و دست
چون خلیل آن معد نشستن بلند آتش | آتش از فعل خویش دست بداشت
چون عنان را بدست حکم سپرد | آتشی و هشت و ... بمرد
دمید از میان آتش و دود | چون صدای ندای حق بشنود

الهی آتش از چنار جست وقتی که چون بعشق
میان اهل [illegible]
که چون امری در نهایت
غایت واقع شود گویند
آتش از چنار جست [illegible]

عبهر عهد و سوسن تحقیق — سنبل سنت و گل توفیق
آدمی آدمی چو دوست آن باشد — تا رمز دو پوشان باشد
آن زبان کین حجاب برگیرند — کارها جملگی ز سر گیرند
بد و نیک تو جمله را بده اوست — تا بدانی که دشمنی یا دوست
تا درین بوته زر سخته شوی — رست چون سیم خام سخته شوی
خبث خبثت بسوزد و پاک — بگذرد خاک پایت از افلاک
فلک مستقیم جای تو شد — چون خدای تو رهنمای تو شد
کانکه نه چرخ و چار ارکانست — آزمایش سرای یزدانست
نیک و بد را که آن پرده درست — آزمون جلوه سپاره پرده درست
چیست بزین پیش دشمن دوست — بوته کوره و تراز داوست
آزمایش پدا کند پس و پیش — که در آنه بد سره کم و بیش
در خیال رفتن و کاست بود — آزمایش گواهی راست بود
آدمی را که پی سفر گذرست — جلوه کفر و دین و خیر و شرست
تا چه در بوته هلاک شود — زانچه آلوده گشت پاک شود
شد هلاک ار دلش نباشد پاک — ور بود پاک زین سفرش چه باک

پاک شو زین سرای پر شر و شور / ورنه گردی ز نیکنامی دور

آنکه او پاک رفت زین منزل / گشت زاد رهش همه حاصل

وانکه او بد گذشت و آلوده / گشت در راه رنج فرسوده

بعد ازین معنی کتاب آریم / عدد بیت در حساب آریم

الباب العاشر فی حسب حاله و بیان احواله و سبب انعزاله من الدنیا و انزوائه و تجنبه عن الخلائق

حسب حال آنکه دید از سر ما / [illegible] درد از سرا

گرد آفاق گشته چون پرگار / گرد گردان ز حرص اندر دار

شاد خرسند بس جمال نمود / جمع و منع و طمع محال نمود

شد همه اندر ظلال بال ملول / از جهان و جهانیان معزول

بود طبعم ز نظم و نثر نفور / چون ز اسکندر مظفر [illegible]

تا درین حضرت خسرو الیقین / که این نامه بدیع آیین

یادگاری طراز هم ز پی شاه / با نفراتی از معانی دلخواه

روشن و فر ابود وادی / مهتدی را از او بود هادی

عقلا را بود نکو دستور / بخورند آن پس شراب غرور

رستگاری باو ازین باشد | یادگار خسرو چنین باشد

هر چه ناورده ام درین تصنیف | جان و دل کرده ام درین تألیف

ز بیان کرده ام تن و جان را | تا بسوزن بکنده ام کان را

گر چه [illegible] ز شعر نیست | نظم شعرم چو نقش ماچین ست

خاک شعر [illegible] حکیم | آتش باد خوار و آب ندیم

[illegible] شعرم [illegible] | هیچ زن [illegible] ست [illegible]

لیکن از رفتن [illegible] ایشان | [illegible] لقمه ماند بر انبان

از [illegible] کم [illegible] | باز ده بر طریق صدق و صفا

در جهان تا [illegible] | تا بکاف [illegible] پروین

[illegible] شکر [illegible] | [illegible] گوی [illegible]

[illegible] | همه کس با [illegible] شعر

گر چه [illegible] نبود وقت سخن | [illegible] شعر [illegible] من

همه [illegible] | [illegible] شکر [illegible]

خاطر [illegible] پریشان کرد | [illegible] چهار [illegible] کرد

در زمانه [illegible] سرای شدم | تن [illegible] ابهامی شدم

لیک هیچ کس نگفت مدحت من — لیک مدحت تو صفت من
(بکسر اول ست ۱۲ لط)
خدمتت چون تو شاه شاه نواز — جز فرومایه نیست و دمساز
حق عطا داد حکمت و فهمم — کی عطا در خطا بکار برم
حق چو آمد شد و باطل پشت — روی وصفت باز نگشت
دیده با شب فراز باید کرد — روز شد چشم باز باید کرد
گوهر اندر صدف نهفته بماند — مدتی غنچه ناشکفته بماند
تا بدین عهد نامد اندر فکر — زانکه در پرده بود معنی بکر
معنی بکر از آن سو تو شتافت — که همی مرد جفت جز تو نیافت
که چو پیلیست کار شعر درست — پیل با شاه رست یا خود رست
همه یاران این جهان پیرند — یا کسی خواب یا ملخ گیرند
نیست اندر هوای نفس نفیس — باز سیمرغ گیر جز من کس
همه پیران این سخن تا شد — همه طفلند خرد و ساده خرد
بنده چون ابتدای مدحت شاه — کرد و فکرت لب بلیغ و عجزه ماه
گفت عقل ای ولی زهرش شه — اشتو دریای هیچ واز من در
در نشان کن ز لفظ و معنی زر — زانکه خاموشیست مدار و صبور

یکی شش مثنوی دیگر که در همین بحر حدیقة الحقیقة فرموده اند سیر العباد الی المعاد و طریق التحقیق و کارنامه بلخ و عشق نامه و عقل نامه و بهرام و بهروز و دو هزار بیت باشد و با آن دوازده هزار بیت فرموده باشند والله اعلم بالصواب ۱۲

باشد و دو هزار تلف شده و آنچه شمار آمده همین ده هزار که دوازده هزار فرموده باشند ده هزار است موجود بود این کتاب بهشت نصاب شهرت دارد عدد ابیات ده هزار آمده و الحق ازینجا در شمار آمده عدد بیت معلوم میشود که انجا زین قصه و آنکه در بقای دیگر

عندلیبی نواسرایی از سرو	سر چو در خس کشیده چو تذرو
زانکه در یافت لاف زن باشد	یاوریش بهر خویشتن باشد
صد صنم یافت دل شگافته ام	تا چنین دُر درو بیافته ام
اندرین دولت از پی تاوی	کرده ام افزون سنائی آباوی
شهرکی از دار عدل عمر شر	قصرکی از مصر عصر معظم تر
الف او خلعت عزت و قصر	ضعف آن حجت با بیش قصر
بنگر ایوان این کتاب سحبان	زانکه از راه دید این نتوان
در هندسه گرچه بر بالای فلکیست	با حروف شما قنیمی بیت
سکنه چون زلعت حور در تقصیر	رفعت چون قصر عدن بی تقصیر
ما قماش از طراوت و تجبیل	همچو جنت سرا ایلی در نیل

[illegible]

خانه‌اش از ریا و طمع مشغول پاک و عالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک واندرو فرش پر و بال ملک
ظاهرش همچو حور مشکین موی باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر چوبی از مشک و چوبی از عنبر
هر نهالی جهانی از معنی هر گیاهش شاخی از طوبی
کرده از مهر روی خویش پیش آب جانها روان بهر پیش
نقشها و برگ گیاه سنگ خدنگ ناقة الله بر دو گوش ز رنگ
واندرو صد هزار پرده نور پس هر پرده صد هزاران حور
از طرف فرش چو زلف مهرویان نقطه‌اش خال رخ زره مویان
واندرو قصرهای از حقیقت دقیق تا در آن قصر کرده تحقیق
همچو عالم دره معانی حسن همه دلشدگان آبستن
شهری آباد پر ز نعمت و ناز در دروازه بر غریبان باز
واندرو هست عزت و بخت صفت شاه بر نشسته به تخت
گرچه نظم سخن لطیف نبود دست او پای خرد و پیل نمود
هست با ساز دیاری دهر ز آنچنین شهر آنچنین شهری

زهی چنین شهر و چنین خرم باد ... ساکنش وصف شاه عالم باد

گر بجویند سال دیگر ازین ... نسخه یابند زین سخن در چین

شاه طهماسپ سازدش تعویذ ... قیصر روم را شدست لذیذ

زین سخنهای خوش چو آب زلال ... گشته طالب بهند جیپال

عقلا را شدست این مونس ... فضلا را بنفشه و نرگس

جاهلان را بسان افسانه است ... زانکه جاهل ز علم بیگانه است

بالغ دانش چه جای جهالست ... علم و حکمت غذای ابدالست

بود باید نهان ز خلق جهان ... گرد باید سخن ز خلق نهان

خاطرم گفت مر مرا در سر ... گاهی بفضل تو روزگار مقر

کافی از محض عقل کند می با ... شوری اندر جهان فگند می با

زود پیش آر خوب تازه سخن ... که خلق شد کتابهای کهن

زین سپس تا همی سخن رانند ... حکمای زمانه این خوانند

تا بنا کرده ام چنین شهری ... مثل این کس ندیده در دهری

صحن جنت ورا شده میدان ... همچو جنت ز نعمت الوان

عسل و می در او روان گشته ... آب و شیرش غذای جان گشته

له قوله شاه طهماسپ [illegible]
بفتح اول و ثانی نقطه دار
بوزن امواج نام شهریست
از ترکستان و برهان قاطع
عه قوله زرود و بیت آن
خلق بضیقش کهنه شدن جامه [illegible]

۵۹۶

[illegible]

واندرو قصری از یاقوت / گشته ارواح را جمالش قوت

واندرو حوریان با زیور / خاک بوسش عبیر ناب و در

چیست این باغ نزد زیرکان / جز نگرجیات جیک سخنگان

همچو طوطی ست تازه و خوش و نو / همه جایگه رسیده چو بو

هر بیان آفتاب برهانی / هر سخن فرزانه جانی

شسته از بهر نگشت بویش را / خرد از آب شرم رویش را

هر یکی بیت ازو جهانی علم / هر یکی سطر آسمانی علم

مطلبش سخت چون گهر و سکان / مأخذش سهل چون هوا از جان

بمعانی گران بلفظ سبک / چون عروسی بزیر شعر تنک

بجمالش سپرده از تنگ و پکی / آفتاب از جمال او از یکی

عالم عقل طالبش گشته / نیست اوهام طالبش گشته

برده این راز بهر قوت ملک / برده آورده شرق و غرب فلک

ای صبا از برای روح القدس / بر گذر بر ره خطیرهٔ انس

بتن و جان ناکسان شکسان / چیست شیرینش یک بیک بیان

هر که یعقوب وار چشم خورد / بگشاید برای خاطر خود

۱۲

بیند این روضهٔ بهشت مرا — که حکایت کند سرشت مرا

از معانی و لفظ نامعیوب — یوسفی از درون برون ز جیب

تلخ و شیرین چو می بطعم و باثر — یا چو دشنام یار و پند پدر

نکته و حرف و ظرف او با تر — آتش و آب او نه خشک نه تر

تری خویش حرف پنهان داشت — ور نه کاغذ چه طاقت آن داشت

زین نکوتر سخن نگوید کس — تا بحشر این سخن جهان را بس

این گهر را مباد تا محشر — حسد و جهل و بخل قیمتگر

قیمتش گر خرد کند عالم — ور کند حاسدش بها دو درم

سوی حاسد چه این چه بانگ ستور — گرگ و یوسف یکی بود سوی کور

چون زبان حسد بود نخاس — یوسفی یابی از گزند پاس

ایمن از دزد و بر کشد دیده — تا نگیرد کسیش بد دیده

کس نگفت اینچنین سخن بجهان — ور کسی گفت گو بیار و بخوان

زین نمط هر چه در جهان سخنست — گر یکی در هزار ازان منست

دزد اینست زیرک و ابله — چون دبیران ز حرف بسم الله

آنکه دزدی کند ازین گفتار — پنج پا نیست زشت و کژ رفتار

ط قوله چون زبان حسد بود الخ النخاس بیاع الدواب والرقیق ۱۲ قاموس

ط قوله آنکه دزدی کند ازین الخ

وانکه در دیده این بخواهد برد
چون بنام خویش خوانند کنند
این فرومایگان سندان را
گرچه خواهند نان شان که
گرچه صورت نگار ایشانست
صورتی کاندرو نباشد جان
صورت بی روان بود مردار
مرد نقاش صورتی بنگاشت
چه کند چو مش گفت روح نگار
جان نیابد آن صورت بدیع عجیب
گر در آورد یافت خلد و نعیم
آنکه بیهوده همی زند با من
شعر من کل محال او ز خسارت
من بتنزل ورم چه ره جویم
حکما را بود بجوان جلال

برد اطلس و بباف برد
چون خودش زشت و باز گوید کند
وین ملامت خران ندان را
ور چه صورت کنند جان شان را
جان نهادن نه کار ایشانست
کی رود سوی او ملک مهمان
پاک را با پلید و مرده چه کار
پرده از پیش نقش خود برداشت
که درین شخص مرده روح در آر
از سر معنی لطیف غریب
ور نه خاکیست او و نقش گلیم
پهلوی رانده اند از دامن
خود خر بیدار ما پدیدارست
او شده حیض من چه سر شعیم
لقمه و نطق سحر هر حلال

جاهلان را ز حرص و بخل مدام | لقمه و نطق و سحر هر سه حرام
چون کنم عقد گوهر از کانی | روح قدسی درود و مدح جانی
زنده و تازه کرده چون طبعش | دل و جان از طراوت معنیش
گفته من روان شمار روان | در دو عالم چو چشمهٔ حیوان
شعر ابنای عصر اندر شهر | هم روانست لیک سوی سقر
آب نیکو بود روان در ده | لیک در ریگ ناروانی به
آب چون شد روان بچه ز دو باغ | ریگ چون شد روان بپوشد راغ
آب منصف روان و آن باشد | لیک سیلش هلاک جان باشد
شعر من سوی کافر و مومن | همچو آبست و نقش او همچو این
حکمت آن حکیم از فر و هش | هست مانند کرسی اندر گوش
حکم او هم روان بود در شور | سیم بد هم روان بود بر کور
شرع و شعر او روان جان خیزد | حشر و نشر از ضیاع و کان خیزد
از تن و طبع شرع و شعر بزاد | تو ده شوره حشر و نشر او
همچو آبست این سخن بجهان | پاک در وشن روان فزای روان
چون ز قرآن گذشتی و اخبار | نیست کس را بدین نمط گفتار

[illegible]

کردی از لطف این سخن پیش	دیو قرآن پارسی گفتش
گویمت گر ز من کنی تو سؤال	این نکو ترتیب ز سبع طوال
پس جلی از عشم جاهلیت را	وزنی مردمی و حمیت را
بار وان و خرد بیامیزش	برد ز گنجینه دل آویزش
تن ز نقشش همی بیابد جان	جان ز نقشش همی ببیند کان
فضلا اتفق شدند برین	که کلام گزیده نیست جز این
خط اوراق این سخن که زنگ	سینه خوش شد گشت چون شه زنگ
آفتابیست نظم من گرد عز	در تراجیح نیو فتند هرگز

[illegible]

مقصد سبعت قرآات و طوال مفصل که ظهر از سورهٔ حجرات تا سورهٔ ... که در سبع آخر قرآن واقع شده و ... مفصل برای آن میگویند که فواصل ... آیات بسیار دارد که عبارت از وقوف بین الآیات است ... [illegible]

[illegible] ۱۲

لذتی دارد این سخن تازه | که سخن بی گذشت از اندازه
بر سانیده ام سخن یکبار | نی بترسیم ز راه یافت زوال
چون نهایت است سخن بجهان | زود آید در آن سخن نقصان
سخن دار زیر چرخ کبود | چون سخن بود و هست خواهد بود
خاطرم بنده است حکم پذیر | هرچه گویم بسیار گوید گیر
آنکه او منصف است و زیرک سار | نشمارد به بازی این گفتار
هیچ جان مرد این گزیده سخن | که نگردد بهرزه هرزه کهن
هر زبان تازه تر بود نطقش | خصم خواند همه حدیث لطفش
وانکه این مسترق کند باشد | همچو آن کس که خاره تیز تراشد
وانکه این بشنود بگوش از دور | سخن [illegible] و [illegible]
شعر من صورت است و جان انیست | خط من خامش شکر سخن است
هر کرا جان بدرد جهل بخست | شعر من جانش [illegible]
هر کرا اندرین ز جهل شکست | شعر من جانش [illegible]
در سرائی که کر و کور دارد | تازگی گفتها همی من دارد
آنچه زین نظم در شمار آمد | صد و بیست و ده هزار آمد

بعد ازین گر اجل کند تأخیر | انچه تقصیر شد شود توفیر

بیتی از شعر من سه بد حال | نیست کمتر ز بیت بیت المال

گرچه در غفلت اندرین سی سال | دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها ز کاتب چیست راست | بهر سیصد هزار ساله غذاست

کرده ام از خاطری ز گوهر شو | وین حشر الزمان پر در

هر که زین پس بشاعری پوید | یا نگوید وگرنه زین گوید

زین سخن کاصل عالم افروزیست | وانکه پیروز بخت اروزیست

وانکه او طالب غذای منست | خون او مزاج او غذای منست

این سخن از پی دل ابلیس | گر بنوشت خصم گو منویس

گر پی تشنگان علیین | کاتب جان همی نویسد این

بهر او سی که بیزار بود | گر بیند لب این نژاد بود

قدر این شعر دیو چه شناسد | بوم خورشید را چه بشناسد

چه بود زین شعر تربیه را | سخن داود گر با ور زاد

پیش این گفته سر فرود آرد | سخن آرای هر چه بود ارد

جای آن گو شنید این سخنان | یا بپاید این لطیف سرشان

جز بصورت بدو نه پیوندد — زانکه بر ریش خویش میخندد
آنت گنجی که گور شمع خرد — پس بخسپید و روی هیچ نکرد
شمع بیهوده دان تو در بر گور — لحن داود و مستمع چو ستور
تو بگلبن ده آب حیوان را — گو برو خاک خور مغیلان را
خاتم انبیا محمد بود — خاتم شاعران منم همه سود
هر که او گشت طالب مجدست — شرفی او ز لفظ بو المجدست
زانکه مجد را بتن شدم نسبت — کسبم مجدود و ماضیم کنیت
شعرا را بلفظ منظوم — زین قبل نام گشت مجدودم
چون مرا اندرین سخن گهریست — زر و گوهر هست و عیسی خر است
نخورد آنچه هست در خور او — آنچه زر عیسی آنچه جو خر او
هزل اگر با جد است گو می‌باش — که نه از زیرکان کم آمد او باش
نیک باید بود ز روی شمار — نیکی بی بدی تو چشم مدار
هر کجا راحتیست صد رنجست — زیر رنج اندرون همه گنجست
اینجهانی ست خوب و زشت بهم — و آنجهان دوزخ و بهشت بهم
در جهانی که نظم او ز دوئیست — با عنش بدخوئی و نیکخوئیست

ص ۵ قوله
شعرا را بلفظ منظوم
الخ منظوم برهم
نهاده شده ۱۲۰۵
ص ۵۳ قوله هزل اگر
باجدست الخ هزل
سخن بیهوده و مسخرگی

۵۹۹

نه چو نظم پادشاهی او ‌ ‌ ‌ قهر و لطف ست با الهی او
تو بد و نیک دیده بجهان ‌ ‌ ‌ خیر با شر و کفر با ایمان
قبض و بسط ست در جهان جهان ‌ ‌ ‌ ضر و نفعست در مزاج نبات
مصلحت راست این دو رنگی او ‌ ‌ ‌ نه بجهلست ترک و زنگی او
قبض و بسطی که در جهان است و ‌ ‌ ‌ همچو در شکل حلوت آنگلست
گر که او خیره راهی و بخلست ‌ ‌ ‌ گر بدزدد ز شعر من بجلست
نیست در عقل وقت مهمانی ‌ ‌ ‌ لقمه تنها زدن ز لقمانی
چه حکیمی بود که خوان بنهد ‌ ‌ ‌ پاسبان را نواله ندهد
میزبانی خاص خوی بدست ‌ ‌ ‌ دعوت عام کردن از خرد ست
میزبانی چو خوانی آراید ‌ ‌ ‌ تره همچون بره بکار آید
گرچه با هزل جد چه بیگانه است ‌ ‌ ‌ هزل من همچو جد هم از خانه است
شاه را چون خزانه آراید ‌ ‌ ‌ چیز بد همچو نیک در باید
هزل من هزل نیست تعلیم است ‌ ‌ ‌ بیت من بیت نیست اقلیمست
تو چه دانی که اندرین اقلیم ‌ ‌ ‌ عقل مر شد چه میکند تعلیم
یعنی از جهد اوست جان چیز ‌ ‌ ‌ هزلش از سحر شد روان آمیز

در عقل و قت مهمانی
لقمه زدن بسیار
معانی دارد یکی
یعنی خوردن ست
از قبیل باده زدن
در شراب زدن و کباب زدن و افیون زدن و بنگ زدن و سام زدن و شمع زدن

شکر گویم که هست نزد هنر | هر دلم از جهد دیگران خوشتر

فی الضعف و ایام الشیب

زانکه عمرم کرد روزگار حسود | از پی این رکوع چیست سجود
تا جوانی مددکن من بود | جوی عمرم پر آب روشن بود
آخر آن آب از پاکی بری | خاک سردی ببرد و باد تری
مرد چون گشت پیر چاره گشت | شباب اشیب و شیخ جا جب گشت
گرچه پیرم ز زندگانی من | تو ببخشای بر جوانی من
روزگار حسود بی‌باکم | از دل شوخ و جان غمناکم
کرد پشتم کمان و گامم چو تیر | کرد رویم چو قیر و موی چو شیر
پای بر پایم آمد از غم شست | لاجرم دست من غم بر دست
پس چو نور شباب حاضر نیست | تا بر پیری و تیر هر دو یکیست
گشت با لاد تو با و با من گفت | کین همه زیر خاک باید خفت
خویش خوش از من جهان هزل و مجاز | عار تنها همی ستاند باز
اندرین کارگاه هزل و هوس | واندرین تنگنای مانده نفس
مرد با عارض سیاه نکوست | کاندرو خرمی است و شادی دوست

پس چو نور شباب
الخ ... از پی نوری
شباب در ...

درنگر در من ای رشیق بمهر	سر آن مرگ سرخ و زردی چهر
تا بدانی که پیش ازین ایام	در سرای غرور گلشن کام

في تبديل الحال

بدر بودم شدم هلال مثال	به تحنّن ندا بلهان چو هلال
چون هلال دوتا شدم باریک	گشت عالم بچشم من تاریک
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ	که بساز از برای رفتن برگ
شصت و یک سالگیم کرد اثر	پس چهل سال کرد عارض و سر
چون درین کارگاه بی استاد	عنبر دادم بابلهی بر باد
شب برنائیم به نیمه رسید	صبح پیریم در زبان بدمید
همه دیدم تا به بوالعجبی	باز دیدیم صبح نیم‌شبی
موی و دل شد چو شیر چون قطران	زین دو مرغ سیه سپید زمان
آن سیاهی موی رفت بدل	وین سپیدی دل نشست بگل
بنگر اینک خواجه در رخ و پشتم	شد چو انگشت هر دو انگشتم
ریش چون روی پنبه زار شده	روی چون پشت سوسمار شده
عمر بگذشته گر بهانه بود	که بقا در بقا به نیستکه

بهر آن بیش بیخواست مرا
کاب در پیش آسیاست مرا

آدمی خود جوان زبون باشد
خیمهٔ عمر پیر چون باشد

عمر واده بیگانگی بر باد
بر زمین آمد از شکست عماد

روزگارش عمود بشکسته
میخ سوده طناب بگسسته

با همه همچون معانی باریک
بخیط سوی خاطر تاریک

در نمیتابد همم که گردم پیر
وین زمان خود ز پیر کم بنفیر

پیر با چیز هست خواجه عزیز
پیر ناچیز را که داشت بچیز

عمر باقی چراغ دان سحر
از پی عیش عمر باقی سیر

گاه افزون و گاه کم گردد
گه بخندد و گهی دژم گردد

سر بسوی زمین فرو برده
نیمه زنده و نیمه مرده

تا نمی مانده باشد از روغن
گاه تاری شود گهی روشن

اینهمه بیهده است و عاریت است
اجل او را تمام عافیت است

پیر را خاصه بد خود و بی برگ
نیست یک دستگیر همچون مرگ

پیر در دست طفل باشد اسیر
پشه گیرد چو باشه گردد پیر

آن جوانی که کرد بغفلت گشت
آن نه عمر آن فضول بود که گشت

عمر با جمله مستعار بود — عقل ازین حیات عار بود
مرد عاقل نه لهو پرهیزد — نه چنین عمر عقل بپذیرد
مرد پیر از بقای جانان شد — با چنین عمر پیر نتوان شد
عمر تن مرد را اسیر کند — مرد را عمر عشق پیر کند
این همه خواجگان گره بطمع — که سگ نفس را شدند مطیع
چون حباب از زر آب بشادند — زود میرند زانکه بر بادند
عمر کو سعی باد باشد و آب — سخت کوته بود چو عمر حباب
عمر دین ست تا ابد همراه — که اجل سوی او ندارد راه
عمر آن کس که پاس خود دارد — بر سر پاسبان خرد دارد
که او زنگ بوی رست اسیر — زن و کودک بود نه مرد دلیر
پیر که جنبش ستاره بود — گرچه پیرست شیرخواره بود
اشعبی لبنا پیر با شمائل خوب — لیک نزد خرد شده معیوب
دل ازین عمر مختصر بگسید — گر چنین عمر کس نگیرد پیر
سیرم از عمر و زندگانی خویش — می بگریم برین جوانی خویش
زندگانی که نبودش حاصل — مرد عاقل در آن نه بندد دل

عجز و ضعف است حاصل کارم — بنحیفی چو زیر و بم نالم

پیر شکل ارچه با بها باشد — بر عاقل کم از هبا باشد

پیر باید که راه دیده بود — تا به عقل برگزیده بود

هست پیر از ولایت و تثبیت — این که گویند پیر پیر اینست

بیشتر از روز جهل و وقت زحیر — نه از تن نال از نحیفی پیر

چون بدست تو من زمین باشی — تو نگردی مسن مسن باشی

زیر چرخست رسم پیر و جوان — زیر چرخ این بنا شد آن

ای بهادر نصیحتم بشنو — بخرد او بکند چند اگر و

جز بشد پیر پیر کار مکن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر حکمت نه پیر هفت اختر — پیر ملت نه پیر چار گهر

چون بنامم پیر ملت بود — تخمش از صدق و تاج خلقت بود

مرد باید که باشد از دل و دین — آنکه از امر تا بیوم الدین

او برفعت ازمیان کم نیست — ملت او مستوی ز جاهلیت

همچو آنم جوان و کهل و زنان — نه چه بلقیس لیسش پیر و جوان

از سرای و باغ و حجره و دل — که یکی دم همین نه عاقل

[illegible]

در سرایده همی بده جاودم | زین بلا و عنا و رنج و الم
(سالها) این جهان را عمارت کردم | گرد امید خود بر آوردم
زین حیاتم ز خود ملال آمد | زندگانی مرا وبال آمد

التمثیل فی الاجتهاد

ابن خطاب آن بر و می فرد | کعب احبار از وی روایت کرد
گفت گر نه ز بهر این سه خصال | نبودی بودمی حیات و بال
کردمی اختیار خود را مرگ | زین حیاتم دگر نبودی برگ
لیکن از بهر این سه خصلت ا | می پسندم حیات و مهلت ا
کعب گوید که گفتمش ای میر | آن سه خصلت بگو و باز مگیر
گفت عمر یکی که گه گاهی | در سبیل خدا بهر راهی
میرویم و جهاد می جوییم | در ره غزو شاد می پوییم
دوم آنست کز پی طاعت | سر بسجده بریم هر ساعت
گاه بیگه خدای میخوانیم | بخدائی ورا همیدانیم
سوم آن کین جماعت مشتاق | که جلیس اند بی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند | همچو مرغ گرسنه دانه چینند

یا چو ریگی که تفته گشت از تاب — آب یابد خورد و سیری آب

از پی این سه خصلتم و حشش — بر سر آب پایه‌ی در آتش

بحیات از برای خلق خدا — وا دهم از بهر کردگار رضا

گر نه از بهر این سه حال بدی — زین حیاتم بسی ملال بدی

فی الاحوال حین الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست — مردن جسم زادن جانست

تن فدا کن که در جهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن

دشمن حق تنست خاکش دار — قبلهٔ حق دلست پاکش دار

همه آلایش تو از طین است — همه آرایش تو از دین است

رهبر این راه را چو مرگ نیست — پیشوائی کن چه مرگ نیست

مرگ هدیه است نزد دانشمند — هدیه دان میهمان ناخوانند

سوی دین هدیه خدایش دان — آنکه ناخوانده آیدت مهمان

مرگ کاید برت سبک مهمان — پیش هدیه خدای کش دل و جان

مرگ چون رخ نمود هیچ منال — بدل و جان همی کن استقبال

جامه‌ات آنکه بخشد از خودست — ز آتش و باد و آب خاک بدست

[illegible]

همچو آسیان ورای هوش و سر شو — جامهای بهشتگی در پوش
رقص کن برهنا و چاره خویش — خرقه کن تن چار پاره خویش
زانکه در بارگاه بی بندی — نبود جان و جامه پیوندی
چند باشند مهربان با تو — دو جوانمرد عقل و جان با تو
چون شه آباد شد شهید آباد — آنکه از ملک شه داد با بیداد
آتش اندر زن از پی دین را — میخ خرپشته شیاطین را
چار طبعست در سرای سپیل — آلت چار میخ عزرائیل
مرد کیش و زندگی زار کالنست — نه بصحرا سپری عالم جانست
رمه زنیست از سرای فنا — خلق را سوی کشت زار بقا
چار عنصر چار طبع بدن — بهر دین جمله را بزن گردن
پس بپایان عشق عقل دلیل — زنده کن هر چهار را چو خلیل
بر هم آمیز بیضه و بال همه — پس نگه کن بکار و حال همه
بر سر چار کوه دین برهنه — باز خوان جمله را بیا بر جه
نبرد جان بسوی معدن خویش — تا نگردی پیاده از تن خویش
تا نیابد ز حس برون حیوان — ره نیابد بشهر انسان

[illegible] فارسی [illegible] نا هموار و دراز [illegible] آن [illegible] باشد [illegible]

[illegible] جانها [illegible] تا [illegible]

پس چو انسان ز نفس ناطقه رست / روح قدسی بجای او بنشست

چون بردن شد ز جان گوینده / شد بجان فرشتگان زنده

پسر خواجه همه حیوان / زشت باشد غلام جامه و نان

ایشی ز شهوت تغار آلوده / زیر دست عیال و زن بوده

وی ز شهوت شکم زده آهار / جنبه از سینه فرو شسته ناهار

گر ترا برگ راه مرگ بود / بر دولت قلب مرگ برگ بود

گر ترا هیچ برگ برگستی / ای خوشا کت جهان مرگستی

مالت اینجاست همچو چشم ای دوست / زان اجل دشمنی و دنیا دوست

عقبی باقیست نی باید / دنی و فانیست کجا پاید

زر عقبی وه از حلال بود / که دل آنجا بود که مال بود

گر بعقبی ترا بسی زر و سیم / راه عقبی ترا بسی تسلیم

در ترا راه مشورت بگسست / بی سخن در جهان مرگست

پس درین منزل هوا و هوس / گر کنی مشورت بدو کن و بس

مرگ را جوی کاندرین منزل / مرگ حقست و زندگی باطل

باطلی را رها کن از پی حق / تا بدانی تو سر عقبی مطلق

چون ازین دامگاه آهرمن	جان برون رفت خاک بر سر تن
تن خود را برای عالم دل	مکن از بهر این سپنج محل
می‌چشانش همیشه تلخ و ترش	گر ازین مرده مرده خورده بکش
که تن مانده جان همیشه نو گرفت	جان ز علم و عمل ... گرفت
آنکه جان را بعلم پروردست	نیست او خوار و خس که پروردست

فی صفة تحقیق شعره

از همه شاعران باصل و بفرع	من حکیم بقول صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد	شاعری عقل را چنین باشد
قسم من دان ز جملهٔ شعرا	از خداوند نعمت والا
قسم سلطان کلم کنند عدو و گهی	چون وزیران ز نقش بسم الله
کی شود در آفت دبیر قلم	قدر بسم الله از وزیر قلم
من شناسم که چیست نور شراب	که بسی خورده‌ام غرور سراب
خلق نگرفت ماهی از تابه	دیو باشد مقیم گرمابه
مرغ خاکی که او در آب افتاد	وانکه در ورطهٔ عذاب افتاد
بنده دین و چاکر رحم	شاعرست گوهی بی ظلم

همچو آبم هر کجا باشم — تا نیابی گران بها باشم

آب نایافته گران باشد — چون بیابند رایگان باشد

آب چون کم بود بجان جویند — چون بیابند کون بدان شویند

آن زبان کاب را تبر کنند — در زبان عین را و گمیر کنند

فی سبب تصنیف هذا

دوستی مخلص اندرین شهرم — کرده از صدق و دوستی بهرم

خانهٔ بهر من بزحمت دل — کرده یکدست جامه خانه ز گل

سقف او وقف خانهٔ افلاک — خوانده در صحن مالک الاملاک

خشت او از بهشت داده خبر — خاکش از باد و آب برده اثر

از برای دل چو من رنجور — کرده یکدست جامه خانه ز نور

این نه عیبست نزد هشیاران — زانکه بس خفته اند بیداران

هست تنهائی اندرین منزل — حجرهٔ جان من بسی خانهٔ دل

من به تنهائی اندرین بنیاد — یا دلی پر ز غم نشستم شاد

نقش آن خانه هست یار کسی — خلل بام بود و دیوارش

هر اندران خانه مونس از همه کس — سایهٔ خانه من و من و بس

آن زمان کاب را تبر گیرند با کاف فارسی مکسوره و ثانی تحتانی کشیده و برای نقطه دار زده پیشتر را گویند که خاک باشد

خانهٔ تاریک و مردم بی‌مایه	سایه باشد از بر سایه
مونس من درین چنین خانه	خاطر تیز و عقل فرزانه
هر سخن کان هجاست خود باشد	کاتب الوحی او خود باشد
اندرین خانه بی شر و شوم	راست خواهی چو مرده در گورم
در تماشای فکرت از اغیار	مایهٔ خانه هم شبانه بار
مرد قانع نه مرد لوس بود	کرم قانع گر بیا پلوس بود

یمدح الشیخ الامام جمال الدین فخر الاسلام تاج الخطبا احمد بن محمد الملقب بخنده‌ور

قلق ازین خانه بر حذر باشد	خواجه احمد حذورتر باشد
آنکه خامه‌اش ز سحر بر قرطاس	شب و روزی نگاشت از الفاظ
درج کرده چو دین میان گناه	معنی اندر میان خط سیاه
گرچه خود نیست لایق و قابل	قابل قول او شود باطل
نیست از اهل روزگار چنو	آب کاغذ نگاهدار چنو
گر شد از سحر کردی اندر دم	آب کاغذ ببردی آب از نم
جگر گرم از خطش چو شال	نم پذیرفته چون ز آب زلال

داده کلکش چنانکه شاه عروس — از نقاب تنک خرد را بوس
تا زبان را اشکال بربسته — لاشکان را جناح بشکسته
از بزرگان کفایت افزوارد — ره‌ست خواهی ولایت و داد
اوست فهرست و سرجریدهٔ علم — اوست بنیاد جود و مایهٔ علم
با بره باره خانش دولت و فر — بوسه زن همچو کاغذ و دفتر
آسمان قدر و مشتری دیدار — منتجب خلق و منتخب گفتار
چون قضا سطوتش درشت و درست — چون خرد کارهاش بس چست
دل او چون سر خرد هشیار — چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیزرو لبان شهاب — کون را با دلش نمانده حجاب
خلق او همچو زهره عابد دین — ذهن او در سخن عطارد دین
شربت شرع باغ دین خدای — از غبار خیال کرده جدای
هر که از عقل ننگ دارد و بوی — تشنهٔ اوست همچو دستنبوی
همچو شرع از مخالفت دورست — در همه کار خویش معذورست
فیلسوف و حکیم و بیدارست — راست چون چشم عقل بیدارست
حفظ او آبروی شرع آرد — اصل او همها بفرع آرد

۵

تا ابد و خویشتن بسیار آید	بیز از گریه می نیاساید
در دعا دست را چو بر کند او	چرخ را صد هزار در کند او
در دعا دست دل چو برگیرد	چرخ چتر رضا بسر گیرد
برسد تا بعرش باید اجاب	نشنوند فلک ز پیش حجاب
هر عبارت کزان فصیح آید	دم بود کز لب مسیح آید
معنی از لفظ او پدید از دور	چون رخ حور عین ز پرده نور
صورت رمز او حقیقت انجم	لیک مرشد بیان نکته عجم
دیده خطهای خطهٔ ملکوت	همچو عیسی بدیده لاهوت
دل مر او را نموده راه صواب	وین مر او را جمال داده خطاب
خصم در روی خاطر چیرش	کند باشد چو پشت شمشیرش
هر که بر آستان وی باشد	عیسی مریم آستین باشد
منبرش چرخ داد چه خورشید	مجلسش قصر داد چه جمشید
هر چه گوید همه بلیغ بود	هر شب لفظ او فصیح بود
همچو آب روان بود سخنش	سر بپیچد کسی ز رکن بنش
انشا او خلق را چو آب حیات	هم بماند ز باشه آب حیات

[illegible]
گرده شده یعنی پوشیده است ۱۲
تمام لفظ او دون ۱۲
شریف مرد و بزرگ و صدر
[illegible] ۱۲

شنود هیچ گفت او گفتار — راحت روح خود از آن گفتار

هر که گوید بر سر نشیند — عقل پیشش ز بر نشیند

عقل گردد ز لفظ او مدهوش — نفس گوید که ای زبان خاموش

تا سماع حدیث خوب کنیم — روح را با لب حبیب کنیم

هر چه گوید همه نکو باشد — سخنش گوید همه چنو باشد

آب عذب است نقطه بر نامه — آتش باد پیکرش خامه

یعنی آنگه که خواجه کلک بود — تا کند عقل از جان خشنود

هست در مشک خامه عنبر فام — بر دم او کرده راهت رام

در فصاحت زبان چو بگشاید — بسته گیرد زبانه را شاید

زانکه کس که خانهٔ دل شد — در دو عالم چو شاه عادل شد

شد مسلم ولایت جاهش — قبلهٔ عقل گشت درگاهش

لب من باد بر ستانهٔ او — اندرین جا نفروز خانهٔ او

باد تا هست ماه و مهر سپهر — جاه او چون سپهر و رخ چون مهر

فی راس البضاعة وهو القناعة بیاری الله تعالی

من نه مردم نه زن و جاهم — سخت آرزم و گر جواهم

پیر شو تا چه سخن را سپاس کنم | بسر تو که تاج سر شناسم
زانکه چون ... کشم | لقمه خوان نعمتت بچشم
... گویم | این نیاز من ...
... | نیکی دانم ز خوی من ...
... کنم | کار خود کرده ام سها چه کنم
یادگاری ام که از شاهم | شیر فرزند را ابا خواهم
دل من جست ازین سرای مجاز | از نیاز خرد نه از سر ناز
جسته به سلامت تن را | سر گریبان و پای دامن را
مرد خرسند کم پذیرد چیز | شیر چون سیر شد نگیرد نیز
گرچه چون من سخنگزاری نیست | بهتر از شاه گوشداری نیست
ور چه چون من سخن گزاری تو | چشم دارم که گوشداری تو
نشنو از شپرک حکایت نور | گر بود دریا بر آب چه نیلوفر
دم شنیدی ز مریم عیسی | مدحت اکنون ز آفتاب شنو
خود چه گویم که در سپید و سیاه | نیک دانم که نیک داند شاه
همچو شمس است شعر من تابان | لیک حیرتش در آسمان ...

مشکل یا وج توچون جانست	فعل پیدا و ذات پنهانست
نافه و محمل وسیله را مانم	کز پی بهر آنست پنهانم
سه که خورشید را ابر و بندند	چون جدا گشت همبران خندند
هر که گرد جهان نهان باشد	گر بخندند جای آن باشد
باشد انده بر خوش بکوش مجان	از من آوازه و ز دهل گو وای
خاصه ست ضعیفم و واله	چون دل نافه و تن ناقه
چون نباشد بر اوج گردون	پس عطارد همیشه تنها به
همچو ابرم ز روست شستی گل	آب در چشم و آتش اندر دل
آب و آتش ز دیده و دل من	غرقه دارد همیشه منزل من
آنچنان در سخن ضعیفت تنم	که یکی دم نشست باز زنم
نبود گرچه صاحب بدنم	گر برد سر مرا ز من خبرم
سایه من گرم بگیرد پاسی	تا قیامت بدارم هر جای
سایه را این محال وافر نیست	هیچ دانی که ذات آنکه پیش
راه بر دم ز دون این منزل	آنچنان سخت شد ز سستی دل
که دم از دل ز دین گره بینید	تا لب چاره جای بنشیند

مرا زین صفت طبیب بدید — شخص نبود ولیک ناله شنید
گفت کین شخص ناپدید شدست — روح وی نیز هم بعید شدست
چکنم روز جان گسستن نیست — دست ازو درست شستن نیست
ورنه از عمر دست شسته امی — همچو از نان و جان گسسته امی
همچو نیلوفرم بجان پیوست — آسمان رنگ و آفتاب پرست
فلک نحس او درین تربت — نان ز ذلت و آبش از کربت
گرچه جان در بدن هراسان بود — در خراسان مراخور آسان بود
که بیک بیت اگر بخواستمی — غم دل را بجان بکاستمی
هست درد و دریغ چرخ عمارش — ای دریغا سنائی آوازش
هم اندر ولایت خسرو — همچو خفاش بد دل و شب رو
روز از بد دلی چو خفاشم — که نخواهم که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد — زانکه هشیار بدگمان باشد
اهل صورت بدند و نزد خرد — هر که از بخت نبود بد
کام من چون نیست گام تیز است — همچو ناوک ز کژ گزیر به است
مرد کز ابلهان نهان باشد — در چنین جای جاهی آن باشد

[illegible]

صحبت ابلهی بدکاری — مصطفی با عتیق در غاری

چیک را چون نه تیر و نه سپرست — سینهٔ مرچک را حصار سرست

لاجرم این زمین کند بحصار — لاجرم زین حصار گیرد بار

یکجهان پر بغیض کافر دل — بر حقم گشته سیم از باطل

چنگل باز را سپی دانم — در مرغ دل چنین زانم

ز پی دانه مرغکی صد بار — بنگر پیش و پس همین بسیار

از پی آنچنان بداندیشست — کش غم جان ز عشق نان بیشست

ماهی آن هست کش غم تلفست — که جهان گرسنهٔ او علفست

غم جان چون بخدمت تو درم — آنکه هرگز نخورده ام نخورم

هیچ مگزین بدوستی خس را — که کسی کو کسی بود کس را

بر جهان ده غزل نیکان خوانا — بد فزون گشت هیچ نیک نماند

پس درین روزگار زشت و خرد — نیک تست آنکه زوت نبود بد

سخن ار بدیده ام روزی — زین همه خلق محرم کوزی

تا بدانسته ام که مردم چیست — اندران حیرتم که مردم کیست

کرده ام اختیار غفلت و جهل — همچنین عالمی پر از نااهل

صدیق رضی الله تعالی عنه هم بوده زیرا که جمیل و نیکو بوده یا آنکه در زمانهٔ رسالت پناه در شان او فرموده انت عتیق من النار [illegible]

[illegible]

[illegible]

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که مرغکی در شخ / دید در زیر ریگ پنهان فخ

گفت تو کیستی چنین بد حال / گفت هستم ستوده ابدال

چیست این خط که بر میان داری / بچه معنی همی نهان داری

گفت این زه نگاهدار منست / در بد و نیک نیک یار منست

من میان بسته بهر طاعت را / گوشه بگزیده ام قناعت را

گفت این گندم از برای چه راست / در میان دو چیز از چپ و راست

گفت هستم بقوت حاجتمند / هست حیوان بقوت اندر بند

راتبم گندمیست هر روزی / از یکی پارسای دلسوزی

هیچ بازت ندارم ار بخوری / راتب روز من اگر ببری

سر فرو کرد گندمک بکند / حلقش از حلقها بماند به بند

مرغ گفتا که من شدم باری / نه قناعت چنین خریداری

هیچ مفسد مرا ز راه نبرد / زاهدی کرد و گردنم را خرد

بخدائی از فریفته مکاری / اینچنین نابکار غداری

هر که از بهر لقمه شد پویان / زود مانند من شود بیجان

٦١٥

[illegible]

فی القناعة

ای که در زیر طمع و گرسنگی	چند گویی مرا که از ... غنی
با چنین گنج در چنین سنجی	چه کند گنج با تو ناسنجی
گنج با رنج و زحمت نااهل	چون بریدی طمع ترا شد سهل
زحمت خود ز اهل عصر بکاه	هرچه خواهی ز خالق خود خواه
خلق را جمله صورتی انگار	هیچ از هیچ خلق طمع مدار
جرم من اندرین چه میدانی	چون بدیدی کمال نادانی
نرسد در ولایت دل خویش	هیچ هیچ جمله بی حاصل خویش
گوشه گیر ازین جهان مجاز	توشهٔ آنجهان درو بساز
نه ترا با کسی بود پیوند	تا تو گیتی بدرد و بکس خند
دولت زین چو روی بنماید	پشت بر کائنات فرماید
دیده چون کحل آشنائی یافت	دل تاریک روشنائی یافت
زین دو روزه حیات پیوندی	بحذار تو هیچ بر بندی
باش تا صبح صلح روی دهد	شاه شاهان ز راهی کوی زند
باش تا چنگ مرگ در یازد	تا ز حلقت زبان بپردازد

زانکه در عالم فریب و هوس — کس نکرد اعتماد بر دو نفس

طبع بربود و شد قوی نبود — تخت بر آب مستوی نبود

[illegible] زیر [illegible] و انا را — استوی عرشه علی الما را

باش تا عقل آمد [illegible] — حل کند استوی علی العرش

پس درین چند روزه [illegible] — کنج محراب و کنج [illegible]

فی العقل

دیده عقل [illegible] — تا [illegible] رسد [illegible]

رد [illegible] گشت بر [illegible] کنج [illegible] — آتش [illegible] کنج [illegible]

اصدا [illegible] باشد [illegible] — [illegible] میان سر ایشان [illegible]

چون بمحراب حق شتابی تو — نور حق [illegible] یابی تو

[illegible] دیده در محراب — [illegible] آب

تا بسر جای شاخ او برسد — میوه های فراخ او برسد

[illegible] در یکیم — بر آید ز آدم و عالم

[illegible] وین زینت [illegible] — بخدا [illegible] هیچ بر بندی

در شور [illegible] کران [illegible] — چه [illegible] آن [illegible] ان [illegible]

بی [illegible] ایام کارها کردست — چون [illegible] بسیار [illegible] کردست

پیش ازین بسکه بود چرخ کبود | زین سپس نیز چند خواهد بود
بر وفای زمانه کیسه مدوز | بگذر انش بقوت روز بروز
بر براق خرد نشین پیوست | دور باش از هوای گاو پرست
چه کنی خویش خویشتن [illegible] | هرچه نه بگذری هوا و هوس
صدق به صدق تخته باید کن | ساز کشتی بحر و حیله کن
ذره صدق به که در این راه | بجز از صدق نیست هیچ پناه
آنچه از صدق اگر شود آگاه | شیر گیرد و [illegible] روباه
بار قلبی بسنده کن در راه | چند ازین باقلی [illegible] خواه
قدم موسی چو از براق خرد | ده سه ماند در گذرگه بار
از [illegible] بسته [illegible] | رخت ادبار بسته بر خرلنگ
از [illegible] ساله | [illegible] بر دار شاخ گوساله
[illegible] بینی | [illegible] را [illegible] کسی بینی
[illegible] حیات بسیار آرد | کرکس اندک [illegible] باز
[illegible] قناعت کرد | کرکس اندر هوا شجاعت کرد
[illegible] قناعت ابضاعت خوار است | زین شجاعت قناعت و زار است

غارت آن به کزان ره غافل / آنست آن به کزان ره جاهل

سینه چون خارپشت از حصا / زین سپس باش کو جهان پیما

سینه را هر که حصن خود سازد / ملک هشت آسمان بدو نازد

عمر بر مرد عشق ... فرشی / در هوا ... چراگوشی

باد و چشم پر آب و رخ بدل آر / خنده بیهده بگل بگذار

که ببین پایه از سر حسد / سنت احمدست فرض احد

طاعت ایزدی بضاعت را / سنت احمدی شفاعت را

فرض الله چون بجای آری / عرش الله زیر پای آری

سنت مصطفی چه بگذاری / کافری گبر را نیاز آری

خوی خود را بدین ... نیکو کن / سنت این ... خدمت او کن

خدمت خلق باد ... باد / کس گرفتار باد و خلق مباد

التمثل فی اصحاب ...

آنچنان شد که بود پنبه زنی / مفلس و قلتبانش خواندندی

گفت کامی زن مرا بنا دانی / مفلس و قلتبان چرا خوانی

چه بود جرم من که باشم من / مفلس از چرخ و قلتبان از زن

زیرکی را که دل نخواهد سنج
هر که این گنج و گنج نگذارد
زانکه در دهر سگ پرستانند
گربلی چنگ ماهی اندازش
ماهی گربه ماهی دارد و چنگ
تا بود گربه هست با زار
ماهی و چنگی که گربگان دارند
تا بود گربه در گمان کمین
تیز کرده است ماهی خرد دندان
تا کرا [illegible] ش دریا [illegible]
اندرین کارگه بروز و شب
چون ز تاب تب کشید [illegible]
می نوازد ترا سیه الحق
می نداند ز روی کم عقلی
چنگ و دندان چو گربه در یازد

عافیت گنج و قناعت گنج
کس ازو وا [illegible] کس [illegible]
راست چون موش آفت [illegible]
خانه تنگ ساخت [illegible]
موش را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گربه [illegible] چنگل و دندان
[illegible] جانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن طبیب طمع [illegible]
پشت [illegible]
موش را گربه [illegible]

۵۱ [illegible]
[illegible]
۵۲ [illegible]
۶۲۰
[illegible]

پیشوای آنکسی که بسنده بود	پند او از پی بسنده بود
با تن دردناک و با دل ریش	نرسد کس بکامه دل خویش

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی	بعیادت بدردمندانی
گفت با دست از این مباش حزین	گفت آری ولیک سخت تو این
باد و باش چو بیخبر باشی	آب و آتش چو خاک بر باشی
بر من این درد کوه پولاد است	چون نهان تو زین فارغی ترا باد است
چون دل و دست هم بیاران دارم	عافیت بهر این و آن دارم
من ز شهر تو مانده اندر کنج	تو نهاده در القب تا کنج
تخم تا در زمین نماند سه ماه	بر آرد کی خوری بسخر منگاه
تا زمستان سه مه نیاساید	در بهاران جهان نیاراید
من که در خانه اینچنین باشم	از پی جان اهل دین باشم
چون همیخوان دانش آرایم	کی ز مطبخ بسوی باغ آیم
کم از آن که تو رنج نهان دارم	مرده نفس را روان دارم
از بلا کنج از آن نپردازم	تا ترا کنج عافیت سازم

تا دلم چون بهشت نور دهد — نور تنها نه صد سرور دهد
زان همه در سخن فراز کنم — تا ت صد در ز عقل باز کنم
نبود همچو موش مرد سخن — نقب زن دزد خانه ویران کن
نبود نیز گربه کلب — خانه روی کرد چون گربه
بلکه مرد سخن بهر جایی — چون زبان کم چه بهر پایی
پیشه نظم را چو شیر بود — جان نه زین چار طبع چیر بود
جان گوینده چون نگوید باید — ز آب جان تو چون ل همیشه بود
خود مرا نیست بی تو زهره و لب — خیره روقی و بیخودی چه یکس
چون نه مردان جنگ پیر خاتم — خاره را شیر خیر چه خوانیم
گو بر خر چون شد ادکین اوست — نه ز پالان و رنج بار برست
گر چه شد ز اهل روزگار جدا — چه کم است آخر از پاس غفلت
سوی سهایی که عاریست از آب — چه سر آب نزد او چه سراب
تو مرا گو قی امی خرطشاز — سوی درگاه این بزرگان تاز
یکی خدمت این بزرگان را — سخت بیحرمتی دل و جان را
کی شود سوی لاهی السلطه — عاشق تا به کی شود باسه

زبان همی در سخن فراز ... بروزن ... پیش کش ... کشاده و بسته و ... باز کرده شده ... پوشیدن ... باشد

زال چون آید گاو پندارد — کی سپاس سبوس بر دارد
کی خورد شیر و بسته جان — آب سی ساله را نیابی نان
مگس و گربه سوی خوان پویند — سگ و زاغند کاستخوان جویند
گربه از بهر لقمه صد خواری — میکشد با خروش و بازاری
باز شیر و زنده در صحرا — گورخر را همی درد تنها
گربه از بهر لقمه جور برد — ببر و شیر و پلنگ خود بدرد
باغ دین و خرد بود خلوت — پرده نیک و بد بود خلوت
هر که خلوت گزید راحت دید — خلوت آمد مرا ورا چو کلید
سلوتی نیست خلق را دگر — سلوت روح خلوت آمد و بس
ضد با ضد یار چون باشد — اشتر بی مهار چون باشد
جان که یکدم قرین ناجنسیست — راست خواهی دراز کن حیاتیست
دهر بد عهد و خلق بد بینند — راحت نیست مردمان اینند
نوح را هم داده بود آله — اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت آشکار و نهان — کافران را بهر زمان و آوان
خلق نشنود هیچ دعوت نوح — هیچکس قول او نداشت فتوح

واندران طول عمر نهصد سال … سعی ورزید تن زوی شنید مقال

وان دگر قوم چون زبان بگشاد … خلق را جملگی بطوفان داد

لا تذر گفت قوم را یکسر … زانکه کردند زو بجمله حذر

دعوت من چو دعوت توست … گفته من طراوت روحست

هرکه بشنید سخن او را به … وانکه نشنید غیر او را چه

ما نمودیم راه رشد و نجات … ختم کردیم بر نبی صلوات

هرکرا این سخن پسند آید … پند را جمله کار بند آید

سود کم دار چند باید اندک و زشت … بر همه اهل فضل سر بفراشت

وانکه نشنید و گفت با دست این … نشود هم زو بدین حدیث حزین

چون بریش باد و بود یاد آنکار … دل ازین گفت هرزه رنجه بدار

خود سخن در وجود چیست آید … که همه خلق را پسند آید

گر بد است بر هزار جهان عظیم … کی شدی نفس با زبان فاک قدیم

یا رب این پندها ز نا اهلان … هرچه عنقا ز بد کمی پنهان

دور کن دور زحمت جاهل … دست نا اهل زین سخن بگسل

بس کن از پند و مدح اکس گویی … که از دو دین حق گرد نیر وی

قوله لا تذر گفت
الخ اشارت بآیه کریمه
در سوره نوح در سپاره
تبارک واقع شده
لا تذر علی الارض
من الکافرین دیارا

خاندان بزرگی و شاهی	ملکت او زماه تا ماهی
شاه بهرام شاه بن مسعود	که بنازد بعدل او محمود

ایضاً من الباب العاشر فی مدح السلطان الاعظم مالک رقاب الامم سلطان سلاطین العالم یمین الدنیا والدین کهف الاسلام والمسلمین ابی الحارث بهرامشاه بن مسعود انار الله برهانه و دولت شاه پیر او

بادبر دولت و دو عالم شاه	شاه و فرزند شاه و دولت شاه
آنکه از روی اوست فر ملوک	وز سخای اوست حر ملوک
آن چو خورشید چرخ را درخورد	وان چو بدر فلک سفر پرورد
از پی قهر خویش و بدخواهان	بنده شاه و خواجه شاهان
نامش و عادل و بهی چو فلک	هشتم هفت پادشاه فلک
رنج دیده چو یوسف از پی ناز	در غریبی او پادشاه شده باز
چون سیاوش رفته زآفت زو	و آمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف بروز طفلی شاه	رنج پرورده گشته از پی گاه
گرچه از غش نبود آلوده	بوته غربتش بپالوده

بود شاه غریب همچون جم ‌‌‌ ‌ بود خرد و بزرگ چون خاتم
خرد جرم و بزرگ فرمان بود ‌ ‌ راست چون خاتم سلیمان بود
خرد بود و جهان فراوان دید ‌ ‌ مردم دیده بود ازان آن دید
مردم دیده بی نهان بینی ‌ ‌ همه ز خردی کند جهان بینی
نقطه‌ای زین جهان در وی ‌ ‌ ذره‌ای و آسمان در وی
عمر او اندک و خرد بسیار ‌ ‌ همچو چشم خرد شده بیدار
گرچه بسیار سال برنشمرد ‌ ‌ نبود هیچ طفل بجز و خرد
دیده از دیده پس ندیده ‌ ‌ همه گیتی چو مردم دیده
جرم او خرد بود چون اکسیر ‌ ‌ باز معنی بزرگ و قدر خطیر
کان بخشندگی و بخشش ‌ ‌ اندک و زود بین چو مردم چشم
دولت از بهر دولت شاه ‌ ‌ جامه از بهر کرد و خانه ز ماه
فلک از بهر خدمت در او ‌ ‌ گشته باشند تاج افسر او
چون به [illegible] ‌ ‌ پس به پشت بنده پروران
چون [illegible] ‌ ‌ زنده باز و کله بگشاده
[illegible] ‌ ‌ آهم [illegible] غریب چون یوسف

مایهٔ روح صورت خوبش / او چو یوسف پدر چو یعقوبش

از درون هم چراغ و هم مونس / وز برون هم شمامه هم مجلس

بوده پیوسته کفایتش ز صفا / بوده دُر دُر آیتش ز وفا

این یکی چون پدر به احسان / وان دگر چون برادر به بیان

روی خوبش چنان ملک ز لسان / خلق نیکوش همچو غماز

از برون گرچه لعبت خوش داوند / مشک غماز اندرون دارد

گاه او همچو خوان اسرافیل / قهر او چون تیغ عزرائیل

دست راوش بجوی پیوستن / فارغست از گشادن و بستن

چه جگر همچو گوش و گردن کان / آب لطفش ز روی موی چکان

چون نماید به روح صورت راز / چون زند بر فلک بخشم آواز

چشم گوش است بهر آوازش / گوش چشم است از پی رازش

گر چه چشمست چشم چون عبهر / گوش گردد همه چو چشم بصیر

گر چه با قامت کشیده رود / عقل در راه او بدین ره رود

خرد و جان اسیر در فرمان / این سه چون بدیهی ز عشقش امان

بارهٔ بخت او چو رخش قدر / هر کجا اندر آید او [illegible]

[illegible]

گردن گردنان بطوق سخاش　　خود بود بسته بهر جود و عطاش
فلکی گرد شتاب و بید میکرد　　چون شدی قطب گرد خود میگرد
پدر سے کو چنین پسر دارد　　جفت جان دیده پسر دارد
هر کجا آفتاب و قمر باشد　　در و بام از نظاره پر باشد
در غمش چون سنان کمر بندد　　خون همی ریزد و همی خندد
گر گریزد ز زشت وارهد خو　　بوی خلقش بگو بد اینک او
خلق او را ز بهر راحت دل　　بنده گل شد چو بر دمید از گل
وشر از باغ آنجهانی به　　خلقش از آب زندگانی به
خلق او گوی از همه دل دین　　باد زد کاروان خلخ و چین
عزم و خرمش ازل قریب چو صدق　　خلق خلقش از شکیب چو صدق
آخر از برگ سوسن و گلزار　　بیفزا سکی بود نسیم بهار
تا چو خورشید بر دو عالم تافت　　هر دو عالم پدر گهش بشتافت
صفت شرم در دو ابرو داشت　　قوت شیر در دو بازو داشت
عقل او در سحرگه فضلا　　آفتابیست در شب عقلا
گر ببیند جمال او را حور　　از ریاض دل و حیاض حبور

کند از بهر زینت و جاهش
تا چه فرماید آن سپهر سرور
ای امیر بلند پایه چو مهر
کز فتح صورتست از تو جود و کرم
ای سهی طلعت بهار فشان
دست جود تو در شب دیجور
زانکه تا خلق را خبر باشد
اوست اکنون سلاله شاهی
زور و زر بهر شاه دارد و پیل
عدل او در ولایت بیمار
برگرفت از عطا و عدل محل
چشم دولت بدو شدست قریر
مشتهای بدی هنی و دانا
نخوتش هر چه کم به خیر و تر
همه عدلش برای دین باشد

پرده داری نهاک درگاهش
چون گشاده ز روی پرده تو
زهره نجم تست دو به سپهر
دست بذل تو گوهر و مرده دم
ای قوی طالع قوی فرمان
پایدارست تا به روز نشور
شام بر دشمنت سحر باشد
دولت او را گزیده همراهی
گل نباشد به رنگ بوی تجمل
چون نسیم سحر بفصل بهار
گفت و گوی از میان عمر و اجل
شاهی او را همی کند تقریر
برتری در هنر و تیغ او دانند
قدرتش هر چه بیش نخوت کمتر
در امارت عمارت این باشد

۶۲۹

دارد از یاد کرد سنت عالی	اینت نیکو کن فرامشکار
بدل او از یکی مقصود است	لفظ او از چنین کنم و درست
بوسه جای سر و کله پاپش	مرجع آفتاب و مه رایش
خانهٔ اوست خانهٔ شاهی	خانهٔ مشتری بود ماهی
بندگانند شاه یزدان را	بندهٔ تیر پادشاه کیهان را
جود او شکر را کند زنده	جاه او خلق را کند بنده
باد هر دم برای مقصودش	شکر بر سر چه بوشش
یار بنا ور ابرای خوش نفسان	بقصار راهی آرزو برسان
شاه را چشم از و شده روشن	رام او شد زمانهٔ توسن
اینچنین اینچ و اینچنین تعظیم	رسد حکم او بهفت اقلیم
این بگفتم بر بنای جهان	باز گشتم بمدح شاه جهان

آنچه گفته شد در مدح دولتشاه پسر بهرامشاه

بنده در پیش شاه دین پرور	عقل در رحل کشیده جان در سر
پیش شه تا بدانچه جان خورده	چون نسیم بهار ببی خورده
پیش شه تا بدست عقل رهی	همچو باد شمال دست تهی

ای چو خورشید آسمان جمال / وی چو ماه چهارده بکمال

بنده چون عدل ملک و شاه بدید / رخ زوی نه اشت پیش شاه کشید

گر از بهر تو همی بندم / ور ز بی سوختن همی خندم

چون تو گیری بدستم ای مه بجوی / هم تو بندم بسان دستنبوی

عقل را در شرابخانه جان / در ره حکمت بیان و نشان

نیست از عشق کس چو من مستش / نیک بنگر که تا چو من هستش

فلکم میر صاحبقران واند / خیره ام پیک عاشقان خواند

شمع درد عاشقان شعرم / زان چنین خوار مایه بی شعرم

راست چون نور برق شد آبلند / من همی گریم و تو خوش می خند

آن نه بینی میان جمع بهی / خنده گریم بسان شمع بهی

آرزوهاست در سر قلمم / که نه از لوح دوست روح کمم

از گل آبستنست خانه من / زان همی گل خورد چو آبستن

از همه چیز تیره و روشن / بکند آرزو چو آبستن

سایه باید ز گل چو در ارحم / امن باید زبد چو در حرم

تا ز روز و شب تو ام خست / شب من و روز بهر من بگرست

همه شب روز حاصل ومن — در شب او هم از شب آبستن
عمر گشته بخیره باد مرا — تا چه آید ز بامداد مرا
بنده بی طمع منم دانی — پس چرا از برم همی رانی
دختر طبع بنده هست چو دین — هم سبک روح و هم گران کابین
گرچه از عقل دیده پر پشم — پیش چشم تو حلقه در گوشم
همچو استاد درزی از پی جاه — نه پسندم گره به سینه راه
نام او گر کند بکام گذر — راست چون گل شود دهان پر زر
بر درش گر کسی مقام کند — عقل کلی بر او سلام کند
دل آن جان که مدح او گوید — جان آن دل گل بقا بوید
همچو گل چون ز جود اوش آرم نام — ریزه زر شود سخن در کام
همچو هدهد گشتم زمین بربوس — تا مرا مرغ گیر دارد لوس
در دست گل سه اندر انگان و ارزد — کو زر و سیم در دهان دارد
همچو گل تازه روی خوشبوییست — پشت و رویش همین همه نیکوست
از پی عدل شاه شاخ چمن — گل عمامه است و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر — ماه حکمت و آفتاب ضمیر

هست بیرای روشنش جاوید / همه پنهان چرخ چون خورشید

چرخ تمکین فزه‌ست پایش را / شرع تلقین کننده رایش را

کرده کیهان سپید حشمت و جبه / صفحه تیغ و صفحه کاغذ

ملک را عزم و حزم او جوشن / راز چون روز پیش او روشن

راز چون آشکار نزد کسش / زان دل و دوربین باریکش

چرخ را جود او گدای کند / بوم را فر او همای کند

فلک او نقشبند عدل و یقین / ملک او خانه‌دار معنی و دین

تیغ در دست پادشاه جهان / هم فلک رنگ و هم ملک توان

چون فلک صد هزار گوش ورا / همچو در دور عالم او را جای

پیش عدلش میان خلق جهان / ظلم گشته است عدل نوشروان

چون علی هم شجاع و هم عالم / نه چو حجاج باغی و ظالم

رای او چون شهاب ثاقب دان / روی او تخته مناقب دان

منظر و مخبرش لطیف و بدیع / صورت و سیرتش ظریف و رفیع

شهره کوز جاه بر ماه است / بنده خاک درگه شاه است

ملک و ماهی بند دشمن اوست / فلک و دستیار باطن اوست

ساکن ... در آخر
استواری و استوار کردن
... و هوشیاری
و آگاهی در کار
آوردن کار و فراهم
آوردن کار خویش را
منتخب اللغات
دستیار بمعنی ... معاون

همه چشمش بروی محرومان / همه گوشش بسوی مظلومان

شاه با گر نشاط صید کند / عزم او پای گور قید کند

دشمنش دل نهاده بر کم دل / بی بهار رایگان خورد غم دل

صورت خشم ار کمین بسازد / ز آسمان عدو زمین سازد

آن کسانی که در سرای خسان / مانده بودند بی سر و سامان

ذلت و غربت و جهانات چرخ / میکشیدند از خیانت چرخ

چون بدین بارگاه پیوستند / از غریبی و غبن و غم رستند

بسته از بهر قد خرمن سرخ / بر گریبان روز دامن چرخ

شب اگر چه مستمند بود / از پی روز پای بند بود

خسرو شرق شاه بهرام است / که بدو تخت مملکت رام است

صبح ملکش چو بر دمید از شرق / جز ثبات و بقا ندید از شرق

در رخ خسرو خردمندان / خنده کردی لب و دندان

ماه نو بد در روی فرخ او / خنده زد زان سپهر بر رخ او

صبح و مه زان حسب فزاینده است / ملک او زین دو روی پاینده است

نه که چون آفتاب رخشانست / لعل سیلش چو مه دُر افشانست

(۱۹۱)

قوله دشمنش دل نهاده الخ کم بالفتح مقابل بیش باشد ...

ای او بهجو دین جهان آرای | وهم او همچو مه فلک پیمای
سرکشنده فگندگان است او | کارفرمای بندگان است او
تن او چون قمر فلک پیمای | جانش چون مشتری همایون رای
از پی گفت و کرد و دون ظریف | گوش و چشمش شده و عقل شریف
چشم شد کور چون خرد نگریست | ملک خندید چون قلم بگریست
هر که یکدم نشست بر خوانش | عقل برخاست از پی جانش
دون که او را زمان گرفت زبون | تیغ سلطان برو بگرید خون
تیغ او بر عدو چنین گرم ست | بر وی از فضل شاه او چه کم ست
از شم آتش هر کسی ببرد | چون بدریا رسید کس نخورد
تا بجویست اگرچه خاین نیست | زانکه بجوی آب جوی این نیست
چون بدریا رسد ز جوی و ز دو کشت | مانع هم گرد او نیا رو گشت
که غریب ارچه ذو فنون باشد | هم بدست جهان زبون باشد
تا ترا چیح شاه غزنین خواند | هیچ غزنیچی غریب نماند
خشک شد زار اکه کشت زار بود | هر کجا غول غوله زار بود
اهل غزنین کنون برآسودند | از زبانی که بود بر سودند

از بیمی دولت همین که
تیغ که بیمی او بدریا رسید
هم گرد آن نیتوا انگشت
غریب هر چند ذو فنون باشد
هم بدست زمانه زبون است
پس خلاصه مقصود این چهار
بیت آن باشد که دون که زمانه

هر که از بهر شاه رنج کشید / رنج او سوی خانه گنج کشید
پیش نه چون آفتاب شاه آثار / در افق کی شود سلیمان وار
شاه کو تاج پر گهر جوید / گو همه تیغ را بخون شوید
به در قصر شاه دین پرور / از پی ننگ نام و کسب هنر
تیغ داران چو نیزه و چو سنان / همه بر جسته و ببسته میان
جان فدی کرده پیش شاه همه / گرچه بیگانه خویش شاه همه
کی نماید بر تو نوک سنان / سایهٔ دوک و دوکدان زنان
خصم را از سنان گردون سوز / بنموده ستاره اندر روز
دست شه راد و بی بسیج بود / کابر بی آب و آتش ایچ بود
دست و تیغش بدشمن آتش داد / کابر برابر سود و آتش زاد
دست او آتشی ست گوهر بار / رای او همچو بحر گوهر دار
آتش انگیخت در دل دشمن / دست آن گرز گیر قلعه شکن
درگه او پناه را شاید / تاج او تخت ماه را شاید
گر به روز مصاف کین باشد / آسمان زیر او زمین باشد
دست و تیغش نزد آتش اندر گیر / برق زاید چو ساید ابر بر ابر

هر که از بهر شاه تا بیت دوم درین دو بیت تعقید واقع شده فاعل معنی آنکه هر که از برای شاه رنج کشیده [illegible]

سمی نماید ز گرز کوه گداز | وز خدنگ چو مرگ جان پرواز
گرزها ابرهای مرجان نم | نیزه ها اژدهای آتش دم
دست چون کوه پر ز زر عیار | مایه ابر خیزد از کهسار
از شهب اندر میان میدان تاز | از سر دشمنان تو چوگان ساز
گسسته طویله ها بگزاف | بر دریده منطقه های مصاف
ملک بر خود به تیغ گروهی رست | خه بنا میز وانیت دل که ترا است
نتوان گفت دولت دریا ست | خلق را امنیت و ملجا نیست
مشتری تا که پیش تخت آید | التماس ترا سبحی باید
ماه جان از پناه ملک تو برد | ز حل این حل و عقد بر تو شمرد
آنچنان آمدی ز راه و سفر | که ز معراج روح پیغمبر
دست در مغز مرکز سفلی | پای بر فرق عالم علوی
تا گذشته از آن طریق نفس | طاعت شد گذشت از آن قفس
سپر آسمان بهان خندد | گنبد رزم تو کمر بندد
زار زار از فلک فرو ریزد | ماه اگر از ذروت سپیر برد
بختم امروز رهنمای آمد | که پناه قوام بجای آمد

در مطلع [illegible]

[illegible]
ابیات بکر اول و [illegible]
ثانی و [illegible]
تجنیس [illegible]

خدمت من بهشت را ماند	حور و زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبی است از همه رنگی	شهر عیسی ست از همه سوئی
ای سنائی بگرد رضوان پوی	دور آن از ثنای سلطان جوی
شاه بهرام شاه مسعود آن	که بحق اوست پادشاه جهان
ای سنائی کم سنائی گیر	با ثنای شه آشنائی گیر
کانکه گوید بمدح او سخنی	چون صدف پر گهر کند دهنی

اندر بدایت دولته

مثل ابتدای دولت شاه	هست چون یوسف برادر و چاه
بود آغاز رنج و غم خوردن	عاقبت گنج بود و بر خوردن
آن فگندن بچاه بهر المی	وان بها کردنش بهژده درم
قیمتش هژده قلب با کم و بیش	داد ز هژده هزار عالم بیش
هر درم زو چو عالمی آراست	بود هژده هزار عالم راست
گرچه زاخوان هوان رسید او را	کار محنت بجان رسید او را
آخر الامر عالم و شه شد	بر سپهر شرف چو مه شد
گرچه بودند شاه و مهتر او	نه گدایان شدند بر در او

فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین وقتی که مقوله اخوان یوسف بر سبیل سؤال در سوره یوسف در سیپاره وما ابری نفسی واقع شده پس آن هنگام که آمده برادران یوسف بوی گفتند ای عزیز [illegible]

شه فکنده در مغاک او ورا
چاه داشت جمله آن اخوان
مال را بست چون گدایی
شد زلیخا ز چهره نیکوش
پیر زن را بسوی دید او
عزیزش چو وقت آمد
این عطا چیست کار کارگشا
تا چو پیر چرخ به شب داد
لطف حق گر بیگانگی بنهد
سر آتش چو باد سار شود
شه چو روز رفتنش نیاز آمد
می زبان باز گشت سوی مکان
سوی همشهریش از زن و مرد
آسمان از سفر شود بلال
آب گیرد زیاده اگر بود

شه کلاه آمد آن هلاک او را
شد سبب جاه یوسف آمد آن
پایه جاه است چون خدایی
با غلامی خرید و شد بند و پیش
خواجه آمد ز رحم خریده او
بنده بند هشت پادشاه آمد
وین خبر چیست لطف با خدا
شکر آور ره مکر را بگشا
آدم آتش بار ره مکر بند
آب ابلیس خاکسار شود
منهزم رفت و شاه باز آمد
خور ز سیر آفتاب اینچنان
تا عزیزش نگر و جلوه کند
قمر اندر سفر گرفت کمال
کار بری فرشتگان کار

[illegible]

بیخ شاخی که لطف حق پرورد — کی زند ور زبانه گیسو گرد
بلبلی را که صبح کرد عزیز — قفس ریش و شمنش پرتیز
نه فریدون نگاه پرورده — گر وشیر گرسنه را ابرود
نه بگاوه و بسعی یکی وکیا — بستد از بیوراسپ ملک نیا
بدبه بخت مصلحت خسرو — خویشی کهنه را بدولت نو
نه سکندر ربی معاد ۱ ر ۱ — گشت دارای ابن دارا را
کس مسینا قوا بر ستانید — آنچه شیرویه کرد با پرویز
عز و شاهی بخصم خویش بماند — هر که او دین عزیز بر خود خواند
ملک میراثیان نماند است — ملک شمشیر ملک پاینده است
از شهان هر دو هست در عالم — ملک میراث و ملک تیغ بهم
چونکه سلطان عادل اعظم — ملک و دین را بکرد باهم ضم
گر دوران نیزه زبان باریک — دیده عمر دشمنان تاریک
گر فرستند بروم نامه خویش — تو نه بینی بروم یک بد کیش
روسی بخشش ازان نکیمان کشد — تا عدو را خدای قربان کرد
آمده سوی شه وا زمر دلیش — بوده داد و دهش آورد پیش

اول ... دوست کی کم ... / کاوه بانی منسوب / ضحاک ... بیدا کرده ... / مشهور ... / آنکه ... نفخ داده تمام / بکاوه ... ملک ... [illegible]

بالف کشیده یعنی کی / هست که پادشاه بزرگ / جبار باشد و ... / مرزبان ... / و یعنی پهلوان ... / دهقان هم باشد ... [illegible]

[illegible]

گر چه شب رفت چون نهار آید — ور چه دی رفت چون بهار آید

تا سوی شهر خویش باز نشد — دیده ملک و دینش باز نشد

شاه با رافت آشنا باشد — متشوّر چه پادشا باشد

بشهر شور تباه وار و ملک — وز شهر شور سیاه وار و ملک

در شهر شور کسی فلاح ندید — روی آرامش و صلاح ندید

کشوری را دو پادشا هرزه است — در یکی تن یکی دل از دوست

یک جهان پشه را کشد بر جای — روزگار از دو پیل پهلو سای

یک جهان نور را شهابی بس — چرخ را خسرو آفتابی بس

خاک پائی ز پای تا زانو — خانه را که دوست کد بانو

مثل خانه هست خود گفته — بد و که بانو ست تا خفته

گر بت پایه شکسته سر ز زمین — نیکی هرزه بر دو کره نشین

پیش او خصم را سراب شمر — یا چه سیماب و آفتاب شمر

هر سر از وی که تاج خواه آمد — همچو شمع آتشین کلاه آمد

لعل کان از سنگ لین باز شد — مرد و مینا نه مرد دین دارند

نیک اندر زمانه نا خوش خوش — تا قدیم بیم چو دوان آتش

[illegible]

او بداند که شمع ملت کیست / او شناسد که مشعل دولت چیست
شیطان اشناسد از سلطان / غیبش را باز داند از طوفان
پیش ازین گرچه مهرپرور بود / نام بهرام بخش اصغر بود
شه چو همنام گشت با بهرام / سعد اکبر نهاد چرخش نام
پر گهر زان جمال چون خورشید / دامن بخت و آستین امید
عالم پیر زو جوان گشته / دین و دولت بدو عیان گشته
هر که دریا ز کف غبار کند / ماهی از آب کی شکار کند
ملک بگذاشت از زنده و زندگی / جان نگهداشت از خردمندی
جان نگهداشتن ز ملک به است / دُر دریا ز چوب فلک به است
سهم آورد در محل و از پیکار / ملک میراث و تیغ حیدر داد
آرزو بود ملک را اهل و داد / آرزو در کنار ملک نهاد
دین و ملک از سهم فراز آورد / جامه شرع را طراز آورد
زین تحمل که شد متحمل کرد / خاک امال و آب امل گرد
همچو مه در محاق با اعزازش / شام رفت و شهنشه آمد بازش
ملک او ملک هم چنین باشد / حسن جو خاصه زد هم چنین باشد

[illegible]

چاکرش ارسلان و بک باشد | ورنه بر در گمش و سگ باشد
گیتیش از شاه چین کند آهنگ | آل چین اندانی از سر ننگ
ملکتش بهر عقل و دین باشد | هر که حق پرور و چنین باشد
ای شهنشه ز روی استحقاق | از پی مملکت همه آفاق
چون تو کی راهی نشانه چرخ | تا بدانی که نیک داند چرخ
بر سرش حق نهاد افسر ملک | زانکه داند که هست در خور ملک
داد مر ویش چتر و ملک و نگین | از تو بستم نکو نکرد ست این
چون گرفت او به تیغ ملک چو خور | بخت گفتش ز تخت خود برخور
از پی عدل و فضل شاهانه | گور با شیر گشت همخانه
بال شاهین چو چال مر تیهو | کنج شاک خالی آمد از گنجشک
ملک در ظل چتر او از ناز | گرد خوش چار دست پای دراز
عدل او با جمال با الیست | ظلم از دور رفته در شکر خواب است
تخت چون بدر روی شد بگرفت | بخت زی در بانده گفت
چون بدید اهتمام مر ویش | لطف آمد پذیره مر ویش
هفت و پنج و چهار زاکرامش | با سه جز فرزند زاول نامش

قال المولوی المعنوی

همه اطفال چرخ را با دام — چون بدو چرخ ...

لاجرم زین شد و بخشش و جا — چون سه جیب ...

جود دینار و بخل دین دارد — بر دو گیتی شرف بدین دارد

در رضا و سخا سحاب و جبال — نه فزایش کند نه کاهش زوال

تا بهشت است خلق او انباز — زان نترسد همی ز برگ و نیاز

کف او چون به بخشش آرد رای — تو جهان بخش و هر جهان بخشای

گفته در بدله ازینی بدلش — ضاعف الله ملکه عطش

مشرک آن دم که خوب بدید با — گفت پس لا اله الا الله

بجهان داده زندگانی را — صدقه جان و زندگانی را

آسیا گر ز خلق او بوید — در زبان ز آتش بسیار وید

تا که بگزید مرد ایزدان — خصم چون آسیاست سرگردان

دست خصمش ز بیم او مدهوش — آسیا کرد با فغان و خروش

هست خالی ز نقص عیب و فضول — ملک محمود و خاندان رسول

این دو کعبه بتان برون انداخت — آن ز رشت سومنات را برداخت

کعبه و سومنات چون افلاک — شد ز محمود و از محمد پاک

از دو یک پیر بخیزد باشد — در بنای دو تیغ بد باشد
هست شمشیر منفرد چون شیر — شیر شمشیر چیست شاه دلیر
پادشه ملک و دین مقیم بود — تا در ملک از آن عقیم بود
بیشتر زین بکشتن شان فساد — که چنین ست ملک را ایجاد
شه چه بر تخت ملک خویش نشست — دست او پای ظلم را بشکست
ملک با پادشاه فرخ رای — میکشد این شرف در پای
فتح همشاه بر کف او — لشکر فتح و نصر در صف او
زین قبل نوش میکشد شب و روز — شرب همشاه دین افروز
شکر او شکر این اهل زمین — غرف او ظرف حسن حور العین
فتنه ظلم را کشد در خواب — ملک آباد را چو هست خراب
فتنه در خواب شد ز صولت او — عدل بیدار شد ز دولت او
عدل او چون نفس عمر کاه است — فضل او همچو عمر جان خواه است
فرضا ور ز نور طلعت اوست — فخر و عار قضا ز خلعت اوست
کند املا برای جان قرینش — لعبت دیده نسخت سخنش
در سخن لفظ او چو سحر حلال — در جهان بود او چو عذب زلال

در یغفورت معنی چنین
بود که لعبت دیده
نسخه سخن قسم
برای حرز جان و تن
املا میکند
۱۲

پیش ایشان گران نیست فلک
میوه‌ی شاخ جود او هموار
زاید از خلق او چو گل نسیم
هر کجا خلق شاد باشد
چون بقای بهشت پاینده
هر که درگاه او پناه گرفت
نسبت از وی گرفت خلد و خلود
جان و تن ظلمت است با جاهش
سر باید ز دشمنان در رزم
بنهید ز دست او کمند
مال در جود چون سحاب دهد
نیست اندر سفر [illegible]
گنج [illegible] خشم شد [illegible]
[illegible] از وی آموزد
نیست با جودش از نی مقدار

پیش [illegible] همتی [illegible]
همه جا [illegible] رسید [illegible]
[illegible] چون چشم نرگس [illegible]
با [illegible] مشک ختا [illegible]
[illegible]
دست [illegible]
خلد گشت از جود او [illegible]
[illegible] دست بالش
تاج بخشید دشمنان در بزم
[illegible] جان دشمن بند
شد [illegible] گلشن آب [illegible]
[illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] ظلم [illegible]
[illegible]

[illegible]

نیست خواهند و نخواهد شاه
[illegible] که ظلم و حیف دارد [illegible]
نبود و عدل که در پیشه خود
نه امن اندر پرده تسکین
[illegible] عدل [illegible] را [illegible] آ
عدل او در سرای نقش نقش
که [illegible] شاه پایه
[illegible] شد گل از وادی [illegible]
آنچه عدل چون بچشم آید
که شد از عدل شاه آباد
خلق را در پناه ظل [illegible] نشست
[illegible] مجموعان
آن [illegible] ملکی که عدل یار شود
کشوری را که عدل عام نبود
شهر را [illegible] ستاره [illegible]

چو شاهان [illegible] خواه
آن [illegible] را و را تو [illegible]
بازو یک را قوی [illegible]
[illegible] گشت فتنه [illegible]
[illegible] میان آتش و آب
آفت [illegible] کس آید [illegible]
جمع [illegible]
[illegible] شد دل از [illegible]
دشمن اندر میان چشم آید
[illegible] با شین و پشتگانی [illegible]
عدل در پایه [illegible]
عدل و [illegible] دعای مظلومان
تیر [illegible] باران بسیار شود
[illegible]
[illegible] را [illegible]

[illegible]

دولت از جور هیچ نشکیبد | گر شکیبد فناش بفریبد
هر که انصاف ازو جدا باشد | دد بود دد نه پادشا باشد
عدل شه پاسبان ملکت او | بذل او قهرمان دولت او
عدل بی بذل شاخ بی ثمرست | بذل بی عدل پایه ابترست
برزبانی که درگشاده بود | میوهٔ ملک را چو ماده بود
از سیاهی شه همایون پی | خاک غزنین شدست وعین جو
شد جهان تا شد او جهانبانش | چون سها شحنه دل و جانش
در سها شحنه روان و دلش | از پی فر گل و زیب گلشش
لوح محفوظ را مکان شد این | بیت معمور را نشان شد این
هست شاه از برای مستان را | دل فراخان و تنگدستان را
چون ازو عدل و بیغمی نبود | خود نه سلطان که آدمی نبود
عدل وقتی که شمع افروزد | گرگ را گوسفندری آموزد
باز وقتی که جور زور کند | سینهٔ شیر گور گور کند
ایزد از بنده راستی خواست | دولت راست زشتکاران راست
پادشاهی که راستی زو نبود | زرع باشد ولی درو نبود

فالیز سیست صاحب قاموس ذکر نکرده و در بهار آورده است ۱۲ منتخب اللغات
این لفظ در اصل ۱۲ اراده
اول ملکت بضم

عدل این شه چو زفت شد خنگ / تیغ را سبز جامه کرد از زنگ
از شرف یافتست چون حیوان / چوب منبر ز خطبهٔ او جان
گشت و پیوسته بنده را آفتاب / گوهر چتر او بجای شهاب
چون ز فتراک بر گشاد کمند / دشمنش باز از فرع و بند
از پی کسب بخشش و جاهش / بوسه آلود چرخ شد راهش
مالکان را ز بهر جاه و فرش / بوسه جای شدست بگذرش
شد ز بوسهٔ شهان بد شال / خاک درگاه او هلال هلال
ابر و دریا غلام گفت و بند / در وفاقش همیشه رست چی ام
آسمان و دریا بر ش بود در پیش / بخشش او ز بهره باشد بیش
از پی رفعت جلال و کمال / در پی زینت جلال و جمال
بوسه چین آفتاب در ره او / خاک روب آسمان ز درگه او
وز پی زینت قبول ور دش / در پیش چرخ در بند نیک و بدش
چون شود ملک پای سر گند او / چون بخفته زمانه بر گنبد او
سعی او بازوی دلیر افشت / سهم او پوز بند شیر افشت
در خطا زیر بند و زوده گذار / در عطا سخت مهر و سست مهار

تا منش سکن صبیح و دو میم
همه عزم او مسند و رایی
شنوا کرده گوش جذر اصم
همه عالم ورا شده بنده
گلبن عقل شاه در تدبیر
آفتاب از جمال او خجلت
خورنید بر سپهر گاهی
سرو نداشتش ابر شد خندان
فلک بر روی حجلۀ شهزاد
اینت دولت که دولتش دارد
حبذا آن جمال دهر آرای
شاه عدقی که در مصاف بود
مرکبش هیبت فلک دارد
پیران تیغ دست خنجر گیرش
دشمن هم دست اپنجش چو سعد

خاطرش نافت لیتیم و کریم
با غنش عزم او شنید جای
از حمایل و حربه تیغ و قلم
مرده کرده وز جود او زنده
چون شکوفه است در جوانی پیر
زردی رخ گواهی در دوست
سال ها پیدگان چنو شاهی
بنده شده مهرش از بن دندان
ظلم را سه طلاق باین داد
که همی خدمتش بنگذارد
مرحبا آن سپهر قلعه گشای
پای او بر دماغ قاف بود
که براه اش خاک می بارد
اشپیه تیر سیر پیکان گوش
سینه و شانه اش چو برق و چو رعد

بتوان زد ز پشت او شمشیر — که تنگ از زره بود تشویر

گرچه کشتی نه اسپ دارد سر — اسپ شه کشتی است هامون بر

کشتی از آب ساخته مفرش — اسپ شه کشتی است دریا کش

سوی پست از فراز همچو قدر — سوی بالا ز پست همچو شرر

سُم او همچو بر هم گسستی وار — کوه را با زمین کند هموار

پای او و دست مرگ را ماند — که کسی زو گریخت نتواند

دست پایش چو صبح گوشتبار — بد نگاه روز وقت بهار

گوی زن با دو پای آهن سُم — از سران بپای و بدم

دارد از دیده مهره بازی خو — چشم بد دور از آن دو چشم نکو

گر بگیرد بعضه‌ها بی بود — پاره او بدست و پای بود

گم شود از سبار بی درجوش — که سپر پشت بود و خنجر گوش

گاه نادرک از جهان برآرد گرد — بر ز جعفری کند نادرو

سرش از قبله هوا دلشاد — دمش از قبله زمین آزاد

تخت مملکت و مسند شاهی — کوه از پر پشیره ماهی

پشت هامون کند چو ره فی بهر — ره گردون کند چو پشت گشتن

...خالص کردند و سکه زدند و بدو منسوب شد نادرو بفتح ثالث و سکون را و دال بی نقطه یعنی جنگ و جدال و پیکار و شغب [illegible] ۱۲۵ [illegible] برهان

نکند وقت حمله اندیشه ‏‏ سایهٔ او همی بود پیشه

مانده از چابکیش دوران ‏‏ کاربندان آسمان حیران

سوی پستی رسنده همچو رمال ‏‏ سوی بالا دونده همچو خیال

سوی آن بحر موج کشتی رو ‏‏ سفر راه کهکشان بجوجو

من در او دیده ام که از پی سود ‏‏ تا ابد همچنین نخواهد بود

اینچنین مرکبی چو چرخ اسکا ‏‏ که بدو نیست شهریار سوار

فی خصاله و فضیلته

عرش اگر بارگاه را زیبد ‏‏ شاه بهرامشاه را زیبد

شه به ثبت حقیقت اعجاز ‏‏ نه ز روی گزاف و راه مجاز

هست چرخ ارچه پیش دوران نیست ‏‏ هست قطب ارچه تنگ میدان نیست

هست از این همی سال و ماه مقیم ‏‏ نه ز رای سخیف و طبع سقیم

روز و شب با نماز و با روزه ‏‏ پاسبانان بام فیروزه

تا شود همچو عدل جاه ملک ‏‏ کمر کوه چون کلاه فلک

اجل از نام اوست مرگ طلب ‏‏ خرد از علم اوست برگ طلب

عدو از نام اوست هر که نگشت ‏‏ هشت بهرامشاه و هشت بهشت

له قوله سوی پستی رسنده الخ رمال بکسر رای ... بفتحتین یعنی باران اندک و اندک باران شدن سال یعنی ... [illegible]

۶۵۳

[illegible]

بهر تمنا همی شه خوش نام | سرخ رو نیست بر فلک بهرام
از پی ملک و شرع بسته کمر | پیش علم علی و عدل عمر
از پی دوستان نگاه جدال | چون شود پشت دشمنش چو دوال
عزم او تیغ ملک اظفر ست | حزم او تیر ملک اسپر ست
سست پای از نهیب او جیحون | نرم گام از رشک او گردون
بشکند گر بخواهد از یک مشت | شکم خصم طبل مهره پشت
برگ سازنده از دو دست چو میغ | مرگ سوزنده از زبان چو تیغ
سرخ تازه شود ز دیدارش | مرده زنده شود ز گفتارش
مهدی وقت و عیسی حالست | روز و شب با جدال و جهاست
رایتش را گرفت بخت به چنگ | همچو در دست ماه هفتورنگ
بهر بازوش از خط تقدیس | ظفر و فتح گشته حرز نویس
سیرت انبیاست سیرت او | حبذا سیرت و سریرت او
سیرت او روان چو صورت چین | سطوت او ستون خیمه دین
من چه گویم که خود در احسانش | دولت از چرخ داد پیمانش
که چو تو خسروی ز مهر سریر | کم نشاند قضای حکم قدیر

[illegible]

۶۵ بهرام ستاره‌ایست که مکان او در آسمان پنجم است و اقلیم سوم از منسوبات و [illegible] اوست [illegible]

عرش و کرسی که هست از اندازه‌اش
گرز او را جهان خمیده کشد
چرخ چون دید بازوی چیرش
شد چو شد بر شکار شیران چیر
اختر اسنی که حال گردون است
گه سخن وی بدست شاه درون
از تف بیلک شه کشور
در سپر گرز او زبین سپهر و
نیزه در شاه اگر بجنباند
چرخ کاو خصم شهریار بود
سر بگیرد گز کف او بستان
تیغ همنام او چه کین توزد
خنجر او چو قاف کافه شود
تیغ او چون بدوست تاختن
زابر شمشیر ملک بارنده

روز روزی گشت از آه اژدهاش
آتشش را افلاک پدیده کشد
رخت بر گاو بر نهد شیر شش
شیر گردون شود ز شیری سیر
تیغ او را اجل کیا دانند
گاه بر دشمنان بگرید خون
شاه مرغان بیفکنند شهپر
جوشن ماهی شری بدرد
مرگ آسوده را برنجاند
سور گردد اگرچه مار بود
آسمان را طبق طبق آسمان
کین گذاری ز تیغش آموزد
قاف از آن بیخ و ناف بشود
شمشیر او پدید و گرید
چمن ملک را نگارنده

عرش و کرسی الخ روز روزی که در مصرع ثانی واقع شده متعلق بلفظ اندازه است که آخر مصرع اول است زمان عبارت از مقدار حرکت فلک اعظم است

اگر بخواهد به تیغ موسی وار	خشک رودی کند ز دریا را
برکشد دست شاه دین پرور	تا خون پای دشمن از رگ سر
برکشد عکس تیغ سینه و پشتش	دشمن [illegible] گرگ [illegible] سرش
خنجرش هست گوی ملک افروز	[illegible] راهی سوز [illegible]
سایه تیغ شاه [illegible]	[illegible]
آتش [illegible] دشمن [illegible]	[illegible]
گوهر اهل وجود و اهل عدم	[illegible]
عدد کشتگان تیغ ملک	[illegible] تیغ ملک
[illegible] تیغ شاه با همه [illegible]	[illegible] خلقت
صفت گوهرش [illegible]	[illegible]
از سنانش [illegible]	[illegible] چو ماهی کند
چون خصمش [illegible] آماده	[illegible]
باشد از پیش تیغ او گذرد	[illegible] در آینه نگرد
هیات تیر و گرز او در جنگ	چون کند سوی دشمنان آهنگ
دست تیغش قضا شمار و قدر	تیر [illegible] میان شمس و قمر

گر ز اقتضا نبیند بجا معون / چهره پاش ست گردن گردون

نکند قصد هیچ خصم زبون / که ز هر دار کس نریزد خون

خصمش از بیم او گه پیکار / نقش روی سپر کند زنهار

این بود چاره اش که زلزال / که ز هیبت ز بانش گردد لال

هر که بر یاد او نفو شدی / خنجرش خنجری کند بروی

خصمش از روم زند ز پیکانش / ره نماید ز ره گه پیکانش

مرکبش چون جزائری خو نیست / اشهبی اعجمست ابلق نیست

دیده دل درو نکو نرسد / سایه ای هم اندرو نرسد

روز جولان چو در دل آرد رای / سر قارون کند چو دست از پای

چون تک اشهبش تباز آید / عرب اندر عجم فراز آید

زانکه باد و بوریک تک اوست / دود آتش ز رشک پیک گ اوست

زخم گرزش نمود در یکدم / کشته و گور کنده هر دو بهم

آنکه با تیغهای هند شاد / همه را همچو طبع خویش کشاد

روم و چین را چو وقت آن آید / چون دل و دست نیز بگشاید

کو تهوری ز بس که در غم بود / در است ماتم سرای آدم بود

جور چون دور چرخ دم در دم ‌‌ کار چون زلف یار خم در خم

همه شان پیش مرگ نقش انگیز ‌‌ اسپ شان جامه کوب رنگ آمیز

همه رنگ نوا و جامه برگ ‌‌ همه نقش و نگار خانهٔ مرگ

اژدها دل هندوان سپیده حیات ‌‌ ترک ترکان شمرده در درکات

خصلت زشت گرگ در رمشان ‌‌ حس غماز یار بر همه شان

رستنی بوده آب و گل همه را ‌‌ زرستنی گشته جان و دل همه را

بر سر تیغ او ز عشق علم ‌‌ جان شان بوسه دان و چو قلم

گر سلح چون کوه سنگ تن بوده‌اند ‌‌ پیش او آهنین کفن بودند

گردنا گرز رفته تاج و کلاه ‌‌ شاه بهرام شاه درشگاه

خفته را آب بخت بر آتش ‌‌ زان ره آموز ابر دریاکش

بر دل از تیغ و هیبت شه شان ‌‌ کمر کوه شد کمرگه شان

شود از دست بر نهد کمان ‌‌ چرخ زان نیم چرخ او حیران

دشمنانش بروز کین شبرو ‌‌ چون زن مستحاضه گرد و برد

از نهیب او رزم و کین وانند ‌‌ جمله حیران چو نقش ایوانند

عزم شه کامران چو گردون بود ‌‌ دشمنش پی شیر چو هامون بود

خصم اگر وا پشت پیچ بگوی / گر زمین پشته بکرد آن روی

همدا او بر فراز پیل چو موج / کوه جودی بر او سفینهٔ نوح

کرده جفت زند خصم را باشد / زادن دهر و نیش بهم چو شرر

تیغ او خصم را یتیم کند / بچهٔ خصم را یتیم کند

چون شه آهنگ سوی ایشان کرد / جمع صد ساله را پریشان کرد

شاه چه با عدل شهریار عدیل / خویش با او چه پیش زند جبریل

عدل چون بر جهان امیر شود / آنچه از شیر سیر شیر شود

ارم از بیم او است هفت جحیم / آنچه از آسمان و دست هفت اقلیم

خصم پیش گذرش از ملکت / آنچه و لیسال کرده هم فلکست

خصم او وش ز بیم آهرمن / مانده برشت نپیرد اندر تن

منتظر با عزم شاه خواب ببرد / آب را عزم شاه آب ببرد

تا پدید آتش سنان سیحون / هیچ آن آب نیست آب اکنون

زنگ رخش بماند تا محشر / فرجه در میان خصم و سقر

تو خبر داری از نه آگاهی / زان مصاف صف شهنشاهی

صفت او در آن صف نا ورد / زان با سوخته کند انهرد

[illegible]

از [illegible] آن روشن
[illegible] را [illegible] شکن
[illegible] گردان [illegible] چو آب
هر چه از جان و [illegible] نگاه
[illegible] تا [illegible] افتاده
[illegible] ایمان [illegible] گشته [illegible]
گشته جانان از [illegible]
در [illegible] آفتاب [illegible]
گشته اجل [illegible]
[illegible] شان چون [illegible]
چشم [illegible] گشته [illegible]
[illegible] خاک [illegible] شده
گشته [illegible] تا زان [illegible]
گشته شوق از [illegible]
شده از [illegible]

[illegible] چون [illegible] بازی [illegible]
[illegible] چون [illegible] لعل [illegible]
چون [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] چنین [illegible] شاه را [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
گشته [illegible] اجل [illegible]
چشم شان چون [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible] شده
مرگ در آرزوی [illegible]
در [illegible]
[illegible] دریا گشته چون [illegible]

[illegible] دیده [illegible] پیکان [illegible]
پیکان [illegible] گویم [illegible] دیده [illegible]
پیکان میکشند [illegible] دیده [illegible]
[illegible] پنهان شده [illegible]
پیکان [illegible] میکشند [illegible]

ترک ناوک چو عقل در تگ و پوی — از درون دو دیده مردم جوی

تیغ در دست شیر خون کرده — اژدهای زبان برون کرده

بند و پیوند کرده از خشم — گرز چون سرمه شان چو این چشم

شخص خصمش چو مرده دامن چاک — دهن او چو گور گشته ز خاک

گشته بیتارک هوا گردان — گرد خود از سیاست مردان

سنبل از دیده بار با بینده — چرب دستان تیر تابنده

گوش در گوش دل خروش خروس — تیر در چشم مردم مردم بوس

تیغ خصمان چو شام تیره چو آب — دل خصمان چو دیو تیر شهاب

رفت چندان ز زیر مرکز خون — کز دو گرشمه لعل شد گردون

گشته چون خار در مصاف نگون — خصم در پای اسپ خارا گون

گشته عالم ز گرد چون دوده — فلک از دوده رخ بیندوده

عکس خون بر سپهر سیمابی — راست مانند شعر عنابی

پیش مستان شهنشه فیروز — روزشان چون شب شب چون روز

وایشان اثری وان با تیر — ظفر حق سو سپاه وانبهر

رده صحرا ز نیزه خورده اجم — آب بی یار ز خون چو آب بقم

بر قضا تنگ مانده راهگذر ‌ ‌ ‌ بر عدو ره ببسته دست ظفر

میان خصمان ز بیم تیر و سنان ‌ ‌ ‌ جمله برداشته جدل ایمان

کوه و دریا و بیشه و هامون ‌ ‌ ‌ موج میزد دران میان از خون

پشت چوگان گرد و سرها گوی ‌ ‌ ‌ سینه گلبن ز تیر و رگها جوی

رسته بر رخش لشکری بشکوه ‌ ‌ ‌ هر یکی چون چنار بن بر کوه

خصم را از رمح چون الف در بیم ‌ ‌ ‌ چشمها کرده همچو جان در جسم

اسپ و مرد از نهیب پا گریز ‌ ‌ ‌ خشک مانده چو صورت شبدیز

دستها از عنان بمانده جدا ‌ ‌ ‌ پایها در رکاب و سر شیدا

همچو ماهی بجنگ خشک بخویش ‌ ‌ ‌ مردمی دست و پای جوشن پیش

پای گردان پیاده مانده بجای ‌ ‌ ‌ زان دو دست سوار حلقه کشای

دم شان بازپس شدی هر گاه ‌ ‌ ‌ کز کشته نیافته رها ز راه

آن زمان لا اله الا الله ‌ ‌ ‌ وهم زاده بود در بر شاه

وهمها واله از سیاست او ‌ ‌ ‌ فهمها کاره از ارادت او

آه بر خاسته ز دشمن شاه ‌ ‌ ‌ هر کجا این چو آمد آمد آه

گرد در رشته رمح مرد افگن ‌ ‌ ‌ مهره در گردن نشسته کردن

شاه خورشید روی گردون تیر	شیر آتش سنان آهو گیر
شاه در گرد روی روشن او	همچو جان بلال در تن او
گرد خورشید روی شه گردان	ماهرویان مشتری دندان
روی چون آفتاب لعل چو شیر	چون ره کهکشان کمر شمشیر
هر سواری چه کوهی اندر زین	موی بشگافته ز رای زرین
نیزه در دست شان میان غبار	چون بسیلاب تیره پیچان مار
نقشهای بریده بر خنجر	رسته همچون سمن ز نیلوفر
چون به تیغ دویست فتح گرو	همه عالم به پیش او و جو
پاسبانان خطا و فرخار زند	ماهرویان چاچ و بلغار زند
تیر گردون نیزه بر پایند	با کمر همچو نیزه بر پایند
رای شاهان به پیش رایت شاه	همچنان شد که روی آینه زاد
زان الف شکل نیزه از سر خشم	چشم شان کرده همچو های دو چشم
زان همی نور دیده نگذارد	گاه آیینه را ز یان دارد
استخوان شان ز گرز ریزه شده	تن سپاسان ز چوب نیزه شده
گروه از گرز و نیزه بر دشمن	استخوان از پوست پیراهن

قوله شاه خورشید روی الخ یعنی بیت چهارم معنی دارد با نجا یعنی [illegible] و غضب و قهر او مرتبه بست ۱۲ قوله زان همی الخ معنی بیت اول ظاهرست و بیت ثانی تعلیل مضمون بیت اول واقع شده یعنی چون ازان الف شکل نیزه از سر خشم چشم دشمنان را بچوهای دو چشم کرده ازان سبب نور دیده را در دیده دشمن نمیگذارد چراکه بعد از در آمدن نیزه بچشم صورت [illegible] ۱۲

همه و پشت شان بگرز و سنان
باغیان را ز بیم بر لب چاه
دلوهای دریده تارک شان
همچنان ریخته بکوشش سر
نرگس از کشتگانش چون جمل
گر نه یاران او نبودی مرگ
هر که جست اندرین ولایت جای
بود یا کی ز بغی و فسق و فساد
دل هر یک ز بغی و کینه چو نار
تا نخایش جدا ز نیکان بود
بدی از قرشه ز غیب رست
شه ز بس خشم کن ریخت آتشش سوزان
چون بدیشان بخشم شد سلطان
گشت چندان شهنشه اندر رکاب
چون نهیب سنان شه دیدند

گروه چون سبحه های بی‌زنان
شده از بیم چرخ و ناوک شاه
رشته‌هاشان گسیخته رگ شان
که ببخشند بوقت بخشش زر
لاله منقار بود و گل چنگل
کرده بودی ز جان همش بی کبر
از سر جهل بود نه سر قدر
چون بقایای قوم هود ز عاد
اسپ چون کوه و مرد همچو چنار
بدی اندر میان نیکان بود
سوی بد رفت هم سیاه سبوت
گوی یاقوت شد زمین از خون
از برای موافقت بزبان
که بر عنانش بر زدن شد تنگ
چون رکیب و عنان شه دیدند

[illegible] ۱۱۱

[illegible]
قوم عاد را [illegible] ۱۲
در آن اوقات [illegible]
سرنگون افتاده [illegible]
ایشان از عظم اجسام
بجنای درخت خرما اندر زمین
افتاده یا خالی شده و
کاواک گشته ۱۲

مرغ دل شان ز بیم خانه گرفت — گشت جان شان ز دانه خشم گرفت

گرچه مرغان تیز پر بودند — ور چه ماران مور پر بودند

در زبان شان ز شاه و دولت یار — با بزان نیزه بود و سگه بار

کرد خصم بی آب او در خواب — سرش از تن جدا چو کوزه آب

آنچنان گشت شاه عاشق رزم — که بود باده خوار عاشق بزم

رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست — تیز گردنده راست چون فلکیست

آنچنان بر مصاف چیره شدست — راست گویی که شرزه شیر شدست

یاغیان را همه بزرگ سنان — کرد در یک زمان چو تن بی جان

گشت خالی چو او سپید جنگ — خصم او همچو صورت شترنگ

منقلب مانده برای صرفه علم — که ز صراف کین نیاید حلم

چه بزرگ و چه خرد یاغی عور — چه فراز و چه باز و دیده کور

همه جهال و هر دانند این — جمله غافلان شناسند این

که نزیبد برای ملک خطاب — خرس بر تخت و خوک در محراب

اندران جنگ دشمن خصمانش — صورت شیر بود و شاد روانش

تشنه مانده زبان دشمن او — جان او خشم کرده با تن او

کرد خصم بی آب او در خواب خصم بی آب یعنی دشمن بی آب ... یعنی در حالت غفلت سرش از تن جدا کرد مانند کوزه آب ... [illegible]

[illegible]

گر شناسا خرد بدیدهٔ عقل
بشناسد بدیهه را از نقل

زین سپس عکس چون ز کرهٔ خاک
آسمان را کند بسرخی لاک

پیش آسیب گرز شاهنشاه
خاصه با گرز چون شود همراه

چیره دستی و پایداری او
کامرانی و کامگاری او

بزبان سنان و تیغ چو باد
خصم را در دهان خاک نهاد

مهر او جان خارج ما تنها شد
کین او درد درد یا تنها شد

دشمنش را بهر کجا که درست
دیدبان مرگ و قهرمان سقر

دهر زین پرده گر در آویزد
همچو پرده آتش فلک آویزد

مرد بد را بد زمانه جزا است
گلخن و پای خر سزا بسزاست

سعی بد گرچه غرض حق نه نکوست
دافع دشمنست و نافع دوست

گرچه بد شد مزاج بد دل از او
غرض حق ست قول باطل از او

بر سخی جان خسرو منصور
شنو ما بر زبان نیشاپور

از پی راه و عشرت و نیرو
ماه او زهره او و بهرام او

پیش بهرام شاه بن مسعود
ظفر و فتح در رکوع و سجود

بر کلاه و قباش و اسپ تمام
فلک و اختران سلام سلام

برخوردار می برشده سپهر بلند / تو به پیران سر از چنین فرزند

ای فلک آفتاب از یارش / خلفی یافتی نکو دارش

چرخ را گرچه پس خلف بوده / تو دری وانچ گر صدف بوده

لطف او شد نشیمن صهبا / قهر او شد لویشه دریا

زانکه مانند مرد دریا بند / هیچ زن بی نجاست از فرزند

پادشاهی برنج کرد بدست / آنکه پای برنج بگنج ببست

پادشاهی نیاید اندر چنگ / جز بجنگ و بپاش گونه چنگ

کشت شد خشک اگر نگرید میغ / ملک پژمرد اگر نخندد تیغ

تیغ باید که خون پذیر شود / ملک بی تیغ کی چو تیر شود

شاه در ملک خویش از پی جود / چون شد او پیش عقلها مسجود

دشمنها را به تیغ و رمح آراست / زانکه دفع از جهت و نفع او راست

شه که خواهد که جاه دارد ملک / بسیاست نگاه دارد ملک

زانکه نبود قتالهم و اخضر / جز به تلخی نگاهبان گهر

بی حلیل حصیل اگر اگیر / چون ظنین کی شود حصیر حریر

زانکه در راه ملک هر شاهی / بر سر تخت قدر همراهی

لطف او شد نشیمن الخ
لویشه بروزن همیشه حلقه
از ریسمان که بر سر چهارپایه
نصب کنند و لب اسپان بغوزان
به نعل او دران حلقه نهند
تا به سبب آن حرکات بایستند

دولت آرایی بازو چیست
گهر گرگه بی شکوه بود
آب شمشیر ار تلخ و تیز ستی
زهر را شهدا براق و ریاسات
گر دم تیغ گوش بهمن بر آن
شاه بی تیغ باغ بی میغ است
وانکه بی تیغ دین نیافت قرار
جبرئیل آورید و گفت بر آن
بر رسول آنکه باور دایمان
نیست بی تیغ ملک را رونق
تیغ مر ملک را نگو یار است
کوه کو هست بر زمینها شاه
شاه کو نیست بر زمین شکوه
آفتابی که شاه گردون است
شاه را گر نه تیغ تیز بدی

ملک بالای دست شمشیرست
گر نمالی و رخشم کوه بود
چون و گرا بها گیر ستی
ابر برق بای رعد آواز
خوش کفل سر به چشم و خرو سران
پاسبان دین و ملک را تیغ است
ذوالفقار ست بی بدل کرار
خون این مشرکان که به جهان
خوش لائق ذوالفقار زد و بد بر آن
ملت حق ز تیغ شد مطلق
ملک بی تیغ همچو بیمار است
تیغ دارد چرا ندارد کاه
تیغ دارد چرا ندارد کوه
تیغ بی تیغ نیست شمشیر چون بسیت
خلق را انقدر شتخیر بدی

[illegible]
۵۲ قوله نیست بی تیغ ملک را رونق
اطلاق ... روان کرده شده
روان کرده شده ۱۲
منتخب اللغات

در همه ملک جز بزرگی نیست | هر دوی دیگران ز هر دوی نیست
شه که بر تخت ملک خود بنشست | پیش تختش جهان کمر بربست
ریخت از بهر راه جویان را | آبروی گزاف گویان را
زین شه نیکخوی پاک نژاد | هر که او بد شنود ناب افتاد
ملک پرورده زیر دامن کرد | جان نگهداشتن به آهن کرد
هر که از دل نخواست تعظیمش | بوم پیوست باشد از بیمش
چون کربست شاه بهر جدال | خانهٔ دشمنان شمار هلال
گر چه بهر صلاح تا اکنون | خنجرش لعل پوش بود از خون
شد کنون در بهشت محشر او | سبز جامه چو جوهر خنجر او
ای ز محمودیان ششم ز عدد | چون ششم دور از انبیا احمد
نام شش هست لیک سوی خرد | در جمل نقش شش بود ششصد
یک و سه چار و پنج گشت | چونکه شش وانگه شد یکی درست
ای به روی آفت نگارستان | وی بخوی نو بهار خارستان
تازه روی از تو شاخ پنج جهان | سخت پای از تو چار پنج جهان
دولت از تو بهشت گوی شد | روزگار از تو تازه روی شد

گشته تا صدر ملک بگرفتی
پایبوس تو نامه هامون
زین سبب از برای عز و جلال
از پی خدمت تو اندر حال
تاجداران رکاب بوس شدند
ملک هند نایب تو هستند
شد ز تأثیر رای شاه جهان
مجلس بزم تو از بهشت اثر
خاک بوسان درگهت به نیاز
کرده از مجلس تو روح از دور
چون تو برداشتی نقاب جلال
از لقای تو خیره شد خورشید
شهریاران ز تو رسیده بکام
شادمان همه ساحت در سجده تواند
مرشد از وجود و علم و کرم

ورنه دانش تو ام پذیرفتی
طوق دار تو گردن گردون
نه ز طبع ملول و روی ملال
کرده از بیم صدهزاران جدال
از تو جمله عمل پذیر شده
همه تیر سنان یافته ز تو سند
ور پی روی تو پناه جهان
روز بزم تو شش جهت ز سقر
کرده خاک درت چو سینه باز
ابر دار آستین و دامن پر
زان اسیر سپهر کمال
ور سخای تو طفل مرد امید
کرده تیغ تو با هزار اکرام
گر انبار شکر جود تو اند
بدر هم شده گشته قالب درهم

[illegible]

[illegible] ۲۶۹
منتخب اللغات ص ۵۲ [illegible]
تاجداران [illegible] پای بوس
یاره فارسی [illegible]
مصنوع و دو معنی [illegible] اول
طبع دوم انتظار [illegible]

مرد مقلوب داده به نبرد / زان دهد جان خویش پیش تو مرد

شد ز خاک در تو در عالم / آز بسیارخوار سیر شکم

راست گفت اندرین حدیث آن مرد / کانزرا خاک سیر داند کرد

گرچه در پادشاه باشد عدل / نان بی نانخورش نباشد بدل

آن بزرگان که دام جان تو زند / رسم جانبازی از تو آموزند

طمع از بوی دستت از سر جود / پای کوبان در آید از در جود

هر که او جست خصمی تو درست / کودکانش یتیم کرده نخست

چون نشستی ببارگاه جلال / چون نمودی بخلق راه کمال

از تن دشمنان بکندی سر / بر سر دوستان فشاندی زر

تا در درگهت پدید آمد / قفل امید را کلید آمد

نام تو هر که بر زبان راند / نامه بخت او فلک خواند

جادو آزرا بطبع کریم / خورده جود تو چون عصای کلیم

روزی بیشکر و همچو بهشت / گوئی اینجا خدای بر تو نبشت

هم ملک بنده هم ملک جاهی / هم فلک قدر و هم جهان شاهی

عاقلان زمانه مست تواند / قلعهای بلند پست تواند

صاحب ذوالفقار و رخش قوی / پادشاه خزانه بخش تویی
بخت کو هست مایه شادی / دارد از بند گیتی آزادی
آسمان از سنان جانسوزت / در پی ناوک جگردوزت
از نهیب تو با خطر تازد / زان زره گه گهی سپر سازد
از تف تیغ خشم اگر خواهی / کنی از بحر تا به ماهی
زهره را تیغ تو شهاب کند / زهره را آتش تو آب کند
دشمنان از غلق جان افشان / خونبها بدهی چو بخشی جان
هر زمان تویی شه مطلق / مملکت را تو شه بار حق
از تو گر عطا که سائل برد / بیشتر زان که گنج باد آورد
بیدلان را دل کریم تو بس / نیک و بد را امید و بیم تو بس
چون در گنج عدل بگشادی / هر کسی را زداده دل شادی
گاه میدان و وقت ایوانت / شب اکرام و روز احسانت
دل عدو را ز جان تهی تو کرد / داده دل یافت جان ز ابر تو گرد
صد شکست عدو همین در جنگ / هر دو بهره چو چنگ با آهنگ
هر که از سهم تو ز دان نسپرد / تا ابد نفس از دهنها برد

روز هیجا چو حافظت ورزی … تیز گشت سوزن و زر سکه
تا تو خلق را درست گرداند … سست از عزم چست گرداند
گشت حیران عقول اهل هنر … ماند واله روان اهل حسد
لیک این بی وهی پشت خلق بیست … خشم تو چون یزید و دل محبوبت
تا چه کرد دست شوخی از کرده … گر چه توشاه گشت بر خور سدا
گر بخواهی ستی سکه بجا ام … نه فلک را ز بهر پا ر اندام
گرچه چون آسمان سپید خصم … چون قضا دست تو نه پیچه خصم
با خلاف تو قن کهن گردد … وز ثنای تو جان سخن گردد
همچنان آید از تو در دل خور … که خوشی جان ز نوشته انگور
ملک و ملت موفق از تو شده است … دین و دولت برونق از تو شده است
یافت از سعی تو سرافرازی … دین و شرع محمد تازی
ملت از تو چنانکه خور ز سپهر … دولت از تو چنانکه ماه از مهر
گر بشمع تو نیستش امید … از لگن بسیار می خورشید
مهر گفتش تو اهم چو هم ست … که همی دین و دولتش بهم است
حاتم از جود تو سخا آموخت … دولت از ملک تو ثبات اندوخت

چو حدیث ست کین مبارک نجیب | می کند نام جود حاتم طی
فهم لطفت بگاه جست عزیز | حکم فرماینده است و شادی گنج
ای که حلم تو آتشش آبست | و قهر تو باد پای چون آبست
باد قهر تو بادبان سکین ست | آب تیغ تو تازگی و بین ست
نور رحمت ز خرق را که اسباب است | جان آن باد پای ایشان آب
چو زد تو بهر جهان آدم را | پاسبانست عرش عالم را
دل چو شهر گشت قرار کند | آنچه از قهر او فرار کند
ای نبی قدرتا مستای خوشنام | عمر تیغ نام شد بهرام
زانکه بهرام را اگر سبب ست | وقت رجعت صلابت عمر است
شیر اگر با شب تو روز کند | کام چون شیر عمر سوز کند
ای شهنشاه دین گستر | وی حقیقت نوش حق پرور
طمع اشراک را که هرت کرده | پیر زمان آسمان سرشت کرده
با دشمنان خاره غلیش بفزاید | سست همت را که یکبار آید
باد کین تو تا که گشت نجیب | زخم تیغ تو آب آتش ریخت
ای فرو مانده چو قطره ز شتی | ملک بگرفته شمس ماه بهشتی

پر جها شده بیکدم مشت
شمس چون پاره بر فلک راند
تو چه شمس قیصر گرفتی ملک
این چو بازنده آن ربا بنیست
شمس از اول که ملک جوی شود
چون بدیدند خلق رویش را
از شهان حجاز و شام و عراق
من تر او دیده ام درین عالم
ملک میراث گرد انست
خصم تو جنگ جست و بخت ظفر
راست گفتست شاعر استاد
گر فزاید کسی و گر کاهد
دشمنت چون سر فضول آمد
تا برد آتش تو آب براند
هر که چون شته یافت گردن پیش

خرخشه ملک یمن اند
تا نزد تیغ ملک نستانند
ز آن به تیغ و سفر گرفتی ملک
لاجرم ملک هر دو پاینده است
در و دیوار زر بر روی شود
همه خو باشند که پیش را
ملک از خلق جمله آفاق
ملک میراث و ملک تیغ بهم
ملک شمشیر پاک مر و انست
او دگر خواسته خدای مگر
محض توحید و داد و شرع براد
عاقبت آن بود که او خواهد
دست او پای بند غول آمد
آتش دل بر آب خویش نماند
مهره گردش فگنده پیش
١

قوله
پاره پاره شده
اول و سکون ثانی
یعنی خوشا و خوشاد

تیر پر شد به تیر تو ز هوا ‏ ‏ ‏ کرده گر شد بگریز تو ز صدا

خصم در دست قهر تا فتاده ‏ ‏ ‏ پا بپیا در رکیب چون باده

گرچه رمح تو جان باینده است ‏ ‏ ‏ جان او جانب ترا ستاینده است

شیر اگر نه دراز آگهی کردی ‏ ‏ ‏ پیش زور تو روبهی کردی

دشمن تو چه بابت نیست ‏ ‏ ‏ ز دو رعیشت تیغ اگر نیست

جانش را خود نشان چرا باید ‏ ‏ ‏ خود چه بوی تو یافت پیش آید

تیر که شست خصم گشت جدا ‏ ‏ ‏ باز گرد و بسوی او چو صدا

چون جدا بازگشت بر جانش ‏ ‏ ‏ چو قضا تیر ره فراز آتش

نیک بشناخت از دل دشمن ‏ ‏ ‏ قصد تیر تو دیده دشمن

لاجرم تا بدست تش آورده است ‏ ‏ ‏ فلک از سهم امنیش کرده است

گرنه خصمت نقش تیر خوی یاب ‏ ‏ ‏ جان چون عنکبوت اصطرلاب

خصم تو آنکه از تو بگریزد ‏ ‏ ‏ خاک او بارش آتش انگیزد

نه عجب تا از تو سوی برکی شد ‏ ‏ ‏ که زبرگ بسوی مرگ شد

هیبت شاه جست مل رست ‏ ‏ ‏ گرنه ابر خنده گل رست

چون بصفیشه خصم اپالان ‏ ‏ ‏ رفت چون چنج روده کون مالان

چون صدا بازگشت ... ‏ ‏ ‏ چو قضا تیر ره فراز آتش

دیگر فراز آتش ...

صفحه

گشت از فر پادشاهی تو — زینت عدل و نیکخواهی تو

هر دو بهره زبان و چه بیرت — بلکه اکنون شده ز خم شمشیرت

هر کرا خصم دولت و دین تو — قهر گیتی [illegible] بود

قهر تو داهی دین تو دانی کرد — که جهان [illegible] آری کرد

هر کجا سهم تیغ تو برسید — کس از آن [illegible] پدید

تیغ تو زهر جان گزا آمد — از من [illegible] آمد

تو بسته تیر جان گرایان — که کمین [illegible] خواهان

مرگ غوشته بر دل دشمن — که کفن [illegible] جوشن

کرکس گشت با دل خصمان — که کفن [illegible] خفتگان

هست عدل تو دوزخ ابلیس — سر تیغ تو سنگ مغناطیس

سر شمشیر تو جان بدخواهان — میکشد از تن شهنشاهان

برسد تیر جان برافشانند — ور چه سنگین آهنین جانند

گر شوی سوی کوه پایه روم — گشته [illegible] ز بیم سایه روم

عزم کر بند کوه درگیرے — کوه را آنچه کان بر گیرد

آمده خصم با تو در میدان — زخم تو [illegible] جان

چون ز جان گرد قرب تو دید
دید خود را در آینهٔ دل خویش
لاله صورت شده خجش کمان
کرده از سهم سپس ایشان
آب و آتش سجود کرده او را
جز ز عدل تو نیست اندر کار
کودکی آموخت عقل و الانی
گفته را دادمی ...
پیش عدلت بهار عالم سوز
عدل تو ... با عدلت
بنای عدل تو بنای جهان
عدل تو تایید جاه شاه بود
چون که در عدل باز شد بر تو
عدل مرگ را ببرید آب
هست شادی دل ستمگاران

دل او مرد و جان از او برمید
دست شانه جدا ز فصل خویش
سرو بالا شده سرش سنان
باد پای تو خاک بر سرشان
خوانده این حصر الش آتش و رب
دور باش تو دست حصار
از تو آئین ملک آرائی
آب را برد آب تیغ تو آب
نزد عقلت سپهر آموز
جود حاتم چو بخل باید گفت
در کنار جهان سرای جهان
غبغب اندر گلو چه چاه بود
در دوزخ فراز شد بر تو
چون فرشته را ببیند خواب
خوش اندک چو خواب بیماران

عقل را مشکل است روح افزای — عدل مشاطه است ملک آرای

شرع را عقل قهرمان باشد — ملک را عدل پاسبان باشد

شاه باید که ظلم تن نبود — تا خطیبش دروغ زن نبود

پیش از این کم زید بسیار — زانکه کوته بقا بود خونخوار

فی تنبیه الملک کلمة الحق بغیر مداهنة

ای ز انصاف و عقل لا اثر — از تو کی راه پست بالا تر

سخنی گویمت بحق بشنو — خیره بر راه تنگ تیره مرو

هر کس از رهی عرف خود آید — مر ترا سال و ماه بستاید

زان سخنهای خوب غره مشو — همچو تر و انسان بعدل منشو

عدل را چند شرط لا بد هست — چون نباشد بشرط عهد شکست

هر کس از بهر انتفاع ترا — می ستایند گونه گونه جدا

الامان الامان مشو عشوه — که نخیزند رسته ترا

مست مداهنی بپیچ و بیکس — پیش یار رحم ز تر طلب هوس

که شبی در همه جهان رنجور — هست یک تن تو نیستی معذور

گر سگی ظلم بد رسی شوی — بر رسانند بدرسی که بد ظلم

توشوی روز حشر از آن ماخوذ | وانزمان حسرتت ندارد سود
عدل خود رفت و جز فساد نماند | در همه عالم اقتصاد نماند
هیچکس را تو استوار مدار | کار خود کن کسی بیار مدار

خواب عبدالله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما

دید یک شب بخواب عبدالله | پدر خویش را عمر ناگاه
گفت ای پیر ای دل خوشخوی | حال خود با من این زمان برگوی
با تو ایزد چه کرد برگو حال | بعد ازین مدت دوازده سال
گفت از آن روز باز تا امروز | در حسابم کنون بشدم پیروز
کار من صعب بود با غم و درد | عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسپندی ضعیف در بغداد | رفت بر پل و ناگهان افتاد
گشت رنجور پای او بشکست | صاحبش بر دامنم زد دست
گفت کانصاف من بده تمام | که تو بودی امیر بر اسلام
تا به امروز من دوازده سال | بوده‌ام پایبند در جواب سؤال
ای ستوده شه نکو کردار | باز پرسند از تو این مقدار
چون چنین با خطاب با عمر | چه رود روز حشر با دگری

[illegible]

جان و جانها نثار و دیگر هیچست — در شده گرد هم به روز حشر پشت

زانت خواهم که هر کجا بنشینند — همه نیکان ترا نکو گویند

بهر عیش ستمگرایان را — الکنی کن عمر ستایان را

آنچنان عدل کن که از ره داد — کس ز عدل عمر نیارد یاد

خویش بود و خاصه از جهانگیران — رحمت طفل و حرمت پیران

دولتت با دوام مقرون باد — سایل درگه تو قارون باد

حکایت زن دادخواه با سلطان محمود

آن شنیدستی که بود چون در غزنین — [illegible] آن زن کرد

شاه شاهان یمین دین محمود — که ازو گشته بود راضی وجود

کان زن او را جواب داد درشت — که به دندان گرفت از آن انگشت

عامل [illegible] — قصد املاک و مال آن زن کرد

خانهٔ زن به ظلم جمله ببرد — چون [illegible] کرد

زن گرفت از تعب ره غزنین — بشنو این قصه و عجائب بین

کرد انهی به قصه سلطان را — [illegible] ان را

که ز من عامل تو [illegible] املاک — بستد و من شدم ز رنج هلاک

شاه چون حال پیرزن بشنید　　پیرزن را ضعیف و عاجز دید
گفت به بهینه نامه که بست　　تا ز املاک زن بدارد دست
نامه بستند زن و سبک آورد　　شاه دانه بعامل باورد
که زن جمله ملک بانوده　　زن بیچاره را جواز دهد
با خود اندیشه کرد عاقل شوم　　که کنم حکم زن چو حکم شوم
زن دگر باره بر ده غمگین　　نبود ممکن بدارمش تمکین
نه ببین بانو او یک جو خاک　　نه ز شاه و آگهش اندوه و باک
زن دگر باره راهی غمگین کرد　　بنگ تا چه صعب لعب آورد
قصه بر شاه داشت بار دگر　　خواست از شاه خود برای نظر
بت قلم زغال باورد　　بنخروشید و نوحه پیش آورد
گفت سلطان که نامه به بهینه　　رسم و آئین بد دگر منشید
گفت این نامه برده ام یکبار　　لیک بر نامه نزد آنکار
بود سلطان آن زمان مشغول　　سخن پیرزن نکرد قبول
گفت سلطان که پیرزن باشد　　که دهم نامه تا روان باشد
که بدان نامه هیچ کار نکرد　　آن همیشه که هست باورد

زار بخروش و خاک بر سر کن	پیش آور حدیث بی سر و بن
زن سبک گفت ساکن ای سلطان	چون نبرد و ندهد فرمان
خاک بر سر مرا نباید کرد	نبود خاک مر مرا در خورد
خاک بر سر شهی کند کو را	نبود و بر زبانه حکم روا
بشنید این سخن ز زن سلطان	شد پشیمان ز گفت خود بزبان
گفت کای پیرزن خطا گفتم	که حدیث تو من بنشنفتستم
خاک بر سر مرا همی باید	نه ترا کای چنین سهی شاید
که مرا مملکت بود چندان	که وزان ملک باشدم فرمان
بایاز آن زمان چنین فرمود	که سخن بیش ازین ندارد سود
زین غلامان سبک یکی بگزین	که روز بی شما چو باد بزین
که بود مر ورا سواری بیست	بنگرد کان عمید ابله کیست
کار بر مرد بد بگیر و سخت	پس مرا و را فرو کند بدرشت
نامه در گردن وی آویزد	تا نبد هر کسی پرهیزد
پس منادی کند بشهر درون	کانکه از حکم شاه رفت برون
سر بپیچید و ضال و عاصی گشت	گر چه خود راعی و معاصی گشت

۵۱ قوله بایاز آن زمان چنین فرمود الخ ایاز بر وزن نیاز نام غلام ترک سلطان محمود غزنوی بوده در برهان قاطع

۵۲ قوله زین غلامان سبک یکی بگزین الخ

مر ورا این سزا بود ناچار | تا ندارد حدیث سلطان خوار
رفت میرسی بدین مهم بحال | گشت مرد فساد جو بنکال
عامل ابله از چنان کردار | جان بیهوده کرد در سر کار
بعد از آن حکم شاه نافذ گشت | شیر با گور آب خورد بدشت
شاه را حکم چون روان باشد | عالم از عدل او جوان باشد
پس اگر حکم او نباشد جزم | نکند هیچکس بملکش عزم
امر سلطان چه حکم یزدانست | سایهٔ ایزد از پی آنست
لفظ سید که گفت از پی شان | هست سلطان همیشه ظل اله

فی عفو الملوک عدله

احنف قیس را غیاث دبیر | گفت روزی ز رهبر جمعی اسیر
کای امیر این جماعت ضعفا | از تو پرسم که هستی از ظرفا
گنه تحقیق بسته اند علت کو | ور خود از یا طلبند علت کو
عفو کان هست بهر پنداری | از برای چه روز میداری
تو ظفر خواستی خدایت داد | وز تو عفو خواستاری یاد
هست نزد خدا و خلق ای شاه | شکر قدرت قبول عفو گناه

[illegible marginal note] و عزم کردن ... و فسخ کردن ... [illegible]

گر روا حق چو بندگان از داد | اندران حال جمله را آزاد
علم او نوش علم شان بچشید | حلم او بار جرم شان بکشید
می کند انعم ز جمله اسرار | گر یکی سی چو بیگناه آزار
بد و نیکی که در دستور دست | از دل شاه نیک شاید هست
جنس بیره وری وقت بیداری | گلبندی همچو زنگیان شادی
شغل[1] دولت که از ستم سازی | چه بود خیره گرگ و خنزاری
چون ز داد و ز رای خویش شاه | چون کسی بر فرو خود بیند
هر که اندر جهان ستم بیند | دیده و بود و آدمی رو بیند
خلق[2] سایه است شاه پیرایه | پایه گر گناه افگنند سایه
سایه از دست شاه گیر بیم | راست باشد مدار از کس بیم
روزگار ار دهد و گر ندهد | از دل شاه عادل آموزد
گر[3] ز داد شاه کسری وش | شیر پستان چو شیر پستان خوش
شو از جور شه کمند دیدار | مرغ با داری از تره بیزار
هر که او بیگناه ترساند | وانکه در جای ترس بستاند
ظالم ار جان و مال خلق ببرد | نه هم آخرش بباید مرد

[1] قوله شغل دولت که از ستم سازی الخ خونریزی سوزن دوزی ۱۲ لط

[2] قوله خلق سایه است و شاه پیرایه ... مکان سازی ...

[3] قوله ... [illegible]

گرچه امروز ابلهی ستهد — گور و حشر جواب او بدهد
نیست بر ظالم از زن جز وبال — جز نکوخوئیش ایچ چیز حلال
شاه غمخوار ناشکیب خردست — شاه خونخوار شاه نیست ددست
مرد غمخوار هر دو بینش باشد — هرکه او خشم خورد چنین باشد
رنجه دارنده کم زید چو مگس — هست کم سنج ازان نیکو کس
بیشه آش هیچ جان چو رنجه نداشت — عدل را جان ببرد و بگذاشت
هرکه از رنجه داشتن دین ست — تن او نیست تن که تنین ست
عمر رنجور دیرتر ماند — رنجه دارنده زود درماند
خشم را بر خرد سوار مدار — خرد خویش را تو خوار مدار
بی خرد آب کرد پاسخ نان — با خرد سگ خرد چنین سخنان
هرکه را خشمش از خرد بیش ست — خلق از او و ز خلق او ریش ست
خشم چون تیغ و حلم چون زره است — تو همی آن گزین که به است
ای شهنشه درین سرای غرور — بخور این شربت شراب طهور
خون ناحق نگر نریزی هیچ — ورنه نار جحیم را بسیج
خون ناحق ز خورشها بتر ست — خون ناحق ترا همه ضرر ست

چون بد از تو نیا فرید خدای | تو به از جمله بندگیش نمای

حکایت فی عدل السلطان

گفت روزی حکایتی پیری | که مرا گفت شاه تیمیری
کاندران روزگار شاهی بود | عالم عدل را پناهی بود
داد و انصاف عدل گستردی | هر کسی بر زمین [illegible] خوردی
گفت روزی برهنه‌ای [illegible] | دیده در بند کرده کار گشاست
[illegible] چند سخت بسته به بند | زود گریان به پیش ایشان شد
نزد شه یک راهزن [illegible] | [illegible] تحقیق راهزن [illegible]
گفتش این خسته دیگر [illegible] | وانچنین مال [illegible] بسته کیست
گفت ما را [illegible] | گر چنین [illegible] بسیار
گر بکردند [illegible] تمام [illegible] مال | جمع کردند [illegible] کالا و مال
رخت بر باد گشت در بندند | بر خود و عادلان همی خندند
حاکم شهر [illegible] | زان همی [illegible]
عادلان هم یکی با [illegible] خویش | رخت [illegible] از پیش خویش
هر کجا عدل [illegible] باز [illegible] | [illegible] را [illegible]

تا برآرد زوال دجالش دمار	ظلم و جور ابطلم سازد کار

در خون ناحق ریختن حکایت مامون را

چون شه شد خلافت مامون	ریخت خون خلق را ناحق چون
کشت [illegible] ن بیداد	که کسی زان صفت ندارد یاد
هیچ بیگناه را چون کشت	گشت بر وی زمانه تند و درشت
[illegible]	پیر و عاجز ز کام دل محروم
[illegible] گشته از [illegible]	عیش شیرین بر او شد چون زهر
باز گفتند حال مامون را	[illegible] حال محزون را
که [illegible]	ملکت را زوال می‌جوید
[illegible]	باز خواهد از عجوزه عذر گناه
[illegible]	[illegible] جسم [illegible]
[illegible]	راه [illegible] کار [illegible]
گفت [illegible]	چون قضا رفت زاری تو چه سود
[illegible]	[illegible]
گرچه [illegible]	من ترا ام [illegible]

[illegible]

من بجای دیم تو دل خوش دار — حقد و کین شد عامی بد بلدار

با ور پسر داو کار بداد — در زبان پیش وی زبان بگشاد

گفت کای میر بازده خبرم — من شخصی چگونه غم نخورم

گه ورا چون توی عوض باشد — کاست چون جوهر و عرض باشد

با بزرگی که آمدت حاصل — هم نباشی بجای وی در دل

چون ویی را بگوی بتوان کرد — کی بود باور سخن انده فرد

چون توی با هزار حشمت و جاه — نیست ما را بجای آن مخذاه

اینچنین لفظ چون ز تو شهوا — یادگار است ازان زن بیدار

گشت ازان یک سخن خجل مادون — بعد ازان خود نیخت هرگز خون

حکایت سمعنی

همچنین شاه ماضی باجود — ناصر الدین سر کرم مسعود

گشت بر بوالحسین میمندی — متغیر ز چونی و چندی

منع کردند مرورا در کار — از شیانی درم هزار هزار

عاقبت کشته شد بناحق و جور — هیچ نابوده کار او را غور

با ورسی داشت پیر بس عاجز — که شوی وی و عاش را حاجز

شاه را گفت معتمد بی احوال
دل ازین زن بعذر با خوش کن
شاه یک شب سحرگهی برخاست
گفت بد کرده‌ام پشیمانم
رفتنی بود و آن قضا بشتافت
تیر من و دعای بد تو مکن
پیر زن گفت کای جهاندار شاه
چون کنم من دعای بد حاشا
میر با حسنی بد و همه دنیا
دنیی و عقبی از شما داریم
یافت از تو و پدر پسرم
تلافی مال دنیی و دین
او جهان داد و تو شهادت اجر
نیست اندیشه ز من بجلی
حاش لله که من بدت گویم

گر کند عمر عفو ایجان تو زوال
کینه را در دولت میفگن بین
پیرزن گفت عذر کرده مخواه
زین سبب بد مخواه بر جانم
تیر بگذشته چون توان دریافت
بودنی بود در نگر سخن
اینسنی زین سبب تو عذر مخواه
یا ز نخم عمر عفو است بد حاشا
داد و تو نیز داد بیش عقبی
حق این کی بخیره بگذاریم
عقبی و دنیی این نخم از چه خوریم
کی کنم خیره ای ملک نفرین
نیست جای ملامت و نخم و زجر
از توام نیست زین سبب مجلی
یا زوال کمال تو جویم

فال بد و نفرین
۱۲ گشت

شاه آزاد این سخن بشنید / پس زن را بمادری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد / چشمش از حال زن فته گریان شد

حکایت در حلم نوشیروان

خاصبکی برد جام نوشروان / دید از دور شاه و کرد از و پنهان
دل خازن ز بیم شه برخاست / جام جستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتاب / هر کسی را بهی نمود عذاب
جان خازن بتافت از پی جام / گشت از بیم شاه خون آشام
با امید و براحت و غم و درد / هر کسی را مطالبت میکرد
شاه گفتش مرنج و غصه مسنج / بیگنه را مدار در غم و رنج
دل خود را بجامی خود باز آر / بیگنه را برین گنه آزار
چیست بهتر ز خیره جوشیدن / پرده بر گناه پوشیدن
کانکه برداشت جام نده باز / وانکه دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان رهگذری / دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخنده بی باری / کین از ان جام هست گفت آری
آنت بخشودن آنت بخشیدن / آنت پاشیدن آنک پوشیدن

گبرکی از دزد برگرفت آنرا
چکنی بس چه دسترس داری
هیچ کوته مدار ازین دو زبان
بزبان سحر آتش جانها را
آخر الامر زین تراشش خویش
ملکی که چه پرشد معمورست
گر دو دهر زبان و آب نگرد
خون بسی ریخت تیغ یکمن
خون او خورد تو از دعای سحر
شاه چون عالمست باید بود
روز روشن بچه کوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل
در شبانی چو داد کرد کلیم
تا شبانی نکرد بر حیوان
عدل ورزیست آنکه داد گرست

ظلم ازین بس بود مسلمان را
تو و آزردن و ستمگاری
نه زبان جز نه دست قهاران
به تبر می تراشی تنها را
بانگ مرگت شود بعالم فاش
جور او شانه گشت جان تو صوف
خونش خور گر حلال خواهی خورد
تو بهانه مرس که گفتن
که دعای سحر از خنجر
با سپاه و رعیت از پی سود
شب تاری بر از پوشیدن
در بنفشه پیری زند عادل
داد پیغمبریش فرد کریم
کی شبان گشت بر انسان
ناوک مرگ را انگشت است

۷۹۱

هر که را هیچ ناید از عادل | زانکه دارد ز عدل عادل دل
شاه چون دل ستیزه کار بود | شاه بد دل همیشه خوار بود
شاه عادل میان نیک و بد است | تیغ او تا به هر ملک شفاق ز خود بد است
بر سپاه بود شه عادل | تیغ و شمشیر خود نه اشتر دل
ملک را شاه ظالم بد دل | به ز سلطان بد دل عادل
داد کس شاه عاجز بادا | نتواند ستدن و داند داد
شاه جابر ز ملک و دین تهی است | جان با انصاف طبع در تن هاست
دل شه چون ز عجز خونابه است | او نه شاه است نقش گرمابه است
عدل شه نعمت خدا بند است | جور او پای خلق را بند است
شاه عادل چو کشتی ز جست | که از او امن و راحت روحست
شاه جابر چو موج طوفانست | زو خرابی خانه و جانست
باشد اندر خرابی آبادان | عدل شه عشق و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان | تو نیت خوب کن جهان بستان
هر که دارد بداد و دین عالم | بخدا ار بود ز مهدی کم
که نه مهدی زیست عهد شکن | که بدین و بداد مهدی شد

تو بری شو ز بد بر تعدی
کافرم گر نخواهمت مهاری

خیر انصاف زیب شد نیست
بیخ بید او و شاخ بید نیست

ساختن سر پت شید بر گردون
سوختن راست بید برامدن

باستم شور مملکت شور نیست
بی الف نقش اوری دیر نیست

پادشا بسلطه خسرو ور
از خدای و ز خلق باشد دور

از خدای و اجل بی آگاهی
ایمن از ناوک سحرگاهی

ای بسا تاج و تخت مرد مهان
لخت لخت از دعای مظلومان

وی بسا تیرهای کینجوران
شاخ شاخ از دعای نخچیران

وی بسا تیرهای جبّاران
تار تار از دعای غمخواران

وی بسا رایت عدو شکنان
ریزریز از دعای پیرزنان

وی بسا باد و بستن تکینان
تیرت و مرت از دعای مسکینان

وی بسا بادگیر و چادر و تیم
زیر و بالا ز آب چشم یتیم

وی بسا رفته ملک پرهنران
زار زار از دعای بی پدران

آنکه یک پیرزن کند بستم
تا کند صد هزار تیر و تبر

وانچه در نیم شب کند زنی
تا کند چون تو خسروی سالی

[illegible]

بیسا بادگیر
بر وزن
در برهان

حکایت در عدل پادشاه

(قطعه)

روزی [illegible]   دید محمود شاه [illegible] به شکار
دید پیرزالی نشسته بر سر راه   رویش از دود و ظلم گشته سیاه
بر تن از جور و ظلم پیراهن   از گریبان دریده تا دامن
بر زبان گفتی ای ملک فریاد   بر همه داد و بر زنی بیداد
پادشه رفت تا کند پرسش   دید ناگاه شاه و دستورش
راند محمود اسب را بر زال   تا همی باز پرسد آن احوال
این چه آشوب بانگ و فریاد   بازگو آنچه بر تو بیداد است
گنده پیر ضعیف تیره روان   آب حسرت ز دیده کرده روان
گفت زال ضعیفم و درویشم   کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد   پدر ایشان شده دو سال که مرد
از غم نان و جامه ایشان   بیوه و هم به طریق درویشان
خوشه چینم به وقت کشت و درو   ارزن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال از آن بود نانم   تا نگویی که من تن آسانم
بر من از چیست جور تو پیدا   آخر ای عمر زر را بود فردا

چند از این ظلم و رعیت آزردن / مال درویش بیکسان بردن

بیوه‌ام اندر بیکسی مهجور / از برای یکی سبد انگور

دهی سر راه بود و من به نشاط / بستدم من و تا برهم بساط

پنج ترک آمد از قضا پیشم / خواند از ایشان یکی به خویشتنم

آن سبد را بستد ز گردن من / من برآوردم از عنا شیون

آن دگر آمد و زدم چوبی / تا ز من برنخیزد آشوبی

گفت خواندار شاه محمود است / زین چه غم مر ترا چه مقصود است

بر خود و جان خود بخور زنهار / راه را پیش گیر و بانگ مدار

من ز گفتارشان بترسیدم / راه را پیش تو بپرسیدم

پس براه تو دویدم تفت / از من آرام و صبر جمله برفت

من ترا حال خویش کردم و بس / از دعای من ضعیفه بترس

گر نیابم ز شه و تو من داد / در سحر بر شه او کنم فریاد

آه مظلوم در سحر بیقین / بدتر از تیر و ناوک زوبین

در سحرگه که ماهی مظلومان / ناله زار و آه محرومان

بشکند صد هزار را گردن / درکش از ظلم خسروا دامن

گر تو انصاف من نخواهی از او	روز رستاخیز از ملک خود نباشی شاد
بگذرد زین دو ملک تو ناگاه	بر سر ره یکیست زین ترک کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی	اندر آن روز چون تو آب و لب
ماند محمود زابلی به سؤال	اندر آن گنبد پیر چیره زبان
زار زار از پیش او بگریست	گفت ما را چنان بباید زیست
تا شناسد که از زر انگور	سوی خانه برد رستهٔ مزدور
روز حشر آخر این بپرسندم	بنگر این جهل تا چه خرسندم
خصم من گر همین زن پیرست	در قیامت مرا چه تدبیرست
خصم ملک گر ز من نشد خشنود	در قیامت چه زار خواهد بود
زال را پیش خواند و گفت بگوی	آنچه باید ترا مراد بجوی
زال گفتا نهی مرا صد گنج	به نخیزد ز جان من این رنج
خصم را از سر عدل باید داد	ورنه هرگز زنیست آدم زاد
تا چه باید که تو باشی شاه	باد از پیش من رباید کاه
خورد سوگند شهریار جهان	بخدای و پیمبر و قرآن
گفت پیش ما بیا بخورم	اسپ از نیکی پس برانگیزم

۶۹۹

زود هر پنج را بپا بردند / حلق شان سوی آسمان بردند

هر یکی را بگوشهٔ آویخت / لشکر از دیدها همی خون ریخت

زال را گفت پیش شاهی خشنود / از تو بر رهزنان نصیب این بود

باغچه از غاصب خود بدو بخشید / تا از آن عدل وجود هر دو بدید

خسرو کامران چنین باشد / در خور حمد و آفرین باشد

دست انصاف تا تو بگشادی / اینجهان بست کلهٔ شادی

حکایت

شحنه در دهی شبی سرمست / پای مرغ معلمی بشکست

روز دیگر معلم بیدین / پیش بت رفت تا کند نفرین

برد صاحب خبر بشه شروان / قصهٔ مرغ و شحنه و رهبان

هر دو را پیش خواند و مرغ بخواست / شحنه را گفت اگر بگوئی راست

گنه مرغ بی زبان ز چه بود / من برارم ز روزگار تو دود

آنکه جان دارد و زبانش نیست / تو چه دانی که رنج جانش چیست

آن یکی پای او دو پای تو بود / ایزد از دست من بدین خشنود

گرز انداخت تا کمان از دست / شحنه را هر دو پای خرد شکست

برگرفتند شحنه را از جای — بر سر دست خویش کرده دو پای

شد معلم خجل ز کرده خویش — از خجالت فگند سر در پیش

از مکافات این جزا پرداخت — راهب شوربخت را بنواخت

عوض مرغ بره داد وش — بر معلم پدید شد دادش

تا قیامت ز عدل نوشروان — یاد از آن آورند پیر و جوان

در کفایت وزرای پادشاهی

شاه شاهان یمین دین محمود — که جهان ابعدل [illegible]

شاه غازی یمین دین خدای — که چو او بر زمانه نامد [illegible]

پایتخته دین احمد تازی — سرفرازی میدان شه غازی

روزی اندر دلش فتاد هوس — که سوی روم یان فرستد کس

ملک روم را کند آگاه — که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت بر درگهم کدام کس است — که فراست بکار [illegible] بس است

اختیار افتادش از فضلا — خواجه بو [illegible] الندیا

آن سپهر علم حیدر ثانی — آنکه خاقانی ورا [illegible]

کرد حاضر ورا و حال بگفت — راز خود زان نکو سیر [illegible]

گفت خواهم که سوی روم شوی — بر آن خیره رای شوم شوی

بلغاری زمین ببری پیغام — برسانی بشرط خویش کلام

پس بگویی که حمل ما بفرست — زر و سیم و در بدین فهرست

ورنه جنگ ترا بسیچم زود — از تو و ملک تو برآرم دود

گفت بو بکر بنده فرمانم — بنده را باد مر ترا جانم

گفتنی گفته شد بدو یکسر — همه پیغامها ز خیر و ز شر

کس فرستاد پیش سلطان — که برو خواجه را بر من خوان

که چو حاضر بیامد پیش نشاند — سخن از هر نمط بپیش براند

پس بگفتش که گردیان مخجل — رو میان آورند با تو جدل

گو بیا ای مرد تاکی این هذیان — شرم نایدت از شاه جهان

و چنین بارگاه و این رمهیم — ظالمی را همی سخن تعظیم

بنده زادی خود آن مخجل ارزا — که زوی شاه با مخجل دارد

ظالمی خیره رای هر جایی — چون تو آید به پیش شاه بپای

پیش این تخت با بزرگی جفت — سخن ظالمی چه باید گفت

تو چه گویی جواب این گفتار — از سر لطف نه سر پیکار

[illegible marginal annotations]

خواجه بوبکر گفت سلطان را	کای بحق سایه گشته یزدان را
این سخن گر بدی ز خصم بی آب	دادمی گفته را بشرط جواب
لیک اکنون سخن تو آرایی	هم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان که گر رود اینحال	تو بده مر ورا جواب سوال
که چنین هست حق بدست شماست	لیکن این از جواب کرده جداست
بنده زاوست ظالمست بلی	نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد	ظلم چندین همی کسی نیارد کرد
کس ندارد بملک او زهره	که ز قوتش خورد همی از بهره
جز وی از ظلم کامیابان کان	نزد وی هیچ آشکاره نهان
ز اتفاق این سخن برفت بروم	خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم بر آنسان جواب ایشان داد	صدور از هیچ بر ملک بگشاد
چون سخن همگنی بگذشت	رومیان را بیان مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم	گرد دست تو خویش را معلوم
لیکن این سخن باز همدران بطلست	نه چو دیگر سخن حدیث لطیفست
شد مخجل زان حدیث و گشت خموش	گشت در گوش او چو حلقه گوش

[illegible marginal annotations]

شاه باید که وقت خلوت بار	در همه کارها بود بیدار

در تحمل پادشاه از رعیت

گفت یک روز کوفیی بهشام	کای ز رها همچو شیر خون آشام
زنده باشیم خون ما تو خوری	چون بمیریم مال ما تو بری
شد ازین دست جور سخت کمان	عالمی سست پای سرگردان
تو درین دور جور سلطانی	کار بر وفق طبع میرانی
سیم درویش بیوه آوردی	حلقه فرج استران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب	خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردمان قفل دیده بنهادند	تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بینوائی تست	هر کجا مسجدی گدائی تست
شو همی تا ابد بخواهی زیست	پس ازین چیز و زر و ملک از کیست
ای بباطل زدوده برده سبق	سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روز محشر بگو چه عذر آری	زین تکبر بخلق و جباری
با چنین جور در ولایت تو	مه تو و مه سپاه و رایت تو
بر شود با درین سپنج سرای	کارسازنده نگاهبان خدای

گر توقع بس کیش ز مارگ و پی
ور خدالیست شرم دار از وی

مر ترا این جهان از آن بگماشت
که بد ظالمان ز ما بر داشت

چو نتو بر خلق جور و ظلم کنی
بیخ عدل از میان ما بکنی

ز آب چشم چو من گدای بترس
ورنه از آتش خدای بترس

دل درویش ناشکیبا شد
تا لباس تو خز و دیبا شد

در دل بیوه نالش مسکین
تو پس پشت بالش مشکین

خان ما شد ز تو سیاه چو شب
نان تو گر سپید شد چه عجب

این چه مستی ست از بخار و دو گرد
گر بدانی که سی بباید مرد

چند خواهی بدرد ما را سوخت
که نه ما را خدای بر تو فروخت

پیش هشام کوفی از صنجری
این بگفت و بهای های گری

گرم شد زین حدیث هشام
لیکن از حلم نوش کرد آن جام

گفت خواهند کهتران انصاف
لیک نز روی جهل و استخفاف

این شنودم ملامت آن دیدم
آنت بخشودم اینت بخشیدم

لیک زین پس چو داد خواهی خواست
بتأمل نگاه کن چپ و راست

ستم از مصلحت نداند عام
وز تقاضا ز ادب نداند خام

در دل بیوه [illegible] کین
[illegible] پروین نان [illegible]
[illegible]

وانکه او دانش و بصر دارد — بالشش شاه تاج سر دارد

آفتابست اهل خنج و گنج آمد — گرچه خفاش از این برنج آمد

آفتابی که بر جهان گردد — مهر خفاش کی نهان گردد

ای که اقبال شاه دیدستی — الظفر الظفر شنیدستی

هم ببین خشم شاه در بر دم — الحذر الحذر بخوان هم

هر زبان پیش شاه داده قسم — چار قل بر چهار طبع بدم

با خرد را از شه صبوری به — بی خرد را از شاه دوری به

شاه اگر خواندت گریز مجوی — ور براند بستیز مپوی

بجدل در حدیث شه آویز — تیغ تیز کند به که خسرو تیز

هر که بی عقل صدر شاهان جست — پیل در ناودان بود بدرست

کاول صف [illegible] — کار خسرو کار هانکو ناید

بال بهر زمانه دار نگاه — خرد از بهر پاس خدمت شاه

زانکه بهر قوام تخت و کلاه — بس خرد باید و سیاست شاه

گفت فی نظم این کلمه منتشر — هر زبان دست و پای آب آتش

ای برادر تو [illegible] من بشنو — ور ز من نشنوی [illegible]

[illegible]

حکایت

آن شنیدستی که گفت نوشروان
مطبخی را بوقت خوردن نان

چون بسر در ریخت قطرهٔ خوردنی
گفت زنهار خون خود خوردی

زین گنه سرت را بخواهم کشت
تا بخم [illegible] زخشم سیر [illegible] درشت

مطبخی چون شنید این گفتار
شد شکسته روانش رفت از کار

در زمان ریخت چون همه سر آش
کاسه را در کنار نوشروان

گفت [illegible] اگر گنه کشتنت
زخم شمشیر [illegible] و سر و دشت

ای سیه روی این چه آمیختی
گفت ای شاه وقت نومیدیست

کشتنم [illegible] بود از اول حال
کشتنم از بهر آن چه بود محال

[illegible] کشی بسی [illegible]
بر تن و جان خود نبخشودم

تا پس از من خلق [illegible] نگشت
که ملک را برای هیچ بکشت

تو نکو نامی که من مردم
[illegible] نام تو بیرون بردم

گفت [illegible] که [illegible] است
[illegible] گفتار است

زشتکاری و خوب گفتاری
از تو آموخت هیچ پنداری

عفو [illegible] من بقول تو شادم
شاد زی تو که من ز تو شادم

داد خلعت بپیشش بنواخت | زانکه معنی این سخن بشناخت
خوش سخن باشش تا امان یابی | وقت کشتن خلاص جان یابی
اول آن به که مستمع طلبی | که نداند هندوان عربی
هرکه در بصره هندوی گوید | چهره از خون دل همی شوید
سخن ار مستمع نکو گردد | کم از روزگار تو گردد
ای شهنشاه عالم عادل | جان دشمن بکش ز کحل دل
بکن از تیغ هندوی ای خسرو | ملکت کهنه را چو گلشن نو

فی حفظ اسرار الملوک و کفایته و کتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز | وقت آن زاهدان چه وقت نماز
کن مراعات شاه بد خو را | چون زن زشت شوی نیکو را
شیر چو بر داردت فکنده اش باش | چون ترا خواجه خواند بنده اش باش
دست تا ره داد پایگاه ببین | ور ترا سر کشد کلاه ببین
هر سری کو ز شه کله جوید | پای خود را میان ره جوید
پادشا ار ترا برادر خواند | دانکه در قعر دوزخت بنشاند
چون شه گفت این ملوک ار سخن | پس بجو و گفت هوشدار ای تن

همه خلق آنچه داده و آنچه زنند … از درون خانه نان بکید گزند
گر دهی نیک نیک پیش آرند … ور کنی بد بدی نگهدارند
زانکه از کوزه بهر عادت و خو … بتراود گلاب و سرکه درو
خویشتن را همه نکوخواهی … ورز بد دیگران نه آگاهی
تو که از کرده کسی بیازاری … با دگر کس چرا کنی یاری
چه کنی بر سفاهت جاهل … تا شوی ساکن ولایت دل
پسند عاقل آنکه خر کارست … کند از کند تیز بازارت
هست پندت نگاه دارنده … هیچ وقتی نا خوشش گو ارزنده
نه خرد جستن مراد خود است … از دو بد به کن برون خر بست
گر چه با خام طبع تو نیز و … تو چنان زدهی برو که از تو سزد
گر کند غیبت از دو بیرون نیست … یا بود یا نه بد و راهی بایست
گر بود عیب آن ز خود بدره … ورنه باشدت آن سخن بدو مهو
ور کسی عیب تو کند بشنو … وانچه عیبست جملگی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاک … تا برآید نهال به چالاک
گر تو معیوبی آن بشنو از هوش … ورنه آن را شد او میار بگوش

زانکه از کوزه همان تراود که در اوست
و وزن و معنی تراویدن
و تحقیق کردن …
… از آب و شراب
و روغن و امثال آن

در حلم پادشاه و احتمال از زیردستان

بشنو تا بوحنیفه چه گفت | تحفهٔ عقل خویش را چون سفت
که سفیهی چو داد دشنامش | گشت خامش ز گفتن نامش
گفت ازین ژاژ او چه آزارم | آنچه او گفت بیشش بیکارم
گر چنانم بشنویم آن از خود | ورنه ام با بدی چه گویم بد
ز و بهم چونکه عیب خود جویم | ورنه چه او چه من چه بد گویم
مرد بیدار ازین چنین باشد | گر برون و درونش زین باشد
خلق اگر در تو جست ناگه خار | تو گل خویش را ز دریغ مدار
آنکه زهرت دهد بدو ده قند | وانکه از تو ببرد با وی پیوند
وانکه بد گفت نیکویی گویش | ور بخیزد ترا تو می پویش
وانکه دشنام دادت از سر خشم | خاکپایش کن همین تو سرمهٔ چشم
وانکه سیمت نداد زر بخشش | وانکه پایت برید سر بخشش
همه را در محل خویش بدار | هیچکس را ز خود بیازار
تا بوی در کنار وصل و فراق | قسمی از مکارم الاخلاق
هست درین ملک ظلم و محال | هیچ در جسم و جان با وبال

بازرست و شد / روان از درچمن / که جان از بندش / که آن چاه / مولوی فرموده اند چنانکه حضرت / مفارق شده باشد / چنانی است که از بدن / از روان آنجا / ملک آباد به ز گنج روان

شاه چون بستد از رعیت نان / نقد شد کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود

نان خشکار و نزره می ببرے / میده گردانی و تو میوه خوری

پیشه خوان کو چه باشد نست / از بهای فرح بیوه زنست

ملک ویران و گنج آبادان / شیوه جز طریق بیدادان

سخت بیخ درخت از بادست / گنج پر زر ز ملک آبادست

ملک آباد به ز گنج روان / شاه را تن ندارد ایچ روان

ابر چون زرفت گشت و باران / شه ستمکش وان بیوه زنان

چون ستد شه حوامل از دهقان / ده از و رفت و ماند بیدهقان

هر که امسال آب و ور ببرد / سال دیگر گرسنه باید مرد

گرگ چون خورد گوسفند همه / سال دیگر نماند هیچ رمه

گر نخواهی برهنه عورت تن / در گریبان مزن ز بن دامن

شاه را از رعیت است اسباب / هم دریا ز جوی جوید آب

آب جوی از ز بحر باز گیری / بحر را زان همی شمر شمری

بس بکار آید ست مس بخواه / سرخی سیب اسپیدی ماه

هرچه چیز شاه کالبدشان همان
شاه جانست خفته نبود جان

شکل شه سر و رعیت تن
هر دو از یکدگر فسرده شن

تن بی سر غذای زنبور است
سر بی تن سزای شورست

رونق جان ز عدل شاه بود
ملک بی عدل برگ کاه بود

ترک و ایرانی و عراقی و کرد
هر که عادلترست او برد

شاه را خواب خوش نباید خفت
فتنه بیدار شد چو شاه بخفت

پاسش ار بودکان ز خفتن همان
پاسش هر دو سان پیه خفتان

فلک آسمان ار چه نه دارد
روز شمشیر و شب زره دارد

شاه را خواب غفلت آفت
همچو بیدار پیش بود یافت

شب فلک دارد از ستاره حشم
روز دارد ز آفتاب سپهر

کم ز نرگس مباش اندر حزم
چون کنی عزم رزم مجلس بزم

نرگس از خواب از آن جدا دارد
کو به سر پاس تاج زر دارد

شه چو غواص ملک چون دریاست
خفتنش در درون آب خطاست

چون سپیده دمی بود نیلوفر
شب چو ماهی در آب دارد سر

شه چو در بحر بار خواب شود
تخت او زیر و تاج آب شود

چون برون شد ز کالبد عجم نام
کوزه دل همچو کوزه‌ئی باشد
لیک مجرور باد دماغ قوی
کو بری بند کیسه بردارد
عجز رای و لست قدرت جا
هر که بر خشم و آز قاهر تر
شاه راه دماغ و بازو چیر
اول حرص حسبت رای دان
شاه راه درخورست حرص درست
دل و زهره چو نور قاهر کند
زانکه در کارگاه دولت و دین
مردی از شاه و خدعه از بدخواه
حمله با شیر مرد همراه است
همچو دریاست شاه خس پرور
بد ز نو گشته کند نیک کن

نامه دیوان شمار وزن بنام
تیز مغز و ضعیف پی باشد
تو ز تنها شیر کوزه می‌شنوی
کوزه‌ئی را هر کسی پندارد
خشم و کین و دماغ و بخل از شاه
او بدست بر خصم خویش قادر تر
خصم بد دل ببست خصم دلیر
بعد از آن خصم دست یابی ولیک
ور نه خصمش بود ز غفلت مست
زهره را تیغ در نیام کند
عقل بیند بجان حقیقت این
حمله از شیر و حیله از روباه
حیله کار زنان و روباه است
گوهرش زیر پای و خس بر سر
خار دارد و بجای خرما بن

[illegible]

همه روز از برای لقمهٔ نان
سیل نه هم سبد اگر چه نوست
نیارین گر چه زشت و بالا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل
زانکه میوه خوش نه سایه
ماهیان سرگشته همچو کلنگ
هست در جنگ تیر و جامه
کودکان زنان چه سود سیاه
زود خیرست خوش گر چه حشر
شتر تیز تگ چو ابله نیست
زیرکانی که زیرکان دلند
در صفا و یقین ملک ملک
یار دل به ز صبر تنها و تند
تشنه که دون را بلند و والا کرد
آتشی کاب را بلند کند

این حدیث ست و دو گدا که نان
علف خر سبوس کاه چو ست
سر او را سپهر والا کرد
یار بد هست بابت سر پل
زانکه سود به نه سرمایه
لیک از ایشان چو باز باید جنگ
همچو از تیر گرم بر جامه
دل و ضعف اگر کنند هر دو تباه
زود زایست و زود میر شرر
زاده او ز عمرش اگر نیست
گوهر تخم را چو آسیب گاه
از برای نجات و هلاک ملوک
ظفر و صبر هر دو همسر او
مر بلا را بلند بالا کرد
بر تن خویش ریشخند کند

[illegible]

[illegible]

از تف آتش گرش برد بغداد | از کف خویش گشته ابرش باز
زشت زشت است در ولایت شاهی | گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که سزند | نفع را تیغ و دفع را سپرند
شاه بی بخششان آفت سپه است | بی نیازی سپاه ذل شه است
ای بسا سوخته بخاطر و دون | تاجداری گشته گردون
چاکری کز بدست گر بزیست | بد نکیش زیست از خو زیست
چاکر مرد بد نکو نبود | آب خاک جز از سبو نبود
هست در دست تو چو تیغ و چو نی | تو زدی عیب با خود بنه بردی
لشکر از جاه و مال شد چو دل | زیستان بی زیست بی حاصل
لشکر از تو چو بی سپار شوند | از برای تو جانسپار شوند
چون نیابد بسیار بگریزد | با عدوی تو بر نسیا ویزد
تنبل لاغر شود بود منبل | سیر چو فربه شود بود کاهل
در غبا با کسی که بر صلت | تشنه شمشیر را بیشه با صلت
سوی او دل چو خاک در دست | نزد او جان چو آب در ریگ است
چه بی اصل زر و زور دهی | چه چراغ بدست کور دهی

[illegible]

اهی که با دین و ملکداری کار	در شره خوی خرس و خوک مدار
کانکه ناید از زمین پرسی	خوک بر تخت و خرس بر کرسی
شاه شه‌رسی که بیخرد باشد	نیک لشکر بنرخ بد باشد
اه جوان مرگ جان ملک پرور	ظلم چون ریگ آب ملک خورد
باد بر خاک کینه ور باشد	ریگ بر آب تشنه تر باشد
شه چو بنشست بر دریچه هزل	ملک بیرون شود ز روزن عزل
هزل با شاه اگر مقیم شود	خاطرش در هنر سقیم شود
اوّل نوبت باد هبات	واخر ظلمت آب حیات

در کار نادانی پادشاه

با نقیبی بگفت روزی این	که بران صد پیاده در صف کین
او حدیث این بجای بماند	پیشه و صد سوار در صف راند
چون چنان دید گرم گشت این	پس به گفت کای چنان چنین
نه درین ساعت ای بد بدکار	منت گفتم پیاده ران نه سوار
چون نقیب این سخن ازو بشنید	نیک دانست پاک را ز پلید
گفت من بکن ترش مبینی	که هم اکنون بچشم خود بینی

[illegible]

گه بپوشی خرقه ... جوشیا	همه سیاه شود همه درویش
عزم و حزم شهان شیوه که دید	آتشین پای قناعت سر برد
بدگهر راز وزرای سگی دارد	دوزخ آب خدای سگی دارد
زر زنده است عزیز تر زان شاه	کاهش از بیم شاه لرزان شد
رای بد بین و پاک دشمن را	هیچ پای بپست مرتن را
کس چه تدبیر غلط با کسی فرماند	نامه در غیر برق نتوان خواند
رای کم عقل نور برق بود	خاصه حالی که هم غرق بود
شاه تا رفت ... نبود	جهت در رفت وزیر بد نبود
شاه را آید ار چه شیر ژیان	روز نیک از وزیر باز زبان
در مشورت نیافت کس مقصود	از وزیر اهل سست حسود
زانکه در ملک این دو نامه شما	گر کسی چند را بر آید کار
تا دگر از چنین ...	این ... با بران دگر خانه
پیشه کار ملوک ...	چند باشد میان خلق عقیم
مرد را علم و حلم باید جفت	ورنه عدل از میان خلق نهفت
مملکت را ثبات ... درست	بیخرد مرد هیچ غول و دوست

[illegible]

ملک به رای شاه منصورست / رای او گر قویست منصورست
رای شه جز صواب نپذیرد / باز مردار موش کی گیرد
پس خطا بخشدش گه و بیگاه / آنکه باشد گزین خلق اله
خواجه را گر ملک عطا نبود / وانکه در رای بخیلی نبود
بینوا گر خطا کند تدبیر / تو خطای وزیر بخش و مگیر
ور وزیر از تو بینوا ماند / وانکه تدبیرها خطا ماند
هر کجا کور دیده بان باشد / لاجرم گرگ سر شبان باشد
عقل خسته و وزیر دامن در / بر کر خسک و کور سوزن کر
ببرد آب عالم و ابرار / مدحت پادشاه استخوار
دین و دولت بشرع و شه زنده است / زین و شین آن و دال پاینده است
ملک و ملت چو پود و چون تارست / این بدان آن بدین سزاوارست
ملتی را که ملک یار نشد / مایهٔ شرع هر دیار نشد
ملک بی ملت آشنایی نیست / شاه دیندار ملک جویی ست
گر خطا با ولیش جدا باشد / شحنهٔ شرع مصطفی باشد
تا اولوا الامر لایقش گردد / کار خافی حقایقش گردد

[illegible] ۱۷۵ [illegible] واین از [illegible] اللغات است [illegible]

شه [illegible] ستم ز ظلم نکرد — پای مسکین زان شکار بیش نگرد

گر جهان گردد آسیا ز خیانه — [illegible] کرده نباید بار

عادل و کم طمع نیابی [illegible] — طامع و ظالم از خدای حجاب است

ای که باشی [illegible] — دام و جال برکن از عالم

اندرین روزگار [illegible] سعدی — چیست جز عدل و ایه مهدی

خشک شد بیخ دین و شاخ صواب — دست بگشای [illegible] فتح الباب

شه که عادل بود ز قحط منال — عدل سلطان به از فراخی سال

سال نیکو مطیع عدل شه است — ورنه هر دوره را [illegible] است

هر دو بسیار را که دیده تر است — خشکی لب ز آتش جگر است

فی سخاء الملک و حسن سیرته

قحط سالی یکی ز کسری گفت — کار بر خلق شد ز باران تفت

گفت کانبار خانه بگشائیم — ابر اگر زفت گشت باران ایم

[illegible] وار از پی ضیا بسیم — که نه ما در سخا ز ابر کمیم

[illegible] ما هست اگر [illegible] او نیست — نام ما هست اگر کرم او نیست

[illegible] از خلق [illegible] بست — دست ما کی در سخا [illegible] بست

نصف اول [illegible] ۱۲ [illegible]

نه فلک را بکام بگذاریم	پنج و چار و سه را بینباریم
ابر وار از برای ایشانیم	تا بر ایشان گهر برافشانیم
ما سخی تر ز ابر و بارانیم	بلکه اقطاع معطی نانیم
گنج و انبار ما برای شماست	وین خزاین همه برای عطاست
گرسنه مردمان و کشوری سیر	سگ بود اینچنین امیر نه شیر
روز بادافره پادشاه	باز بهرام روز بادافراه
بتهتو ز گور گور مجوش	بهر ادرار شیر شیر بدوش
مر ترا آمدست چون اشراف	شیر کشتن بحق آهو ناف
عدل را باز خویش کن رستی	ور نه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورز و مگرد ظلم مگرد	ظلم ازین ملک تو برآرد گرد
شاه عادل بود بملک اندر	نایب کردگار پیغمبر
باز ظالم بود در آتش دود	یار دجال و نایب نمرود

در راستی میان جور و عدل

در عقوبت ز جرم بیش مکیم	جاه بد را ز دیو پیشتر بیم
جز تن از راه رفق برش خصم	بشکن از روی خلق گردن خصم

روی نغزان و عفو گستر باش ... بخروش و بکینه جان مخراش

تا صبوران چو خاک چون بادند ... صابران سال و ماه دلشادند

کار آن پادشا گزیده بود ... که حکیم و زمانه دیده بود

فعل نیکان باعث نیکیست ... همچو منبر که باعث سکیست

فکرت آخرتست اصل بنا ... نظر دولتست تخم زنا

ماه را پیشه چرخ پیمائیست ... شاه را کار ملک پالائیست

ملک آلوده مرگ بستاند ... ملک پالوده جاودان ماند

زر آلوده کم عیار بود ... زر پالوده پایدار بود

دین بی لطف شاخ بی بارست ... ملک بی قهر گنج بی مارست

ملک را قهر و لطف انبازست ... ورنه همچون تل خود آوازست

ببنیه خصم تو عنصر و پیوست ... عرق ایمان تو سرو پرست

حصن حق نیست ما حصل ملک حصین ... باز جان و روان شاهی همین

در دانستن که آخرت به ز دنیاست

آن شنیدی که زاهدی آزاد ... رفت روزی بجانب بغداد

تا سوی خانه خدای شود ... بسوی خالق نیک رای شود

خلق گشت از قدوم زاهد شاد
گفت هر کس سداد و سیر شاه
گفت مامون که چیست نیت او
حاجب خاص اهمان ساعت
گرد هر کس بر و زین ابرام
رفت زاهد بر خلیفه فراز
گفت شاه آمدی ایا زاهد
گفت زاهد نیم خطا گفتی
زانکه زاهد یقین تویی نه منم
تو بزاهد مرا خطاب مکن
گفت مامون که شرح گو بجای اینها
گفت زاهد تو این نمیدانی
عرض کرده [illegible] این دنیا
[illegible] در کنار [illegible]
[illegible] بدان مثل

زانکه بود او به پند دادن راه
زان ورع وان نکو سرشت او
دید باید مرا [illegible] ناچار
بفرستاد از پی دعوت
تا بر [illegible] در شود بسلام
میر مامون نکرد قصه دراز
مرحبا مرحبا ایا عابد
نیست در طبع من چنین زفتی
بشنو ای دیگر [illegible]
خانه [illegible] مکن
حاجت این حدیث [illegible]
چونکه [illegible] زاهد [illegible]
بر سرش می نهند [illegible]
یکزمان [illegible]
کرده ام حب آن دل [illegible]

نیست یک ذره نزد من کونین | کرده ام فارغ از همه بینین
بیش از این هر دو من همی طلبم | تو زچه جستی و دست این طرم
زاهدی مرتبه اسلم گشت | که بدنیا دل تو بیغم گشت
شادمانی بدین قدر دنیا | یا ز ناری ز جنت و عقبی
که بدین قدر تو زخر بسندی | یا با سفی بماند در بندی
گشت نامرد تجحل بدین گفتار | داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دنیی را | صید بشد هر بلا و بلوی را
دین بدنیا ده که در بانی | صید را چون سگان که دانی

در نعت علمای دیندار

علما جز این دین نبوند | چون نیابند نان این نبوند
چشم سر ملک و چشم سر دین است | این جهان بین و آن نهان بین است
این و آن هر دو یار یکدگرند | هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک و دین از سری که بیجز دست | راست چون حال و بوچه و ستد
ستد خسروان روی لاد آمد | ستد دولت سداد و داد آمد
ملک و دین را در این جهان دوران | صدق و عدل است و دین نشستیان

شاه را چون سداد شد دیار / ملک را باد وان ملک مدار

هر کجا صدق هست عدل زنده است / هر کجا عدل ملک پاینده است

شاه اگر جفت او گشت سداد / ورنه ملکش بود چو ملکت عاد

بگفتست صادق الوعدی / کاقتدوا بالذین من بعدی

چون بصدق و بعدل هر دو بهم / عهد بستند کار شد محکم

هر دو یکتا شدند از پی سود / بی زبان اقتدا درست نمود

نه بپا نشست زنده جاویدان / جور مروان و عدل نوشروان

ملک دو جهان بزیر پای آری / گر هوا را بزیر پای آری

هر که پرهیزگار و خیرشناس است / تا ده گیتی ست و خداوند است

چون خرد افسر و تقی شد گاه / خواندت جبرئیل شاهنشاه

در آنکه پادشاه را دل در هوا نباید بستن

یافت شاهی کنیزکی دلکش / شاه را آن کنیزک آمد خوش

چاکران لحظه‌اش در آب فگند / گفت شه خوب نایدم در بند

که چو بگشادی ثبات بود / شه که در بند ماند مات بود

گفت شه دست و دل ز حور پیش / نگذارم ده وا بی در گل خویش

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ... رضی الله عنه ...

... رضی الله عنها ... رسول علیه السلام

این کنیزک روان من برود
پیش تا غرقه گردد او هی تن
نقشش آب بروی تا برود
وانکه آتش برارد از جگرم
وانکه بی من خورد ز بی شستی شام
هر کجا هست پادشاهی عدل
چه بود ملک پادشاهی که
پادشا زو بیاست موزه خویش
ستم و جور برگداست چند
دشمنان جان طلب ز دولت او
خوان جان پیش دشمنان بنهاد
تخت او در سر نوشته بفلک
پای او گوش برگ باشد و ساز
پادشاهان که اینچنین باشند
همه در دست دیو تو برده

بر بام در آرد از پی سود
غرقه گردانمش بدریا من
من بر هم نقش وی او را آب
من در آتش چه افسرده نیم
من خورم بر وی از بلا کش بام
چه بود ملک و ملک بنشستی گل
ز نشستی ملک را نهاد نیکو
پای بنمای زو در موزه خویش
لاف بر چیز بنیو الی چند
دوستان را طلب ز دولت او
اقتفا نان بدوستان بنهاد
ز حکمش بر پیچ انس و ملک
خصم آنکس که بنیو اش باز
چرخ دولاب و پارگین باشند
شیدا او حرام چه بود

[illegible]

خویشتن شاه خوانده در منزل
شده بر عمر مستعار غرور
ایمنی خود جبا کرده مقیم
زانکه جمله آتش به پیشه نزد
رست باخود چو گم شد از دین و
ظلم و بیدادها بسی کرده
شادمان زانکه نان بیوه زنان
نان گاو بس فرزند بر باید
و چه پشمینه پابس و میوه
نان ایتام و غزل دوک عجوز
غافل از روز عرض و نفخهٔ صور
بگل اندوده ماه را رخسار
شاه در عالم که هر دو در ظلمت است
در قدم شان نه بهره اختر است
پسر ار چنبه با غایت باشد

در و دیوار و صحن و بامش گل
همچو بی‌عقل مردم مغرور
تا کسی برگذارد از وی بیم
خلق از او و بران بسی لرزد
نکس با شکر نیز اندر گور
خویشتن را ز بلهی بسی کرده
کرده در پیش بد تقسیم خراج
خوان خود با بدان بسیار آید
ساخته از تجمل بیوه
بسته در حرص بیش کرده هنوز
مانده از خلد و حوض کوثر دور
همه قولش چو فعل ناهموار
این اولوالامر و آن اولو العلم
این اولو الظلم و آن اولو است
ما کسی باید که زیر کف باشد

۱۲

در عدل نمودن و ظلم کردن

دولت ار کنون ز عدل و امن جداست	هر که ظالم تر است ملک آن وراست
گر همی ملک جاودان خواهی	زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب با عمر دراز	به زبان کوته و به تیغ دراز
عشرت آمد که می گزین بگزین	ظفر آمد که بنشین منشین
از مخالف بشوی در یکدم	هم بجوی مخالفان عالم
چون عمر نفس را بکار درآر	چون علی حرص را بدار برآر
نفس با حرص هر دو دشمن دان	خویشتن را از ننگ شان برهان
حرص را شربت هلاهل ده	نفس را همچو مرده در گل نه
عدل را تازه بیخ کن برگاه	ظلم را چار میخ کن در چاه
سیرت عدل صورت بهشت است	صورتش نخل گشته هم سرشت
سیرت ظلم شد ستیز کنشت	صورت عدل شاید بهشت شد
شجر خشک را به آتش تیغش ده	کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ مرزبان چو دست سنان نبود	مملکت را روان و تن نبود
ظلم شد غذای ملک و دین آمد	رای و تیغش سکنجبین آمد

دین و دولت بدین دو گردد چیر / خواجه را رای و شاه را شمشیر

ملک اگرچه بعقل چون بار بست / ملک بی تیغ تیغ بی نیروست

چه کشی تیغ بهر مشتی خس / باد رعب تو تیغ ایشان بس

بشکن از گرز گردن گردان / چون تو تقسیم کن ز سهم جهان خون

شاه چون آفتاب و تیغ بود / حرز و تعویذ رمح و تیغ بود

حرز و تعویذ و سایه خانه / بابت کودک است و دیوانه

در سیاست پادشاه

ملک چون بوستان شحنه بود خوش / تا نگرید سنان چون آتش

بکن از خون دشمن آلوده / تیغهای نیام فرسوده

قصد هندوستان چو کافر کن / گل آن بوم پاشنه رکن

جامه لعل پوش زنگی را / ز نیم هم افزای صحن دو زنج را

کین و سینه و دل از شام / کان تحری با جیش است بر اقدام

دین نگه دار تیغ بر دوان / گردن گردنان گردون خان

دل شان جز نیام تیغ مدار / این شرف در آسمان و تیغ مدار

زانکه از سر دی لاف تو سست / نتوان کرد پشت کافت چو قاف

روز هیجا که معرکه جنگ شود
تا هم بیدل ز بیم تنگ شود

مرد رمح و عمود و تیر و سنان
زود پیدا شود ز مرد و زنان

دشمنان را بزیر پای درآر
گردن سرکشان بدار برآر

باز دل چون دو بال باز کند
تیغ کوتاه را دراز کند

سیرت احمدی و طبع گریغ
صورت یوسفی و آینه میغ

خصم دین را به تیغ بر در پوست
که دو سر در یکی کله نکوست

سر که باشد سزای خاره و خشت
سوی بالش بری نباشد زشت

تنگ باشد یکی جهان بر دو شاه
تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه

خوشهٔ تاک پخته شد خو کن
جامهٔ تخت کهنه شد نو کن

چند گویی بت‌شکن هر باری
بت صورت شکست بسیاری

تو بجد همچو جد میان دربند
بت معنی شکن کنون یکچند

تو بجد همچو جد بنیان کن چست
بت معنی شکن که او بت تست

بت صورت اگر منات و لست
بت معنی بسومنات دلست

دل مومن چو کعبه زان بدرست
زمزم و رکن او مبارک و چست

پاک حرص و غرور و شهوت و کین
حسد و بغض و آنچه هست چنین

۷۳۷

هر یکی آفت اشد درون نهاد — هست یک بت بصورت بنیاد

ای شهنشاه عادل غازی — تیغ در نه چو احمد تازی

کعبه را از بتان مطهر کن — شمع توحید را منور کن

چه کنی پنج و نه در غم و پاس — لذت چار طبع و پنج حواس

مر ترا بنده عنصر است و فلک — شش و پنج و چهار و نه و یک

شش جهت را بعالم تجرید — یکجهت کن چو عالم توحید

پنج حس را بقدر رای ببند — از سه و چار طبع در در بند

سه قوی را بده غذی و سرشت — قوت شان ز باغ هشت بهشت

دو جهان را بزیر حکم در آر — یک خرد را بمصطفی بسپار

در حکم راندن پادشاه

پایه قدر آنجهانی جوی — سایه و فر آسمانی جوی

همت اندر بقا و عالی دار — دل ز کار زمانه خالی دار

دست ازین گه بهاهی جوی بشوی — شربت از آب حوض کوثر جوی

ملک باقی کمال ساز بود — ملک دنیا خیال باز بود

نیست این ملک مر ترا حاصل — ملک باقی طلب بدان منزل

دل چه بندی درین سرای مجاز — همت پست کی رسد بفراز

دوست مقصود هر دو عالم تو — ز دو لشلی رسد بدین غم تو

بسگان مان برای مرداری — سایه و فقر استخوان خواری

امر و نهی زمانه خوابی دان — سر آبش همه سرابی دان

تشنه چون زین سرابی [illegible] — پشت اقبال در به و نابشاید

چه کنی تخیر و زه ملک خیال — کز پی تست ملک عز و جلال

بسراب از سر طمع مشتاب — زانکه نبود سراب را پایاب

صد هزاران جنیبت اندر زین — هست پیش سرای پرده دین

دوت ره داد دوت شد وارد — دوت به بهشت او نکه دارد

تخت تو بر رخ زمین عارست — گردن چرخ بهر این کارست

کام زخم زمانه کام تو است — [illegible] لگام [illegible]

حکایت

آن شنیدی که در حد [illegible] — بود مردی گدای گاوی دا[illegible]

از قضا را دو پای گاوان [illegible] — هر کرا هیچ بود چار [illegible]

دوستانی ز نیم ورد پیشی — رفت تا بر قضا [illegible] نشستی

بخرید آن حریص بی مایه	بدل گاو و خر ز همسایه
چون برآمد ز بیع روزی بیست	از قضا خر بمرد و گاو بزیست
سر برآورد از تحیر و گفت	کای شناسای رازهای نهفت
هر چه گویم بود ز نشناسی	چون تو خر را ز گاو نشناسی

تاج پادشاه بترتیب کواکب

پای بر نه بر آسمان سرمست	تیغ بهرامشاهی اندر دست
مه چو پیش آیدت سرش بشکن	تیر اگر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان ز پنجه ناهید	تاج بر نه بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام	بستدی او به تیغ او کن رام
تنگ بگشای کوری برجیس	همچو برجاس بکن سر برجیس
برگرای این کبود ایوان را	تا نماید نصیب کیوان را
نحس کیوان به تیغ اندازش	بستان سعد کش چو بنوازش
هم به نیروی بخت خود پای	سر کیوان سپر بزیر دو پای
چون دوات تو دید بی تلبیس	چون قلم سرنگون شود برجیس
پای بر جبین را بکن ایوان	ده بتاراج خانه کیوان

نیزه یکدم بسوی سر بالا کن — هفت سیاره را اشیا کن
زهره آسمان ز سر بر کش — اختران را بطاعت اندر کش
میزبانی کن از درنگ اجل — کرکس چرخ را بسجدی حمل
تیره گاه و را بدر بتیر سپر — پس دراندازد در تنور اثیر
از فلک نشان سنان کوه افکن — سیخ ماهی و دو روی را برکن
قوت و قوت را شرف نو کن — شیر را داغ و خوشه را خو کن
جستی کن بکین بقوت خویش — از ترازو زبان ز کژدم نیش
از شگرفی به تیر خوش ناله — بر کمان دوز حلق بزغاله
شست را جام تیر شاهی کن — آنکه از دلو دام ماهی کن
آنگهی چون به پشت پایه تخت — بر فلک نه چهار پایه تخت
تکیه بر مسند جلالی کن — خیمه در ملک لایزالی کن
ملک افلاک را قراری ده — هر یکی را تو اختیاری ده
بر کش از بحر عالم مطلق — چرخ زراق را ز سر ازرق
جامه سوگواریش بستان — خلعت شاهیش بپوشان
هر دو عالم چو شد مسخر تو — جمع شد جن و انس بر در تو

[illegible]

که درمیان [illegible] [illegible]

چون گرفتی تو ملک ملک یقین / رامی کن بر شارن العالمین

شومی دین خوان بری مردم را / پست کن دیو و دیو مردم را

خاصه آنرا که نفس بدکیشش / گوید ایطاست نقش قافیتش

نه نداری ز ملک سرمایه / نه نداری ز شرع پیرایه

اینهمه گر شود مسلّم تو / چون شود جبرئیل آدم تو

ای ز دولت همیشه میمون تو / کیست اندر همه جهان چون تو

چون تراهست بر سپهر زمین / ملکی آراسته ز دولت و دین

دین حق در حمایت تو شدست / شرع خوانی کفایت تو شدست

شحنهٔ شرع مصطفی شده / زان زناکردنی جدا شده

جان آن کز فنا بقا سودست / از تو در خاک تربت آسودست

مصطفی رخ چو در نقاب کشید / زامت خود ترا بدان بگزید

تا دهی شرع را همی رونق / دست باطل جدا کنی از حق

سایهٔ کردگار ازان شده / شرع را حق گزار ازان شده

هرچه خواهی بکن که دولت تو / بست با حشمت تو صولت تو

دین و دولت عیال تیغ تواند / کفر و الحاد در گریغ تواند

قافیه باشد از تکرار کردن یک عبارت قافیه است از معیوبات

شاد باش ای امین دین خدای
یافته دین ز سیرت تو بهای

تا ز پنج و چهار و سه پیر سی
از شش و هفت و هشت نشکری

تا هوا را ز بیم تیغ تو تهی
بر سر دل کلاه کی نهی

چون هوا را بطبع کردی قمع
اینهمه گرد درست بیکدم جمع

ملک و دین هاست نگهبان من
خال زنگی سخن نشویم من

چون بزرگ جهان طبیبی گفتی
در تقوی بشرط دین سفتی

گوید آنگاه جان خیر الناس
بزبان و وفا و استیناس

تا جهان پادشاهان بادی
گر تو شد دین حق تا زآدمی

عالمانت چو تیغ چیره زبان
عاملانت چو نیزه بسته میان

زنگیانی که پاسبان تواند
ور ز تفاخر بر آستان تواند

گر سیاه هند و گرچه کین دارند
راحی ز سمی نظم ملک دین دارند

دین همه بندگان کهتر تو
میگشایند جمله کشور تو

گردن کس برای کین ننهند
چون علی جز بامر دین نزنند

چون علی زینت و آلت اند دلیر
صفحه شرع و صفحه شمشیر

نیست در غزو در مقالت شان
جز حدیث و حدیث آلت شان

چون سر ملک جاودان آمد
که زنشه سوی سجده گه پویند
نه همه بت پرست چون کفا
نیست شان جز بکار دنیه کا
دوستان را ببارگه اقبال
بلکه زهم چو شمس و قمر
شاد باش ای گشاینده شاهنشاه
جام بر کف بسان ناهیدند
از کف پای تا بتارک دل
تیغ داران چو تیر و چو سنان
از پی قهر دشمن بدخواه
همه پرچم و لشند همچو انار
بر ولی یمین و بر عدو شومند
خیمه‌ها در ممالک فلکند
لشکر از بهر ملک و دین باید

زین جهان آن چو در آبادان نید
تشنگی شکری همیگو شید
نه همه حق پرست تا بدوار
خدمت کرده گاره خدمت شاه
دشمنان را همیشه رنج و وبال
بگه رزم شیر شرزه شد
لشکرت چون ستاره اند و تو ماه
تیغ در دست همچو خورشیدند
صد هزاران تنند با یک دل
همه بر جسته و ببسته میان
گرد بستان ملک شاهنشاه
همه قد ریز نیخه همچو چنار
خصم را سنگ و دوست را موم
دیده بانان و لشکر ملکند
خود چنین ند و اینچنین باید

ملکی کو سپهر پی باشد	چه ملک لشکریش کی باشد
گرز بارا به تیغ ریزه کنند	تیر بارا به تیر تیره کنند
جان خصمان ز تیرشان بنفیر	ملک را همچو تیر کرده به تیر
چون تنوره بزیر این طارم	همه آهن دهان و آتش دم
سرکشان نکس تیغ شان باشد	ولی کیمخت کرگدن از سر
مرگ بازیچه پیش مردی شان	گشته حیران ز هم نبردی شان
کرگدن جثه اند و پیل اندام	یافته دین ز تیغ شان آرام
قدشان همچو سرو نو رسته	خشم شان جمله با عفو بسته
همه حوران آدمی صورت	همه شیران اژدها صولت
چشم بد دور ازین سپاه و حشم	که نبیند از قبا و دو رستم کم
همه شبرنگ بادپای گشته سوار	کوه آهن تن اندرو جان اوبار
شست بین چو سوی تیر آرند	اژدها اژدها اسیر آرند
شده اعدای ملک از ایشان خرد	همچو ریش کهن ز شانه فرو
تیغ شان از برای جان جهان	سر چه سیحون گرم چون سیان
آن شبل بیشه را کند پر لعل	دین ز نادره هوا نکس را نعل

نعمت اول اعداد سپاه دوم وقت شده گوینده برهان ترتیب کننده سیم نمی بگو دو بنده ده وزن اقتدار او با نعمت اول با همه بادپای ها

در سکون ثانی نگاه خود در کدر میان علم زاده با ... دیده ... علم دوزاعت قوت

صدف دُرّ نشان وان ملک — هدف تیر نشان کمان فلک

صفدرا ستی که صحرا برانزند — سوی خصم تو ناوکی اندازند

گشته چون ناوک سرافرازان — ناوک از نیش کشته شب ازان

حصن فغفور ترک خرگاهیست — حصن تو ناوک سحرگاهیست

آنچنان باد پادشاهی تو — که نخواهد عدو خواهی تو

تا جهانست عرصه جاه تو باد — هفت اقلیم در پناه تو باد

جود و فرهنگ عقل و تیغ باد — نقش جاوید در نگین تو باد

بس ستودم بطبع اینها را — آسمان کرده ام این زینها را

زانکه پیش تو هیچ دیگر کس — هست چون پای پیل پیش مگس

تو چنانی که بادت است ستود — ورنه آنچنانست خواهد بود

لیستی و بر ستی از آتش — ورنه باد روزگارت خوش

شعر گفتم از شناسی آسیر — آمد اکنون گه دعای وزیر

فی وصف الحال و تمام مدایح السلاطین والوزراء والقضاة چون مدایح سلطان اعظم شاهنشاه معظم اعز الله انصاره طرفی گفته آمد در خور مناقب وی

چه در خور طبع قاصر و رای رکیک من بندهٔ عاجز و چون
همگی مناقب و فضائل ستودهٔ وی پادشاه خلد الله ملکه
نتوانستیم رسیدن بتحریر بیش آوردیم و طریق اقتصار و اختصار
سپردیم و آنچنان گفتیم که مهتر کائنات و سرور موجودات صلی الله
علیه و آله و سلم در شب ملاقات در حضرت ربوبیت گفت
لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت و بعد از آن بمناقب
و فضائل وزراء و اصحاب القلم و شمائل قضاة و ائمه دین
کثرهم الله انجامید یعنی این کتاب را بپایان آوردیم از هر یکی
طرفی نبشتیم در خور رای قاصر و رکاکت طبع بلید خویش
گفتیم و از ایزد عز و جل ذکره درخواسته می آید تا مگر از جمله این
ابیات یک بیت برای اعلی الله پسند آید و محل
قبول یابد که بدان یک بیت بندهٔ ضعیف بر حکمای اولین
و آخرین مفاخرت کند چنانکه گوید از کبر سر من آسمان سای شود

ای سنائی چو یافتی امکان	بنمای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدائح شاه	بسوی مدح خواجه آر پناه

۱۳۶

۲۳۷

خواجهٔ خواجگان محمد صدر صدور
خواجگان و جماعت دیوان
بعد از آن قاضیان و جمع قضاة
سرفرازان مملکت ایران
خسرو شرق را بهر کاری
خرم از رای شان جهانگیری
چاکر ملک شاه شد بینو
گر ببینی تو مملکت غزنین
چون بود شاه را نکوکردار
شاه و دستور هر دو نیکوکار
شکر این نعمت بی اندازه
که تواند گزارد بر گو هین
ای بزرگان غزنین و لوهور
یافته اید انچه بود حاجتتان
شه جوان و جهان جوان زمان

بر بداندیشش مملکت منصور
سروران و گزیدگان زمان
شکرشان برتر از صیام و صلوة
نامداران خسرو توران
روز و شب نو نهاده بازار
عیب پنهان و آشکار هنر
که نه بیند کسی درو آهو
بازشناسی از بهشت برین
مملکت را فزون شود مقدار
هرچه بایست جمله داد خدای
که شد اندر ممالکش تازه
گشته جنت حوالی غزنین
چشم بد زین زمانه بادا دور
گشت پذرفته آن عبادتتان
در امان خجیر روضهای جنان

چون بود کردگار بخشنده بدهد هر چه خواهست و بنده

کام دلها میسر است اکنون باد یارب زان که هست افزون

یارب این فضلهات بر بنده دائما تا بروز حشر پاینده

فی مدح الصاحب الاجل العالم صدر الدین نظام الملک ابی محمد الحسن القاینی

سر احرار سید الوزرا که خدا برگزیده کرد ورا

در محل کفایت و امکان صاحب صاحبی و کرمان

راعی خاص و عام جمله عباد صاحبی به ز صاحب عباد

نیست مانند او بهفت اقلیم از صدور جهان حدیث و قدیم

برتر از عیب هر چه باشد عار در وزارت بسان صاحب غار

دیده ازوی کمال خلق و ادب عقلش الکفی الکفاة کرده لقب

پیشوای صدور در عالم ملک آرای او چو خاتم جم

مملکت ازوی مرفه و نازان هفت سیاره اش چو دمسازان

روزی جن و انس در کنفش وحی منزل کشیده با فلکش

ظلم و عدل از نمایشش حیران ظلم گریان و عدل ازو خندان

در دو درگاه عقل و جان سرّ اوست　　نردبان پایهٔ فلک در اوست

خطبه کرده زمانه بر شرفش　　آسمان دستبوس کرده کفش

دایه و دایهٔ حشر و فلکش　　قبله و قبله‌جای جان قدمش

بر زمین آسمان امر ملکست　　بر فلک سایه‌بان رضوانست

عقل مدح و خطاب می‌گوید　　عقل خود خیر و صواب کی گوید

آنکه حاتم اگر بشود زنده　　شود از جان و دل ورا بنده

فطنت و ذهن پای برجایش　　برده تا عرش رایت رایش

باشد اندر نظام هر دو سرای　　مرد صاحب جلیش صاحب‌رای

اندران خیمه سنت آرایست　　واندرین خیمه ملک پیرایست

مرد دین را شریعت آموزد　　شمع ملت به پیش شمس فروزد

در حفاظ وفا یگانه شده‌ست　　اختیار همه زمانه شده‌ست

عیش عالم بدو شده تازه　　هنر او گذشته از اندازه

بود صاحب جلیش بهر خدای　　هست در شغل ملک صاحب‌رای

صاحب امی شه رو بیت او　　ناصح دین شه طویت او

مرد کز بهر دین خرد در تاخت　　با خرد ترازو خرد نشناخت

عالم عاملست در ره دین
زان بدو رست شد امارت او
در وزارت قویست بازوی او
هست در مجلس خداوندی
خسروی را که پیش حق یازد
گر زند در صلاح ملک نفس
قبله دو نشست میان لطیف
خواجه خواجگان هفت اقلیم
گردون [illegible] بخشد
عالم از سر بندگی گردن
پس از این جان [illegible] امارت را
[illegible] سر وفا [illegible]
بخششش [illegible] و سوال
صورت [illegible] آشکار و نهان
آفتاب آب و آسمان [illegible]

عامل کاملست و با آیین
شد [illegible] ازوی وین وزارت او
زان سبب قلب [illegible] تیغ از وی
[illegible] پیوندی
آن [illegible] پیش شرع ور بازد
[illegible] خدای بیند و بس
که چنین نیست هیچ خلق لطیف
گروه سلطان جهان بدو تسلیم
عفو بستاند و گنه بخشد
از [illegible] ساخت گردن
[illegible] در بر دو وزارت را
طبیعتش در صفای دل مشغول
[illegible] اهل را [illegible]
چشم چشم چرخ و گوش جهان
با [illegible] دیدار و [illegible] تا شیر

دیلمش فارغ ز گوشمال و وال جاهش ایمن ز چشم زخم کمال

آن وزیران که لاف عدل زنند پیش عدلش ز ظلم نام زنند

تا برانداخت ظلم را خانه نیست در ملک غزنه ویرانه

دل ندانم سپیدتر یا موی جان ندانم لطیف‌تر یا روی

چون دولت بود نافعی از تو شاد شد جان شافعی از تو

زانکه در مذهبش قوی رایی دست در کار و پای بر جایی

آن با جود او چو مستلیان پست همچون سبال حنبلیان

ظلم گریان ز عدل او شب و روز که نشد بعد از آن ز خوف پیروز

ملک غزنین بهشت را ماند تا در او خواجه کار میراند

ظالمان را ز مملکت بکند فتنه بر خاندان ظلم افکند

سال و مه در نظام دین کوشد کفر و بدعت ز بیم بخروشد

در صلابت درین زمان عمر نیست بتمامی اجل چنو دگر نیست

این شباهت بهرزه یافته نیست وین کفایت بخیره بافته نیست

در ورع همچو شبلی صوفی در نکت چون حنیفهٔ کوفی

شهریاری که تنست او جانست انس و جن هر دو را الف بانست

طرفه نامه قرار داد براى نامبرده اسپ اختراع نموده [illegible] معنى و كوفى [illegible] كه تاريخ [illegible] نام و ديگر [illegible] در زمانه اين [illegible]

روز و شب صلاح کار جهان
طلبد ورنه باشد چه کس نیست
پادشاهان هر دو که بطلبد
از پی تاج گشته بر در زرا
تا که بنشسته جای در بالش
شهر غزنین چه کرده بود [illegible]
زین سبب اهل غزنی از غم و رنج
آن که شاه بوده فقیری [illegible]
چون خدا راه حکم بگشاید
زین صفت پیشکار بگشاید
شاه بهرامشاه و خواجه [illegible]
شاه با عدل خواجه با انصاف
هرکجا امن و عدل [illegible]
[illegible] داری که اینچنین بنیاد
[illegible]
چشم بد دور باد از این [illegible]

سال و مه شد [illegible] قرار جهان
با خلش خطا [illegible] نیست
[illegible] و اتفاقش [illegible]
دیدار و امن جمله [illegible]
بالش [illegible]
که [illegible] زین صفت [illegible]
رسته گشت و نشست [illegible]
[illegible] فراموش کرد و شاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
هرچه [illegible] اینچنین [illegible]
نیست [illegible] امن [illegible]
خلق در راحت و خوشی آسوده
شاه بهرامشاه [illegible]
که جهان را بعدل داد امان

و اسامی آن [illegible]
[illegible]
در وقایع بعد از آن
در ایام استادان [illegible]

خواجه را بر ممالکش بگماشت — که بدو دین و شرع سر بفراشت

بر خلایق شده مبارک پی — خواجگان پیش وی شده لاشی

در محاسن یگانه در جهانی — چون محاسن سپید نورانی

تا جهانست شاد ماند زیاد — جان او جفت درد و رنج مباد

تا جهانست باد دل شادان — کی جهان از وی است آبادان

هر که بر جان وی نشاند آتش باد — جان با جمله ذرات آتش باد

فی مدح الاجل نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن محمد المستوفی

خواجه بونصر نایب و دستور — چشم بد زان جمال جاهش دور

خلق او هست بی ریا و نفاق — لطف او هست بی خلاف و شقاق

هم نکو خلق و هم نکو گفتار — هم نکو خط و هم نکو دیدار

آنچه گوش از کمال خواجه شنید — چشم از و صد هزار چندان دید

کانچه دارد ز خلق او اطراف — آهوی چین ندارد اندر ناف

جان و دل را نتیجه مونس — عقل کل را شمامه مجلس

هیچ دیدار و عقل گفتارست — دولت ایثار و همت آثارست

فضل او در جهان علم افراشت — که ادب بر درش چو فراشست

از پی جاه و خدمت سلطان — نه برای فلانک و بهمان

قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست — سر نه عقل گرد خانهٔ اوست

بال خود چون خیال بگذارد — وان سلطان چو جان نگهدارد

صورتش ابتدای قوت روح — سیرتش انتهای سورهٔ نوح

کرده از بهر حق بکر و گفت — عادتش عدت و فخار جفت

در ره شاکری فرشته وش — راست محنت کش ست محنت کش

پیش او از برای سود و زیان — صد هزاران دولت و یک فرمان

همچو عقل آگه از که و چه و چون — فکرتش پی برد درون و برون

از پی آفتاب و هر آرای — زو برد مشتری اصابت رای

رای او قطب دولت مردان — ملک دین گرد رای او گردان

همچو عقل از ورای پنج کبود — دیده نادیده هرچه خواهد بود

پیش رایش نمانده پوشیده — بر فلک هیچ روی پوشیده

غمش از جام جم نیاید کم — که همه بود می ببیند چو جم

دل واز برای که به همدانی — هست مشکوة نور ربانی

اثر لطف او چو آب زلال — خاکروب درش اثیر جلال

نیست در این کارگاه صنع خدای — کار بندی چو خواجه کارگشای
چون سر انگشت او قلم گیرد — چار طبع عدو الم گیرد
عنبری از ذره چکد ز نوک قلم — چون ز سر بیاض ساخت قدم
بست بالاست پیش تخت عرش — خاک بهناست پیش فرش فرش
ابر گریان ز دست و تیغ کش — صبح خندان ز نور خاک رهش
هست در رشک آن کف گشتاک — آب دریا و لؤلؤ شهوار
برده آب بهار رخسارش — لب خندان و چهره نارش
گر فلک نیست کلاه او هر گاه — از گریبان چرا بر آرد ماه
پیش شیر خدا اگیان ز هوش — هر زبان حلقه گشت در گوش
گر چه بر نقش گشا در ماند — بلکه سیر یاه را ماند
سایه باد اش پدر ناپرست — سایه بان زمانه جانور شد
چیز یاد روش نماید حجل — ذات او نیست در زمانه بدل
از خط او که بینی و تو نیست — دیده کل بین عقل کل تست
خط او در سینه است گلبن از — پشت طاوس از سینه باز
در سیکر فضل او تأمل کن — محمل امان روح را امل کن

تا ببینی بچشم عقل و یقین / در دو خط صد نگارخانهٔ چین

درج کرده چو سایه و خورشید / در شب و روز نامهٔ بیم و امید

زرده عقل زردی خامه‌اش / او هم از دین سیاهی نامه‌اش

هرکرا نیست چون قلم سر پیش / قلم او قلم کند پا پیش

خط او خط جان اسرافیل / کلک او کیل رزق میکائیل

کلک او همچو نوک تیرکشان / خط او همچو غمزهای خوشان

صورت خط او که در نامه است / چون نسیم بهار خوش خامه است

شحنهٔ راه دین صلابت اوست / روح قدسی کمین شتابت اوست

نیست پوشیده در قلیل و کثیر / نزد تقدیر هیچ چیز دبیر

خامه اندر بنان او که شیر / تا گشاید ز خناق بر در خیبر

همتش آسمان و خلق ملک / خاطرش آفتاب و کلک فلک

زاده از روح کلک او بیقین / شب و روز جهان ملت و دین

بر سر انگشت می چو گشت سوار / آن لطیف نحیف زرد نزار

اندر انگشت و شادی دوست / خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست

دوستان او ز رخ کند چون لعل / دشمنان اکند سیه چون نعل

شب آبستن است خامهٔ او — گشته حامل ز فتح نامهٔ او
تن سپید و سیاه منقارش — همه ساله غذی شده قارش
زان زبان سیاه و شخص سپید — گروه دشمن ز جان خود نومید
هست همواره با دل بیدار — در همه کار عاقل هشیار
گر شود همزبان بجز سیاه — برکشد در زر بجست تاج و کلاه
جاه او هیچ پایه ملک نگار — کلک او هیچ تیغ کارگزار
با بتان و بخشاق حور و پری — در تباشیر بشر او بشری
عقل با وی نشسته در مکتب — علم از وی گرفته علم و ادب
بلکه ضبط مال و عقد حسیب — ساحران راز نار بعلم آسیب
گروه از وی بقدرت خلاق — درج طومار و دفتر اوراق
دیگران را گه سوال و جواب — حاجت آید مطالعت بکتاب
او نه حالی که شاه از و جوید — همه از بر بجمله برگوید
ملک عالم برش معاینه شد — دل او بر مثال آینه شد
حبذا رای روشن پاکش — که فلک گشت تختهٔ خاکش
چیست بهتر درین جهان جهان — مرد را کار و کار را مردان

مال دنیا اگر ورا باشد — همه بر زبانش ابر پاشد

بر ده هیچ سخاوتش تا عیوق — میوه و برگ شاخ و بیخ و تنه [illegible]

خیمه عمر او هزار طناب — تا خیمه آتش برابر [illegible]

تا ورا شاه مشرق تمکین داد — ملک را صد هزار تمکین داد

وهمه از بخت شاه مشرق بود — که بدو رونق دول افزود

راحت مردم عالمی برآسودند — بحیات و بسال بر بسودند

که کسی را گماشت شه بجهان — که نخواهد بجز بخلق زیان

بقلم قسم که بنفت اقلیم — هیچ نا کرده ظلم را بنگی [illegible]

حاکم مملکت چنین باید — تا زبودش جهان بر آساید

تا جهانست ملک خسرو باد — که مرا و را چنین شتابت داد

باد تا باد ملک را بازار — شاه از جاه زر شاه بر خود [illegible]

باد امرش چو امر موج ملک — باد عمرش [illegible] عمر نوح ملک

باد تا باد شکل خط همه طول — بخدا همی و سرانگان [illegible] دول

شاه را باد عمر تا جاوید — خواجگانش چو ماه چون خورشید

صاحبا دل آن [illegible] — صدر دیوان و خواجه [illegible]

چشم بد دور از چنین صدر وزیر | که ندارد در زمانه نظیر

فی مدح الشیخ العمید ظهیر الدین ابی نصر احمد بن محمد الشیبانی

آنکه بر مملکت ظهیر است او | خلق را در بهی بشیر است او

عالم پیر و آسمان امان | نادره مایه نخبهٔ جهان

بر عمیدان مملکت سالار | شاه را برگزیده در هر کار

معتمدگاه و حل فتح جهان | کرده از بهر جمله فتح جهان

که بکار انگشت نهان را او | مایه بخشد همه جهان را او

نور رویش صد دقیقه حدقست | خط خطش خطیرهٔ صدقست

خط و معنی وی ز ظلمت و نور | هست چون لعبت حور بر رخ حور

هر سوادی از و بیاض فلک | هر بیاضی از و ریاض ملک

نور و ظلمت بهم قرین آمد | در علو چرخ هفتمین آمد

لذت روح وان خط خوبش | نکند کس بحرف منسوبش

زان خرد بر خطش بیا شیفتست | که معانی و لفظ چون جفتست

گر نه از تنگ مانی ست آن خط | از چه خطهای مقله گشت سقط

آنکس روحست نقطهای خطش | چون گشاد از رخ درر سقطش

چشم بد دور سخت با معنیست — همچو ارژنگ خانهٔ مانیست

گشته از درج یک بیک پیدا — همچو درج دُر و پیکر دُرزا

عقل گمره ز شکلهای رفیع — درج و الواح نقشهای بدیع

با خطش خط خازن بوّاب — همچو با آبها نیست سراب

شود آنگه که او گرفت قلم — تاوک عرش پیش او چه قدم

کاغذ نامه همچو روشنهٔ نور — سواد حرفش ز زلف بر رخ حور

در بلاغت ز سرعت قلمش — آب آتش فرو گشت ومش

هر سخن کرده آن شاه آه — در دل خواجه آتش پناه آه

جود او را اگر نه پیدا نیست — چون سخایش سحاب دریا نیست

با لطفش بزیده برگشته — تا ز عنفش بخار کرده شده

با وفا بهجهٔ دل اوست — داد دنیا و دور چه دل اوست

دین ده دنیا مسلم هم اوست — زانکه دل کعبهٔ معظم اوست

عرش آنچه کعبه حرم است — خانهٔ او ز کعبه خود چه کم است

صا ورده دار عطا چه پایان — گشته از هر سوی بد و پایان

عالمی از عطایش آسوده — یافته هر چه در دلش بوده

شده در کار ملک و دین بیدار / دین و دولت فزوده و مقدار
شاه را چون در تصرف ملک / کرده از رای او تصرف ملک
صدف در علم یزدانی / دلش اندر ره مسلمانی
در میان حریم حرمت او / از برای هنر و حشمت او
دست او با قلم چو یار شود / بر معانی سخن سوار شود
آب در لولو و جان صفات او / ابر و دریا و کان سخاوت او
شاه را آگه بشر معتمد است / در همه کارها ورا مدد اوست
صاحب سر خسرو انشا اوست / زان که اسرار ملکش آگاه است
گشته اسرار ملک معلومش / بهتر سلطان بجمله مفهومش
نیست در مملکت چو یک تن / گاه تدبیر و رای و گاه سخن
واقف راز شهریار بدل / در دلش راز مملکت حاصل
سال و ماه از شه آمده زوار / چون حرم گشته بر صغار و کبار
همه با کام دل قرین گشته / همه با ساز و اسپ زین گشته
کف او بر سحاب بحران کرد / بحر را صد هزار تاوان کرد
نیست چون او ز شاه کوه جسیم / در بر او هیبت و لیست عظیم

خط او شکل زلف حور بود | هر چه عیب است ازو نفور بود
خط او خط معانی بکر | نام او نامه مبانی ذکر
قلمش چون معانی آمیزد | نقشبند معانی آمیزد
از سواد و بیاضش از پی مزد | گشته عقل همه امینان دزد
نامن و ماخذش نتیجه بیان | منتظر و مخبرش دریچه جان
هم نکودار اصل فضل و کرم | هم نگهدار راز دین و حرم
چون سر خویشتن سر نگهدارد | مال چون مار شد زه بگذارد
گنج را همچو سر بگذارد | راز دل همچو دین نگهدارد
زانکه داند که با کمال وجود | جز به صنع نگه نیابد بود
زانکه دریا و ابر و کان بعطا | بکشند از طریق جود خطا
لعل کی دید هر که کان نکند | زر کجا یافت هر که جان نکند
اندران هم که خوش زبان باشد | گوش را لفظ او چو جان باشد
فطنت او برآید از پی ساز | سود وار از میان خانه راز
فلک از جود او عطا جوید | راز با راسی او سخن گوید
راز دارست غرتش زان است | خازن راز حارس جان است

۷۵۲

ماجرای زمانه دیده دلش — هرچه زو خوبتر گزیده دلش
وهم او چون نم هوا از گل — آن برآرد که باشد اندر دل
دو برادران عقل جامهٔ او — رهٔ مردان چو برق خامهٔ او
زان نکو اعتقاد و رای رزین — شده چون خلد ملکت غزنین
بلکه دور و سپهر خامهٔ او — کرده چون روی حور نامهٔ او
هر که را از وی همی گلست آن خط — که نیابی بدان نهاد و نمط
چون سر کلک ورزند بدوات — بنویسد بسبع سبع برات
که ازین تیغ تا که بود ستم — نه تو دیدی نه من شنود ستم
راست گویی که نامهٔ یحیی ست — یا بگاه شفا دم عیسی ست
پردهٔ معجزات تا بدرید — معجزی زان صفت کسی نشنید
هر دم آرد پدید زمزم و نیل — دست او همچو پای اسمعیل
خشم او همچو خط او به جلال — سحر او همچو بال و دست حلال
علم ظاهر چو خنده کرده عیان — سیر باطن چو غمزه کرده نهان
گر سکالد که کند نهان او را — باید بخشد همه جهان او را
قلم او سخی تر از کوثر — منطق او سهی تر از عنبر

قماش در تجارت عالم
بحر و کشتی و باد کرده بهم

عیان با یکش رشته با جنبش
بنده فوز یافته کهنش

تا جهان هست لیل و نهار
از خط و علم باد برخوردار

که جهان از علم او شب و روز
هست دنیا خواستار از دیر و روز

دین و دنیا و را مسخر باد
صدر دنیا و را مرا و ربا

فی مدح اصحاب الدیوان المشایخ کثرهم الله

پس از این خواجه خواجگان کس
زیب دیوان و زینت لشکر

از رخ و حنابه نگار نگار
صدر دیوان زهی سکی چو بهار

درج شان همچو درج شان با
کلک شان همچو ملک شان زرو

خواجگانی بعلم و دانش چیر
کلک شان با شهامت شمشیر

همه نقاش معنی از خامه
در و زر درج کرده در نامه

جان شان همچو جامی پر چر
نقش شان چون صدف شکم پر دُر

از پی سرو جویبار صواب
دیده ها کرده همچو ابر پرآب

همچو عیسی ز خاطر و خامه
نقش با جان نموده در نامه

مرده را کرده در جهان زنده
کلک شان همچو کلک شعبده وری

چون براهیم قابل سعدند / چون سماعیل صادق الوعدند

عقل شان آسمان آتش گیر / تن شان عنکبوت کرکس گیر

رهنگارند اهل عقل و بصر / سینه شان چرخ و قطره شان اختر

مال ایشان بنزد ایشان خاک / حال ایشان چو حال ایشان پاک

ناز و نعمت ز کلکشان باران / دست ایشان قرین شده باران

هر چه کان داد گوهر و در و سیم / حصر آن گشته پیش شان چه سلیم

عالم عقل را اله دل شان / صورت نفس کاره از دل شان

رونق صدر و زینت دیوان / بر میده ز کلکشان دیوان

در بنانشان نگر تو کلک و آن / که عطا میدهد بخلق رمان

مهر و ماه از لقای شان خیره / نور و نار از سیاهی شان تیره

مهتر اسفی سخن سوار و دلیر / کلک شان یار گشته با شمشیر

همه اندر حساب و خط ماهر / همه اندر بیان حق قاهر

عالم از نور رای شان افروز / عقل شان با بیان شان خور

از خطا کلک شان همیشه مصون / کس نگفته که این چرا و آن چون

در جهان معاملت هر یک / چون تبارز در خامه پیک

صفت هر یکی از این عیان
از دو صد جزو یک ورق نتوان

زانکه هر یک ز راه علم و عمل
یار حق اند بکاره دار اجل

و جبینت آن یکی خزانهٔ نور
روی و رای یکی خزینهٔ حور

کلک این حلیک وار مینماید
هر حوادث که چرخ بنماید

روی آن همچو برق میخندد
دست این پای فتنه می بندد

ملک این حاکی کف موسی
کلک آن معجز دم عیسی

سازد آنکه که دست شد بنگار
کلک هر یک ز آبنوس حصار

شقه هر یک سفینهٔ نوح
نکتهٔ هر یکی دفینهٔ روح

گردد آنکه که چرخ گردد فرش
باشد آنکه که فرش جوید عرش

شاه و دستور شاه و لشکر شاه
گشته از راستی شان آگاه

گر خیانت بجابکی دو رند
هم امین‌اند هم نه مفرورند

جز نقدیان یکی نفس نزنند
مرد کارند جملگی نه زنند

خصم را تا کشند آفی دار
همه تن تیر و لند همچو انار

پاک و خالی همه ز خیانت دل
علم دو جهان بجمله شان حاصل

از شهنشاه راو یکو نام
مستحق گشته با هزار انعام

همه را از خدایگان تشریف … نام و نان یافته و ضیع و لطیف

هم باسپ و ستام و زر و درم … هیچ را هیچ چیز ناید کم

همه از این خواجگان مرفه و شاد … ملک از این خواجگان شده آباد

دست ظالم ز مملکت کوتاه … شیر با میش همچو دو همراه

گرگ با میش در بیابان جفت … عدل بیدار گشته فتنه بخفت

شاه پیش او همی بعدل شاهنشاه … همچنین خواجگان نیکوخواه

چون بود شاه عادل و مشفق … خواجگان این صفت همه مطلق

عالم آسوده از تعب و محن … شهره شد عدل را شده مسکن

تا جهان گشت عدل خسرو باد … باد عدلش همیشه در آباد

فی مدح قاضی القضاة ابی القاسم محمود بن محمد الاثیری

چون از این طایفه گذر کردی … پر کرانه نظر کردی

عالم عدل بین و انصاف … منصفی محض دور از لاف

پیشوایی چنین مرشد جمیع … قاضی القضاة تابان شمع

مفتی اهل شرع و دانش جمع … شمع شرع محمدی محمود

آنکه در عهد شرع تازه شده است … پای فتنه در دست ظلم بست

۷۵۵

[illegible]

گشته در راه دین شه بیباک
از غبار غرور عالم خاک
قفل احکام بسته را کلید
چون ستونی که هست از ستون
دیده بی زحمت خیال غرور
از فرازش نبرده سوی نشیب
دل او سال‌ها بمسکن شرع
دین ازو زنده بود او شادان
دل پاکش چو قبهٔ ایمان
زر و جنسش بری ز عیب و قدر
میل هرگز نکرده در احکام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک
گر نباشد زنده یوسف اقضی
روز حشر و تغابن زلزال
نامه او بروز حشر و قضا

خاک درگاه او چو آب حیات
دامن جیب او چو ایمان پاک
پرده و حلقه بی عمود که دید
خیمهٔ شرع را طناب و ستون
عالم نزدیک او بعالم دور
تا برین گنبد پیروزه فریب
گوش او شاه راه ملک شرع
خانهٔ شرع ازو شد آبادان
عزم و خرمش همه لیل و بیان
میل بروی ندیده هیچ ظفر
کرده در دین بشرع خویش قیام
کرده در چشم میل رشوت خاک
بنیابت ازو شده راضی
او دهد دین قضا جواب سؤال
نامه‌ای هست پاک و طلا

[illegible]

گر ز حشر است هر کسی را بیم ... ور ز مکافات و از عذاب الیم

او بود ایمن از همه تبعات ... نبود در فریق حشر قضات

بهتر خلق سید السادات ... گفت باشند از سه نوع قضات

در دو عالم بود بمالک نیکی ناجی ... مژده کاندر بهشت یا ناجی

علم و دین تا بود سپهر قضا ... جهل رحلت گزید سوی فنا

پیشش آن سر که در خزینه بود ... چون چراغ اندر آبگینه بود

اندرین حضرت بزرگ چو جان ... معنی او پدید و او پنهان

بال او زا برای عالم غیب ... کرده خالی ز رسم و سیرت عیب

کرده پاک از میان جمیع امم ... صفوت او کدورت از عالم

تا زده کرده سر یزدان را ... جان بی عقل و عقل بی جان را

نظرش همچو جان پاک مسیح ... بوده در شرح علم شرع فصیح

کرده دست عنایت فیضش ... مشتعل بعقد تمکینش

شمع دین صورت و بصیرت او ... عقل جان سیرت و سریرت او

گاه منشور چو کلک بر دارد ... چتر حق بر فراز سر دارد

بی حقیقت قلم نگیرد هیچ ... قد زباد هوا نواله مپیچ

خبر ... سه قسم ... [illegible] و عن ابی بریدة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم القضاة ثلاثة واحد فی الجنة واثنان فی النار فاما الذی فی الجنة فرجل عرف الحق فقضی به ورجل عرف الحق فجار فی الحکم فهو فی النار ورجل قضی للناس علی جهل فهو فی النار

رواه ابو داود وابن ماجه ... مشکوة ... [illegible]

علیه السلام ... قاضیان سه قسم اند یک قسم در بهشت و دو قسم در دوزخ ... [illegible]

[illegible]

بلکه میلی نه کسب طولی — چون پیمبر معلم دین قول
زان به بیهوده می‌پردازد — که همه شغل آخرت سازد
بینی ار هیچ چشم جان و خرد — نگشائی که تا بد نگرد
گر شناسی مقدم از تالی — نیست بیجا ز سیاق خالی
فعل بیهوده است و بیهده قول — چه باعمال دین چه با اقوال
در رضای دین نفس نه پا بر — خشم را در رضا و نگذارد
هست چون حوض شرع بی‌نام — مشرب عذب او ز رحمت عام
اهل دین به بینش بسوز او — سفتی شرق و غرب امر او
نبینی جهان از پی سرای معاد — شده مشغول در کشیدن او
تا عنان چون بد انجمان تا — عاقبت را چو نام خود یابد
متناسب نما و او با علم — متشابه سوا و او با علم
چون قدر در سخا ریا نکند — چون قضا در عطا خطا نکند
آنکه نار و چه صنایع به — نیز در هیچ شهر قاسم شهر
هرچه اندر نقاب قوت بود — خاطرش را خبر بفضل نمود
رای بیدار عقل اندر هوا — یکسان خصم را کند در خواب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فضل را بحر بود و عز را کان	شرع را دایه بود و دین ایمان
همچو اقبالش از دو عالم جای	لاجرم هست سرّ دین خدای
روی او چون ز رای او بفروخت	آفتابی تا آفتاب بخت
دل او همچو موی اوست سپید	باز در باغ شرع تا جاوید

در مدح کریم العهد عز الدین یوسف

نام او در عمل صحیح الحمد	لقبش در وفا کریم العهد
هست او را ز رای جبر و شکست	که همه آبها بزیر گلست
گر بخواهی ز جان او معنی	کرم خلق او نگوید سی
سائل آن را چو خوار دان کرد	پنبه از گوش بخل بیرون کرد
خواجه ابلیس گر بدی ز نفیر	لیستا ولات چو گفت انا خیر
گر بدی او بدیدی این مکارم وجود	در سرای وجوه رای سجود
بیند آنکس که هست بینا دل	وانکه از گل آن درو حاصل
شمع آنکو بمجلسش بنشست	شمع دارد تو گوئی اندر دست
جامه جرمش از خیانت چاک	عرصه جانش از خیانت پاک
دم او همچو عیسی آدم جان	عهد او همچو خضر محکم جان

[illegible]

فضحکت فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب قالت یا ویلتی أألد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا ان هذا لشیء عجیب

عهد او چون پیمبر اندر عهد | عهد او همچو عیسی اندر مهد
چون ز خورشید قابل قوتست | لاجرم عهد او چو یاقوتست
نکته بود بر صلاح و وفاق | گوش ساره است مژده اسحق
چون تنور زبانه آتش یافت | گردن چرخ سیلی خویش یافت
خود نزانده است در شفا و الم | جز بپای شرع و عقل قلم
لفظ و نطقش ز عقل و جان ملیست | کوزه امر خدای ممتلیست
جود او چون بهار خوش سلبست | بود او چون حیات خوش طلبست
پایهٔ فرش رسم تحفهٔ اوست | سایهٔ عرش طاق حقهٔ اوست
چاکر گفت اوست گفتارم | شاکر دست اوست دستارم
گر بخواند مرا به پیش خودم | پیش حکمش ببر دوم چو قلم
بدو لفظ نکو که بشنیدم | یک دو اندر فلک بپیمودم
مر مرا آب شد ز حیرانی | آتش و باد روح حیوانی
گرچه با ما هم از قرونست او | از قرون و قران برونست او
ز هوا سیر ولایتی گشتم | وز قبول وی آسمانی گشتم
مر مرا گوید ای سنائی رو | بنده ام از دیده با شمال گرو

هست از رهی ثبت اجلال | پشت اسلام و شرع راد کمال
در نظر چون عبارت آراید | جبرئیلش بطبع بستاید
کلک او گر ره جفا دوست | همچو انگشت حور پر نور است
ور کف نقشبند سر ازل | در خلاهای جلال او چه خلل
بیش سبب نیست در نشیمن جود | لاجرم هست در سرای وجود
آسمان سخا و احسان اوست | ابر انعام و غیث نیسان اوست
بخشش همچو روضه نور است | نیک نزدیک لیک بس دور است
همچو عقل اندک و فراوان شو | همچو انگشت و لیک پنهان شو
هم گران هم سبک لقاست چو کان | هم سبک هم گران چو جسم و جان
گر بخواند مر او سبعة تا ب | همه تن دل شوم مسمان کتاب
قدر او بام آسمان برین | خلق او دام جبرئیل امین
گام چون بر بساط نطق آرد | گنگ را در نشاط نطق آرد
ور کند ز الکن التماس سخن | در حدیث آید از نشاط الکن
سنگ بر روی گنج جود کند | فلک از نطق او بسجود کند
سخنش عذب چون نتیجه صبر | با بطر چون سرشک دیده ابر

خلق و نقش لطیف چون جز را ‌ ‌ ‌ لفظ و معنی و وضع چون جز را

نفس او نقش زندگانی بود ‌ ‌ ‌ که دو مغز و یک استخوانی بود

در خرد صفو را مبانی اوست ‌ ‌ ‌ در سخن روح را معانی اوست

سیرت پاک او حکیم اوصاف ‌ ‌ ‌ صورت علم او کریم اصناف

همت او ابرام و ناز بتوان کرد ‌ ‌ ‌ شعر چون هست بکر و معطی مرد

زاغ را چون همای فر او هست ‌ ‌ ‌ پشه را همچو باشه پر داده است

قلم او ز سهوها مصون ‌ ‌ ‌ پیش علمش علوم گشته زبون

علم او دستگیر دینداران ‌ ‌ ‌ قلمش چون ربیع با باران

عالم از فتویش برآسوده ‌ ‌ ‌ وز ضلالت جهان بزدوده

کس چو برهانش بر جهان آسان ‌ ‌ ‌ متشابه که هست در قرآن

کنج کشف روا باشد ‌ ‌ ‌ کی چنین علمها کرا باشد

کیست مانند او به علم اندر ‌ ‌ ‌ مقتدا صنع العلم و حلم اندر

او تواند نمود مر جان را ‌ ‌ ‌ بی نقاب حروف قرآن را

زانکه در قبه سید آسوده است ‌ ‌ ‌ تا نیابت بشیخ فرموده است

مرد چون بود کار را در خورد ‌ ‌ ‌ هرچه او می گفت شیخ چنان کرد

له و ذو ابرام
یعنی ابرام استوار
کردن و بستوه
آوردن و ملول
کردن ۱۲ منتخب

خوی او جان تشنه را مشرب	سحر او مر بیاض را مرکب
کرده از نکتهای عقل انگیز	طبع نازان و چشم خاطر تیز
در تصفح چو عقل برده ار	در تخلص چو سالم برخوردار
هر خبر کز رسول نقل افتاد	شیخ در شرح آن بدادش داد
معنی هر یکی بر دل آورد	جمله زیبا و نیک و درخورد
مشکلات کلام ایزد پار	متشابه که هست در اخبار
همه را کرده حل بشرح و بیان	لفظهایی که هست در قرآن
ابن عباس روزگار است او	با معانی بیشمار است او
هست با دانش و معانی جبل	ایزدیش برگزیده عز و جل
باد پیوسته چیره و برکار	وز همه علم خویش برخوردار
تا جهانست عز و جاهش باد	حکمت و شرع در پناهش باد
باد باقی بقای روح و ملک	تا بود دور مدار چرخ فلک

فی مدح جمال الدین صدر الاسلام ابی نصر احمد بن محمد بن سلیمانی

بعد از و خواجه امام امین	مفخر شرع و یار و ناصر دین
تازه از لفظ او مسلمانی	نژاد و نسب سلیمانی

و اذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد و کان رسولا نبیا

صدر اسلام و دین بدو تازه / هنر و علم او بی اندازه

علم او همچو آب شوینده / نام او همچو باد پوینده

علم او وعدهٔ سماعیلی / جمع او شمع طارم نیلی

که انگه که و بیان یاسین کرد / جبرئیلش ز سدره تحسین کرد

شاد باش ای امام هر دو فریق / دیر زی ای گزین هر دو طریق

تا تو بر منبری فلک دو نشست / من بگویم که استوی چو نشست

دست معنی چه کرد معنی خیست / زال زر دید و نال از شناخت

ای که می پرسی از طریق مری / بکند این سخن جواب گری

که چه گوید همی برین گری / باز گویم اگر ز من پرسی

تا چراغ سخاش تابان گشت / همچو پروانه جان شتابان گشت

جان او چون چراغ جودش دید / زان بسوخت خوش همی خندید

گرد واز بهر رتبت جاهش / از پی خاکروب درگاهش

فلک هفتم از زحل خالی / چار ارکان ز پنج حس خالی

چند گویی که مصحف خواجه / بار کی در شد بقعت دست شیخ

گرد و هیئت مختصر کاری / باز گویم که مرد هشیاری

خواجه در راه عقل و جان و قیاس … در سرای غرور و جمع اناس
خاک جسمش ز قرب سلمان … آب چشمش ز معرفت سلسال
نطق او از جهان جاوید است … دور و نزدیک همچو خورشید است
زاده ذهن او به قوت و نور … حلقه در عقد گوش گردن حور
همچو اندر خیال حامی حور … سخن سهل او همه ایدر دور
تا چو تو سیمزبان نو دارد … عیسی و خضر غذی و بخور دارد
جان پاکش سخن گشاده چو در … جان در و معنی نهاده نه او
صیت او در عراق و مصر و مشوق … هست غماز و ... چو عشق
چون در اعراب اسم و حرف شود … و اندر احکام فعل صرف شود
در بصره حدیث نحو کند … بصره از اهل نحو محو کند
گشت در باغ تبریزوانی … از برای دل سلمانی
فندی تیغ شرح گفتارش … میوه شاخ عقل کردارش
دل مراو را نموده راه صواب … وین مراو را جمال داده خطاب
هست خوبی سهول نحویش … هست آب غذای در جوش
تا ابد زانکه جان سخن دارد … روغن اندر چراغ دان ارزد

از پی باغ شرع چون حیدر
رنگ او بهر نکهت طیبش

هر که یک شب بکوی او بگذشت
که بروزی بدست دل ماند

چون مجلس نشاط گفت کند
از پی چشم بد ز روضه نور

گوی آبا نگار در گوشش
لب چو لاله خشک تر نرگس

عقلا باز گشته طوطی وار
چشم بر در ز در بسفت او

گاه تقریر وقت تدبیرش
شد سرای امید و جان و خرد

دل ز نطقش همیشه در ارم ست
خود چه دیدند اهل عرفان ازو

که خود او زان نمت که در دل او ست

آب در جوی اوست از کوثر
کرده تهذیب عشق تهذیبش

در سخن مقتدی عالم گشت
نسخهٔ دلبری ز رویش خواند

طاق خورشید چرخ جفت کند
دل بجای سپند سوخته جو

خوی خویش بر قطاره رویش
یعنی آنکه که هست مجلس

خلق چون حلقه بلبل او گفتار
گوشها پر گهر ز گفته او

صبح خوش خنده از تباشیرش
آنکه او را بجان بدیده خرد

چه ارم زیر گلبن کرمست
چه شنیدند اهل معنی ازو

ور زه لطف تعبیه جان جمل او ست

از هزاران هزار ذره شگفت
در خور عقل ما همه گوید
سختش با نوا و زینت و برگ
سنج با با ازان دل خوشنودی
شده در راه حکمت و تدریس
برگرفته بعقل با امکان
خاک شوره کند شراب از خلق
آری آنکس که صبر پیشه کند
از پی صبر گنج آتش صبر
خلق را شرط شرع او بایست
واعظ دین با خلل نکرده نکیر
ای امامی که از پی زینت
پرده چرخ را پدید آور
سر صندوق صدق بگشا هین
از سخا و فصاحت از پی دین

جانشین من که خود سپیده شگفت
بسخن گر بنام همی شوید
خاص بند بیت جهانگیر چو برگ
داده ابر سخا بشارت خوشی
گلشن همچو رفعت ادریس
غنچه از پنج حس و چار ارکان
آب دریا کند گلاب از خلق
بیشه شیر زیر تیشه کند
عذب همچون سرشک دیده ابر
زانکه با غیب دیده همدیست
دل احمد بدل نکرده زکبر
منبر تست نقاب تو بنشست
قفل احکام را کلید آور
خلق را سیر لطف حق بنمای
پای بر نه بفرق علیین

۷۶۹

معنی بخشش معین زاینده را — گسترده جان نقش ساعده را
تا با نفاس او وش سرکاریست — مر سخن را چه تیز بازاریست
مر سخن را که نقش جان دیدم — داغ فطرتش بر سران دیدم
همه گویندگان روی زمین — پیش نطق تو ای جمال الدین
بی غرض پند من ار بنیوشند — چه نکو باشد ار خمش باشند
هر چه اندر جهان سخن گوشند — نه چو در هنر تو حلقه در گوشند
در زمان تو ای منیر سخن — شوخ چشمی بود سخن گفتن
گر چه الیاس نطق می سفتند — با بیان تو مفتیان گفتند
طرفه حرف توضیح تفسیرست — هر چه جز آن جگر تفت سیرست
تا که زیبنده جنیر ارکانست — شمع جمیع تو شده پیداست
روح را تازه میست باقی تو — نمدی صد هزار جانی تو
قالبست این جهان جانش تو یی — همه شخصست وین زبانش تو یی
بوجود تو خلق از آن شادست — عمر با فیاشش تو هم زادست
حالت از اصل سبز فرع آمد — قالب از دور و ساز شرع آمد
دوستان را صبوح روحی تو — جان جان را همه فتوحی تو

معنی بخش ... ساعده ... بود ... و صدر ایشان ... [illegible]

چو اگر نام تو بنیر دوستی — زده چون عداوت در دوستی
سر زبان دشمنانت را گسست — با چنین دعوی گرا بر گست
تن که یکدم خلافت تو پذیرفت — جانش گوید ولت من بگرفت
تف آن تن برفته با لب او — مرگ در حلق کشیده مرکب او
مرگ خورده ست بدسگالش را — تا نبیند کمال حالش را
عمر و عمر دوستانش باز — در لقا و بقاش باد دراز
گوشت عالم بهر اگرچه بیست — لیک از آن تو از همه بهتر است
هر که در سر حیات شغ وین افروخت — سبلت پیچ کنانش با کپ سوخت
سخت بسیار کس بکوشیدند — کسوت صورتت نپوشیدند
خلعت هر که زان سری باشد — حسد ای خواجه از خری باشد
همه سترگان عالم را نه — با ضمیر تو رخ پر آب نیاز
پرده داری سرای غیرت را — حیرت افتاد از تو حیرت را
خصم از آن آمد هر خامست — نیست کس واقف از الف لا مست
در کمال حدود لفظ و نوخت — بکر ماندی و کس ترا نشناخت
در سخن مرد بی خطیری تو — در سخن فرد بی نظیری تو

از کمالت فزوده دین را
شادی جان اهل غزنین را

گرچه هر نقش حرف غزنین ست
چون قدمهای تست غزنین ست

با لقای تو ای جمال الدین
نیست غزنین بهشت قدس است این

مثل تو تا تو در جهان عجیب
خود قیاسیست زیر سوسن سپهر

زاده شر لست بر بانم
شکر این هبت نکردانم

تو علم من بهر شر تو بود ست
جان جانها از ان بیاسود ست

خیره شد بضاعت زیره
سوی کرمان برم همی تو بر خیره

گهر مدحت تو دانم سفت
همه دانم ولی نیارم گفت

دوستان در نشاط لطفت مست
دشمنان بر بساط قهرت پست

تن همت بجود تو کامل
جان حکمت بحسب تو حاصل

ای وجودت ز لطف حق اثری
باز جودت ز حسن او خبری

هر که از حق بسوی او خبریست
در دل او ز مهر تو اثریست

تو طبیبی مفسری دگرست
تو حبیبی نه کمی دگرست

محرم سر انبیائی تو
مدد قوت اصفیائی تو

حکمت که اهل استقامت گشت
حجت حالی قیامت گشت

نثر و علمت سخن تعلیم بساند — پیش او جودت سخا تقسیم یابد

هر که نشنید از تو او چه شنید — دیده کو ترا ندید چه دید

نثر او رمزها بدیدم من — چون تو و چون خودی ندیدم من

زاسمان آنکه زنخ میزن — ختم شد نثر و نظم بر تو و من

سامعان را مستمع بیان تو باد — آن زمرا مصطفی تبیان تو باد

با تو پاست اختران را سیر — عرض با تو بحر حصه عوارض خیر

ذوق او جان افروز قرآنست — پند او بند سوز نیرو است

سو بین وره حقیقت شرع — نیست اصلی قد بمیز زین فرع

علم یاران را ندیده ام تعیین — وارث حق ترا ز جلال الدین

آنکه تا یافت ز آسمان سند — یافت بین سبب احمد و احمد

عالم علم را گشاده درسے — کو جز او محرم قرآن کسے

شد حرام از برای وی رفتن — چند پرسی از آن سخن گفتن

جان قرآن همی بقر و زره — یا از او حکمت دری آموزه

عشق پنهان ز رحمت خاطر — گفته با ذوق شعر جانش سر

آن بگفته ول ز زبان سرش — وین شنیده ول از ولایت گوش

یعنی ذوق شعر ۱۲

یعنی شنیده ممدوح ۱۲

باران بود و ابر هم ۱۲

سخنش اندک و لطیف و ملیح — همچو توقیع دوربین فصیح
با بد و نیک بی ریا و سخی — اول و آخرش یکی چو سخی
وقت آن کو کمان خاطر خویش — زه کند از برای وه درویش
زه کند تیر چرخ برگردون — زه کند سنگ خاره بر هامون
اشهب نطق او چو بشتابد — یارب آن نکتها که دریابد
بصفت هم کمان شد هم تیر است — در سخن هم مرید و هم پیر است
آن کمان پدید و تیر نهان — آن مرید خدای و پیر جهان
همچو جان مرده خاک درش — ملک الموت فقر زنده فرش
باغ ایمان شعر از چشمه روی — تا ابد آب رویش اندر جوی
برگرفته بقوت ایمان — دو گروهی ز عالم تن و جان
شده در راه حکمت و تدریس — برتر از یونس و سطاطالیس
یافته فلسفه شریعت و ره — از پی قرمین و قل سفه
از درون تیغ هستادی دین — صد هزار آسمان فزون ز زمین
هیچ ناگشته گرد هزل و فضول — شده خشنود از خدای و رسول

در مدح شمس الدین ابوطاهر عمر بن محمد الغزنوی

زه کند تیر چرخ یعنی بیت اول با مصرع اول بیت ثانی ظاهر است یعنی ...

شمس دین شمسه‌ای از عشق سر / که نیارد چون زمانه دیگر
شربت شرع و دین نبی رسول / از نسیم فتح کرده قبول
همچو دین محمدش از تخلف دور / چون خرد لطفش از تکلف دور
حافظ شرع بهر پیوندش / دیدهٔ جان ندیده مانندش
از عزازیل ننگ بی که بتفت / دیر نشنید امروز و برفت
از شکیب بزرگ مایهٔ او / میگریزد ز سهم سایهٔ او
پیشش از بسکه پاس دین دارد / آسمان چشم بر زمین دارد
هیچ آن ذات بی لطافت او / وان صفای بری آفت او
هم فصیح سزای گفتارست / هم صبیح بلیغ دیدارست
لاجرم لطفش اندرین منزل / آنچه بیند ز کل نماید دل
هست رطب اللسان بمدحت او / جبرئیل از کمال رفعت او
هم سرای سرمد را دو آباد / هم همه دوستان او دلشاد
چون دعا را نهاد خواهد برخ / عیسی آمین کند ز چارم چرخ
سوز سینه‌اش اگر عیان گردد / چنبر چرخ رایگان گردد
شادی آید چو او بعهد نشست / بر سر دست بر نهاده سه دست

[illegible]

آل عمران در سیپاره ۳ تلک الرسل واقع شده

وما یعلم تأویله الا الله والراسخون فی العلم یقولون آمنا به کل من عند ربنا وما یذکر الا اولوا الالباب

صفت صفوت دل پاکش — نعت نطق شکرف چالاکش

پرده عرش آیة الکرسی است — شهپر فردوس حجرهٔ قدسی است

حفظ او تا جناب شرع سپرد — [illegible] نسیان از او جنابت برد

از مروت لطیف منزل تر — در قناعت خفیف محمل تر

هم درخت وفا از او شد بار — هم زبان ثنا از او پرکار

حلقه در گوش کرده مردم چشم — پیش آن طاق ابروی خم خشم

نائب شرع مصطفی اوست — حامل علم مرتضی اوست

[illegible] دلیل بر زبان دارد — شرح تنزیل را بیان دارد

هر چه با مرتضی بگفته رسول — او به جان کرده است جمله قبول

تا در آید به عالم فانی — بوده شرع رسول را بانی

آنچنان علم شرعش از بر شد — کانچنانش به جان مصور شد

گشت با مرتضی درین [illegible] — [illegible] گشت بود پیش [illegible]

هر کجا شبهتست یزدان اوست — وانکه والراسخون فی العلم اوست

زنده کرد از [illegible] یزدان را — مال و دل جان را [illegible] جان را

تا که مالش [illegible] بهر یاری — از جنابش تو انگهی یاری

خاک پایش اگر به دست کنند | هر که زان خاک آید به دست کنند
غم گریزد اگر شود خندان | تنگ پایی جامه در دندان
اندران خط و کلک و فضل و جمال | وشت زیر زنخ بمانده خیال
خاک پایش اگر چه زد و درست | خوش چو آب دهان نبو رست
او خرد بهر راه دین دارد | عین دین هست آن چنین دارد
در ستایش هر آنچه اندیشم | سیرتش گویدم که من بیشم
هر چه پیش آورم من از کارش | باد یزدان بحکم دربارش
عرضش از عرض دین مقید باد | تنش از عقل کل مؤید باد
بزم عقل و خرد مکانش باد | عمر چون علم جاودانش باد
باد این خاک تا ابد پاکش | همچو آب سمندر از آتش

فی فضیلة تربة الغرة و دیاره و احواله

چونکه بهرامشاه شه باشد | هر در ازین صفت سپه باشد
ملکش از ملک جم نیاید کم | تر و تازه چو بوستان ارم
مملکت آسمان ملک خورشید | خواجه چون ماه و قاضیان ناهید
عالم آراسته بدولت و داد | گشته معدوم در عدم بیداد

باشد ۱۲ ابوالحسن
این حال در وقت تعبیه
و تاسف و تحسر
برادری عارض میشود ۱۲
بهار عجم

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت / لشکر از فرشته با گل و خشت

خاک این مملکت شده کافور / چشم بد باد ازین حوالی دور

اهل غزنه چه کرده اند از داد / که چنین شان کریم شاهی داد

هر چه باید بخواستید عطا / دادشان بی‌غرض گزیده دها

باجابت دعا چو مقرون گشت / هر چه در غزنه هستی افزون گشت

شاه عادل نکو نیت دستور / ملک آباد و دست ظالم دور

لشکری بی‌شمار مور و ملخ / بحر و بر زان بلاد و وادی و شخ

صد هزاران سوار جوشن دار / که نماند ز دشمنان دیار

عدو بشکنش هر آنکه شمرد / قسم داد و عمر پایان برد

روز بارش چو بر نشست بتخت / کار بر دشمنان دین شد سخت

جوش دیوان گذشته از پروین / رونق خواجه تا بعلیین

خواجگان دگر چو مهر و چو ماه / رونق گاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه دل و قضات / گاه توقیع و خط و عرض و برات

بعالم نشسته اهل قبول / قاضیان و جبهه جمع عدول

تا ملک بر فلک مکان دارد / تا سماک از سماک نشان دارد

پادشاه و وزیر و میر و حشم — عادل و ناصح و امین و حشم
چون ستودی بسی عذولان را — سخنی گوی بوالفضولان را

فی مثالب شعراء الزمان و غیرهم

تا کی این لاف این ستیزهٔ تو — که همه تو نه حسد کیش ریزهٔ تو
بگذر از عالمان و درویشان — تو و عامه و خصوصیت ایشان
چون نه‌ای خوان شرع بی‌توقی — تو و سالوس کبر و شبدوقی
تو چه مرد کناری و بوسی — مرد زرقی و یار سالوسی
هر سخن کان ترا کند فربه — هذیان پر سمت نه از وی به
خویشتن گشته ز بیباکی — کی بی اصلاح خورده‌ای الاکی
هر که دار و ستاند از معتوه — زده گیر در همه جهان شکوه
هر که بر رفت خیره بر سر چوب — گفته گیر آن و دن و جاروب
نشود واعظ و نه حافظ دین — نبود وارث رسول امین
هر چه او گفت خنده آرد بس — هر چه او کرد زو نگیرد کس
مرد با تهمت زده ز گفتارش — سال و مه محنتی بود کارش
بگذشت او مگوی سخن — نه بگفته نه دیده ره می سخن

ای که در ابلهی و خیره سری | خرتر از گاو و هرزه تر ز خری
آخر عمر تا ز دل گفته | همچو بر کودک آخر هفته
گر بگیرند بلقمه‌ای شاد از تو | گوش و بینی دهد بباد از تو
نکنند نیز رنجه بیش ترا | شرم ناید ز ریش خویش ترا
من ندیدم امام بی منبر | چون تو کل گوه بسر ز نبر
هیچ دانی بچشم من چون بود | کیر و خایه نه در خور کون بود
پشت چون خرس بر سر سنج بود | روی چون بوریای مطبخ بود
سر و ریش ار در آینه دیدی | زود که بر روی آینه ریدی
هر دمی گیرد آتش آزرم | دیگران از روی خود ندارند شرم
تا کی از ریش و ضحکه و تسخر | زین سر و ریش شرم دار ای خر
از پی صید آهوی خوش یوز | چشمها را ز سرمه کرده چه یوز
زانکه دیدی رسید فریادت | ای کم از خاک چیست این بادت
از پی آب و نان هر روزه | زهر را خوانده شکر کوزه
تو ده مر عیال را نانی | دیگران داده مرو را جانی
در تو ای شوم سخن دارم ظن | که یکی نان بدست از ده زن

سه زنبر چهار چوب باشد مانند نردبان دو پله که میان آن را بریسمان یا نوار یا چرم بافند و از خاک و خشت و امثال آن پر کنند و دو کس بردوش ...

[illegible]

زن چو نبود تو نان او ناچار / خود بدست آورد چو خر بسیار

زن اگر بد کند شوی چو حمار / سیم باید که ماند اندر بند

چون ترا عقل نیست چه توان کرد / ایزدت کرده از معانی فرد

نیست عقلت را تنیت ز خدای / گفتمت نیز نیست ترا شرم خدای

آبرویش شکسته افلاک / ششت تعلیقهای عرش پاک

بی سری باش تا ز روی نوی / ز رهی شد بدین جهت علوی

حس و عقلش چو هست اندر آب / هست و زهره وز و زنش صحاب

هست از این زهری چو شد لطاف / شک و مار ای آل بو لطاف

هر چه بستاند از حرام و حرج / از بهای نماز و روزه و حج

یا بلبه یا بمنکست صرف کند / هر چه را یاد و هیچ ترقی کند

کم شنو و هم دولت آنبانی / تر فروشی و خشک خنبانی

دشت و کهسار گرچه هوش / خانه و خان بجان بگیرد هوش

کان بباشا که اصل شهوت و شر / همه را در دهان بگیرد ست

هر که دار بجز حرام نان عیال / هم چو شهرام چو خوردش حلال

عقل و جان کسی که بی آفت / آتش و خاک و باد و اسبابست

دل برین چاشت طبخ چرخ منه — جعفری که بهر تسبیح گنج منه
هر که خو در نشست و پیچ و پیش باشد — رای او پست و روی بد باشد
صبر کن بر ادای نکایش او — دل منه بر غذای ناخوش او

فی ذم الاقارب

این گره را که نام کردی خویش — هر یکی گرگ پیشه با تشویش
سرگران هیچ پای در خوابند — همه زنده و هیچ تیز در آب شند
از جفا زشت گوی یکدگرند — وز حسب عیب جوی یکدگرند
از پی مرگ و حسب باده و زر — آرزومند مرگ یکدگرند
اهل علت نه خویش یکدگرند — همه همتا بخویش یکدگرند
در ضیاع و عقار خویشان را — بشناسی چو گرگ میشان را
گرچه ایشان اقاربند همه — در اقارب عقاربند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب — نبود خویش اهل ناز و طرب
این مثل را اگر نداری سست — که اقارب عقاربند درست
خویش نزدیک هیچ ریش بود — بیش کا خویش رنج بیش بود

فی ذم البنات

گر ترا خواهر آورد مادر / شوی ازوی سیاه رو چو پدر

تو ز میراث اگر بعی او را ده / لشخی آور و را سک مست شده

ور تو یاری خود آوری بشک / بنویسند بی حضور تو چک

نشناسند هیچ مرد گریز / نکند خود ز مرد و زن پرهیز

هم نه ده سالگی کند در سر / شوهر و مال و زر و چیز و گهر

شاد از پوس خیره لعبت آراید / گیرد و کالا همی ز اسپی باید

جامه پوشن همی درو بستیز / مانده در انتظار گیر و جهیز

بر سر کشی درو همی بیند او تا خیر / نزده تو فیر تو شود تخمیب

نام و ننگت بباد بر دهد او / بر سرت زود خاک بر نهد او

هر زمان بیگانه گرد از حیا نه / خانه ات پر شود ز بیگانه

حکایت فی مثالب الابن و البنت اولاد السوء

دوست جویی از برادران مگسل / که برادر کند ترا آزر دل

که پدر شد نه پدر خوانا / به بود بر تو خواجگی را نه

تا پدر زنده با تو در سازست / چون پدر مرد خصم و انبازست

گر تو نیمه کنی بر او سیمت / ور شه وار هم کند بد و نیمت

مثالب جمع مثلبه [illegible] و صورت آن صلحت است [illegible] عیب کردن و شناعت [illegible] ۱۲ منتخب

نه برادر بود نه جرم و درشت	کز برای شکم بود نه هم پشت
عقل نبود برادری کردن	از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و عنای جگر	به برادر و دیدن از مادر
نه قبولش خوش و نه کردن	همچو دیدن روی خوب بینی بد

حکایت

نسخه اعراب و همزه براجد

کلکی بر مناره کودک خرد	بر شد او را نیازمی افشرد
چون موذن به پیش اندر آمد	پس بگفت ای کلک نه بهر خدای
سره کاری همیکنی بر تا ز	به منزل به پیش او شو باز

مثل

بود فرزند بار بود و بد و بار	زنده با لت برنده مرده تو آ
جهل باشد عداوت پروردن	از پی رنج دل جگر خوردن
در بود و نبود باشد خشت	کار خام آمد و تمام نگشت
طالعت گشت پیشگی منحوس	سخت عار این تو شو و ...
آنکه از فقر او بیت عار آید	دختر تست را که استار آید
خان و مان تو پر ز عار شود	خانه از بهر وی حصار شود

هر کس ایمن مباش زان لیس تو | گر نیابی ایمن بر و کس تو
هیچکس انجوه نیاری خواند | کو زبر گنبد انجکس نفشاند
هیچکس انجا نیاری برد | نکند ایمن بر عرابی کرد
آتش و پنبه جفت کی گردد | خان و مانت بحیله‌ئی گردد
گر غلامی خری و گر شاگرد | با وی از ناکسی بر آید گرد
زن و دو دا او بیت طمع دارد | خویشتن را ز خانه پندارد
چه نکو گفت آن نکو استاد | که وی افکند شعر را بنیاد
کانکه را دختر است جای پسر | گر چه شاهست هست بد اختر
وانکه او را دو هیم با صلوات | گفت کالمکرمات دفن البنات
بر فلک چون بنات نعش ست | بر زمین هم بنات بر نعش ست
هر کرا دختر است خانه تراو | بهتر از گور نبودش داماد

فی مذمة المخنث

کیست این هست مرد او با ماه | کرده همدان ز بهر زن پرباد
گاه و بیگه در آید از در تو | گه بکام و بناکام گشته همسر تو
شده معروف هر کس هر جای | کیست این مرد که خواهر کا

[illegible]

هفت ستاره هست در شمال و جنوب ... نعش و بنات النعش گویند [illegible]

کادن آنگست که گیرد زر — کس خواهر بزر دهد احی خر

وانزنانی که سیم نستانند — امی ببسا گاوه چند که براند

هر تجمل که دارد از پی گیر — بدهد و آن زنش نگرد و سیر

چون نماند درم طلاق دهد — چک بیزاری و فراق دهد

سال و مه کادن بزر کند او — چون نماند درم بدر کند او

خاک بر فرق خواهر و داماد — که نگردد کسی از ایشان شاد

هر که خواهد جماع سیم دهد — زر بمعشوق خود تسلیم دهد

زانکه داماد تا نیابد سیم — نکند فرج خواهرت بدو نیم

آنکه خواهرت را همی گاید — مرگ باباترا همی باید

دور باد از برادر از ما دور — خواهر و دختر و زن دستور

فی ذم الخال و العم

آنکه عمست تو و آنکه خال تو اند — همه خواهنده جاه و مال تو اند

همه لرزنده در عنا و عذاب — بزر و سیم سفله چون سیماب

آشکارا چو گربه بر سر خوان — زیر بر تر ز موش در پنهان

عم که چه گه و پیرستم باشد — غم نباشد که درد و غم باشد

در معنی خویشتن پدر گروه / پس گه پرورش پدر گروه
در مکن و در مکن ز یک خانه / در مبارو بده چو بیگانه
چون عتابت چو باز وقت گرفت / همچو گنجشک تنگ خوار گرفت
همچو کبیر جوان بوقت نگیر / باز وقت بیار خانه پیر
گر ترا بخشد عمامه عم مستان / کان بود چون عطای بد مستان
دیدی از دست پای بلغم را / در دو سر آن عمامه عم را
کان عمامه بهر آن داد است / کز وجود تو خوش دل شاد است
تا ندید دست پای را انجار / ندهد دست عم ترا دستار
انده خال نه غم مگذار / تا بوی شاد خوار برخوردار
ور نه جان کش که دل ستم نکشد / عاقل اندوه خال و عم نکشد
خال کان از تو گزیده بود / همچو خال سپید دیده بود
کند آن خالت از غرور خالی / بهر میراث با درست حالی
چون زرت باشد از تو چه ید تنگ / چون بوی مفلس از تو عار و ننگ
خواجه خواند چو کار با شد راست / پس چو گردی غلامزاده ماست
شاهزاده بوی چو باشد بال / داده زاده شوی چو بد شد حال

خوار گرفتن
خوار و زبون گرفتن

پس تو گویی خالان مرا لجاست	سنگدل خال نیست خلخال است
رو تو از ننگ خال بی غم باش	خال و عم را بجان بی غم باش
تا دو دستت بدامن خالست	هر دو پایت میان آنجاست
حکمت اندر عرب فراوانست	ورنه همه خوبتر یکی آنست
که عدی شد چو از عداوت خال	همنشین سباع و وحش و زبال
نشنیدی که راند در امثال	رو تو عم غم شما رو خال و بال

فی محن صاحب العیال و المال

گر تو باید زن ستوده سیر	لیکن از خان و مان خویش بدر
زیرک آنست کو نگاید زن	ننهد در سرای خود شیون
اشتقاقش زچیست نافی زن	یعنی آن قحبه را به تیر بزن

فی ذم قرابة السفیه

موش کز دشت در دکان افتد	به که خویشیت با عوان افتد
چون نشیند عوان خرشیته	چه پدر پیش او چه خر گشته
خویشتن را خدای نام نهد	خال و عم را گدای نام نهد
بنشاند زجهل و گستاخی	پدر پیر را بدر با

زانکه چون سفله یافت مال و محل | بکند خدمت و یار و خانه بدل

کیسه او چون بلای آدمی | باز کاسه آش چو کاسهٔ دی

گر نداری بخدمتت خواند | ور بداری بعنف بستاند

همه از کون خواجه تیز دهد | گه گه از کون نیز تیز دهد

که من از دست اینم و آنم | من کنون دست دست سلطانم

همه باویش و حاجب و وزیر | همه لاغش نباید زر و زیر

که چو یار تو هم سخن باشد | زر بنو گرچه ده کهن باشد

که نبینی بحرمت و صولت | آیت نسخ زن چو بن لت

که زخم بیند ز دست شه نیلی | که بدست خود و زند سیلی

من ز خم بیشتر ز بیم بشه | کون پیلان بر ریش خود پشه

شاه ما را سبیدار بنهد | جز بفرمان ریش من ننهد

خفته بر رسم سنت چندین گاه | قفل و مهر و کلید گلخن شاه

چکنی با خوشی ز خویشی او | که مدام همه کمی و بیشی او

از پی لقمه سپاهم بسر | گه غلامش بدی گهی مزدور

کیست در چشم عقل ناخوشتر | در جهان از گدای کبر آور

[illegible]

دیده در رشک او دو میاده فره | تا ز خود سوی خود رسیده فره

از عدم آمده در عنت سود | در میان طراق جهیده ده

بر سر زنده از پیش بیار | بجوئی کنده از تفنی آنگا

دور رشد دور شد ز زر و یکش | روشنی شو ز ننگ تاریکش

سفله گر دور جهل و مال سفیه | کس به بسیار بر نشاید بیه

که برین خوان حقیقی و فردی | صابری به که از جگر خوردی

کم ما دوم عز و دولت او | چه کنی با درنش و سبلت او

حرص ابر بد از قناعت بار | آنکه از دور او گرهی و تو خند

خواجه تو قناعت تو بس ست | صبر و همت بضاعت تو بس ست

که خود آبستن ست با همه ساز | شب کوتاه تو به بروز دراز

دون در عنا همیشه مضطر به | دست او با دهان برابر به

صانع بی جنگ به کریان ا | نحل از سنگ به لئیمان را

با عدوان خویشی ازنداری به | دیده بر عقل خود گماری به

کشم و مار سوی جانت روان | بهتر آید بسی که خویش خوان

خویشی ازبا عدوانت ناچار ست | اندرین قول پیکان چار ست

۵۵ فرهنگ اول ... عظمت باشد ... شوکت و ... بسیار افزون و زیاده ... باشد و افزونی ... که دو حریف را با هم ... آن هیشود و ...

یا بکش یا گر بیاز جزا او	یا به سها برفراز سرا او
گر چه تشنه نشود سرابش ده	ور چو روغن نشود ترابش ده
تا زباد وبرودت او برهی	آتشش را چو ز آب خاک دهی
ور رند با او نشین بهر برزخ	تات فردا برد بدوزخ

فی ذم قرائة الصوفی

باز اگر خویش با شدت صوفی	او خود از هیچ روی لا یوفی
خانه ویران کند بلیل و نهار	یا بشکرانه یا باستغفار
نیمشب هر شبی بخانهٔ خویش	آید و صد با چنین درویش
نه بصورت مسافر از آز	نه بسیرت مقیم پردهٔ راز
اندر افگنده در دو خانه خروش	یک رمه دلق پوش ازرق پوش
کارشان همچو نقش چینی رنگ	دل شان همچو کاف کوفی تنگ
از پی یکدو درمی دون کنند	قبله شان سایهٔ قبا گیرند
گر بدانی مزاج شان در ذات	از نکوئی ز دو برود صلوات
سفتهٔ شاهد و شمع و سرود	تا لب گور زیر خیش کبود
خر مگس از بهر لقمه دو دانگ	گوشت گنده کنان جهیده بانگ

[illegible]

دوربینان سفله چون کرکس | روی شویان بدیده کش چو بس
ریششان پر ز باد و فرمان نی | ابرشان پر ز رعد و باران نی
زشت باشد ز سهو نالیدن | دل تهی و چو نای نالیدن
روی کرده چو تخته کاغذ سپید | بنفاق و دل اندرون تیره
پارسا صورتان مفسد کار | باز شکلان ولیک موش شکار
هست ایشان پدید صورت خوب | اینچنین فعل و سیرت معیوب
حال ایشان بدیده ظاهر | هست نزدیک حاذق و ماهر
بحظ انثی معتاد و نقاب | ترهات مسیلمه کذاب
آرد از کیسه پنجگانه تو | اینچنین قوم را احبا نه تو
خانه خالی کنند زنان چون نای | چون شکم پر کنند طهارت جای
پسرت هیچ اگر درخشند و | شاهد و شاهدی در بندد و
ور زنت کاسه شد ز طعام | زنت را ابجد شمار نهند نام
ور عوض خوش پذیرد پرورده | آنچه خورده بسوزد از خورده
چون جماع آرزو کند بدو هم | دو درم ده زد و آفتابش نم
بام خانه بغمره بر دارد | بلکه بام را افسرده آرد

بازای فارسی بروزن ... کاجه ... سپید کرده ... آنرا بعربی ... [illegible]
۹۲

خانه بود و هیچو بیت حرام | بد و روز و دو شب گفت بنام

ور نباشی چو گربه بی غلغل | کور گردی ز نغمهٔ بلبل

صحبت بد بود چو خوردن می | که فضیحت شود حریف از وی

جاهل آنگه که خوشدلی ورزد | تیز می آنگه بعالمی ارزد

از پی زیر بانگ و ولوله چیست | رو بخور باز گرد مشغله چیست

این صفت زیرکی و هوشی با | آنکه گفت خرد چو موش میانه

فی ذم قرائة الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند | وند گردت ز بهر خویش آوند

باشد او در مزاج سیرت خویش | زان سخنها می بی بصیرت خویش

تا بکار دور روی یا فردای | ماله عمر کاه کارا فزای

تا تو سر کشی وی از دلبر | ریش سر بر نهاده باشد بر

بیم تو چیست بجنبش پلک کنند | آن کند با تو کاین سنگ نکند

بد بد است ارچه نیک دان باشد | سنگ سنگ است ارچه مرشبان باشد

او نشسته بسر وی اندر درس | تو از ان حیله و سفیهی ترس

نزد فی علم و فهم را انکیست | که سفیه هست سهم انکیست

با تو او را ز بهر نعمت و جاه
سر و گفتنش چون تقاضا نالی
از برای سؤال ثنا همه عام
می کزان لب خود بنده و نعت آید
که [illegible] اگر بد گرد کون
گرش همسایه بیاز چیست است
آب در جوی دیگران برون
بینی از هیچ سوی او تا زی
قلتبانی چو ثنا کننده و دون
[illegible] اسپ فرس هم
همچو [illegible] رباب ریش ستر
گر [illegible] توبا هی و جاهل
چون در آید فقیر و رنگ بوی
که وکیل اندر آستین دارد
با تو تا [illegible] برانداز د

۵۱ س
تفتیش دادن
[illegible]

[illegible]

چون بده ناخست با دو من کجا — در خبر پیش آید اهل ده کجا

لرزه بر دستش وکیل افتد — نیز بر خضر و بر خلیل افتد

بانده در سرگشته حکم بیکم — شنده تا کون فسرده و آدم

که سه خطار پیشش برزاند — که وکیلاک خرد و پیس کنده

حکم ای افتاده در سجد — نه پی بزل و ضحکه کز سر جد

که فقی بر کفر ریشش کرده — بازتا بر که خشم و ریشش کرده

تا کرا با زحشک آتش کسته — تا که بر ریش او سر ریش کند

تا که ابیم ریشش کو ستر او — سبلتان بر کند زبوست او

تو مکن وهوس توانائی — با چنین طالع که برنائی

بحذایش بسیار ارشیا باچه — که کسی باحسد ای بر باید

تا زتخیلهاے شور انگیز — چند پیچید بر و در ستاخیز

گر ز علم ابرمن عیسلم داند — زیر پیچش ز جهل هم دارد

آتشش اهر و زیر پوش نبود — آن زیر پوش عشر خانه بود

عز اینجا هی فلک سحاب است — عقل اهر و ز عقل فرداست

هر که اینجا هوای نفس هشت — وانکه اینجاست در هوای بهشت

[illegible]

حکایت و ضرب المثل

آن شنیدی که از کم آزاری — رندکی اندر ربود دستاری

آن دو دید از نشاط در بستان — وان روان شد بسوی گورستان

آن یکی گفتش از سر مردی — تا بدیدم سلیم دل مردی

تو بدین سو همی چه پویی گفت — کانکه دستار برد ازان سو رفت

گفت ای خواجه گرچه افسون شد — نه ز بند زمانه بیرون شد

چه دوم بیهده سوی بستان — خود همی یابمش بگورستان

که بهیچا خود از سرای مجاز — مرگ سیلی زنانش آرد باز

زود باشد کش از سرای سپنج — آورندش به پیش من بی رنج

آنکه راز دل و نهان داند — داد من زو بجمله بستاند

تا ببینیان که کرد ما را عور — عور همی خود به بیند اندر گور

از چنین ابتدا چه اندیشی — تا چه خویشیست و چنین خویشی

فرع دین چون علم بلند کنند (یعنی احکام) — بر چنین اصل ریشخند کنند

خویش ناخوش بسوی من مثل — هست موی زهار و موی بغل

برکنی به ز لا کنی ناخوش — تیره زو آب و گنده زو آتش

قیمتی در قیامت ایافت	ز نسبت با جهانی انافت
تحفه‌ای کز شوق تو بنمود	بر آن جز قیامتی ننمود
بود در حشر نوبت طین	نوبت دین بود و بیم الدین
باش تا بگسلد به وقت نشور	نسلهای جهان ابد به صور
چه کنی خویشی کسی که عیان	ببرد آبت از نسیا بدنان
گر نشود سوی جانت جمله برد	هیچ را لقمه سازد و بخورد
مثل خویشش به چون دهقانست	دست او پای بند اقرانست
تا بود سایه بهشت زیر درخت	چون فرو ریخت برگ بند درخت
تخم بینش چون دانه باشد پر	پیش کاشتن نمایدش چون در
سالی از هیچ خشکی آغاز و	نشود دهقان ز خشکی انداز و
تنک برشد بر آسمان برین	تا هم گم شد چه تخم نیافت زمین
بنده گر رفت و نان دم ع ببرد	ناله و حسرت و داس و تیغ ببرد
با چنین قوم چون کنی خویشی	گر شد به خیره سعیت خویشی
یاران باشش گشت کند یاری	شب مستی و روز هشیاری

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری | دور از این شهر و از نواحی وی

آنچنان تنگ شد بر ایشان کار | که آدمی شد چو گرگ مردم خوار

کرد هر مادری همی گریان | خورد فرزند خویش را بریان

کرد بر خود همی طبایخ آسیر | خون همشیره را حلال چو شیر

اندر آن شهر چشم سر کم دید | سگ مرده که مردم آن نخرید

اندرین حال عارفی زنگی | نزد من آمد از ره دلتنگی

گفت مردم همی خورد مردم | تو دعایی بکن که من گردم

گفتمش رستار و بکن لینگی | رو و بگذار تا بود تنگی

تا بدانی که در سرای سپنج | هیچکس نیست هیچکس را هیچ

مهر انیست در سرای اسباب | سرنگون سار لااولی الانساب

زین قرابت نزیبا نه تنگ | که قرابت قرابه دار و سنگ

بشکند زود و بد شود پیوند | نیک نبود که دیر شد و لبند

خویشی خویش ریش ناسورست | از درون زشت و از برون عورست

خشک او تر و سر او گرم ست | سر او سخت و پای او نرم ست

تر و دانا چو خشک شد تر او | پای وی کرد خاک بر سر او

۷۹۸

پس درین بزمگاه نامردان | از پی صحبت جوانمردان
باد همره ترا ز عشق نبی | خشم با در اضافت نسبی

در هجو شعرای بدگوید

یک همه ناشیان شعرتراش | خویشتن را شمرده شعرتراش
قالب و قلب شان سلیم و لئیم | خاطر و نظم شان عقیم و سقیم
همه بر درگه فراشتی | همه از روی معرفت کشتی
وید لی هست و خوردنی نه بدام | چون سنگ پخته و چو مردم خام
روی شان چون پیاله لعل و نکو | لیک چون عنبری بجز همه پوست
تا زبان و سخن حبری کرده | عقل را عاشق کری کرده
جان شان همچو معنی ... | دل شان همچو نظم شان ساده
فعل شان زشت چون عبارتشان | جان گران همچو استعارتشان
فتنه را نام عافیت کرده | دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده سخت ... | عقل از ایشان بداشته حدث
روی چون ناس فعل چون نسناس | همه محتاج حاجت کرباس
سخت شادست شاخ بیخ جهان | از چنین شاعران به پیش جهان

گربه شکلند و موش تا شیرند | خانهٔ مردمان از آن گیرند

همچو گربه به لقمه محتاج | کرده چون موش سفره‌ها تاراج

همچو گربه لئیم و خواری دوست | خورده سیلی ز بهر پاره پوست

یادگار منافقان به سخن | سخنش همچو سست بی سر و بن

از معانی وشش بی انصافست | همچو طوطی به منطق در لافست

خانهٔ مردمان گرفته چو موش | خلق از ایشان به شیله همچو وحوش

لاجرم سخت جان و سست گشند | ره‌زنی را نشسته همچو خوک و سگند

غافل از فصل و فاصل و مفصول | حفظ کرده بجای فضل فضول

باز نشناخته ز شعر شعیر | غله را خوانده گاه شعر شعیر

بهر دونان سپید پیکنده | شعر مرده به پیش خس بنده

خویشتن را شمرده از زنده‌ها | ساخته مسکن از در سکما

کرده گرده بی سخن ریزه | خیک ... درهم آمیزه

دربدر رو ز دستشان قرآن | نام نیک بداده از پی نان

بهشتی را جنس از این شتی | پای بر فرق بحر چون کشتی

همه بسته به جور رسته شدند | زین چنین جاهلان دلا بگریز

[illegible]

في اصحاب المنقول

وانکه هستند در سخن مشغول	گاه گفتند در منقول فضول
از عروض و علل زنند نفس	سالم و مشعث [illegible] پیش و پس
در افاعیل و در مفاعیل فعول	گفته دائم [illegible] فعلن فعول
کرده انجام بیت را آغاز	هزج از منسرح ندانند باز
یک قصیده دو بیت جا خوانده	پیش [illegible] سفله [illegible] خود [illegible]
شده قانع به یک دو [illegible]	فرق نا کرده ناسره ز سره
یک دو فصل از کتاب کرده [illegible]	کرده از [illegible] شهر [illegible]
[illegible] اسکاف و درزی و [illegible]	[illegible] در شاعری [illegible]
[illegible] و کلبه [illegible]	پیش قصاب و مطبخ [illegible]
همه کان مدح ناسزا گفته	[illegible]
[illegible] گفت کرده [illegible]	[illegible] در سخن [illegible]
خلق ز افعال شان شده مجبور	سال [illegible] ابلهان [illegible]
هر انکس که یک دو بیت بخواند	ژاژ خایید و [illegible] ریش افشاند
باشد انکس [illegible] شاعر	بر معانی [illegible] شده [illegible]

[illegible]

کمتر و کهترین ستاره بود — فرش و دهلیز همچو ستاره بود
هست یکسان چو پشت آینه روی — همچو کیر خر است و شنبوی
خلق از ایشان همیشه در تخریب — همچو سیم سیاه دم نخرند
بگذر از ذکر جاهلان کردن — هست شان در خور قفا کردن

فی مثالب جماعة المنحول

وانکه بی آلت اند و بی مایه — همه عریان چو کیر بی خایه
همه طبلکار زرق و تزویرند — مدرسه را چو حجره ... گیرند
شعر بی پرده بیگانه و جولاه — خویش آراسته ز بهای کفش و کلاه
همچو خلقانیان کهن پیرای — کرده یک شعر را دو گز دو بها
همچو سگ در به در پلید زده — خود را چو مرغ را بچه خورده
همی شناسی بعاسی بر دو — ... ریش بسیرده
یک سر رشته تا خناط نابینا — در عبارت نقیض و نازیبا
جامه همه چو خلخال تاج بر ساده — شعرشان همچو ریش شان ساده
تا به ازل آمیختند شناسند — غول شکلند و زشت ...
گر ز ایشان گرانمایه باکاسه — هست یکسان چو بیت با ...

شاه را ملخت و زبر بند — میر را در غلو به ... بند
عامیان را خدایگان خوانند — مهتران را پاسبان دانند
هیچ قوم نزد شان چو یکسانست — کس ازیشان چو ماند نیست
همه ناشسته روی و ... — همه ... چرخی و چاپلوس شده
همه با روی و طلعت شومند — زان همه سال ... [illegible]
بی زبانان ... [illegible] — همه ... [illegible]
شاه اگر کارها ... [illegible] — نسل شان از جهان ببرید ...
فارغ ازین قوم ... [illegible] — کز ز افعال ... [illegible]
همچو ... [illegible] — نیست یک ذره از ایشان ...
وز پی آن ... [illegible] — در شمار آید بیان ...
ایزد این قوم را هلاک کناد — دهر از ایشان بجمله پاک کناد
چند ازین ... [illegible] — روح بادا جدا از قالب شان

فی مذمة الاطبا

وین اطبا که غالی اند ... — هیچ نشناخته ز نوبت ...
از حمیات غافل و انواع — وجه اجناس ربع الارباع

عبارت از ... عبارت از ... سودا ... و دموی و ... سوداوی ...

ور نشنید عالم و نه زآب — مسئله را نداند هیچ جواب

هیچ نشنیده نفع قار و ز آب — ور نه تیر بیند نه زیج و رات

نه اقل از سرد و گرم ور تر و خشک — بشناخت و کیشان چونانکه شناس

گر ز انواع پرسی ور ز علل — نشناسد ز نفع و نقص خلل

بجدل مر ترا جواب دهند — نترسد و دانشش جواب دهند

گر تو پرسی ز حد هر علّتی — که تو پرا افتاد مر ورا علّتی

بخدای ار بحق جواب دهند — با یکی نور آفتاب دهند

فی مناقب طبیب العالم

باز مردی که او طبیب بود — وز سخن صادق او لبیب بود

کرده باشد ز استاد قبول — خوانده باشد بسی کتاب اصول

وز ریاضی برد بدانش راه — وز طبیعی بود بوجه آگاه

داند اسرار علمی و عملی — مسئله های خلافی و جدلی

از برون پی برد بحال درون — داند احوال اندرون ز برون

بیند احوال علت و امراض — داند اسباب جوهر و اعراض

تفصیل العلل و هی خمسون نوعا

نبض و قاروره و رسوب علل　　داخل و خارج فساد و خلل

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز　　چون توان کرد اندران تمیز

علت سکته و حدیث و سهم　　سبب و نفع آن ز بیش و ز کم

انبساط انقباض و حمیات　　عطش و جوع با صداع و صفار

حال نسیان و حمق و استرخا　　فالج و لقوه و فساد ده با

خدر و رعشه و ربوه و کزاز　　ریه و انتصاب و ذرب براز

حال سرسام و علت برسام　　نزله خانوق با سعال و زکام

گر بپرسی تو از عطاس و زسل　　گزند او اش سنجه گره و دول

از تمطی و اختلاج بدن　　خفقان و فواق و سستی تن

هیضه و تخمه و زحیر و تهوع　　اصل این چند باز چند فروع

باد قولنج و باد ایلاوس　　یرقان و برص جذام و نقوس

نقرس پای بند و عرق النسا　　فتق و دیگر بدرت الاصعا

گر سوالی کنی ازین پنجاه　　چو شنوی جمله نیستند آگاه

حد این هر یک ار بگویم من　　گرد داز نکته ها دراز سخن

اندکی باز گو بیت بشنو　　باز نگفته ام سخن ملدو

فی تفصیل العلل و الامراض

سکته از انسداد بطن دماغ | که تمامی نیاید استفراغ
بشنو از من تو حد صرع لطیف | خوردن و خارش بان لطیف
انبساط آنکه مرکز دل تو | بکشد سوی ظاهر کل تو
پس باد خال و جذب راه هوا | کشد آب حرارت زیبا
انقباض آنکه ظاهر بدنت | سوی مرکز برد دخان تنت
حمیات را حد آنکه نهاد | گرمی بد بدلت راه گشاد
وان حرارت غریب جای وطن | پس سرایت کند بجمله بدن
عطش آن شهوتی که گرم و تر است | جوع آن شهوتی که گرم تر است
لیک میلش بخشکی است فزون | اینچنین گفته است افلاطون
وانکه او را صداع خوانی تو | رعشه و رجع رأس دانی تو
حد نسیان چنین نموده استاد | سهر از انقطاع خواب نهاد
حمق را حد فساد ذکر و فکر | جمع این هر دو آن بیکدیگر
بشنو از حال و حد استرخا | نوع بطلان حرکت اعضا
انسداد مبادی الاعصاب | انقطاع نفوذ قوت و تاب

فالج از فصل و فعل استرخاست
لیک بر جانبی ست چپ یا راست

لقوه گر گشتن رخ از یک سوی
میل شدق آورد بجانب دیگر

وانکه بنهاد حس و فعل و با
رفتن هر طبایع او

[illegible] ران که چون ذبیب النمل
ضعف و قوت کند بنقص تو حمل

رعشه جنبید و یکدگر حرکات
زیر و بالا بقوت و بضعفات

ربو از تنگی عروق و عضل
وز جنو ارسد در مقام قبل

[illegible] از تنفس بسیار
وز جمود عضل که از ره قفا

انتصاب آنکه تنگ گشت نفس
قصبه ریه را ز شدت [illegible]

ذرب ست از فساد بطن طعام
بی قی اطلاق نام او و تمام

برسام در دماغ ورم
زان ورم گرم و سخت تحت سقم

حدّ و انفعال قوت برسام
ورمی گرم در عصابه مدام

نزله از انصباب سر بود
ز دو بطن الدماغ در دو بود

ور دماغ آنکه بصدر شود
زنگی بی محل وقت رشود

حد خانوق در عضل ورمی
بر [illegible] تا بجهد [illegible]

ورمی صعب ار پدید آید
حنجر و حلق را بفرساید

وانچه را نام کرده اند سعال | قصبهٔ ریه را کند بد حال

ورنه کام انصبابها تباه | بستهٔ منحنجر گشاید راه

بشنو از من تو حقه وصف عطاس | حرکتهای انجخره قیاس

حاصل اندر دماغ گشته سبب | بطبیعت جدا کنند چو ابر

سل فساد مزاج و سوداها | پس نزول آورد با عضاها

قوت هاضمه تباه کند | واقعه هم ... نگاه کند

قرحه صدر را ز وی پدید آید | ریه را انقلاب پلید آید

از ... نشان چنین دادند | آنکه در طب امام و استادند

حرکت در تن از همه عضلات | محقق گشته از همه آفات

کاندر اعضا نیت آورد نفخات | اختلاج از زیادت حرکات

انبساط انقباض او در دل | هر زمان آورد همی حاصل

خفقان اختلاج دل باشد | که نه از حقد و غش و غل باشد

باز گیرم فواق را من حد | که بدین قول نا ورد کس رد

حرکات و تردد ما بین | واقعه تا شکم برآمد العین

کاندر اجزای معده جمع آید | بدل انطباع منع آید

هیضه و اسهال و قی بهم باشد
بفساد آید آن طعام و شراب
تخمه چون هاضمه تباه شود
غلبت شهوت و بسیار و کم
حد و فعل و تقرح آنکه نهاد
حد قولنج هست و همچنین
گفت بقراط صدایا ... س
یرقان انتشاری از صفرا
چون مزاج کبد تباه شود
جوهر خون شود به بلغم
آنکه بنهاده اند حد جذام
فیعید المراد در اعضا
نقرس آماس در مفاصل و آن
عرق النسا بود آن درد
جانب الوحشی رخ آورد ...

سعه ... و قوة کم باشد
هاضمه ... اندر تاب
معده ... و سیاه شود
... کرده ...
... گفت ...
درد ... شکم ...
وجع قولن ...
کشود ... پیدا
... خون سیاه شود
پوست الوان ...
استحالت ...
شده ... الیدان ...
لعب و ابهام ...
کنند ... راحت فرد
شده ...

له قوله فتق و روی الخ الفتق بالفتح یکون بانحلال الغشاء ای الصفاق عن قوته و وقع شق فیه ینفذ فیه حجم غیر به کان محصورا قبل الشق وذلک الحجم اما الثرب واما الامعاء فی الصفاق مع الثرب عند الاطباء واما عند اهل اللغة هو فتق اتصال الاجزاء

فتق و روی شدید در معا	محصل البطن با صفاق قفا
حکما از بهر فوت الامعا	این نهادند صد رنج و عنا
اسم افرز حالتین باشد	وان سرایت بآلتین باشد

در طبیب بانان

این شنیدیم صد این پنجاه	کرد باید کنون سخن کوتاه
حکما جمله این امراض	این نهادند بر سواد و بیاض
از اطبای عالم این ایام	گر بپرسی از این همه یک نام
بجز ای از شناسد و داند	در هزاران کتاب برخواند
همه از جهل پر شر و شورند	همه کتاس و اکمه و کورند
صد هزاران مریض را هر سال	باشند از کیاست افعال
همه هستند باعث عزرائیل	قاتل ایشان جمله خلق قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند	بچنین قوم کور بی در و بند
ای خداوند از چنین حکما	خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فعل شان ویران	خلق را زین بدان بجان برهان

فی صفة المنجم الحاذق والمنافق ومثل اصحاب الدعوی

وبقا عدها وقد یکون الفتق فی نواحی السرة وهو فتق الزاق - وقد یکون فی نواحی المریطاء وهو فتق الاربیة وذلک ان فتق الامعاء ویسمی الفتق المعوی والاربة ویسمی الثرب

بعید المعنی فی بطلان احکام النجوم وقال علیه السلام النجوم حق
واحکامها باطل وقال علیه السلام من آمن بالنجوم فقد کفر
وقال تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل والنهار
وقال الله تعالی الشمس والقمر بحسبان

باش تا انبیا که مرد احکامیند	همه در فال و زجر خودکامند
نفس از گردش نجوم زنند	سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه جاسوس انجم و افلاکند	همه با سیل و تخته و خاکند
همه در راه حکم خود رانند	بس زمین کز اثر همی خایند
زرق بلعینس هست رهبرشان	گم ز خاک کنند خاک بر سرشان
نشنیدند نام بطلیمس	پر فشان میان تهی چون کوس
روز و شب شمار هفت و چهار	خانهٔ جسد و خانهٔ ادبار
همه شاگرد زرق بلعینس	همه از زرق او زنند نفس
صاحب تل و صاحب نوبه	نیک چنین علم ... توبه

در اصطلاح اهل تنجیم عبارت از ... دلیل حیات و کمیت عمر مولود ... هیلاج کن ... دو دلیل ... کیفیت عمر ... و دو دلیل منجمان استخراج ... کمیت و کیفیت عمر مولود ... میگفتند ... قول صاحب ... صورت ... رب الیوم ... عبارت از آن ثابت ... جمعی از منجمین بر آنند که او ...

صاحب ساعت دلیل نهار	[illegible]	طالع و کدخداه و حبا و شمار
صاحب وجه و نیز صاحب حد		که در احکام شان نباشد ...
نسبت کدخدا است و هیلاج		که منجم بود بد و محتاج
صاحب صورت رب الیوم		که بر آن ... همه قوم
حکم و تاثیر صاحب اوتاد		بر تر از وجه و حد و نقص و زیاد
گر بیش و رفتن ...		که ز تاثیر شان شود موجود

[illegible]

صورت متخفی ... قول حکم و تاثیر ... عبارت از خانه طالع و رابع و سابع و عاشر ستاره که در یک ازین ... باشد صاحب ... قول گردش ...

[illegible]

[illegible]

اوج خورشید و ثابت و سیار — تخطیط و تعیین ضو و شمار
غایت ارتفاع و گردش لیل — فلک المستقیم و جیب المیل
گه حمائل چو تیغ اعرابی — گه رخادی و گاه دولابی
صاحب جیب غایت الطولین — بعد و سهمه تفاوت ما بین
ارتفاع و طوالع و چه چون — زیج یحیی و فاحش میمون
ارتفاع و تفاوت ساعات — وانکه بنهاد اوج را حرکات
که مقادیر را و بیت قوس — ظل مقیاس و نقطه محسوس

[illegible]

طول و عرض و سطوح نقطه و خط	که در احوال جمله نیست غلط

فی صفة الافلاک

فلک تاسع است برتر افلاک	کین فلکها درو بود چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج	واندرو هفت را دخول و خروج
فلک سابع آن کیوانست	که مراورا بسان ایوانست
فلک سادس است زاوش را	که دهنده است انش و هش را
فلک خامس آن بهرامست	آنکه در فعل و رای خودکامست
فلک رابع آن خورشیدست	که فلک اندرون چو جمشیدست
فلک ثالث آن ناهیدست	زهره کز نور او جهان شیدست
فلک ثانی آن تیر آمد	آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد	که اثیر اندران پناه آمد

فی صفة الکواکب الثابتة

دو از این هفتگانه نحس شوند	در جهه وقتها بد و شوند
دو ازو دو ز سعدها مسعودند	فاعل خیر و منبع جودند
دو از این معتدل بخیر و بشر	متوسط بحال باید نگر

طول و عرض ... قود
جمع سطحت که عبارت
از ذی ...
قابل تجزیه باشد در
طول و عرض و عمق
قود فلک اول ...
[illegible]

شمس خود که خدای گردون است	قادر و قاهرست و بیچون است
همه زین قبه بلند چو درج	در شود آنی زین دوازده برج
نظر سعد راه تسدیس ست	وان گر نحس راه تثلیث ست

فی صفة الطبایع الاربعة

چون سرشتست همه از هشت	که از دو دل سخت و زهره بگفت
بعد از آتش فضا و جو هوا	که ز وی تا بگردنست بلا
بحر اخضر سیم نتیجه اوست	آن یکی قشر وان دگر همه پوست
اغبر تیره چارم ارکان	پس نبات و معادن و حیوان
حاصل اتباع این دوازده برج	هر یکی بر مثال گوهر درج

فی صفة البروج الاثنی عشر

حمل و ثور و پیکر جوزا	سرطان و اسد و لیل لقا
خوشه خاک و کفه میزان	عقرب بافی و زنار کمان
جدی خاکی و دلو و حوت بهم	از هوا و ز آب خاک و رقم

فی صفة بیوت الکواکب

بره و شیر نار بیت دو جان	گاو و خوشه و بز ز خاکی گران

تمه سه عبیات اول در بیان طبایع بروج و بیت آخر در صفت بیوت کواکب ۱۲ لط

ماه زو و [illegible] و قوس و دول	از هوا یافت بهرهٔ پیش زحل
هست خرچنگ گر و قمر و ماهی	که بر آبست شان شهنشاهی
حمل و عقرب است ازین تاریخ	که شد استناد خانهٔ مریخ
ثور و میزان ز زهره دار و بس	زهره چون شاه ثور و میزان است
پس ازان هست خوشه و جوزا	که عطارد گرفته اند سبا
سرطان خانهٔ قمر گویند	شمس را جز اسد کجا جویند
قوس و حوت است خانهٔ هرمزد	جدی و دلو از زحل پذیرفته

فی شرفه و وباله و صعوده و هبوطه

شرف آفتاب در حمل ست	شرف ماه گاو بی جدل ست
راس را خانهٔ شرف جوزاست	سرطان آنکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد و پس	مر زحل را شرف ترازو و بس
مر ذنب را شرف کمان آمد	پلک بهرام جدی ازان آمد
شرف زهره برج ماهی دان	بعد ازان جملگی تباهی دان

فی صنعة هذا العلم من الحکیم بطلیموس

می ندانند کاین همه صنعت	اختراع حکیم بطلمیوس است

که اگرچه در عنوان ذکر شرف و وبال و صعود و هبوط فرموده اند و ابیات بیان شرف فقط است گویا از صعود [illegible] و از هبوط و وبال [illegible]

چون ولادت ترا پدید آید — بستگی را از آن کلید آید

دومین خانهٔ بیت مال نهند — اصل این حکم بر مجال نهند

سومین بیت اخوت اخوات — ایمن از جا و شاکت از نکبات

چارمین خانه خانهٔ پدر است — که ورا خیر جا فیت [illegible]ست

خانهٔ پنجم آن فرزند است — [illegible] آن اولاد و خویش و پیوند است

ششمین خانه جای بیماریست — که از وی گه نشاط و گه زاریست

هفتمین خانه جای جفت و عیال — که از آن به شود همه احوال

هشتمین خانه خانهٔ نکبات — که از آن مرد را رسد آفات

نهمین جای ملت و دین است — سفر و راه و کیش و آیین است

دهم از ماوران نهند شمار — خانهٔ پادشاه و حرفت و کار

خانهٔ دولت است یازدهم — اینت ترتیبها همه به هم

از ده و دو نشان که وا بستند — خانهٔ دشمنان نها بستند

زین ده و دو نظر به پنج کنند — خود درین پنج جا بسنج کنند

فی قسمة البیوت

اختراع چنین هر آنکه نهاد — راه در داد لیک در نگشاد

[illegible]

خلق را کرده جمله سرگردان / و آنچه کرد از عمل تبه کرد آن

شخص گاهی که در شمار آید / مادرش اولین بکار آید

بعد از آن خانهٔ نحوس و سعود / چون در آمد ز عدم به وجود

خواهران و برادران پس از آن / پس پدر با برادرش چون بان

خانهٔ رنجها و بیماری / نکبات و بلا و شبخواری

بعد از آن خانهٔ مناکح و جفت / پدر آید در آن نشان نهفت

چون بجست از نشیب بند کمند / پس درانه تو خانهٔ فرزند

خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن / بعد از آن خانها تو پی افکن

ور نه بیهوده زین نمط کم گوی / زار کم خاهی و بهانه مجوی

فی حال المنجم الجاهل عند ملوک العالم

بود وقتی منجمکی دانا / همچو اهل زمانه نابینا

پادشاهی ورا بخدمت خواند / گاه و بیگاه پیش خود بنشاند

پادشا مر ورا سؤالی کرد / مشکلش را ره از محالی کرد

پادشا زیرک و نهان بین بود / ظاهر و باطنش پر از چین بود

گفت روزی برای خود بگزین / زود تقویم و حال خویش ببین

آن زمان کت همه کمال بود	کوکبت خالی از وبال بود
طالعت را همه شرف باشد	حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا	خیر و دولت شاه با پیش من آ
تا ابتدا خلقت و هم در خور	تا شود فقر و فاقت کمتر
مرد ابله برفت و روز گزید	و آنچه مقصود شاه بود ندید
با بداوری سر رشته آید زود	که از آن روز سهمش وزن نبود
شاه چون دید مرد را و لشاد	صد و ده از رخ نجم بد بگشاد
گفت در حال گردنش بزنید	بسته او را پیش من بکشید
مرد و زخیم مرد را بکشید	برد و اند زمان سرش ببرید
می ندانست وزن نیک از بد	بعجز تقلید امام او نه خرد

فی مقادیر البروج والکواکب

تا فلند این منجمان از کار	نیست در کارشان خلل پیدا
همه از رق و حیلت است آلت	نیست از علم و عملشان علوی دست
شمس گر گشته هست در مقدار	ز صد و شصت و پنجاه تا یک شمار
خانه او است منها و ستمند	و در ده و ده زنده فرو فتنا و ستمند

[illegible]
و زهره را در میزان و ثور
و مشتری را در حوت و
سنبله و زحل را در دلو و
و اسد ... را در سرطان
[illegible]

زهره گر زین یکی کره بیگانه است
ثور و میزان چرا ورا خانه است

نیست تیر از کره یکی اجزا
با دو خانه است سنبله و جوزا

نیست در کارشان همی تمییز
خیز و ببر ریش این منجم تیز

چند بیسند خیره بر تقویم
نیک و بد بر عموم اینت حکیم

این حجج کند بیره دانش
هیچ دانش نداده یزدانش

نیست فرقی میان مرزبوم دهر
همه یکسان بود طوالع شهر

همه با دست حکم یاد انکار
تو ز احکام خیره دست بدار

نیست جز هرزه مندل و تنجیم
زان بود سغبه چنین تعلیم

سخن غالی که ندارد سود
باد پیمود کاسمان پیمود

نیست الا بقدرت یزدان
نیک و بد در طبایع و ارکان

بی قضا خلق یک نفس نزنند
مرد عاقل چنین جرس نزنند

فی المطایبة والهزل

بود گرسنه‌ای بکار دریوزه
نام آن مرد قلتبان بوزه

رفت روزی بحج گدیه محراب
اینت فضل اینت مرد اینت عجب

چون بینداو آمد از حلوان
دید بازارها پر از الوان

زنگی خرابات از خرابی دین / رهگذر کرد و بر ره آیین

دید بر رهگذر ز صحنی زیبا / روی زیبا ز زیب چون دیبا

دست در جیب خویش کرد چو باد / کرد و در پیشش آنچ تیج بیاد

دید در رخ خود بزرگی بالش / دو درم مهر یافته بالش

پوزه زشت با دل ناشاد / دو درم داد و آن شتاکا داد

زنک شوخ دراز اشکش دید / او به چیز زر بجنبش و زد دید

گفت زن آنچه است ابهت قدیم / بستدم سیم و بر تو خندیدم

پوزه دادش جواب بهره راز / چون شد آن بار گذشت قصه دراز

گفت از این خیره گر چه دربندم / آنچنان خیره‌ام که خرسندم

چون ببینی چراغ بی روغن / پس بدانی تو ابلهی با من

تیز را باز داد در ره تیز / زانکه غماز روده باشد تیز

گر بستی ز زیر من زیرکی / جست ناگه ز گنبدت کوزی

تو بیا دام و پیستم ز مغز نژ / کایچ گنبد نگه ندارد گوز

باد اگر گوزت را بفرمان نیست / غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

فی معنی الاحاطة

[illegible] آلت تناسل [illegible] که آن سطبر و دراز و گنده و ناهموار باشد [illegible]

هر که شد کون بیست برخیره — گوز با بد ثواب وا بخیره

چه دهی از پی گذر گه ثقل — حسنه و پیر را بگو دک طفل

گذر زیر سوش بایه بد اوست — هر چه از زیر سو در آید اوست

تن بد را بهاش جان خواهد — دل نیک تو رایگان خواهد

خاکپایی چو دیدی اندر پیش — با دوستی شو ز شهوت خویش

آنکه او نام و ننگ خود بگذاشت — دل تو چون نگاه خواهد داشت

خصم غماز طبع یاوه درای — یار خلخال وست ز نگله پای

همچو زلفین زنگیان بساز — بر جهد چون فروکشیش از ناز

چون چرا نه از آنکه وقت غذی — چون فتیله ز تن خورند غذی

تا کمر از یکدو مه بکسب حجاز — خود خویش سی کنند بر از

بشکسته دریده غم خوردن — طفل بی مادرست پروردن

راست گفت آنکه بر گشاد گره — بسته گیری بخودی نیکو به

هر کجا دین بود درم نبود — رو بی و خوبی نکو بهم نبود

زشت باشد نکو رها کردن — یوسفی را نه بها کردن

چون نه یعقوبی و نه بن یامین — زین دو ما نشوی نکو آیین

نزد آنکس که عقل او خوارست	شاهد دلکش جگرخوارست

التمثیل فی زاهد المسجد

آن شنیدی که بد بشهر هری	خواجه فاسق ضالی و بی بهری
رسته از رنج بیکرانه دهر	گشته از فضل خود یگانه دهر
از غرور رخت بر فلک برده	مخنتش زیر پای بسپرده
مخنتش را اگر یکی آن بود	که در اندوه قوت حمدان بود
مدتی بد که خواجه کامی نیافت	پسری رست کرد و جای نیافت
چون پناهی نیافت مضطر شد	بضرورت بمسجدی در شد
کنج محراب و خانه خالی	خواست تا کار دل کند خالی
چون برانداخت پرده از تن سیم	تا برد سوی چشمه ماهی شیم
مسجد از نور شد چنان روشن	که برون تافت شعله از روزن
زاهدی زین حکایت آگه شد	پی برون برد و بر سر ره شد
پسری دیده برده سر سوی پشت	مرد فاسق گرفته بوق بمشت
تاش نهد میان حلقه کون	زاهد آمد چو دیو از بیرون
کار بست و عصا فراز نهاد	گلوی نی چو گاو باز گشاد

کاهی کدی و کدی چه کار است این[له] … در ره شرع شگفت غارت است این
این چه تحقیر حشمت خانهٔ حق … شرع را نیست پیش تو رونق
از چنین کارهاست در کشور … آسمان بی نم و زمین بی بر
خلق را نیست از خدای هراس … دل شان گشته معدن وسواس
از گناهان لوطی و زانی … خشک شد چشم ابر نیسانی
بر بساط زمین نبات نماند … خاک را مایهٔ حیات نماند
بسته و لا محاله و خرابه … چون لواطت کنند در محراب
مرد فاسق بجا بیرون حسب … تا موذن بر و بنا بدست
مرد فاسق ز پیش بیرون از در … مرد زاهد گرفت کار از سر
مرد فاسق چو باز پس نگریست … تا ببیند که حال زاهد چیست
دید بی هیچ وانگ بی حسبه … گذر شیخ بر [illegible] رتبه
مرد فرزند گفت کاهی زاهد … این همان مسجد و همان شاهد
لیک از بخت یاوه گردش حال … گشت بر ما حرام و بر تو حلال
شکر و منت خدای را که کنون … گشت حال زمانه دیگرگون
گشت تا [illegible] تمام گرفت … کار اهل جهان نظام گرفت

[له] کذا در … کدی [illegible] … پنهان چنین و کدیه … [illegible]

۱۳۷

شکر حق را که ابرها بارید / بدل آب دُرّ و مروارید

کشتهای تهی پر از نم شد / دل اهل زمانه بی‌غم شد

ای برست صومعه تو میدانی / بر تو ختمست دین مسلمانی

ای خداوند اهل زهد و صلاح / گشت زانفاس تو جهان بفلاح

زاهدی کاینچنین بود فن او / بگذر از سر او و بزن او

صوفیی کاینچنین بود فن او / یک جهان گیر در کشتن او

چون چنین اند زاهدان جهان / چه طمع داری آخر از دگران

همه در بند زرق و سالوس اند / در خور صد هزار افسوس اند

دست ازین صوفیان پرشر شوی / تو نه کوری حکایت از که گوی

چون پی پیش آنکه مه پوشند / از پی حلق حلقه در گوشند

گردن جمله از قفا سیلی / همچو گرباب در کف سیلی

جنس آنانکه نامسلمانند / همچو دوزان گران وا دهند

فی مذمة التزویج

ور خلاص آنکه زی عیال آید / او در تو چه پست کمال آید

نیست کدبانوی و کادن را / زن بد جز طلاق دادن را

بندهٔ زن شدن بشهوت و بال | پس بر و حکم کردن است محال

زشت باشد که در زناشوی | بنده باشی و خواجگی جویی

بندهٔ زن مشو بمهر و بمال | تا نگردد ابدت عیال بحال

جفت در حکم شوی خود باشد | لیک در حکم بنده بد باشد

تو چو انگشت گشته از تشویش | او چو ناخن کند بناخن ریش

نقطه بر ریش خواجه خط کرده | سبلتت را و چو کون بط کرده

سیم کابین چو طوق در گردن | زر نه بر طاق و خیره غم خوردن

پس اگر العیاذ بالله باز | بچه بر سقف کش کند پرواز

کس بپا بی گرفت از سر کین | ریش با بازمانده و سرگین

پس چه گویم که هر چه عاقل تر | نزد سبحان کیسه باقل تر

فی تحسر المشایخ

آن جدا حسنی بدر و حق نالید | گفت پیری چو آنچنانش فدید

گر چه حق نالی ای جوان نبیل | گفت گر چه دو نه و زنبیل

جبه بر من قبا شد از غم دل | پیرهن چون عبا شد از غم دل

پنج ماه است یازده ساله | نکند کار هیچ گوساله

عیال بالکسر اولاد و زن و آنکه تکفل و تعهد حال ایشان و مونت ایشان باید نمود و نفقه باید داد منتخب

چند گه شد که من زنی دارم … خویش و پیوند و برزنی دارم
جفت پر کبر ننگش بی شهدست … شکل رعنا دو روی بدعهدست
هر که در دام زن فریفتاوست … عقل شاگرد او چو استادست
وانکه بر کس سخیره گردد و بس … عیش او تیره وان چو جیب کس
اندرین طارم طرب منوی … راست گویم اگر ز من شنوی
که کیسه خیره لرزبود … کیسه کس فراخ در ربود
زن که دارد بسوی حمدان … حمد حمدان کند نه حمد خدای
آورد که حرامی را بحیله … نان بازار و خانه به عیله
بر نهی گر کسی بفردی هم … از خوشی خوش شو و ننگ شو
یافت امروز فضل عمر جج … هر کرا داده حق ز فتح فرج
انده فرج محنة العظمی است … شهوتی را تبع دو صد بلوا
زانکه روی راهبر باشد … که چه پشتش پر از گهر باشد
شرب او شر بود خورش خوار … نیم از آن تم نه هر ورش زاری
گر نه گوئی درشتست جای قرار … خورش نباشد با طعم و قرار
آن خورش از نفس و شهوتست … ور نه جای تنعم است

فی مذمة الشعر و مدائح الشرع

ای سنائی چو شرع دادت بار	دست ازین شاعری و شعر بدار
شعر بر حسب طبع و جان هوس است	چون بسنت رسید مسخره است
شرع دیدی ز شعر دل بگسل	که گدائی ست کار و اندر دل
عقلا اول که شاه تن باشد	همچو صبح دروغ زن باشد
مرد ناحفاظ و خس بود او	غلط موزون و خس بود او
شرع چون صبح صادق آمد راست	که فزون شد چو هیچ نکاست
هر کجا شرع انبیا باشد	عقل اندر وی کجا باشد
سخن شاعران همه هوس است	حکمت انبیا همه رمز است
او بدان غمزه عوا جنگی جوید	وین بدین فر راه دین پوید
دردمندی بگیرد و عیسی گرد	دار و ره نشیمن چه خواهی کرد
حکما طبع آسمان دانند	انبیا روح این و آن دانند
آنکه سی روزه راه ماه بود	شرع را زان فلک چه جاه بود
وانکه اقلیم بیم و امید است	خود یکی روزه راه خورشید است
گر زدیم بعد ازین بگویم من	در جهان بیش و کم ز نظم سخن

تا قصه‌ی عشق [illegible] بستم | [illegible] را بیا [illegible] ستم

ای که با اینکه اهل [illegible] شید | [illegible] که [illegible] چو [illegible] شید

[illegible] و [illegible] چو سپیده [illegible] | [illegible] شد [illegible] سپیده [illegible]

خامه اینچه گفته‌ام [illegible] است | [illegible] نقش [illegible] باشیست

[illegible] انش [illegible] ازل که [illegible] | با [illegible] چه [illegible] عجیب است

[illegible] گاه [illegible] سا | یا و آب [illegible] ست [illegible] بار ا

که بیامرزش ای خدای خبیر | [illegible] تقصیر [illegible] سپید [illegible]

[illegible] انطق [illegible] علم شتاب | زانکه [illegible] خطا چو [illegible]

جان [illegible] علم [illegible] باشد | مرغ [illegible] بیک [illegible] نوا باشد

[illegible] نوا [illegible] مرگ | چه [illegible] بلبل نوا [illegible] برگ

فی شکایة اهل الزمان

اندرین [illegible] | کرده [illegible] از [illegible] رفته

[illegible] | [illegible] یافته [illegible] مال [illegible]

آنچه [illegible] | [illegible] تاخته

همه [illegible] | همه [illegible] حلال [illegible]

[illegible]

همه چون گاو و خر کشنده بار | همه اشتر صفت اسیر مهار
بی‌خبر جمله از حقیقت کار | همه از علم و دین شده ناچار
بلکه لقمه همچو چسته تابه‌ان | بلکه شهوه چون سگ یازان
در غضب چون پلنگ درنده | در طلب همچو مرغ پرنده
شهوت آسا گشت مستولی | هر دو یکسان امام مستلی
در برون بستان گربه شوخ | خانه چون موش ساخته سنگلاخ
از درون جاهلیت عالم‌شان | زان یکی هست بکر و کالم‌شان
سخت ساده هست شاخ و شیخ‌شان | که چنین باد و هم سخن‌شان
شمع وار ارچه دلبری کردند | تن و جان در سر سری کردند
من چراغ چگل شدم در گفت | همه پروانه وار با من جفت
لاجرم در غشم چراغ چگل | زرد رو بینم چو شمع و تافته دل
گرچه در خشتی و در خشم اند | طاق ابرو و درگه چشم اند
یکی یا و کناس سیزار ناک | همه از آن کور چیار چون خر لنگ
همه از آن سبزگان شیرینیان | در خور رهبر نه و رهبران
وین دگر هست شاعری با بوغ | که ندارد حدیثش ایچ فروغ

دل جهان تیره چو دده بود — ور بن و کون یکی چو بهره خرد

هزار و سعیر صورت و بهوش — سخنش زهر پیش بهره گوش

شاعری بی حفاظ بیخرد است — در سفاهت بسان خود بود

خیره ... ز تیره رائی به — بی زبانی ز شاعر خائی به

سخنش سر بسر بپیچ تنش — معنیش کوردیده همچو لبش

بتر از کو پیازه ملخی — سخنش در خوشی نه و سلخی

چون سخن گفت در میان گروه — گفت هر یک ایمنت فرشکوه

دل بود شاد تا شود خاموش — بود آسوده از تباهی گوش

شاد سروی لغیف ازلش — نوحه مبیا خوشتر از غزلش

از عطیش معاش میخواه — شود از با دو لب سیر آ

گر فسرده شوی چه پیچ آب — بسته بی نغمت کیه آخر

بسکه بیان فحت لیت شوی — طعمه قوت عنکبوت شوی

چون نبات دشت تپانکیت — چون نکس یک نگیا نیست

چون تو کردی ز شاعر خود آغاز — گوشها درکنند بر تو فراز

در سر زاده زود و دیر — تیز غربان گنده بو چون سیر

برهان قاطع ... گفته اند

دل عامی چو دیده یارست
گنده و بیهوده است مردم عام
از دل عامی تخیل و حسود
نگس و کشد مندیز مردون
شحنه را آشنا کن آنگه رو
ور ترا شحنه نیست خویشاوند
که عوان مستحل بیخبر دست
پس اگر توبه کرد هم در حال
ز دل برشد جهان لبیب
زافت نیش کیهان کژدم
[illegible] سخت لسان زل
پنبه در گوش پیش تو لیش هم
هر کجا تربات او خواست
چون سبکسار گشت هزل فروش

نیم بیمار و نیم دیدار است
چون سگ سنجیده و چو مردم خام
کسته آید ولی سپاه چو د
غیشی اندر دهان یکی دیگران
با درنیش [illegible]
با عوان و جفا ستیز و ستیز
نیک او خشمگین و عقل [illegible]
خون او پیش گشت حلال
[illegible]
چشم [illegible] قرابست چون [illegible]
[illegible]
آستین و دهان ز مجلس
ز ازطیبان چه غفلت [illegible]
در خور [illegible] آن زبان گرانی گوش

[illegible] چون [illegible]

چون بکس روحی بپرسان شوم [illegible]

گاه شوخی [illegible] چون [illegible] باشد

شوخ [illegible] چون بکس [illegible] ایشان

[illegible]

گر یکی [illegible] خوان [illegible]

گر [illegible] این گره بکره آمد

[illegible]

[illegible] شان [illegible] شان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شان

[illegible]

از پی یک دو لقمه خوردی هیچ / کرده بسیار گونه رنگ و پیچ
گفته هر و شان نه از خورد نیست / بلکه از لاف و فتنه و سرریست
هر که آن هر و گوهی بیا گست / ره از نا بودی چو کوک با گکاست
شبا رسی سپیدن اشکه و سیه / گر زمین بپرسی از بدان همه
... هیچ جز بد و بد برگ / گر یکی در هزار بینی سگ
زانکه اندر جهان خاموشی / ببرد بیش ز بوریا پوشی
اینهمه خواجگان بی زر و سیم / علم شیر و گرگ مال یتیم
از کسی در جهان خاموشی / نشنود جز بگوش بی گوشی
از پی ما حل و غریج اهل هنر / ز فترش بیفتا ترا ز دف ته
پست باشد که عمر و اند نفر / عمر هرگز نیابی اندر سفر
ازین و سیران که مدبران سبا / زان همی از فلاه خود بهند
سخن زیرکان همه هست / هر که عمر است کار او عمر بست
زیست شان مال و سیر و ان خیر / زیستن ما نیز جز که بیستر
تکیه شان از تخته غنسل / تا به خویش و در تبل گیرند
تا به هم از گوش سوی دو آرند / به جو گور آسمان چنبر دو آرند

شکر ایشان بجو ار چه بروز | بشکنند ز وبال شیشه صد گوز

فی صفة العوام

عامه مانند گرد باد بود | زود خیزد و سبک کشاد بود

تا توانی بگرد عامه مگرد | عامه از نام تو برآرد گرد

زان کجا عامه بیخرد باشد | صحبت بیخرد بد باشد

چه نکو گفت آن خردمندی | که سخنهای اوست چون پندی

عامه بشنود ز کار آگاه | عامه را گوش کر و دیده تباه

صحبت عامه سیر خر باشد | این و آن هر دو یک گهر باشد

خر نگیرد ز سیب خود و نیز | لیک سیب از خران نگردد تیز

صحبت عامه هر که هشیارست | شغل حداد و شغل عطارست

گرچه عطار ندهدت مشکی | رسد از نافه مشک بوی

مرد حداد اگر بسوز آید | جامه زنگشت او بیالاید

با بهان صحبت جو بشتابی | نام نیکو ز وی سبیل یابی

صحبت عامه هر کرا دیده است | صفت زشت ست و ناپسندیده

بیکی باده خوش شود ناچیز | صورت مرد و این و آن چیز

گرده مجمع چون دو از پیدا

آمد از بیم شان سلبت چیز

عرض شان جامه لبیسان نابود

چون نماچه بگاذان خوردن

ده گشته‌اند از دریغ ده کردن

پیوسته‌اند بس بنزد خود هم

جمله زیر جهان اسپ بابند

پس همه چون خرند و بیتابند

برزگر این مثل نکو گفتست

گر زنجیک بودی لیس نکر

آسمان را ر سپر فراشتی

دل درویش اندر دهی تخم

جنگ جستندار بس جستنا

زاد [illegible] که با من انگیزند

[illegible] گر [illegible] زارع هم بازند

گر همه دندان منا ناخنانش باید

در قطعه مسبان در گیتی

گرچه بی مال و بی تبار بود

لیک چون مرغ وقت آه کرد

گشته‌اند از دریغ خه کردن

خورشه چنان خسرمن خردم

گشت را با دو مشک را آبند

گرد است هم چگونه در بابند

چشم و دل شان ازین قبل خفتست

اندرین هزیمت شتابان سر

ارزن اندر زمین نکاشتی

گرده چون پشت سوسمار ز غم

که چو شب هنوز بگذرشتند

زرد و چون مرده [illegible] بگریزند

پوست بر پوست [illegible]

جمله زیر جهان [illegible]

گشت را با دو مشک را [illegible]

[illegible]

فی مذمة خدمة المخلوق و مدیح الممدوح بالنفاق

وانکسانیکه بار خلق کشند ... زان عمل سال و ماه چون ر کشند

سال و ماه از برای نیک و بدی ... شده راضی بجوز و بچو خودی

ابلهی را خدایگان خوانند ... ریش خود میر بیند و شاه خوانند

روز و شب بر رکاب سفله دوان ... همچو سگ خواستار لقمهٔ نان

در کف عطسه مرده را چو خدای ... سجده آرد باستند بدو پای

وز پی سه زبان و از پی بیش ... یرحم الله گوید از پس و پیش

از پی یکدو نان به بی‌معنائی ... خواند او را سخا و حاتم طائی

در سخن سفله را ز سحبان به ... تا شر آن ترهات بستاید

در شجاعت ورا بسان علی ... می ستاید که بخت بی بدلی

در سخاوت ورا ز حاتم طی ... بگذراند بشرح عز و علی

گر خدا را چنان پرستیدی ... از خدا هرچه خواستی دیدی

خدمتش به ز فرض پندارد ... در پی او نماز بگذارد

شادمانه بود که چون من کیست ... حرمتم هست و دل ز رنج تهیست

بخدائی که بار زق روزیست ... بنده را زو سرود و بیرو زیست

۸۳۹

آن وثوقش نباشد از تهی | که بر آنکس که مرورا ست رهی

راست گفت این مثل خردمندی (مراد مسعود سلیمان) | که چها نراست لفظ او پندی

هر کجا هست ره فراوانی | بنده گشتست از پی نانی

هر کجا نیز فهم فرزانیست | بنده گشته فهم نادانیست

رزق رزاق بیند از مخدوم | اینت نادان و از خرد محروم

بنده را ای تو رازق مرزوق | دور گردان ز خدمت مخلوق

ای سنائی خدای را کن شکر | که نه ای همچو ابلهان در سکر

تا بوی زنده شکر او میگوی | بدر هیچ آفریده مپوی

رازق و کارساز خلق اوست بس | کس او و چون شدی مترس از کس

التمثیل فی القناعة و ترک الحاجة

بود بقراط را خمی مسکن | بود وش آن خم بجای پیراهن

روزی از اتفاق سر بیافت | از سوی خم بسوی دشت شتافت

پادشاه زمان بر او بگذشت | دیدش او را چنان برهنه بدشت

شد بر او فراز و گفت ای تن | گر بخواهی سبک حاجت ز من

هر چه حالی روا کنم تو بخواه | که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت بقراطا حاجت اول — علم هست یک بیک مخلل
گفتم محو کن بیامرزم — گر گرانی چو کوه البرز هم
گفت و هیچکس خدای بتواند — مزد و بد هر گناه بستاند
گفت برگوی حاجت دومین — که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان — عجز و ضعف از نهادم من بستان
گفت این از خدای باید خواست — از من این خواستن نباید زرا
زود پیش آر حاجت سومین — از من این آرزو مخواه چنین
گفت روزی من فزون گردان — جانم از چنگ مرگ باز رهان
گفت این نیز کرد نتوانم — ملکم سبب جهان ندیدم
گفت برتر شو از بهر خورشید — که رطب خیره باز نارد بید
حاجت از کردگار خواهم من — وز تو جاهلی بدو پناهم من
تو چه پس عاجزی و چیزی — وز بزرگی خود ترهی دوری
برتری مر خدای را زیباست — که بملکت همیشه بی همتاست
یارب ای شیدی سخن پیمول — دور گردان ل مر خمول
ای خداوند فرد بی همتا — چشم را انجمه بخش سنا

فی مذمة واعظین الجهال

دین که با شادمانی آمد جفت — پیش وی خود سخن که یارد گفت

همچو لاله است گفتگوش پلید — از دهانش دل سیاه پدید

نوحهٔ نوحه‌گر بسی خوشتر — از سخنهای وعظ ما در غر

تا حکیم زمانه احمق شد — دل او عشقباز بر مشق شد

نوحه‌گر گشت بی‌مشو گرید — آن نه از چشم کز گلو گرید

هرگز از بهر یک نماز خدای — بنشسته است دست بر روی پای

روی چون برازان فشم دارند — که چو ابر آب در شکم دارند

چون خره زان سرای تو پایند — که خره دار مغ مسلمانند

هر کرا گشت خواجه لیک سر — غذی خواجه گشت خاکستر

ای ز خود سیر گشته همچو اهل — بشنو از من نه روی پند مثل

اندرین سر نشیب بخران — بار بر پشت مانده همچو خران

آز غفلت بسی دین چه بود — طمع آبت بر سخیت خان چه خورد

هر که شد سر نگر طمع بگر بخت — گرد شد آنکه آبروی بر بخت

حاصل سفله چیست جز غم و رنج — قفص تیز چیست جز قولنج

حسد و حقد و خشم و شهوت و آز — گرد شان اندر آمده چو پیاز

نزد دانا ترش بی ز مردم شرم — یک سو اندر جسته ز آزرم

همه در جست و جوی مال و گناه — از شریعت بجمله بیگانه

کرده منسوخ شرع را احکام — همه پیش هوای خویش غلام

ای رسول خدای بی همتا — از پی ایست از برای خدای

در مدینه ز خاک سر بردار — تا ببینی که کیست سر بردار

دین فروشان گرفته منبر تو — زار گشته شمشیر و ششپر تو

تا بپرده زدوده دین شرع رسول — گشته پیدا بجای فضل فضول

با دو پیره و شرع و سنت او — وان پسندیده را و امت او

با دو پیره و صدق بوبکری — فارغ از عیب و ریب هر مکری

با دو پیره و هیبت عمری — منهزم کرده جیش دیو و پری

با دو پیره و سیرت عثمان — آنکه پیدا ازو مرتب قرآن

با دو پیره و حسن تیغ علی — آنکه او را خدای خوانده ولی

وان گزیده جماعت اصحاب — همه در راه دین اولوا الالباب

وان ستوده مهاجر و انصار — همه در راه شرع نیکوکار

در داستان علی ابن ابی طالب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه در تحت بیت

اهل حکمت موافقان رسول	همه پاکیزه از غرور و فضول

فی حقیقة الطریقة

راه دور از دل و رنگی تست	کفر و دین از پی دو رنگی تست
ور شد آنکت خیال تست او بد	بنده باشی شوی تو شل و بد
الف انگشت مجازی کن	خور ز دریای بی نیازی کن
گفت بگذار و گیر و پر ای	بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان اگر چشیده ای	ره ز تحقیق و صدق دیده ای
تا ترا از غرور اشتهات آید	در خشانت صنیعات آثار
ور تو زشت است اهمی نمی بینم	ور نه من صبح صادق بینم
راه دین بر تو گردد پیدا	گر نه ضج تو اعوج و شیدا
تا کی این میل صحبت نا اهل	میل نا اهل وارث بر جهل
بی رهی از سر کار همچه کفور	بست اهل الکفر اهل قبور
هر ترا چشم و گوش باد خدا	راه جهد و مرد راه نما است
امروا هر ترا چو صحبت شد	عذر بر خاست وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ	ور نه مانده ای تو خوار در برزخ

خیز و بنداز خواجگی در کیش ... سر ز فرمان کردگار تا کش
ورنه گشتی نام چشیدت فرعون ... گر خدا می ورسل نیابی عون
چه تو چه قوم عاد گر ناکش ... ای چو کفر و غرق بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد ... باش تا پشه را جواز رسد
گر خدا نیم پشه کرد هلاک ... مر ترا نیز پشه بس باک
از تو چون آن بنزآورند دمار ... که ز قوم تشود روز شمار
پرده تو حجاب دیده تست ... تن بسنج از دل میده بست
دل تیره چو تن بکار در آر ... تا نگیری ز نور ره انکار
پرده دین بر در یاضت کن ... ور چنین راه با طهارت کن
تن ز شتت بهشت می نماید ... تا جهنم ترا همی شاید
کافرم گر تو زین ره و سیرت ... هیچ بیابی بچشم کس جنت

فی بیان سبیل السعادة

چون تو بیند زره حساب کنی ... در شب منت بود عتاب کنی
ور حرام بود عذاب نهی ... روز حشر بدان عقاب نهی
گر پسندی ز بنده ظلم و خطا ... ور توانی چرا دهی تو جزا

چون حوالت کنم گنه بقضا / گفته در نامه کفر لا یرضی

خود گنه میکنیم و داده رضا / پس حوالت کنیم سوی قضا

ای ترا راه گشته رای قیاس / بتر از راه بد رای خود مشناس

راه دین ست محکم تنزیل / شرع را مصطفی کند تاویل

جز ازین جمله ترهات شمر / کار خود کن بقول کس منگر

پادشا را مدار بدین تکبیر / خود گنه کنیم و خود کشیم عذاب سعیر

در صفات تو ظلم نتوان گفت / با سگی در جوال نتوان خفت

بهر بنده تو رسل فرستادی / جبر تو جا نه کجاست بیدادی

گر تو بر بنده کفر خواستهٔ / هم ز مکافات آن بکاستهٔ

این معانی بظلم شد منسوب / ای منزه ز ظلم و جبر و عیوب

آنچه ما را بظلم شد یاره / بود از نفس شوم اماره

ره ترا راه راست بنمود است / گر تو بر بنده ره ترا سو بیست

گر به نفس تو شود مائل / اینت ظلم عظیم بس هائل

آنکه او از تو راستی خواهد / گویدت گر بدی کنی شاید

انبیا را بگو چه فرستاد / چون بدی افگند ظلم را بنیاد

[illegible]

ببدی حاجت رسل نبود
هر کسی از بد انچه بتواند
نیست حاجت بنامه و پیغام
خواجه در خواب غفلتی پیچیست
از تو پرسند روز رستاخیز
باز گو تا بدی چرا کردی
بیگنه را چرا تو خون ریزی
پیش گیری مگر ره انکار
یا بگوئی تو خدا هستی بر من
چیز بیهوده ترهات نگوئی
چون ز شمر لعین خدای بحق
گرچه استره الیموت سول
گوید آن سگ که آن قضای حق بود
گفته باشد خدای را ظالم
سوزد احمد خدای کی خواهد

بجز باشد جهان چو بل نبود
با کسان در جهان بسی زاهد
بر من و بر تو گشت کار تمام
روز محشر ترا اگر پرسیست
کای بجواب اندرون بکی پرهیز
مال ایتام بیوه چون خوردی
تو چه گوئی مگر که بستیزی
گردی از کرده های خود بیزار
بر تو پیدا شود معنا و سخن
خویشتن را ره صلاح بجوئی
پرسد این یک سخن بگو مطلق
گشت بر دست شوم تو مقتول
وانچنان فعل بر رضای تو بود
گنه باشد بکار در عالم
جگر از وی جدای کی خواهد

چه گنه گر کین حیوانیش بود / از پی ظلمهار ضایش بود

دل ز بسیار را دوا نتوان / حمق را هیچگونه چاره ندان

خواجه بیمار و پر بود از سهو / باز خود و سوی بار و دانی

در شبی باش تا سپیده بام / خواب بیقظه بدان که ناس نیام

پیش از این با تو گفته بودم / که من هم سلیمانم

گر تو را مرتد اگر کشتی / تا بیابی ببینی آتشش

این اجابت هست از تو بدست / آنکه نیستم چه تو ابلیس

دیگر نیم تو سر هم پیا شدی / خرقه تا کی ورنی میپرستی

بیقین بر احدای و زیران / پیش لا یعلمون بنا و سکان

زین سخن پس بکم که نیست / در تنعم اندرون سینه کو نی

فی استدراک التقسیم

تا بدل برکنه دلیست بهم / زین حیات و نعیم سر شده‌ام

زین حیات و نعیم [illegible] / به ترا آیه مر اغنسیم زیچه

سر [illegible] بر کسته چه کرد شده‌ام / و ز تن و جان خود ستوده شده‌ام

مرگ بهست زندگانی با / نیست کاره زهر که خود بجز

[illegible]

والله اعلم [illegible]

سال و مه بر گناه ها مُصرّم / روز و شب بر گناه خود مُقرّم
ای خداوند فرد بی همتای / حرمت این رسول راهنمای
که مرا زین گروه برهانی / تا گذارم جهان آسانی
گرچه دارم گناه بسیاری / نیستم در زمانه بازاری
وز سبب را امید میدارم / گرچه آلوده و گنهکارم
گر نجاتم دهی بدین دو سبب / زین چنین جمع بحیدر یا رب
آن یکی حب خاندان رسول / حب آن شیرمرد جفت بتول
وان دگر بغض آل بوسفیان / که از ایشان بدو رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی / ور بهشتم مرا برات دهی
مایه من بروز حشر این است / طمع چنان آیدم که این بس است
شکر ایزد که بنده چون دگران / نیست اندر شمار نجیبان
این ثنا داده سنائی را / تا بدیده رهائی را
که تو بر ظالمان نبخشائی / ظالمان رحبذا الفرقانی
خاصه بر ظالمان آل رسول / آنکه ایمان نکرده اند قبول
ختم این بیتها در و در سید / اجل اندر قفا و عقل پدید

دیدم چشم بخواب در یک شب
عقل دانست و قوت قفس جان
آمدم پیش با خطر سفری
چون نصیبم ز دهر این آمد
تا قفص آمد شکست از آنکه اجل
گرچه این بیتها تمام نشد
آنچه گفتم نظام او بکمال
اگر اندر جهان مقام بدی
چون برفتم بعذر عیب و جرم
یارب این عذر گفته تا بپذیر
تو که خواننده دعاگو باش
چون تو ای جان من نشست از جا
که چو خاکی تنت بخاک شود
من ز کردار و گفت ترسانم
لیکن ای دوست گفتم پنهان

گر زگفتارها ببستم لب
آمد و رفت خواهد از میان
بود که یابم برین خطر گذری
این مرا بیت واپسین آمد
جان رسید و سپرد شرح بحل
تیغ گفتار در نیام نشد
هست چون شمس با فر و اقبال
گفت من تا ابد تمام بدی
پیش استاد دین چو فرزندم
بخطاها و کرده هام تکیه
وین نگهدار ای جان جو بهش
پاک جان را اگر نه بیم عناست
پاک باید که جای پاک شود
بود که گیرند هر دو آسانم
گر بخواهی تو هم کنون آسان

۵۰۵۰

گر دو خود کرد و خود در آوردم	آنچه کردم ز دهر آن بردم
تو چنان دان که همچنین باشی	جهد کن تا مرید دین باشی
چون ترا دین بود مرید مجد	یافتی خلعت شناسی احد

کتاب کتبه الی بغداد و ارسل الی امیر الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابو الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب ببرهانک رحمة الله علیه بسبب طعن الطاعنین فی هذا الکتاب

ای تو بر دین مصطفی سالار	بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور	وز طریق برادری مگذر
وی ز دین حق بحق تو برهان	مر مرا زین عقیلها برهان
تو ببغداد شاد و من باشا	خود نگوئی و دار سم شر یاد
سال و مه ترسناک و اندهگین	گشته محبوس تربت غزنین
مکن آخر برادری پیش آر	وز میان این حجابها بردار
گر چه هستم اسیر بی‌ناهل	چشم دارم که کار گردد سهل
تا کی این انقباض و این دوری	بس مکن که تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر	حق نان و نمک فرو مگذار

این کتابی که گفته‌ام در پند / چون رخ حور دلبر و دلبند

گرچه بسیار دیده‌ای تألیف / هیچ دیدی بدین صفت تصنیف

انس دلهای عارفان سخن / تازه و با مزه بسی سر و بن

هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم / کرده‌ام جمله خلق را معلوم

آنچه نقلست و آنچه اخبارست / وز مشایخ هر آنچه آثارست

اندرین نامه جملگی جمعست / مجلس عقل را یکی شمعست

ملکوت این سخن چو بر خوانند / حرز و تعویذ خویشتن دانند

عقلا را غذای جان باشد / عارفان را به از روان باشد

ساحری کرده‌ام در معنی / زان کجا عقل داد این فتوی

گر بسجع کنم بدین شاید / زین سخن جانها بیاساید

یک سخن زین عالمی دانش / همچو قرآن پارسی دانش

سجع را سال با همچو عددست / ولی مسجع را بسان خشفاتست

من چه گویم تو خود نکو دانی / که نگردم خجل چو برخوانی

مر خرد را نسیم او دست چو گل / نه چو دیگر حدیث بانگ دهل

در زبان از فضل و علم مفید / عرصه علم و عالم توحید

همچو دوشیزه دختر زیبا / به جمال و بها چو ماه سما

به حلی و حلل چو گردون حور / دست نااهل وار یارب دور

ممتحن می ندانم این سخن است / پیش ایزد همین چو والمن

کاین سخنها نجات من باشد / زانکه توحید فرو امن باشد

جاهلان جمله ناپسند کنند / ور ز جهل استخفاف کنند

وانکه باشد سخن شناس حکیم / همچو قرآن ورا کند تعظیم

یا بدین بیتهای جزل فصیح / بر همه شعر شاعران ترجیح

صانع صنعها گواه منست / کاین ره شاه شاهراه منست

گر کند طعنه اندرین نادان / گو بکن نیست بهتر از قرآن

خواند کافر ز جحد دل پر بیم / مصحف مجد را افک قدیم

بر ایشان لفظ ار بود ترفند / تو برو شکر کن بر ایشان خند

چون زمین شد خدای من خشنود / مصطفی را روان من آسود

شاد بادا مصطفی و یارانش / وانکه هستند دوستدارانش

چار یار گزیده اهل ثنا / بر تن و جانشان ز بنده دعا

مرتضی و بتول و دو پسرش / آنکه سوگند من بود به سرش

[illegible]

۱۵۳

نخورم غم گر آل بوسفیان / نبوند از حدیث من شادان
مالک دوزخ ار بود غضبان / هر مرا زان غضب بگو چه زیان
بنده مادح مصطفی ست نه غیری / جان من باد جانش را بفدی
آل او را بجان خریدارم / و ز بدی خواه آل بیزارم
تو که بر دین شرع برهانی / سب تو که جمله بر خوانی
دوستدار رسول و آل ویم / زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب / هم برین پایدار ایم یا رب
من ز بهر خود این کشته بستم / کاندرین ره نجات دید هستم
تو چه گوئی بیار و فتوی کن / نیست اندر سخن مجال سخن
عددش هست ده هزار ابیات / امثال و پند و مدح و صفات
گفتم این و برت فرستادم / در گنج عطا بگشادم
گر ترا این سخن پسند آید / جان من [illegible] آید
ور پسند تو نباید این گفتار / خود [illegible] جمله باد انکار
تو شناسی که نیست جز آل محال / نور بخش کن زبده خاک پایمال
منتظر باشد اهل دین اندوه / از غم روزگار پر دل کوه

[illegible]

[illegible]

این سخن را مطالعت گر کسی / نیک و بد در جواب باز کسی

نه هم پیش ازین ترا تصدیع / عرض کن بر همه شریف و وضیع

گر بود این اعتقاد محبت / جمله بر گفتش آنچه مقصود است

بس کنم قصه و دعا گویم / مر ترا در ثنا رضا جویم

خواهم از کردگار من شب و روز / که شوی بر مراد با پیروز

ذکر تاریخ انجام کتاب

تا چه گویند بر چنین گفته / دُر دریاست جمله ناسفته

بود نیمی گذشته از مه را / که ازین گفتها بداد مرا

شد تمام این کتاب در ربیع دوی / که در آن فرقت بد مر این ربیع

پانصد و بیست و چار رفته ز عام / پانصد و سی و پنج گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام / ابد الدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال / از رهی باد بر محمد و آل

نایب الطبع از افضل الفضلا تصحیح و تنقیح جناب مولانا الحاج حسن

شد مکمل کمین حدیقه سن / یافته اختتام شرح و [illegible]

شاه [illegible] اصل و قال / متن و شرحش بری ز قصه و قیل

از حکیم سنائی متن متین — شرح عبداللطیف خواجه گزین

اصل این نسخه شد ز خواجه صحیح — سند او نبشته هست صریح

خط نیکو و کاغذ نیکو — جان تازه دمیده است درو

صحتش از حروف او پیدا — خوبیش را هست چشم خلق گوا

یاد آباد مطبعی که در آن — یافت طبع این چنین حدیقهٔ جان

صاحبش را از آن تمتع باد — کامران کامیاب خرم و شاد

سال هجری هزار و سه صد و چار — بود کاین نسخه طبع شد چو نگار

یارب آنانکه این ورق خوانند — کام در علم و رشد خود رانند

بدسگالش نصیب ایشان باد — دوست جمع و عدو پریشان باد

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی گوبند پرشاد فضا

منشی با سخا و صاحب جاه — هست خوش خلق و خوش نفس خوشخو

از کلام سنائی کامل — طبع کرد این حدیقهٔ خوشبو

بهر این نسخه بست با جد شوق — طالبان را همیشه جست و جو

تا درآمد به صحت و خط خوش — هست شایسته در زمین یا سو

مصرع سال او فضا بنوشت — الا چه است نسخهٔ نیکو

۱۳۰۴ هـ

۵۶ م

خاتمهٔ مختصر از آتش زبان سحر بیان سیادت پناه مولوی سید جلال شاه سلمه الله تعالی مصحح و محشی مع قطعات تاریخ

دیده وران روشن طبع دانند که نخل نشان این حدیقهٔ معنی حضرت حکیم سنائی رح نه آن کسے است که این حرفی چند باید کے او وصافحش تواند رسید عظمت شان این کتاب همین بایست که نسبتش با همچو پاک گوهر افتاده اکنون سخن درین است که اکثر کتب دقیقه چه در فارسی و چه در عربی اند سے از تسنیخ ناسخان و چندے از تحریف کاتبان و بسیارے از خرابی صحت و بندی از نقصان طبع و رد و بدان طبع آزمایه خرابی بهم میرسانند که ناشناسان سخن سخت بدرستی تحریفاتش بهره گرامیشاید از اوقات شریف رایگان میدهند تا بغور لطائف و نظر انفس میتوانند پرداخت و با اینهمه بعضی از مقامات چنان میماند که صورت تحریفانه همین معنی و آید بزدان سپاس که هاتا بهار این باغ از هیچ سبزه بیگانه یکقلم پاک آمده بر علمگی و درستی اصلش

عباراتی گواهست که بر نسخهٔ لیست و ششم منقول ست باقی ماند
عمدگی صحت وصفای طبع منقول در خصوص این چنان و چنین
نگاشتن جز از خویشتن سرائیها نتیجه ندهد مشک آنست که خود ببوید
نه که عطار گوید بالجمله در اهتمام حسن صحت تا بقدر امکان دقیقه
فرو نگذاشته آمد بل اشعاری را که جابجا حضرت شارح این حدیقه
مولانا عبد اللطیف صاحب لطائف غیبی شرح مثنوی مولوی معنوی
متروک گذاشته بودند حل لغات از کتب معتبره قاموس و صراح
و منتخب و برهان و فرهنگ جهانگیری و بحر الجواهر و کشف اللغات
و غیاث و مصطلحات بهار عجم بر حواشی نموده آمد تا حسن کتاب دوچند شود
باری یزدان را سپاس که طبع این نسخهٔ پاکیزه در سنه باهتمامیکه آغاز
پذیرفته بود در ماه فروری در مطبع جناب منشی نولکشور واقع لکهنؤ باتمام رسید

قطعهٔ تاریخ آغاز طبع

شکر کز پرتو حدیقهٔ حق — طور بستان طبع نور بار آمد
آن حدیقه که حسن معنی را — همچو در باغ نوبهار آمد
آن حدیقه که یک نسیم از وی — روح صد نافهٔ تتار آمد

آن حدیقه که از مشاهده‌اش | گنبد طبعی چو صحن سبز آمد
آن حدیقه که هر گلی از وی | صوفیان را صفا نثار آمد
قالب طبع یافت و زاین نور | کین صفایش بروی کار آمد

نقش مطبوع دید هاتف گفت
باغ توحید را بهار آمد

سنه ۱۸۸۵ع

ایضاً قطعهٔ انجام طبع

بنام ایزد دلم بر خویشتن همی نازد بهر ساعت
که می آید مدیح آنکه سرتا پا همی مشروع است
چه آن یعنی حدیقه از سنائی آنکه هر حرفش
توان گفتن که در علم التصوف راه موضوع است
چو از طبعش فراغ آمد ندا زد هاتف حق گو
تعالی الله بنا این چه طبع است و چه مطبوع است

سنه ۱۸۸۵ع

تمت

اعلان

بخدمت جملہ صاحبان علی الخصوص ارباب مطابع سے التماس ہے
کہ اس کتاب ہدایت انتساب کا حق تصنیف و تالیف بحق
مطبع اودھ اخبار محدود اور محفوظ ہے کوئی صاحب بغیر حصول
اجازت مطبع ہذا قصد اسکے چھاپنے کا نہ فرمائیں عوض فائدہ
نقصان نہ اٹھائیں

مصباح التہذیب۔ نصائح عارفانہ از شیخ کمال الدین۔

مصباح الہدایت۔ ترجمہ عوارف معارف در مباحث اہل تصوف از شاہ محمود الکاشانی۔

صد پند سود مند لقمان حکیم۔ شامل چار رسالہ۔

(۱) سعادت نامہ (۲) رسالہ خواجہ عبید اللہ احراری (۳) تحفۃ الملوک (۴) منہاج العارفین

نفحات الانس مع سلسلۃ الذہب از مولانا عبد الرحمن جامی۔

فوائد الفواد۔ از حضرت اولیا محبوب نظام الدین صاحب دہلوی در تصوف۔

شرح بوستان۔ از سکندر بہار مطبوعہ مطبع دہلی۔

رسالۂ انفاس نفیسہ۔ تصنیف حضرت خواجہ عبید اللہ احرار مطبوعہ مطبع اسدی کاغذ سفید۔

فوائد سعدیہ۔ از محمد ارتضی علی خان۔

لوائح جامی۔ رموز تصوف از ملا عبد الرحمن جامی۔

رسالہ ستہ ضروریہ مطبوعہ مطبع قیصر یان

سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد از مولوی عبد الحافظ۔

پندنامہ عطار۔ از شیخ فرید الدین عطار۔

کیمیائے سعادت۔ محاسن آداب اخلاق از امام محمد غزالی۔

رسالہ تحفۃ المومنین فی سلسلۃ الصالحین از مولوی محمد معین الدین۔

اخلاق جلالی محشی۔ از ملا جلال الدین دوانی۔

اخلاق ناصری۔ از نصیر الدین کاغذ حکیمانہ

ایضاً " کاغذ رسمی۔

اخلاق محسنی۔ سررشتہ تعلیم فارسی۔

معدن الجواہر۔ مکارم اخلاق از ملا طرزی

مثنوی سلسبیل۔ پرورش مواعظت حکیمانہ از حکیم مثنوی حسین امروہوی۔

مثنوی بزم وصال۔ سررشتہ تعلیم فارسی

مثنوی شیخ بہلول۔ حکایات عارفانہ۔

مجالس العشاق۔ با تصویرات مجالس اہل باطن از میر سلطان حسین نبیرہ شہنشاہ امیر تیمور۔

منطق الطیر مثنوی از شیخ فرید الدین عطار۔

گلشن اسرار۔ رموز تصوف از مولوی الفت علی

می باید شنید۔ اندرز حکیمانہ از الفت علی

می باید دید۔ حکیمانہ نصائح از مولوی محمد حسین

حکایات احسانی۔ در تہذیب اخلاق حکیمانہ

احسان علی۔
کنجینۂ عرفان۔ از شیخ فرید الدین عطار۔
رسالہ غوثیہ مسمی بہ نشاط العشق۔ از
ارشادات حضرت غوث الاعظم۔
فتوح الغیب مع شرح فارسی اسرار فقر
از ارشادات حضرت غوث الاعظم و شرح
از شاہ عبد الحق محدث دہلوی۔
انفاس الاکابر و انوار الضمائر۔ معارف
عرفانی از مولوی محمد نعیم اللہ۔
مثنوی شاہ بو علی قلندر مطبوعہ ۱۲۸۸ھ
انوار الرحمٰن تنویر الجنان۔ ملفوظات
حضرت مولانا عبد الرحمن۔
مثنوی مولانا روم محشی۔ چار مصرعہ
ہر شش دفتر مع تکملہ دفتر ہفتم تین قسم کاغذ پر
چھپی سفید و گلابی و خاکی۔
شرح مثنوی مولانا روم۔ از بحر العلوم
مولانا عبد العلی شرح مبسوط تین جلد میں۔
ایضاً شرح مثنوی مولانا روم مسمی بہ
لطائف المعنوی۔ از مولوی عبد اللطیف
ایضاً شرح مثنوی مولانا روم مسمی بہ
مکاشفات رضوی۔ از مولوی محمد رضا۔
نظم اللآلی شرح قصیدہ بدء الامالی۔
عربی زبان میں جسکی شرح فارسی ہے از

محمد بخش رفیقی۔
حکایات دلپسند۔ نصائح سود مند از مولوی
محمد مہدی خان واصف۔
رسالہ حق نما۔ از شاہزادہ محمد دارا شکوہ۔
مجموعۂ نکات فقر۔ شامل چار رسالہ۔
مثنوی مولوی مظہر علی انعلادی۔ ترجیع بند
ایضاً منہ۔ مناظرۂ خورشید و شبنم ایضاً منہ
قصیدہ در مناقب علی مرتضی۔
رسالہ معرفت السلوک۔ از شاہ
محمود خوش زبان۔
طوارق احمدیہ باستیصال بنا النجدیہ
مباحث مذہبی ردو قدح میں نسبت وہابیہ
مطبوعہ ۱۲۸۴ھ۔
رافعہ قضا و قدر۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین
بلگرامی۔

اخلاق و تصوف اُردو

جامع الاخلاق۔ ترجمہ اردو اخلاق جلالی
از مولوی امانت اللہ۔
تہذیب النفوس۔ از سید قمر الدین حسین
متخلص بسخن۔
اوقات عزیزی۔ از سید غلام حیدر خان
کاغذ سفید گندہ۔